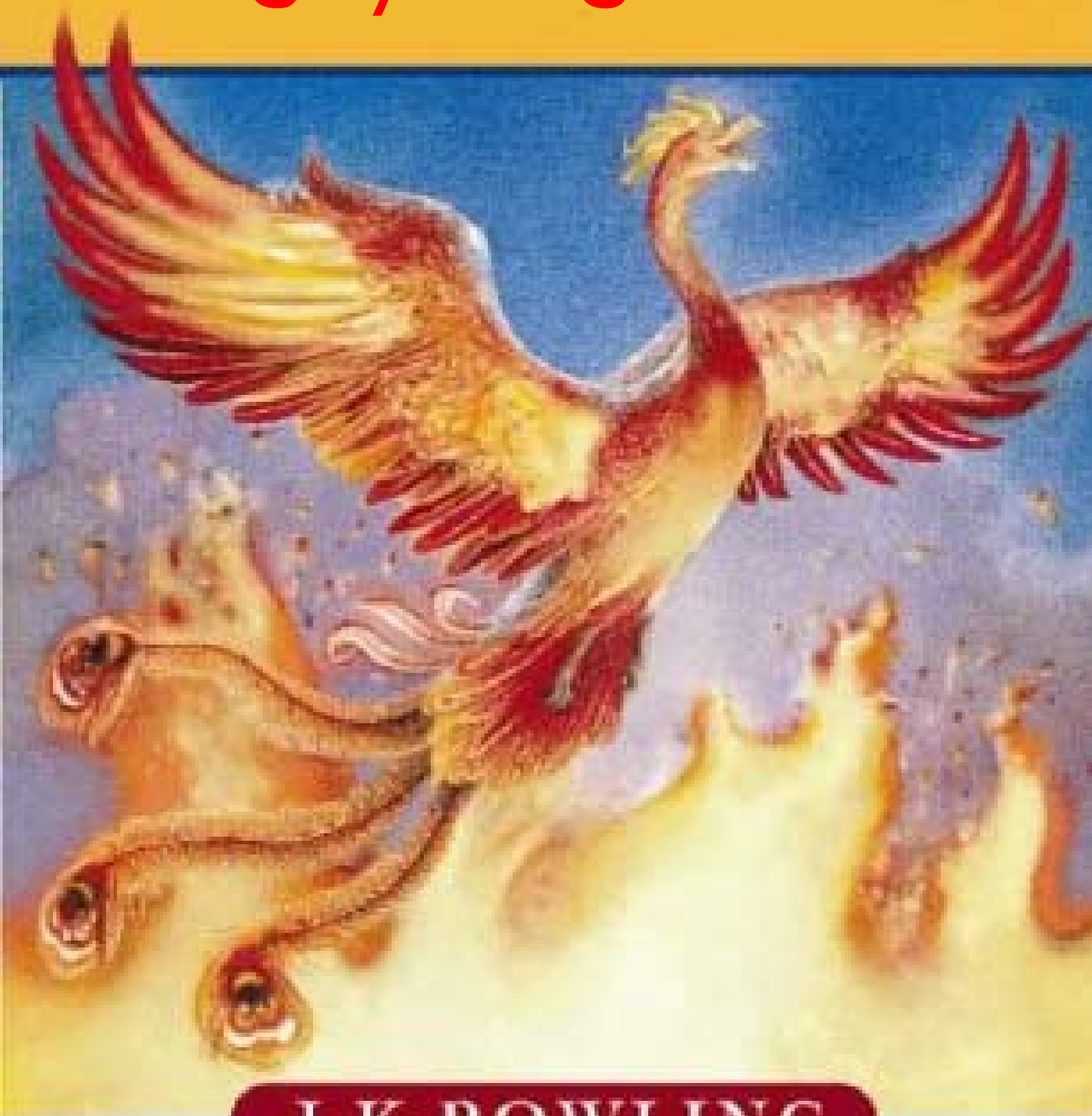


هری پاتر

مقفل ققنوس

جلد دوم شامل فصل‌های ۱۲ تا ۲۵



J.K. ROWLING

فهرست فصل‌ها

فصل دوازدهم	دلورس آمبریج	تایپ شده توسط مک‌گونگال
فصل سیزدهم	مجازات با دلورس	تایپ شده توسط آبرفورث
فصل چهاردهم	پرسی و پانمدی	تایپ شده توسط مرلین
فصل پانزدهم	بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز	تایپ شده توسط آبرفورث
فصل شانزدهم	درهاگزه‌د	تایپ شده توسط تانکس
فصل هفدهم	حکم آموزشی شماره‌ی بیست و چهار	تایپ شده توسط مک‌گونگال
فصل هجدهم	ارتش دامبلدور	تایپ شده توسط گیلدری و آبرفورث
فصل نوزدهم	شیر و افعی	تایپ شده توسط مرلین
فصل بیستم	داستان هاگرید	تایپ شده توسط کتی بل
فصل بیست و یکم	چشم مار	تایپ شده توسط آبرفورث
فصل بیست و دوم	بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو	تایپ شده توسط آبرفورث
فصل بیست و سوم	کریسمس در بخش دربسته	تایپ شده توسط آبرفورث
فصل بیست و چهارم	چفت‌شدگی	تایپ شده توسط مک‌گونگال
فصل بیست و پنجم	سوسک‌هاجز	تایپ شده توسط مک‌گونگال

درباره‌ی سایت جادوگران دات کام

سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست‌ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست‌های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

درباره تایپ کتاب هری پاتر و محفل ققنوس

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتاً تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه‌های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

فصل دوازدهم

دلورس آمبریج



صبح روز بعد سیموس با عجله و قبل از اینکه هری حتی بتواند جورابش را به پا کند از اتاق خارج شد. در حالی که ردای سیموس به روی زمین کشیده میشد و او به سرعت در حال خروج از اتاق بود هری با صدای بلند گفت:

- نکنه اون فکر می‌کنه اگه مدت زیادی پیش من بمونه خل می‌شه؟

دین در حالی که کیف را روی شانه اش می انداخت زیر لب گفت:

- بهش فکر نکن هری. اون فقط....

ولی ظاهراً دین هم نمی دانست که چرا سیموس ناراحت است. چون بعد از یک سکوت عذاب آور اتاق را ترک کرد... نویل و رون هر دو نگاهی به هری انداختند که گویا مضمون آن این بود: این مشکل اونه. مشکل تو نیست. ولی هری چندان راضی به نظر نمی رسید. چند نفر دیگر مثل سیموس را باید تحمل میکرد؟ هرمانی که پنج دقیقه بعد در نیمه راه اتاق عمومی وقتی که برای خوردن صبحانه میرفتند به آنها رسیده بود پرسید:

- چی شده؟

- تو ناراحت به نظر می رسی... اوه خدای من.

او داشت به تابلو اعلانات اتاق عمومی نگاه می کرد که اعلامیه جدید و بزرگی روی آن چسبانده شده بود.

یک خروار گالیون

پول تو جیبی مخارج شما را تامین نمی کند؟

دوست دارید طلای زیادی به دست آورید؟

برای کاری ساده و پر درآمد با فرد^۱ و جرج^۲ ویزلی^۳ در اتاق عمومی گریفندور^۴ تماس بگیرید.

(متأسفانه کلیه عواقب به عهده فرد داوطلب می باشد).

هرمانی درحالی که قیافه وحشتناکی به خود گرفته بود گفت:

- اون دوتا باید حد خودشونو بدونن.

بعد درحالی که اعلامیه جرج و فرد را که بر روی پوستر اعلام اولین تاریخ تعطیلات آخر هفته در هاگزمید^۵ چسبانده شده بود می کند گفت:

- رون باید با اونها صحبت کنیم.

- چرا؟

در حالی که از حفره تابلو خارج می شدند هرمانی گفت:

- برای اینکه ما ارشد هستیم و باید جلو این چیزها را بگیریم.

رون چیزی نگفت. هری می توانست از قیافه گرفته رون بفهمد که جلو فرد و جرج را گرفتن کار جذابی نیست. در حالی که از پله هایی که دیوار هایش پر بود از تصاویر ساحره ها و جادوگران پائین میرفتند و سرگرم گفتگوی خود بودند هرمانی پرسید:

- بالاخره نگفتی چی شده هری؟ تو از یک چیزی واقعا عصبانی هستی.

وقتی هری جواب نداد رون کوتاه و مختصر گفت:

- سیموس فکر میکنه هری راجع به/ونی که می دونی دروغ میگه.

هرمانی که هری انتظار داشت با شنیدن این جمله عصبانی شود آه سوزناکی کشید و گفت:

- آره، لاوندِر^۶ هم همین طور فکر می‌کنه.

¹ Fred

² George

³ Weasley

⁴ Gryffindor

⁵ Hogsmeade

⁶ Lavender

هری با صدای بلند گفت:

- انگار یه جلسه کوچولو راجع به اینکه من دروغ می گم و وراجی می کنم با اون داشتی، درسته؟

هرماینی به آرامی گفت:

- نه، فقط بهش گفتم که دهن گندشو راجع به تو ببند. در ضمن هری بهتره که عصبانیت خودتو سر ما خالی نکنی چون فکر کنم تا حالا فهمیده باشی که من و رون طرفدار تو هستیم.

آنها برای چند لحظه ایستادند.

هری با صدای کوتاهی گفت:

- ببخشید.

هرماینی موقرانه گفت:

- اشکالی نداره.

بعد در حالی که سرش را تکان میداد گفت:

- یادت رفته که دامبلدور توی جشن پایان ترم پارسال چی گفت؟

هری و رون با دهان باز به هرماینی نگاه کردند. در نتیجه هرماینی دوباره آه کشید.

- راجع به اسمشو نبر. اون گفت که استعداد اسمشو نبر توی پخش تفرقه و دشمنی خیلی زیاده. و تنها راهی که می تونیم با اون مقابله کنیم اینه که با هم متحد باشیم.

رون که با تعجب و تحسین به او نگاه می کرد گفت:

- چه طور می تونی یه همچین چیزی را به خاطر بسپاری؟

هرماینی با لحن تلخی گفت:

- من گوش می کنم رون.

- من هم همینطور ولی من مثل تو نمی تونم بگم که....

هرماینی با صدای بلند گفت:

- نکته اینجاست که این چیزها دقیقا همونیه که دامبلدور راجع به اون حرف می زنه. هنوز دو ماه نیست که اسمشو نبر برگشته و ما شروع کردیم به جنگیدن بین خودمون. صحبت های کلاه گروه بندی هم همین ها بود: متحد باشید، وحدت داشته باشید....

رون در جواب گفت:

- اگه معنی اون این باشه که ما با اسلیترین ها ^۷ دوست بشیم، هری شب پیش جوابشو گرفت. واقعا که چه شانس بزرگی.

هرماینی پرید وسط حرف رون و گفت:

- جای تأسف داره اگه ما برای وحدت بین خودمون تلاش نکنیم.

آنها به انتهای پلکان مرمری رسیدند. یک گروه از سال چهارمی های ریونکلاو ^۸ از ورودی هال داشتند وارد می شدند. آنها به محض اینکه هری را دیدند با عجله به هم نزدیک شدند گویی می ترسیدن که هری مثل عقب افتاده ها به آنها حمله کند.

هری با لحن سردی گفت:

- آره باید تلاش کنیم با آدم هایی مثل اونها دوست بشیم.

آنها هم به دنبال ریونکلاو ها داخل تالار بزرگ شدند و بی اختیار به سمت میز اساتید نگاه کردند. پرفسور گرابلی پلانک ^۹ داشت با پرفسور سینیسترا ^{۱۰} معلم ستاره شناسی گپ می زد و باز هم جای خالی هاگرید ^{۱۱} به چشم می خورد. سقف جادویی هم گویی داشت حالت هری را بازتاب می داد. آسمانی گرفته و پوشیده شده از ابرهای خاکستری.

وقتی به سمت میز گریفندور می رفتند هری گفت:

- دامبلدور حتی نگفت که این زنیکه گرابلی پلانک چند وقت می خواد بمونه.

هرماینی با لحنی متفکرانه گفت:

⁷ Slytherins

⁸ Ravenclaws

⁹ Grubbly Plank

¹⁰ Sinistra

¹¹ Hagrid

- شاید....

هری و رون با هم گفتند:

- شاید چی؟

- شاید دامبلدور نمی خواد توجه کسی به غیبت هاگرید جلب بشه.

رون در حالی که نیشخند می زد گفت:

- توجه کسی نسبت به غیبت هاگرید جلب نشه؟ مگه می شه؟

قبل از اینکه هرماینی بتواند جواب بدهد دختر قد بلند و سیاه پوستی که موهای گیس کرده ای داشت به سمت هری آمد.

- سلام آنجلینا^{۱۲}

او خیلی سریع گفت:

- سلام. تابستون خوش گذشت. و بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد:

- گوش کن من کاپیتان تیم کوییدیچ^{۱۳} گریفیندور شدم.

هری در حالی که نیشخند می زد گفت:

- عالیہ !

حرف های آنجلینا به اندازه صحبت های الیور وود^{۱۴} ملال آور و خسته کننده نبود و این خود باعث خشنودی هری بود.

- حالا که الیور رفته ما به دروازه بان جدید نیاز داریم. دروازه بان جدید را روز جمعه رأس ساعت پنج انتخاب می کنیم و می خوام که همه اعضای

تیم باشن. فهمیدی؟ بعد آدمی که به درد این کار بخوره را انتخاب می کنیم.

هری گفت:

- باشه.

آنجلینا به هری لبخند زد و رفت. هرماینی کنار رون نشست و در حالی که ظرف نان تست را به طرف خود می کشید گفت:

- من فراموش کرده بودم که وود رفته. فکر کنم این باعث تغییراتی توی تیم بشه. درسته؟

هری روی نیمکت روبروی هرماینی نشست و گفت:

- اون دروازه بان خوبی بود....

رون پرید وسط حرف هری و گفت:

- ولی بد نیست که یه دروازه بان جدید داشته باشیم.

صدای بال و پر زدن سکوت را در هم شکست. صدها جغد پرواز کنان از پنجر های بالای عمارت به داخل آمدند. و با بسته های یی که زیر

باران خیس شده بودند به سوی صاحبان خود رفتند. و باعث شدند که همه جا خیس شود... هدویگ^{۱۵} در میان آنها نبود. البته این برای هری

موضوع جدیدی نبود. تنها کسی که برای هری نامه می نوشت سیریوس^{۱۶} بود. و مسلم بود که بعد از بیست و چهار ساعت جدایی از هری چیز تازه

ای برای گفتن ندارد. ولی بر عکس هرماینی مجبور شد که لیوان آب پرغالش را کنار بزند تا جا را برای فرود جغد خیسش که یک نسخه غرق در

آب دیلی پرافت(پیام امروز)^{۱۷} را در منقار داشت باز کند.

هری با ناراحتی پرسید:

- برای چی باز می خونیش؟

بعد در حالی که هرماینی پول روزنامه را در کیسه چرمی پای جغد می گذاشت هری اضافه کرد:

- من دیگه برای این چرت و پرت ها پول نمی دم.

هرماینی با اوقات تلخی گفت:

- آدم باید بدونه که دشمنش چی می گه.

¹² Angelina

¹³ Quidditch

¹⁴ Oliver Wood

¹⁵ Hedwig

¹⁶ Sirius

¹⁷ Daily Prophet

بعد روزنامه را باز کرد و تا وقتی که رون و هری صبحانه می خوردند از پشت آن بیرون نیامد. هرمانینی روزنامه را لوله کرد و کنار بشقابش انداخت و به سادگی گفت: هیچی، هیچی درباره تو و دامبلدور^{۱۸} ننوشته. پرفسور مک گوناگال^{۱۹} به سمت میز آمد و برنامه درسی را به آنها داد. رون با لحنی شبیه ناله گفت:

- به برنامه امروز نگاه کن؛ تاریخ جادوگری، پیشگویی، معجون های جادویی دو زنگ، دفاع در مقابل جادوی سیاه دو زنگ.... بینز^{۲۰}، اسنیپ^{۲۱}، ترلاونی^{۲۲} و این زنیکه آمبریج^{۲۳}، خدا کنه جرج و فرد زودتر جعبه شیرینی های تهوع آور را درس....

فرد و جرج با هم سر رسیدند، فرد خودش را با زور کنار هری چپاند و گفت:

- اشتباه نمی شنوم؟ ارشد های هاگوارتز^{۲۴} که نمی خوان از زیر کلاسشون در برن؟

رون با ناراحتی گفت:

- برنامه امروزو ببین.

بعد برنامه را زیر دماغ فرد گرفت:

- بدترین دوشنبه ای که تا حال دیدم.

فرد در حالی که برنامه نگاه می کرد گفت:

- راست می گه طفلک بیچاره، می تونی یه کم شیرینی خون دماغ بخری خیلی ارزونه.

رون با شک و تردید پرسید:

- چرا ارزونه؟

جرج در حال که یک تکه ماهی دودی می خورد گفت:

- چون اونقدر از دماغت خون میاد که می شی مثل اناری که آبشو گرفته باشن، هنوز براش راه حلی پیدا نکردیم.

رون که حالش گرفته شده بود گفت:

- چقدر خوب.

بعد در حالی که برنامه را در جیبش می گذاشت گفت:

- همون بهتر که درسمو بخونم.

هرمانینی در حالی که با چشمان تنگ شده فرد و جرج را نگاه می کرد با لحنی جدی گفت:

- از جعبه شیرینی های تهوع آور گفتی، شما نمی تونید براش روی تابلو اعلانات تبلیغ کنید.

جرج با حالتی بهت زده گفت:

- کی گفته؟

هرمانینی گفت:

- من و رون می گیم.

رون با عجله گفت:

- منو وارد این بحث نکن.

هرمانینی چپ چپ به رون نگاه کرد و جرج و فرد با هم زدند زیر خنده. فرد که داشت روی یک تکه نان کره می مالید گفت:

- تو همیشه الکی با همه چیز مخالفت می کنی. تو هنوز تازه سال پنجمو شروع کردی، یه کم که بگذره خودت میای برای یه ذره شیرینی تهوع

آور به ما التماس می کنی. هرمانینی گفت:

- چرا من باید از شما شیرینی تهوع آور بخوام؟

جرج گفت:

- سال پنجم، سال امتحانات سطح سمجه.

- خوب که چی؟

¹⁸ Dumbledore

¹⁹ Professor McGonagall

²⁰ Binns

²¹ Snape

²² Trelawney

²³ Umbridge

²⁴ Hogwarts

فرد با خوشحالی گفت:

- صبر کن تا وقت امتحانها بشه، همچین سرتو بکوبن به طاق که سقف سوراخ بشه.

جرج با خنده گفت:

- نصف بچه ها به گریه افتاده بودن، اشک و ناله.... پاتریشیا استیمپسون^{۲۵} همش غش می کرد.

فرد گفت:

- کنت تاولر^{۲۶} همه بدنش کهیر زده بود. یادت میاد؟

جرج گفت:

- برای اینکه تو توی لباس خوابش پودر بولبادوکس^{۲۷} ریخته بودی.

فرد زد زیر خنده و گفت:

- راست میگی یادم رفته بود. آدم بعضی وقتها یادش میره. مگه نه؟

بعد اضافه کرد:

- به هر حال سال پنجم اگه به نتیجه امتحانها اهمیّت می دی یه سال وحشتناکه. من و فرد به هر ترتیبی بود نمره قبولی گرفتیم.

رون گفت:

- هر کدوم سه تا سمج. درسته؟

فرد با بی خیالی گفت:

- آره، ولی ما می خواهیم آینده مونو خارج از مدرسه دنبال کنیم.

جرج با حالتی رویایی گفت:

- ما جدّاً نمی خواستیم سال هفتم را ادامه بدیم. ولی حالا که اومدیم.....

هری با نگاهی غضب آلود مانع شد که جرج موضوع جایزه مسابقه سه جادوگر را پیش بکشد^{۲۸}.

جرج با عجله گفت:

- منظورم این بود که حالا که امتحانات سمجمون رو گذروندیم، نیازی هست که امتحانات سطوح عالی رو هم بگذرونیم؟ ولی ما شک داریم که

مامان بعد از اون کاری که پرسى^{۲۹} کرد بتونه خروج ما از مدرسه را هم تحمل کنه.

فرد در حالی که با نگاهی مهربان به اطاف تالار بزرگ نگاه می کرد گفت:

- به هر حال امسال ما به اینجا نیومدیم که وقتمونو هدر بدیم. می خواهیم بدونیم انتظارات شاگرد های هاگوارتز از یک فروشگاه شوخی چیه. بعد

می تونیم متناسب با تقاضا محصولاتمونو تولید کنیم.

هرماینی با کنجکاوی پرسید:

- شما برای اینکار پول از کجا میارید؟ شما به مواد اولیه و ساختمان احتیاج دارید.

هری به دوقلوها نگاه نمی کرد. صورتش داغ شده بود برای همین عمداً چنگالش را به زیر میز انداخت و به زیر میز شیرجه زد. هری

صدای فرد را از زیر میز شنید:

- هرماینی، چیزی از ما نپرس تا ما هم بهت دروغ نگییم. بجنب جرج. اگه زود برسیم می تونیم قبل از کلاس گیاه شناسی چند تا گوش دراز شونده

بفروشیم.

هری از زیر میز بیرون آمد و دید که فرد و جرج در حالی که هر کدام یک دسته نان تست با خود میبردند از آنجا رفتند. هرماینی در حالی

که از هری به رون نگاه می کرد گفت:

- یعنی چی؟ چیزی از ما نپرس.... یعنی اون دوتا قبلاً طلای مورد نیازشون را بدست آوردن؟

رون با ابروی در هم کشیده گفت:

- می دونی من هم نگران این موضوع بودم. اونها امسال تابستون برای من یک دست ردای نو خریدند. پولش را از کجا آورده بودن؟

هری متوجه شد که وقت آن رسیده مسیر گفتگو ها را از این آبهای موج به ساحل امن هدایت کند.

²⁵ Patricia Stimpson

²⁶ Kenneth Towler

²⁷ Bulbadox

²⁸ هری بعد از اینکه سدريك در آن مسابقه مرد پول آن را به جرج و فرد داد تا فروشگاه شوخی باز کنند

²⁹ Percy

- فکر می کنید امسال بخاطر امتحانها خیلی سخته؟

رون گفت:

- آره... باید سخت باشه. امتحانهای سمج خیلی مهمه. چون برای درخواست کار و کلاً زندگی آینده موثره. بیل به من گفت امسال برای شغل آیندمون مشاوره داریم. میتونی هر رشته ای از سطوح عالی را که بخوای انتخاب کنی.

هری از رون و هرمانی که داشتند تالار بزرگ را ترک و به سمت کلاس تاریخ جادوگری می رفتند پرسید:

- شما میخواهین بعد از هاگوارتز چکاره بشید؟

رون کمی شرمنده به نظر میرسید آهسته گفت:

- واقعاً نه... ولی اگه....

هری با اصرار پرسید:

- بگو دیگه.

رون با صدایی آهسته گفت:

- اگه کارآگاه بشم خیلی خوبه.

هری با خوشحالی گفت:

- آره خیلی خوبه.

رون گفت:

- ولی اونها... اونها همشون نابغه هستن. باید واقعاً زرنگ باشی. تو چی هرمانی؟

- نمی دونم. می خوام برم دنبال یه کار با ارزش.

هری گفت:

- کارآگاهی خیلی شغل خوبیه.

هرمانی متفکرانه گفت:

- آره. خیلی خوبه ولی تنها کار خوب دنیا نیست. اگه من بتونم «ت. ه. و.ع»^{۳۰} رو دنبال کنم...

هری و رون به هم نگاه نمی کردند.

تاریخ جادوگری یکی از ملال آور ترین درس های جادوگری بود. پرفسور بینز صدایی یکنواخت و خواب آور داشت که همه را در عرض ده دقیقه خواب میکرد. البته در این هوای دم کرده پنج دقیقه هم کفایت میکرد. او هیچوقت راضی نمی شد که لحن کلام و درسهایش را عوض کند. و بدون حتی لحظه ای توقف وراجی میکرد. هری و رون به زحمت توانسته بودند با خواندن یادداشت های هرمانی قبل از امتحان قبول شوند.

هرمانی تنها کسی بود که میتواندست در مقابل صدای خواب آور بینز مقاومت کند. هری به زحمت توانسته بود ده دقیقه به اراجیفی که بینز درباره جنگ غولها می گفت گوش کند. به نظر هری همان ده دقیقه ای هم که شنیده بود زیادی بود. و البته اگر این درس را معلم دیگری تدریس میکرد کمتر خواب آور بود. بعد از آن یک ساعت و بیست دقیقه باقی مانده را با رون در گوشه کاغذ به بازی دار و جلااد مشغول شدند. البته هرمانی هم نگاه های غضب آلودش را از آنها دریغ نمی کرد.

وقتی زنگ خورد و داشتند کلاس را ترک میکردند (بینز از میان تخته سیاه محو شد) هرمانی به سردی پرسید: اگه من امسال یادداشت هامو به شما ندم چکار می کنید؟

رون گفت:

- یعنی تو اینقدر سنگدل هستی که میخواهی ما تو امتحانات سطح جغد رد بشیم.

هرمانی با پرخاش گفت:

- خوب حقونه. حتی سعی نمی کنید که به حرف هاش گوش کنید. مگه نه؟

رون گفت:

- ما سعی خودمونو کردیم. فقط مشکل اینجاست که ما مغز و حافظه تو را نداریم. تو از ما باهوشتری. باید اینو مرتب اعتراف کنیم؟

هرمانی گفت:

- مزخرف نگو.

³⁰ SPEW انجمن حمایت از حقوق جن های خانگی

ولی این حرف او را آرام کرد. آنها به طرف حیاط خیس از باران پیچیدند. باران ریزی میبارید. همه بچه ها در کنار حیاط ایستاده بودند و سرشان را در یقه هایشان فرو برده بودند. هری، رون و هرماینی یک گوشه زیر یک بالکن ایستادند. یقه های ردایشان را در مقابل هوای خنک سپتامبر بالا کشیدند. آنها درباره چیزی که در کلاس اسنیپ با آن روبرو می شدند حرف می زدند. و هر سه توافق داشتند که هرچه باشد مسلماً چیز خوشایندی نخواهد بود. چون باید دوماه تعطیلات را تلافی می کرد. در همین حین کسی به طرف آنها آمد.

- سلام هری!

او چوچانگ^{۳۱} بود البته این بار هم تنها و این خیلی عجیب بود. چو معمولاً میان گروهی از دختران خندان احاطه شده بود. هری به یاد آورد که برای اینکه از او برای مهمانی رقص دعوت کند چقدر زحمت کشید تا او را تنها گیر بیاورد.

هری گفت:

- سلام.

احساس کرد که صورتش دارد داغ می شود. ولی به خودش گفت این دفعه لا اقل مثل دفعه قبل از اون شیره سبز پوشیده نشدی.

چو هم انگار داشت به همین موضوع فکر می کرد.

- پس بالاخره از دست اون شیره سبز راحت شدی!

هری در حالی که سعی می کرد که لبخند بزند و وانمود کند که خاطره آخرین ملاقاتشان شیرین بوده گفت: آره.

- پس تو.... تابستون چطور بود؟

درست در همان لحظه ای که این حرف را به زبان آورد آرزو کرد که کاش چنین جمله ای را به زبان نیاورده بود. سدربیک^{۳۲} دوست پسر

چو بود. خود هری تمام تابستان از آن خاطره وحشتناک رنج می کشید. مسلماً چو هم مثل او از تابستان لذت نبرده.

صورت چو قدری منقبض شد ولی گفت:

- آره، خوب بود. میدونی....

رون ناگهان در حالی که به یک نشان با رنگ آبی آسمانی که در وسط آن دو حرف «T» بزرگ طلایی به چشم میخورد و به پیراهن چو

سنجاق شده بود اشاره می کرد گفت: رو پیرهن علامت تیم تورنادو^{۳۳} را چسبوندی؟ تو که از اونها حمایت نمی کنی. مگه نه؟

چو گفت:

- من طرفدار اونها هستم.

رون با لحنی متهم کننده گفت: همیشه از اونها حمایت می کردی یا از وقتی که توی لیگ شروع کردن به برنده شدن.

چو با متانت گفت:

- از وقتی که شش سالم بود از اونها حمایت می کردم. بعداً می بینمت هری.

در حالی که چو تا نیمه های حیاط رفته بود هرماینی خطاب به رون گفت: تو خیلی بی نزاکتی.

- چی. من فقط ارزش پرسیدم....

- نمی تونستی نپرسی؟ اون فقط می خواست تنهایی با هری صحبت کنه.

- خوب که چی. مگه من جلوش را گرفته بودم.

- چرا بحث اون تیم مسخره را جلو کشیدی؟

- من فقط داشتم....

- به تو چه ربطی داره که اون از چه تیمی طرفداری میکنه؟

- نصف آدمهایی که علامت اون تیم را زدن، فصل قبل اونو خریدن.

- خوب که چی؟

- اونه واقعا به تیم علاقه ندارن. فقط هر طرفی که باد بیاد....

هری با عصبانیت گفت:

- زنگ را زدن.

³¹ Cho Chang

³² Cedric

³³ Tornados

رون و هرماینی تمام مسیر را تا دخمه اسنیپ با صدای بلند دعوا کردند. هری اگر خیلی شانس می آورد می توانست دو دقیقه با چو تنها صحبت کند. بدون اینکه بخواهد از دست این دو نفر از کشور فرار کند.

هری در حالی که در صف بچه ها برای ورود به کلاس ایستاده بود پیش خود فکر می کرد. او خودش خواسته بود که با هری حرف بزند. چو دوست سدریک بود. در واقع باید به خاطر اینکه هری زنده از هزار تو بیرون آمده بود از او متنفر باشد. ولی او خیلی دوستانه با هری حرف زده بود. نه اینکه او را دیوانه، دروغگو یا بدتر از آن مسئول مرگ سدریک بداند. این واقعاً درست بود. او خودش خواسته بود که با هری حرف بزند و این دومین بار در طول دو روز بود. با این فکر هری احساس خوشحالی بیشتری می کرد. حتی صدای وحشتناک باز شدن در دخمه اسنیپ هم بارقه امیدی را که در ذهنش روشن شده بود خاموش نکرد. پشت سر هری رون و هرماینی وارد کلاس شدند و هر سه پشت میز همیشگی شان در آخر کلاس نشستند. هری بین رون و هرماینی نشست و صدای غر و لندی که بین آن دو رد و بدل می شد را نادیده گرفت.

اسنیپ در حال که در پشت سرش می بست به سردی گفت:

- بشینید.

حضور اسنیپ اینقدر وحشتناک بود که نیازی به ساکت کردن بچه ها نبود. به محض اینکه در را پشت سرش بست صدای بچه ها هم فروکش کرد.

اسنیپ روی میزش را پاک کرد و در حالی که به بچه ها چشم دوخته بود گفت: قبل از شروع درس امروز باید بهتون یادآوری کنم که در ماه ژوئن آینده امتحان مهمی دارید که باید توی اون امتحان ثابت کنید که چقدر در مورد معجون ها و ترکیب های جادویی یاد گرفتید. گرچه این یک انتظار احمقانه است ولی انتظار دارم که در سطح جغد نمره قابل قبولی بیارید وگرنه.... ممکنه من عصبانی بشم.

نگاهش را روی نویل ثابت نگه داشت و او آب دهانش را قورت داد.

اسنیپ در ادامه گفت:

- امسال که بگذره خیلی هاتون دیگه توی کلاس من جایی نخواهید داشت. من فقط بهترین ها را توی سطح سوسمار راه میدم و این معنی اینه که بعضی ها باید با این کلاس خداحافظی کنن.

چشمانش روی هری ثابت ماند و لبانش جمع شد. هری هم در پاسخ با نگاهی بی شرمانه پاسخش را داد. خوشحال می شد اگر امسال بعد از پنج سال از شر دست معجون ها خلاص می شد.

اسنیپ به آرامی ادامه داد:

- اما فعلاً تا اون لحظه شادی آور یک سال وقت هست. بنابراین چه بخواهید که به سطح سوسمار بیایید و چه نخواهید امسال را باید توی کلاس من بگذرونید. و از شما توقع دارم که همه سعی تون را بکنید که توی امتحان سطح جغد نمره خوب بیارید.

- اما امروز معجونی را درست می کنیم که بیشتر توی سطح عادی جادوگری کاربرد داره. معجون آشتی. معجونیه که عصبانیت را آرام می کنه و نا آرومی را از بین میبره. ولی دقت کنید، اگه ترکیبات اون را زیاد اضافه کنید ممکنه که شخصی که اونو میخوره را به خواب سنگینی فرو بیره. پس با دقت زیاد کار را انجام بدید .

هرماینی که در سمت چپ هری نشسته بود کمی راست تر نشست. ظاهرش نشان می داد که تمام توجه اش را به کار بسته است. اسنیپ با تکان دادن عصایش دستورات را روی تخته نوشت. « روی تخته سیاه دستورات را بخونید هر چی بخواهید پیدا می کنید ». بعد با تکان دادن دوباره عصایش در کمد ظرف ها را باز کرد. « یک ساعت و نیم وقت دارید ».

درست طبق پیش بینی هری، رون و هرماینی، اسنیپ سخت ترین معجون ممکن را به آنها داده بود. مواد لازم باید به مقدار دقیق و طبق دستور اضافه می شد و سپس به مدت مناسبی هم زده می شد. اول در جهت عقربه های ساعت و بعد در خلاف جهت آن. حرارت شعله پس از جوشیدن و قبل از اضافه کردن اجزاء نهایی با تا سطح معینی پائین می آمد.

وقت ده دقیقه به پایان وقت مانده بود اسنیپ گفت: حالا باید بخار رقیق نقره ای از معجون شما بلند بشه.

هری در حالی که به شدت عرق می ریخت، با نگاهی از روی نا امیدی به اطاف دخمه نگاه کرد. از پاتیل خودش بخار خاکستری تیره ای متصاعد می شد. از پاتیل رون جرقه های سبز رنگ به اطراف پراکنده می شد. سیموس سعی می کرد با چوبدستیش جلو خاموش شدن شعله زیر پاتیلش را بگیرد. اما از پاتیل هرماینی بخار نقره ای رنگی متصاعد می شد. اسنیپ در حالی که از کنار پاتیل هرماینی رد می شد از بالای دماغ استخوانیش به آن نگاهی انداخت و چیزی نگفت. و این به این معنی بود که نتوانسته چیزی برای انتقاد کردن پیدا کند. بعد کنار پاتیل هری ایستاد و با پوزخند وشتناکی به آن نگاه کرد.

- پاتر این قراره چی باشه؟

اسلیترین ها یی که جلو دخمه بودند، با خوشحالی سرشان را بلند کردند. آنها از شنیدن طعنه هایی که اسنیپ به هری می زد لذت می بردند.

هری با عصبانیت گفت:

- معجون صلح.

اسنیپ به آرامی گفت:

- پاتر، تو می تونی بخونی؟

دراکو مالفوی^{۳۴} خندید.

هری گفت:

- بله، می تونم.

انگشتانش را محکم به دور چوبدستیش حلقه کرده بود.

- خط سوم دستورات را برام بخون، پاتر.

هری چپ چپ به تخته سیاه نگاه کرد. خواندن دستورات روی تخته از میان آن همه بخار رنگارنگ کار آسانی نبود.

- پودر سنگ ماه را اضافه کنید، سه بار در جهت عقربه های ساعت هم بزنید. بگذارید هفت دقیقه آرام بجوشد. بعد دو قطه شربت خریق سفید اضافه کنید .

قلب هری فرو ریخت. شربت خریق سفید را اضافه نکرده بود. او بعد از اینکه گذاشته بود معجون هفت دقیقه بجوشد، مستقم به سراغ خط

چهارم رفته بود.

- همه دستورات خط سوم را انجام دادی، پاتر؟

هری خیلی آهسته گفت:

- نه.

- ببخشید، چی گفتم؟

هری با صدای بلند گفت:

- نه، خریق سفید را یادم رفت.

- می دونم که فراموش کردی، و این معنی اینه که این کثافت کاملاً بی ارزشه. اوانسک^{۳۵}.

همه محتویات پاتیل هری ناپدید شد. او با حالتی احمقانه کنار پاتیلی خالی ایستاده بود.

اسنیپ گفت:

- اونهایی که تونستن دستورات را بخونن یک ظرف از نمونه معجونشون را بیارن. اسمتون را خیلی واضح روش بنویسین. بزاریدشون رو میز تا من روشن آزمایش کنم. برای تکلیف هم دوازده اینچ کاغذ پوستی درباره خواص سنگ ماه و کاربرد های اون در ساخت معجون ها که باید چهارشنبه اونو تحویل بدین.

وقتی بچه ها داشتند ظرف هایشان را پر می کردن. هری داشت لوازمش را با عصبانیت جمع می کرد. معجون او از معجون رون که بوی تخم مرغ گندیده می داد بدتر نبود. یا مال نویل که شبیه ملات سیمان بود و او به زور آن را داخل ظرفش می چپاند. این بار هم او بود که برای معجونش صفر می گرفت. چوبدستیش را در کیفش گذاشت و روی صندلی نشست و دیگران را که با ظرف های در بسته شیشه ای به سمت میز اسنیپ می رفتند تماشا کرد.

وقتی که زنگ خورد، هری اولین نفری بود که از در دخمه بیرون رفت. و هنگامی که رون و هرماینی در تالار بزرگ به او ملحق شدن او ناهارش را شروع کرده بود. حال آسمان تیره تر شده بود و باران به پنجره ها می خورد.

هرماینی کنار هری نشست و برای او پای شپارد کشید با لحنی تسلی دهنده گفت: واقعاً بی انصافی بود.

- معجون تو به بدی معجون کویل نبود. وقتی اونو توی شیشه می ریخت شیشه خورد شد و لباسش آتیش گرفت .

هری گفت:

- آره، اسنیپ هیچوقت با من درست رفتار نکرده.

هیچکس جواب نداد. هر سه نفر می دانستند که از وقتی هری به هاگوارتز آمده دشمنی بین او و اسنیپ شروع شده.

³⁴ Draco Malfoy

³⁵ Evanescence

هرماینی با لحنی مایوسانه گفت:

- امیدوار بودم که امسال بهتر بشه. یعنی.... می دونی....

با احتیاط به اطرافش نگاه کرد. در اطرافشان چند نیمکت خالی بود و کسی هم از بین میزها رد نمی شد.

- حالا که توی محفله، باید بهتر رفتار کنه.

ران با حالتی متفکرانه گفت:

- قارچ سمی همیشه سمیه. به هر حال به نظر من دامبلدور دیونه شده که به اسنیپ اعتماد کرده. ما مدرکی نداریم که اون برای اسمشو نبر کار نمی کنه.

هرماینی با پرخاش گفت:

- رون، دامبلدور مدارک زیادی داره، اما نباید که اون ها رو به تو نشون بده.

وقتی رون میخواست جواب هرماینی را بدهد هری با لحنی سنگین گفت:

- آه. هر دو تاتون خفه شین.

هرماینی و رون هر دو خشکشان زد. عصبانی و تحقیر شده به نظر می رسیدند.

هری گفت:

- شما دوتا دیونه نمی تونید با هم دعوا نکنید. همیشه به هم توهین می کنین. دارید منو هم دیونه می کنید.

هری میز غذا را در حالی که کیفش را به روی شانه اش می انداخت ترک کرد و آن دو را تنها گذاشت.

دو پله یکی از پله های مرمی بالا رفت. از کنار انبوه شاگردانی که برای ناهار می رفتند گذشت. خشمی غیر منتظره درونش را می سوزاند.

تصویر بهت زده رون و هرماینی به او رضایت فوق العاده ای میداد. به خودش گفت: خوب حقشونو کف دستشون گذاشتی.... چرا همش دعوا می کنن.... مدام می خوان کله هم دیگه را بکنن.

از کنار تصویر عالیجناب کادوگان^{۳۶} که در پاگرد آویزان بود گذشت. عالیجناب کادوگان شمیرش را بیرون کشید و آن را به طرف هری گرفت ولی هری به آن اعتنایی نکرد و از کنار آن گذشت.

عالیجناب کادوگان نعره زد:

- برگرد اینجا سگ کثیف! برگرد و بجنگ!

هری به آن اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. عالیجناب کادوگان خواست با استفاده از عکس کنارش هری را تعقیب کند. اما ساکن

عکس کنار سگ وحشی بزرگی بود که مانع او شد.

هری بقیه ساعت ناهار را زیر درگاهی در برج شمالی نشست. در نتیجه وقتی زنگ خورد اولین نفری بود که که از نردبان نقره ای رنگ

کلاس ترلاونی بالا رفت. بعد از درس معجون ها کمترین علاقه هری به درس پیشگویی بود. البته بیشتر به خاطر این بود که پرفسور تریلانی مرتباً در سر کلاس هایش مرگ زودرس هری را پیش بینی می کرد. زنی کوچک اندام که کوهی از شال های پر زرق و برق را با خود حمل می کرد و رشته های مروارید از خود آویزان می کرد و عینکی که چمشانش را به شدت درشت نشان می داد. همه اینها هری را یاد یک نوع حشره می انداخت.

وقتی هری وارد اتاق شد او مشغول گذاشتن نسخه هایی از کتاب های جلد چرمی روی میزها بود. نوری که از لامپها می تابید با دستمال

ها سد شده بود و آتش آنقدر نورش کم بود که او اصلاً متوجه ورود هری نشد. هری به آرامی روی یک صندلی در سایه روشن آتش نشست. بقیه بچه ها پنج دقیقه بعد از راه رسیدند. رون از دریچه بالا آمد و به دقت همه اطراف را نگاه کرد. هری را پیدا کرد و مستقیم به طرف او رفت. (البته تا جایی که می توانست مستقیم چون باید از بین میزها و صندلی ها که اتاق را پر کرده بودند می گذشت.)

کنار هری نشست و گفت:

- من و هرماینی دیگه دعوا نمی کنیم.

هری با بی حوصله گی گفت:

- چه خوب.

رون گفت:

- ولی هرماینی میگه که خیلی خوب میشه اگه تو دیگه عصبانیت خودتو سر ما خالی نکنی.

- من که...

³⁶ Sir Cadogan

رون گفت:

- من فقط پیغام اونو رسوندم. ولی فکر می‌کنه حق با اونه. تقصیر ما که نیست که سیموس و اسنیپ با تو دشمن هستن.

- من هیچوقت نگفتم....

پرفسور تریلانی با صدایی رویا گونه گفت:

- روز به خیر.

هری دوباره هم ناراحت بود و هم کمی از خودش خجالت می‌کشید.

-.... به درس پیشگویی خوش آمدید. البته من در تعطیلات طالع شما را می‌خوندم و حالا خوشحالم که همه شما به سلامت به هاگوارتز برگشتید.... البته من مطمئن بودم که شما سالم بر می‌گردید. شما روی میز هاتون یک نسخه راهنمای رویا نوشته اینیگوایماگو^{۳۷} می‌بینید. تعبیر خواب یکی از مهمترین ابزارها برای پیش بینی آینده است. احتمالاً توی امتحانات سطح جغد هم از شما پرسیده میشه. البته من معتقدم که رد شدن و قبول شدن توی اون امتحان اصلاً اهمیتی نداره. وقتی که پای پیشگویی به میون میاد اگه شما چشم بصیرت داشته باشین این جور مدارک اهمیت خیلی کمی دارن. هرچند که جناب مدیر دوست داره که شما توی امتحانها شرکت کنید.... بنابراین...

صدایش را به طرز ظریفی محو کرد تا همه را مطمئن کند که او بیشتر از امتحان به خود پیشگویی اهمیت میده.

- لطفاً کتابتون را باز کنید و مقدمه را بخونید. بعد دو نفر، دو نفر تقسیم بشین و آخرین خوابی را که دیدید تعبیر کنید. شروع کنید.

تنها چیز خوبی که این کلاس داشت این بود که دو زنگ پشت سر هم نبود. وقتی مقدمه کتاب را خواندند، به زحمت ده دقیقه از وقت کلاس مانده بود. در کنار میز هری و رون، دین با نویل پشت یک میز نشسته بودند. نویل فوراً شروع کرد به شرحی عریض و طویل از کابوس های شبانه اش که مربوط به یک قیچی بزرگ می‌شد که کلاه مادر بزرگش را بر سر گذاشته بود. هری و رون فقط مایوسانه به هم نگاه می‌کردند.

رون گفت:

- من هیچوقت خواب هام یادم نمی‌مونه تو یکی بگو.

هری با بی حوصلگی گفت:

- سعی کن یکی شو به یاد بیاری.

هری نمی‌خواست رویاهایش را با کسی در میان بگذارد. نیازی نبود که رون و پرفسور ترلاونی از روی آن راهنمای مسخره به او بگویند که کابوس همیشگی اش در باره آن قبرستان چه مفهومی دارد.

رون گفت:

- خوب، من دیشب خواب دیدم که دام کوئیدیچ بازی می‌کنم.

بعد در حالی که سرش را کج گرفته بود و سعی می‌کرد که بقیه آن یادش بیاید گفت:

- فکر می‌کنی معنی اون چی باشه؟

هری با بی علاقه گی راهنما را ورق زد و گفت:

- احتمالاً توسط یک گیاه گوشتخوار بزرگ خورده میشی!

پیدا کردن معنی رویا در کتاب راهنما خیلی سخت بود. و وقتی پرفسور تریلانی از آن‌ها خواست که به عنوان تکلیف شب به مدت یک ماه تعبیر خواب هایشان را بنویسند، حال هری حسابی گرفته شد. وقتی زنگ را زدند او و رون از پله‌ها پائین رفتند.

رون با صدای بلند غر می‌زد:

- میدونی چقدر تکلیف داریم؟ بینز یک فوت ونیم درباره جنگ غول‌ها خواسته، اسنیپ یک فوت درباره خواص سنگ ماه میخواد و حالا هم نوشتن یک ماه رویا که تریلانی گفته. فرد و جرج درباره امتحانهای سطح جغد دروغ نمی‌گفتن. این زنیکه آمبریج بهتره تکلیفی به ما....

وقتی به کلاس دفاع در مقابل جادوی سیاه رفتند، دیدند که پرفسور آمبریج از قبل روی صندلی معلم نشسته است. ژاکت صورتی پفی دیشبش را پوشیده بود و گل سر سیاه مخملی را روی سرش گذاشته بود. هری دوباره به یاد خرمگسی افتاد که با بی دقتی بر روی سر وزغ بزرگی نشسته باشد.

کلاس از اول آرام بود. پرفسور آمبریج برای بچه‌ها هنوز ناشناخته بود و کسی نمی‌دانست که تا چه حدی سخت‌گیری خواهد کرد. وقتی بالاخره همه نشستند او گفت:

- خوب، عصرتون بخیر.

³⁷ Inigo Imago

چند تا از بچه‌ها با بی حوصلگی گفتند:

- عصر بخیر.

پرفسور آمبریج گفت:

- آه، آه، این جوری نمی شه. می شه؟ دوست دارم شما جواب بدید، عصر بخیر پرفسور آمبریج. حالا یک بار دیگه امتحان می کنیم: عصر بخیر بچه ها !

همه جواب دادند:

- عصر بخیر پرفسور آمبریج.

پرفسور با خوشرویی گفت:

- بفرمائید. دیدید که خیلی سخت بود. لطفاً چوبدستی هایتان را کنار بزارید و قلم ها را بیرن بیارین.

بچه ها نگاهی مأیوسانه با هم رد و بدل کردند. درسی که در آن دستور «چوبدستی ها کنار» استفاده می شد مسلماً درس جالبی نبود. هری چوبدستیش را توی کیفش گذاشت و کاغذ پوستی، قلم پر و مرکبش را بیرون آورد. پرفسور آمبریج در کیفش را باز کرد و چوبدستی خودش را که به طور غیر عادی کوتاه بود بیرون آورد. ضربه ای تند به تخته سیاه زد و فوراً کلماتی بر روی آن نقش بست.

دفاع در مقابل جادوی سیاه

بازگشت به اصول ابتدایی

پرفسور آمبریج گفت:

- خوب تا حالا یاد دادن این درس به شما خیلی آشفته و تکه تکه بوده. درست نیست؟ تغییر مداوم معلم ها که خیلی از اونها برنامه مورد تأیید وزارت خانه را دنبال نمی کردن باعث شده که متأسفانه شما خیلی پائین تر از سطحی باشین که ما برای سطح جغد انتظار داریم. باید خوشحال باشید چون حالا این مشکلات قابل حل هستن. ما یک برنامه کاملاً دقیق که مورد تأیید بخش تئوری وزارت هم هست را دنبال می کنیم. حالا لطفاً این ها را یادداشت کنید:

۱/ درک اصول اولیه دفاع جادویی

۲/ یادگیری و شناخت مواردی که در دفاع جادویی به طرز قانونی می توانند مورد استفاده قرار گیرند

۳/ استفاده عملی از آنها

برای چند ثانیه اتاق پر از صدای کشیده شدن قلم ها بر روی کاغذ های پوستی بود. وقتی همه این سه نکته را نوشتند پرفسور آمبریج گفت:

- همه یک نسخه از تئوری دفاع جادویی نوشته ویلبرت اسنیک هارد^{۳۸} را دارن؟

زمزمه خفیفی توی کلاس پیچید.

پرفسور آمبریج گفت:

- فکر کنم باید دوباره امتحان کنیم. وقتی از شما سؤال میپرسم دوست دارم جوابتون را این جوری بشنوم «بله پرفسور آمبریج» یا «نه پرفسور آمبریج». حالا همه یک نسخه از تئوری دفاع جادویی نوشته ویلبرت استینک هارد را دارن؟

صدای «بله پرفسور» در کلاس پیچید.

پرفسور آمبریج گفت:

- خوبه. حالا فصل اول، صفحه پنج را بیارید و بخوانید. دیگه نیازی به حرف زدن نیست.

پرفسور آمبریج تخته سیاه را ترک کرد و روی صندلی مخصوص معلم نشست و با چشمان ورقلمبیده اش با دقت مثل یک وزغ آن ها را در نظر گرفت.

هری صفحه پنج کتاب را آورد و شروع به خواندن کرد. واقعاً افتضاح بود. از گوش کردن به صدای پرفسور بینز هم بدتر بود. احساس می کرد که دارد تمرکزش را از دست می دهد. خیلی زود یک خط را چندین بار میخواند بدون اینکه حتی یک کلمه از آن را متوجه شود. چند دقیقه در سکوت سپری شد. در کنار او رون قلمش را مرتب در میان انگشتانش می چرخید و به نقطه نا معلومی از صفحه خیره شده بود. هری به سمت راستش نگاه کرد. و چیزی را دید که بیحوصلگی را از سرش پراند. هرماینی حتی کتاب تئوری دفاع جادویی را باز نکرده بود. هرماینی در حالی که به طور ثابت به پرفسور آمبریج نگاه می کرد دستش را بالا نگه داشته بود. هری هیچوقت به یاد نداشت که هرماینی در مقابل دستور خواندن کتاب

³⁸ Wilbert Slinkhard

سرپیچی کند و یا در مقابل این وسوسه که کتاب زیر دستش را باز کند مقاومت کند. هری نگاهی پرسشگرانه به هرمایینی انداخت ولی او فقط سرش را تکان داد و مجدداً به پرفسور آمبریج زل زد.

بعد از چند دقیقه هری تنها کسی نبود که به هرمایینی نگاه می کرد. کتابی که باید می خواندند آنقدر کسالت آور بود که بچه ها ترجیح می دادند به کوشش هرمایینی برای جلب توجه پرفسور آمبریج نگاه کنند تا با خواندن اصولی برای مبتدیان حوصله شان سر برود.

وقتی که همه کلاس به جای خواندن کتاب به هرمایینی نگاه می کردند پرفسور آمبریج بالاخره مجبور شد از اینکه تظاهر کند که هرمایینی را نمی بیند دست بردارد. و با حالتی که انگار همین الان متوجه هرمایینی شده پرسید: چیزی می خواهی درباره این فصل بپرسی، عزیزم؟
هرمایینی گفت:

- نه، درباره این فصل نه.

پرفسور آمبریج گفت:

- خوب، پس به خوندن ادامه بده.

بعد در حالی که دندانهای تیز و کوچکش را نشان می داد گفت: اگه سؤال دیگه ای داری آخر زنگ بپرس.

هرمایینی گفت:

- سؤال من درباره هدف این درسه.

پرفسور آمبریج در حالی که ابرویش را بالا می انداخت گفت:

- اسم شما؟

هرمایینی گفت:

- هرمایینی گرانجر^{۳۹}.

پرفسور آمبریج که خیلی مصنوعی مهربان به نظر می رسید گفت:

- دوشیزه گرانجر فکر می کنم که هدف درس ما کاملاً مشخصه، می تونی اونو دوباره بخونی.

هرمایینی خیلی رک گفت:

- خوب، اونجا چیزی درباره استفاده از افسون های دفاعی نوشته نشده بود.

سکوت کوتاهی در اثر دقت بچه برای خواندن اهداف درس روی تخته سیاه بوجود آمد.

پرفسور آمبریج با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

- ولی دوشیزه گرانجر، فکر نمی کنم توی کلاس من شرایطی به وجود بیاد که شما مجبور بشید از افسون های دفاعی استفاده کنید. مطمئن باشید که توی کلاس کسی به شما حمله نمی کنه.

رون با صدای بلند گفت:

- نمی خواهیم از افسون های جادویی استفاده کنیم؟

- هر کسی که میخواهد حرف بزنه توی کلاس من باید دستش را بلند کنه. آقای....

رون گفت:

- ویزلی.

و دستش را به هوا برد.

پرفسور آمبریج که هنوز لبخند وحشتناکش را بر لب داشت چشمانش را از او گرداند.

هری و هرمایینی هم دست هایشان را بالا گرفتند. چشمان ورقلمبیده پرفسور آمبریج قبل از اینکه روی هرمایینی متمرکز شود لحظه ای

روی هری ثابت ماند.

- بله دوشیزه گرانجر، سؤال دیگه ای داشتید.

هرمایینی گفت:

- بله، ولی فلسفه این درس دفاع در مقابل جادوی سیاه بکار بردن افسون ها ست.

پرفسور آمبریج با همان لبخند مصنوعی اش پرسید:

- شما کارشناس وزارت خونه هستید، دوشیزه گرانجر؟

- نه، ولی....

³⁹ Hermione Granger

- خوب پس مسلماً صلاحیت اظهار نظر درباره فلسفه این کلاس را ندارید. جادوگرها و ساحره هایی خیلی باتجربه تر و باهوش تر از شما این برنامه را تنظیم کردن. شما افسون های دفاعی را در روشی کاملاً بی خطر و حفظ شده یاد می گیرید....
- هری با صدای بلند گفت:
- چه فایده ای داره، اگه جایی مورد حمله قرار بگیریم....
- پرفسور آمبریج گفت:
- دست، آقای پاتر.
- هری دستش را به هوا برد ولی دوباره آمبریج عمداً او را نادیده گرفت، اما حالا چند نفر دیگر هم دستشان را بالا گرفته بودند.
- پرفسور آمبریج خطاب به دین گفت:
- اسم شما چیه؟
- دین توماس.
- خوب آقای توماس؟
- دین گفت:
- خوب در واقع دست همونیه که هری گفت، اگه چیزی به ما حمله کنه توی محیط بی خطر به ما حمله نمی کنه.
- پرفسور آمبریج با لبخندی تهوع آور خطاب به دین گفت:
- دوباره میگم، شما که انتظار ندارید توی کلاس من مورد حمله قرارا بگیرید.
- نه، ولی...
- پرفسور آمبریج حرفش را قطع کرد و گفت:
- منو وادار نکنید که از روش اداره این مدرسه انتقاد کنم.
- لبخند وحشتناکی لبانش را آویزان کرد:
- معلم های شما توی این کلاس واقعاً آدم های بی مسئولیتی بودن، خیلی بی مسئولیت. نیازی به گفتن نیست.
- خنده کریهه کرد و ادامه داد:
- آدم های دو رگه و کاملاً خطرناک.
- دین با عصبانیت گفت:
- اگه منظورتون پرفسور لوپین هست، اون بهترین معلمی بود که تا حالا....
- دست آقای توماس! شما را با افسون هایی آشنا کردن که اصلاً برای گروه سنی شما مناسب نیست و خیلی خطرناکه. شما را جوری ترسوندن که مرتب خیال می کنین که مورد حمله جادوی سیاه قرار می گیرید.
- هرماینی گفت:
- نه این طور نیست، ما فقط...
- دست شما بالا نیست، دوشیزه گرانجر.
- هرماینی دستش را بالا برد ولی آمبریج او را هم نادیده گرفت.
- این طور که شنیدم معلم قبل از من نه تنها افسون های ممنوعه را جلو شما اجرا کرده، بلکه اون ها را روی شما هم اجرا کرده.
- دین با هیجان گفت:
- خوب بعد معلوم شد که یک دیوونه بوده، مگه نه؟ ولی باز هم ما چیز های زیادی یاد گرفتیم.
- پرفسور آمبریج با صدایی که از دیگر مهربان نبود گفت:
- آقای توماس شما دستت بالا نیست. حالا نظر وزارت خونه اینه که برای امتحانات شما همون دانش تئوری کافیه، بلکه زیاد هم هست. مدرسه هم از این نظر پیروی می کنه.
- بعد با خیر شده به پاروانی که دستش را بلند کرده بود گفت:
- اسم شما؟
- پروتی پتیل. ما اصلاً کار عملی نداریم، چطور می تونیم توی امتحان های سطح سمج ثابت کنیم که این افسون ها را یاد گرفتیم؟ مگه اونجا از ما امتحان عملی گرفته نمی شه؟
- پرفسور آمبریج گفت:

- تا وقتی که شما تئوری ها را به دقت بخونین، دلیلی نداره که نتونین توی شرایط کنترل شده امتحات اونها را اجرا کنین. پروتی با ناراحتی گفت:
- بدون تمرین، یعنی اولین باری که افسون را اجرا می کنیم توی جلسه امتحانه؟
- تکرار می کنم، تا وقتی که شما تئوری را به دقت.....
- هری که هنوز دستش توی هوا بود گفت:
- تئوری توی دنیای واقعی چه فایده ای داره؟
- پرفسور آمبریج سرش را بلند کرد و به آرامی گفت:
- این جا مدرسه است آقای پاتر نه دنیای واقعی.
- پس قرار نیست برای تهدیداتی که بیرون از اینجا منتظر ماست آماده بشیم؟
- چیزی اون بیرون منتظر شما نیست آقای پاتر.
- هری گفت:
- ا، جداً.
- خشمی که در تمام روز توی وجودش بود حالا داشت فوران می کرد.
- پرفسور با لحنی زیرکانه گفت:
- فکر می کنید چه کسی به بچه هایی مثل شما حمله می کنه؟
- هری هم در حالی که وانمود می کرد در حال فکر کردن است گفت:
- هووم... بزارید فکر کنم... شاید... لرد ولدومورت!
- رون نفس تندی کشید، لاوندر براون فریاد کوتاهی کشید، نویل از روی صندلی اش افتاد، ولی پرفسور آمبریج تکان نخورد. با حالتی رضایتمند به هری خیره شده بود.
- ده امتیاز از گریفندور کم میشه، آقای پاتر.
- کلاس ساکت شد. همه مثل تماشاچیان تنیس از هری به آمبریج و بر عکس نگاه می کردند.
- حالا بزارید چند تا نکته را براتون روشن کنم.
- پرفسور آمبریج از پشت میزش بلند شد و به طرف آنها خم شد. و دستهایش را روی میز گذاشت.
- به شما گفتن که جادوگر سیاه وحشتناک که مرده بود حالا برگشته...
- هری با عصبانیت گفت:
- اون نمرده بود ولی حالا برگشته.
- پرفسور آمبریج بدون اینکه به هری نگاه کند، یک نفس گفت:
- آقای... پاتر... شما... قبلاً... از گریفندور... کم کردید... کارها... را... از این... بدتر... نکنین. داشتم می گفتم که به شما گفتن یه جادوگر سیاه وحشتناک برگشته، این دروغه...
- هری گفت:
- دروغ نیست، من اونو دیدم، من با هاش جنگیدم.
- پرفسور آمبریج با لحنی فاتحانه گفت:
- مجازات، آقای پاتر، فردا بعد از ظهر ساعت پنج دفتر من.
- بعد ادامه داد:
- این دروغه، وزارت جادوگری تضمین می کنه که هیچ جادوگر سیاهی شما را تهدید نمی کنه. اگه هنوز هم نگران این موضوع هستید می تونید توی ساعت بعد از کلاس درباره اون با من صحبت کنید. اگه کسی به شما درباره بازگشت جادوگر سیاه هشدار داد دوست دارم درباره اش بدونم.
- من برای کمک به شما به اینجا اومدم. من دوست شما هستم. حالا لطفاً بقیه کتاب را بخونین، صفحه پنج « اصولی برای مبتدیان ».
- پرفسور آمبریج پشت میزش نشست ولی هری همچنان ایستاده بود. همه به او زل زده بودند. سیموس انگار هم خوشحال و هم ناراحت بود.
- هرماینی با لحنی هشدار دهنده دست هری را پائین کشید و گفت:
- هری نه !

ولی هری دستش را از دست او بیرون کشید.

هری گفت:

- پس به نظر شما، سدريک ديگوري خود به خود افتاد و مرد، درسته؟

صدای هری به وضوح می لرزید.

صدای همه بچه ها توی کلاس پیچید. چون هیچ یک از آنها تا به حال چیزی راجع به شبی که سدريک مرد از زبان هری نشنیده بود.

آنها مشتاقانه از هری به پرفسور آمبریج نگاه میکردن و او هم در چشمان هری خیره شده بود. اثری از لبخند مصنوعی چند دقیقه پیش بر روی لبانش دیده نمی شد.

به سردی جواب داد:

- مرگ سدريک ديگوري يك حادثه متاثر كننده بود.

هری گفت:

- يك جنايت بود نه حادثه.

احساس می کرد که سرتا پا می لرزد. به ندرت راجع به آن شب وحشتناک با کسی حرف زده بود، حداقل به آن سی نفر که مشتاقانه گوش

می کردند هیچ وقت چیزی نگفته بود.

صورت پرفسور آمبریج خیلی بی حالت بود. برای یک لحظه هری فکر کرد که می خواهد سرش فریاد بکشد. ولی او با صدایی نرم و

دخترانه گفت: بیا اینجا، آقای پاتر.

هری صندلی اش را کنار زد. از پشت رون و هرمانی گذشت و به طرف میز استاد رفت. می توانست نفس های بقیه بچه های کلاس را

که در سینه هایشان حبس شده بود حس کند. ولی آنقدر عصبانی بود که اهمیت نمی داد که چه اتفاقی می افتد.

پرفسور آمبریج یک لوله کاغذ پوستی کوچک از کیفش در آورد و آن را روی میز گذاشت، قلمش را در مرکب زد و شروع کرد به نوشتن.

روی کاغذ دولا شده بود و هری نمی توانست که آنچه را که می نویسد بخواند. هیچ کس حرف نمی زد. بعد از یک دقیقه کاغذ پوستی را لوله کرد و با چوبدستیش ضربه ای به آن زد، سر کاغذ پوستی پنهان شد بنابراین هری نمی توانست محتوی نامه را بخواند.

پرفسور آمبریج یادداشت را به طرف او دراز کرد و گفت:

- این را بده به پرفسور مک گوناگال.

هری بدون یک کلمه حرف کاغذ را از او گرفت، برگشت و کلاس را ترک کرد. حتی نگاهی هم به رون و هرمانی نینداخت. در کلاس را

به شدت پشت سرش بست. در راهرو به سرعت به راه افتاد، یادداشت پرفسور مک گوناگال را در دستش می فشرد.

بعد از پیچیدن در سر یک راهرو به روح مزاحم مدرسه پیوز برخورد. او با آن دهان گشادش به پشت دراز کشیده بود و چند شیشه مرکب را

روی زمین می ریخت.

پیوز با هیجان آمیخته با خشم گفت:

- آهان، خل ترین شاگرد مدرسه، پاتر.

بعد دو تا از شیشه های مرکب را به طرف او پرت کرد که به دیوار خورد و همه جا را کثیف کرد.

هری عقب پرید و گفت:

- برو گمشو، پیوز.

پیوز گفت:

- کوچولوی ما بد اخلاق شده.

بعد بالای سر هری در راهرو پرواز کرد و گفت:

- این بار چی شده؟ صداهایی می شنوی؟ چیزهایی می بینی؟ حرف می زنی....

پیوز یک تمشک بزرگ به طرف هری پرتاب کرد و گفت:

- این دفعه به چه زبونی حرف می زنی؟

هری فریاد زد:

- دست از سر من بردار !

به طرف نزدیک ترین پله دوید. ولی پیوز دست بر دار نبود.

بعضی ها میگویند که هری یک دیونه است

بعضی ها میگویند که فقط اون افسرده است
اما پیوز بهتر از همه شما میدونه
که هری ما فقط یک دیونه است

- خفه شو

دری از سمت چپ باز شد و پرفسور مک گوناگال از دفترش بیرون آمد، عبوس و خسته به نظر می رسید. با عصبانیت گفت:

- چرا داد می زنی پاتر؟

پیوز با خنده ای بلند از صحنه دور شد.

- چرا توی کلاس نیستی؟

هری با بی حوصلگی گفت:

- منو فرستادن تا برای شما اینو بیارم.

- فرستادن، منظورت چیه که فرستادن؟

هری یادداشت پرفسور امبریج را به طرفش گرفت. پرفسور مک گوناگال با اخم آن را از دستش گرفت. با ضربه عصایش آن را باز کرد و

شروع کرد به خواندن. چشمانش از پشت عینک چهار گوشش از این سو به سوی دیگر می پریدند و نوشته های آمبریج را می خواندند. با هر

سطری که می خواند چشمانش تنگ تر می شد.

- پاتر، بیا تو.

هری به دنبالش وارد اتاق شد. در خود به خود پشت سرش بسته شد.

پرفسور مک گوناگال به طرف او برگشت و گفت:

- خوب، اون چیزی که تو نامه نوشته درسته؟

هری پرسید:

- چی درسته؟

حالت هری بیشتر حالت پرخاشگری داشت تا مؤدبانه. برای همین به سرعت اضافه کرد: پرفسور؟

- راسته که سر پرفسور آمبریج فریاد کشیدی؟

هری گفت:

- بله.

- تو به اون گفتی دروغگو.

- بله.

- تو به اون گفتی « همونی که میدونی » برگشته؟

- بله.

پرفسور مک گوناگال پشت میزش نشست و به دقت هری را برانداز کرد. بعد گفت:

- پاتر، یک بیسکویت بخور !

- چی... بخورم؟

با بی حوصلگی تکرار کرد:

- بیسکویت بخور.

از پشت میزش که پشت انبوه کاغذ ها محو شده بود به هری اشاره کرد و گفت:

- بشین.

دفعه پیش وقتی هری انتظار داشت پروفسور مک گوناگال او را تنبیه کند او را به عضویت تیم کوییدیچ درآورده بود. هری در صندلی او

مقابل او فرو رفت و یک بیسکویت زنجبیلی برداشت مثل همان دفعه قبل باز هم گیج و غافلگیر شده بود.

پروفسور مک گوناگال یاداست پروفسور آمبریج را زمین گذاشت و خیلی جدی به هری نگاه کرد.

-پاتر تو باید مراقب باشی.

هری بیسکویت زنجبیلی اش را فرو داد و به او خیره شد. لحن صدای او اصلا به آنچه هری عادت داشت شبیه نبود نه تیز نه خشک نه

محکم صدایش کوتاه و نگران بود و به نوعی خیلی بیشتر از همیشه انسانی به نظر می رسید.

- رفتار نادرست توی کلاس دلورس امبریج می‌تونه خیلی گرون تر از نمره بد کلاسی و حبس برات تموم بشه!
- منظورتون...
پروفسور مک گونگال ناگهان به حالت عادی خود برگشت و به او پرید: پاتر عقلتو به کار بنداز. خودت می‌دونی اون از کجا اومده و باید بدونی به کی گزارش می‌ده.
زنگ آخر کلاس زده شد. از همه طرف سر و صدای رفت و آمد صدها دانش آموز بلند شد. پروفسور مک گونگال دوباره به یادداشت امبریج نگاه کرد و گفت: این جا نوشته هر شب این هفته که از فردا شروع می‌شه تو بازداشتی.
هری وحشت زده تکرار کرد:
- هر شب این هفته! اما پروفسور شما نمی‌تونین...؟!
پروفسور مک گونگال با قاطعیت گفت: نه نمی‌تونم.
- ولی...
- اون معلمته و کاملاً حق داره تو رو جریمه کنه. تو فردا بعد از ظهر ساعت پنج برای اولین شب می‌ری به اتاق اون. فقط یادت باشه با احتیاط دور و بر دلورس امبریج راه برو.
هری با عصبانیت گفت:
- ولی من راستشو گفتم! ولدمورت برگشته شما هم می‌دونین پروفسور دامبلدور می‌دونه اون...
پروفسور مک گونگال با عصبانیت عینکش را جا به جا کرد (وقتی هری اسم ولدمورت را به زبان آورد او به طرز وحشتناکی چهره در هم کشید) و گفت:
- پناه به مرلین پاتر تو فکر می‌کنی همه این چیزا به خاطر دروغ و راسته؟ نه واسه اینه که تو بتونی عصبانیت خودتو کنترل کنی!
ایستاد سوراخهای دماغش گشاد و دهانش بسیار باریک شده بود. او قوطی بیسکویت را به طرف هری هل داد و رنجیده خاطر گفت:
- یکی دیگه بردار.
هری به سردی گفت:
- نه ممنونم.
پروفسور مک گونگال تشر زد:
- مسخره بازی در نیار.
هری یکی برداشت. با بی میلی گفت:
- مرسی.
- تو در جشن اول سال به سخنرانی دلورس امبریج گوش کردی پاتر؟
هری گفت:
- آره، آره، اون گفت پیشروی ممنوعه... یا... خب منظورش این بود که... که وزارت خانه سحر و جادو می‌خواد در برنامه های هاگوارتز دخالت کنه.
پروفسور مک گونگال لحظه ای به دقت او را نگاه کرد، سپس هوا را به بینی کشید، از پشت میزش بیرون آمد و در را برای هری باز کرد.
در حالی که او را به بیرون در هدایت می‌کرد گفت:
- خب خوشحالم که تو به هر قیمتی به حرفهای هرمایینی گرنجر گوش می‌دی.

فصل سیزدهم

مجازات با دلورس



آن شب صرف شام در سرسرای بزرگ برای هری تجربه‌ی خوش آیندی نبود. خبر داد و بیداد و بگو مگوی او با پرفسور آمبریج با چنان سرعتی در همه جا پیچیده بود که در هاگوارتز سابقه نداشت. وقتی بین رون و هرماینی نشسته بود و غذا می خورد از همه سو صدای زمزمه ها به گوش می رسید. از همه مسخره تر این بود که برای افرادی که زمزمه می کردند اهمیتی نداشت که هری حرف هایشان را بشنود. اتفاقاً بر عکس، انگار امیدوار بودند او عصبانی شود و بار دیگر داد و فریاد را آغاز کند، تا بتوانند ماجرای او را از زبان خودش بشنوند.

- می گه خودش دیده که سدربیک دیگوری رو کشتن...

- فکر می کنه با اسمشو نبر دوئل کرده...

- بس کن دیگه بابا...

- فکر کرده می تونه مارو دست بندازه؟

- خوا... هش می کنم...

هری کارد و چنگالش را در بشقابش گذاشت (دست هایش چنان می لرزید که نمی توانست آن ها را در دست بگیرد) و از لای دندان های بر هم فشرده اش گفت:

- من هیچ نمی فهمم، چطور دو ماه پیش که دامبلدور این ماجرا رو براشون تعریف کرد همه چی رو باور کردن...

هرماینی با ناراحتی گفت:

- هری، موضوع اینه که... من مطمئن نیستم همون موقع هم باور کرده باشن.

- اه... بیاین از اینجا بریم بیرون.

هرماینی نیز کارد و چنگالش را در بشقابش انداخت. رون با تاسف به شیرینی سیب دار نیمه تمامش نگاهی انداخت و به دنبال آن ها رفت. تا زمانی که از سرسرای بزرگ خارج می شدند همه با نگاهشان آن ها را تعقیب می کردند. وقتی به پاگرد طبقه اول رسیدند هری از هرماینی پرسید:

- منظورت چی بود که گفتی مطمئن نیستی حرف دامبلدور و باور کرده باشن؟

هرماینی به آرامی گفت:

- ببین هری تو نمی تونی بفهمی بعد از اون اتفاق چه وضعی پیش اومد. یکهو تو وسط محوطه ظاهر شدی در حالی که جسد سدربیکو چسبیده بودی... هیچ کدوم از ما ندیدیم که در اون هزار تو چه اتفاقی افتاد... تنها چیزی که ما شنیدیم این بود که دامبلدور گفت اسمشو نبر برگشته، سدربیکو کشته و با تو جنگیده.

هری با صدای بلندی گفت:

- و این حقیقت داره.

هرماینی با درماندگی گفت:

- من می دونم که حقیقت داره، هری. پس ممکنه لطف کنی و دیگه بیخودی سر من داد نکشی؟ مسئله اینه که قبل از اینکه حقیقت برای همه جا بیفته همه برای گذروندن تعطیلات تابستون رفتن خونه و دو ماه تموم مقاله هایی رو خوندن که توشون نوشته بود تو دیوونه یی دامبلدور هم پیر و خرفت شده!

هنگامی که با گام های بلند از راهروها می گذشتند تا به برج گریفیندور برگردند قطره های باران به پنجره ها ضربه می زد. هری احساس می کرد اولین روز برایش یک هفته طول کشیده است، اما با این حال پیش از آنکه بخوابد کوهی از تکلیف درسی انتظارش را می کشید. در بالای چشم راستش درد مبهمی را احساس می کرد که مانند نبض، ضربان داشت. وقتی به سمت راهروی بانوی چاق پیچیدند از شیشه باران خورده ی پنجره به محوطه ی تاریک مدرسه نگاهی انداخت. کلبه ی هاگرید همچنان سوت و کور بود.

هرماینی پیش از آنکه بانوی چاق اسم رمز را بخواهد گفت:

- میمبلوس میمبله تونیا.

تابلو چرخید و باز شد و حفره ی پشتش را نمایان کرد. هرسه با دستپاچگی از آن وارد شدند.

سالن عمومی تقریباً خالی بود. همه در طبقه پایین مشغول شام خوردن بودند. کج پا که روی یکی از مبل های راحتی لمیده بودجستی زد و دوان دوان به استقبالشان آمد. با صدای بلندی شروع به خرخر کرد و وقتی هری، رون و هرماینی بر روی صندلی های محبوبشان در کنار آتش نشستندبه نرمی جستی زد و روی پای هرماینی لمید. درست مثل یک کوسن پشمالویحنایی رنگ شده بود. هری که خسته و وامانده شده بود به شعله های آتش خیره شد. هرماینی بی مقدمه فریاد زد:

- چرا دامبلدور گذشت چنین چیزی پیش بیاد؟

هری و رون از فریاد ناگهانی او از جا پریدند. کج پا نیز با دلخوری جستی زد و از پای هرماینی پایین پرید. هرماینی از شدت خشم با مشت به دسته ی صندلی راحتی می کوبید چنان که از منافذ آن گرد و خاک بلند می شد. او ادامه داد:

- چرا گذاشت اون زن وحشتناک به ما تدریس کنه؟اونم در سالی که سال امتحانات سمجمونه.

هری گفت:

- ما که هیچ وقت استاد درست حسابی برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتیم، درسته؟خودت که می دونی اوضاع از چه قراره. هاگرید گفت دیگه، هیچ کس این کارو قبول نمی کنه چون همه فکر می کنن طلسم شده.

- آره ولی استخدام کسی که عملاً نمی گذاره ما جادو کنیم واقعاً مستخرس.

رون با حالتی بدبینانه گفت:

- تازه می خواد کاری کنه که همه براش جاسوسی کنن. یادتونه گفت ازتون می خوام هرکسی بهتون گفت اسمشو نبر برگشته بیان به من بگین؟

هرماینی با بدخلقی گفت:

- خب معلومه که اون اومده اینجا که جاسوسی کنه، این دیگه مثل روز روشنه، وگرنه برای چی فاج اونو فرستاده؟

همین که رون دهانش را باز کرد که مقابله به مثل کند هری با درماندگی گفت:

- دوباره دعوا رو شروع نکنین. نمی شه ما... بیان تکالیفمونو انجام بدیموا از شرشون خلاص بشیم...

کیف مدرسه شان را از گوشه ایی آوردندوا دوباره روی صندلی های راحتی کنار آتش نشستند. اکنون دیگر بچه ها شامشان را خورده بودند و به تدریج به سالن عمومی می آمدند. هری با اینکه رویش را از حفره ی تابلو برگردانده بودبز هم نگاه خیره دیگران را بر خود احساس می کرد. رون قلم پرش را در مرکب فرو برد و گفت:

- می شه اول تکلیف اسنیپ رو انجام بدیم؟خواص... سنگ قمر... و کاربرد آن... در معجون سازی.

رون همان طور که در بالای کاغذ پوستی اش این کلمات را می نوشت زیر لب نیز زمزمه می کرد. بعد در زیر عنوان آن خطی کشید و آرزومندانه به هرماینی نگاه کرد و گفت:

- خب، خواص سنگ قمر و کاربرد اون در معجون سازی چیه؟

اما هرماینی حرف او را نمی شنید. چشم هایش را ریز کرده بود و گوشه ایی از سالن را نگاه می کردکه در آن فرد و جرج و لی جردن درست در وسط عده ایی از سال اولی ها نشسته بودند. همه ی آن ها با چهره های معصومشان سرگرم جویدن چیزی بودند که از قرار معلوم از داخل پاکت کاغذی بزرگی بیرون می آمد که در دست فرد بود.

هرماینی از جایش برخاست و با چهره ایی بر افروخته از خشم گفت:

- واقعاً متأسفم ولی اونا دیگه شورشو در آوردن. رون، بیا بریم.

رون که معلوم بود می خواهد وقت کشی کند گفت:

- من... چی؟نه... هرماینی ولشون کن، نمی تونیم برای آبنبات پخش کردن اونارو مواخذه کنیم.

- خودتم خوب می دونی که اونا یا نوقای خون دماغند یا آبنبات تهوع آور یا...

هری به آرامی گفت:

- هوس هوشبر نیست؟

سال اولیها یکی پس از دیگری یا روی صندلی هایشان ولو می شدند یا از دسته صندلی ها آویزان می شدند و زبانشان از یک سوی دهانشان آویزن می شد درست مثل این بود که با چکشی نامربی بر سرشان کوبیده باشند. اکثر افرادی که شاهد ماجرا بودند قهقهه ی خنده را سر دادند. اما هرماینی سینه اش را جلو داد و یگراست به سمتی رفت که فرد و جرج، با تخته های گیره داری در دست، ایستاده بودند و با دقت به سال اولی های بیپهوش نگاه می کردند.

رون از روی صندلی راحتی اش نیم خیز شد و یکی دو ثانیه به همان حال ماند و زیر لب به هری گفت:

- از پششون بر میاد.

سپس دوباره روی صندلی نشست و تا جایی که قد دیلاقش اجازه می داد خود را پایین کشید.
هرماینی با لحنی آمرانه گفت:

- دیگه کافیه.

فرد و جرج سرشان را بلند کردند و با بهت و حیرت به او خیره شدند. جرج سرش را تکان داد و گفت:

- آره، تو راست می گی، این مقدار به اندازه کافی قویه، درسته؟

- امروز صبح بهتون گفتم که حق ندارین آشغالاتونو روی بچه ها امتحان کنین!

فرد با عصبانیت گفت:

- برای این کار بهشون پول می دیم.

- پولش مهم نیست، ممکنه خطرناک باشه!

فرد گفت:

- چرند نگو!

لی جردن در حالی که یکی یکی بالای سر کلاس اولی ها می رفت و آبنبات بنفشی را در دهان بازیشان می گذاشت با حالت اطمینان

بخشی گفت:

- آروم باش، هرماینی، حالشون خوبه!

جرج گفت:

- آره، ببین، دارن به هوش میان.

چند تا از کلاس اولی ها واقعاً داشتند تکان می خوردند. بعضی از آنها از اینکه می دیدند روی زمین افتاده اند یا از دسته ی صندلی آویزان

شده اند جا می خوردند. هری اطمینان داشت که فرد و جرج به آنها نگفته اند که آبنبات ها چه تأثیری دارند. جرج با مهربانی به دختر ریزنقش مو

سیاهی که که جلوی پایش روی زمین افتاده بود گفت:

- حالت خوبه؟

دخترک با ترس و لرز گفت:

- آره، انگار خوبم.

فرد با خوشحالی گفت:

- عالیه.

اما لحظه ایی بعد هرماینی تخته های گیره دار و پاکت کاغذی هوس های هوشبر را از دست آن ها گرفت و گفت:

- هیچم عالی نیست!

فرد با عصبانیت گفت:

- چرا عالی نیست؟ همشون زنده ان دیگه!

- دیگه نباید این کارو بکنین. اگه یکی شون واقعاً مریض می شد چی؟

- ما که نمی خوایم اونارو مریض کنیم. ما قبلاً همه اینارو روی خودمون امتحان کردیم، فقط می خوایم ببینیم روی همه همون اثره داره...

- اگه بخواین به این کارتون ادامه بدین من...

- مجازاتمون می کنی؟

فرد این حرف را طوری گفت که گویی با زبان بی زبانی می گفت: اگه جرأت داری این کارو بکن. جرج پوزخند زنان گفت:

- مجبورمون می کنی جریمه بنویسیم؟

همه ی تماشاگران این صحنه قهقهه خنده را سر دادند. هرماینی تا جایی که می توانست صاف ایستاد. چشم هایش را تنگ کرده بود و

مثل این بود که موهای قهوه ایی و زوزی اش دچار برق گرفتگی شده باشد. در حالی که صدایش از خشم می لرزید گفت:

- نه، این کارو نمی کنم. ولی همه چی رو برای مادرتون می نویسم.

جرج با حالتی وحشتزده یک قدم عقب رفت و گفت:

- این کارو نمی کنی.

هرماینی با لحنی جدی و خشک گفت:

- چرا، این کارو می‌کنم. نمی‌تونم جلوی خودتونو بگیرم که این آشغالارو نخورین اما به کلاس اولی‌ها دیگه نباید بدین. فرد و جرج مات و میهوت مانده بودند. کاملاً روشن بود که هرماینی آن‌ها را شکست جانانه، و از نظر آن‌ها، غیر عادلانه ایی داده است. هرماینی برای آخرین بار نگاه تهدید آمیزی به آن‌ها کرد تخته گیره دار و پاکت کاغذی هوس‌های هوشبر را به دست فرد داد و با حالتی قهر آمیز و مغرورانه به سمت صندلی راحتی‌اش در کنار آتش رفت و بر روی آن نشست.
- رون چنان بر صندلی پایین رفته بود که بینی‌اش تقریباً با زانوهایش هم سطح شده بود. هرماینی با لحن نیشداری گفت:
- از حمایت خیلی ممنونم، رون.
- رون جویده جویده گفت:
- تو که خودت تنهایی خوب از پششون براومدی.
- هرماینی چند لحظه ایی به کاغذ پوستی خالی‌اش نگاه کرد و بعد با حالتی عصبی گفت:
- اه... فایده نداره. الان تمرکز ندارم. من می‌رم بخوابم.
- هرماینی کیفش را به زور باز کرد. هری گمان کرد که او می‌خواهد کتاب‌هایش را در آن بگذارد اما او دو چیز پشیمی از شکل افتاده را از کیفش در آورد و با دقت بر روی میزی در کنار آتش گذاشت. سپس چندین کاغذ مچاله شده و یک قلم پر شکسته را روی آن‌ها گذاشت و عقب ایستاد تا با نگاهی تحسین آمیز آن‌ها را ورنانداز کند.
- رون که او را طوری نگاه می‌کرد گویی نگران سلامتی عقل اوست گفت:
- تورو به مرلین قسم می‌دم که بگی داری چی کار می‌کنی.
- هرماینی که در آن لحظه کتاب‌هایش را در کیفش جا می‌داد به تندی گفت:
- این کلاه هارو برای جن‌های خونگی گذاشتم. تابستون اونارو بافتم. من بدون استفاده از جادو دستم خیلی کنده ولی حالا که به مدرسه برگشتم می‌تونم یه عالمه از اینا ببافم.
- رون آهسته گفت:
- تو برای جن‌های خونگی کلاه گذاشتی و روشونو با آت آشغال پوشوندی؟
- هرماینی باحالت دفاعی گفت: آره و بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت.
- رون با عصبانیت گفت:
- این کار درستی نیست. تو خیال داری با دوز و کلک اونارو وادار کنی کلاه هارو بردارن؟ تو داری آزادشون می‌کنی در حالی که شاید اون‌ها دلشون نخواد آزاد بشن.
- هرماینی که صورتش گل می‌انداخت بلافاصله گفت:
- حتماً دلشون می‌خواد آزاد بشن! حق نداری به اون کلاه‌ها دست بزنی ها، رون!
- هرماینی روی پاشنه پا چرخید و رفت. رون صبر کرد تا او پشت در خوابگاه دخترها ناپدید شد و بعد آشغال‌ها را از روی کلاه‌های بافتنی برداشت و با قاطعیت گفت:
- اون‌ها اقللاً باید ببینن که چی رو دارن برمی‌دارن!
- رون کاغذی را که عنوان تحقیق اسنپ را بر روی آن نوشته بود لوله کرد و گفت:
- خب دیگه فعلاً هر کاری بکنیم نمی‌تونیم اینو تموم کنیم. من که بدون هرماینی نمی‌تونم چیزی بنویسم چون اصلاً سر در نمی‌یارم که با سنگ قمر چی کار می‌شه کرد، تو چی؟
- هری با حرکت سرش جواب منفی داد و با این کار درد شقیقه‌ی راستش بیشتر شد. هری به یاد تحقیق بلند بالای مربوط به جنگ غول‌ها افتاد و شقیقه‌اش شروع به زق زق کرد. با اینکه به خوبی می‌دانست اگر آن شب تکالیفش را انجام ندهد فردا صبح پشیمان خواهد شد، کتاب‌هایش را دسته کرد و در کیفش جا داد. سپس گفت:
- منم می‌رم بخوابم.
- وقتی به سوی دری می‌رفت که به خوابگاه پسر‌ها راه داشت سر راهش از کنار سیموس رد شد اما به او نگاه نکرد. یک لحظه احساس کرد سیموس دهانش را باز کرده تا چیزی بگوید اما سرعتش را بیشتر کرد و وارد فضای آرامش بخش پلکان مارپیچی شد. در آن جا دیگر از تحمل حرکات تحریک آمیز دیگران معاف بود.

صبح روز بعد با هوایی تیره و بارانی همچون روز قبل، دمیدن آغاز کرد. آن روز هم هنگام صرف صبحانه هاگريد سر ميز اساتيد نبود. رون با شوق و ذوق گفت:

- خوبی امروز اينه كه با اسنيپ كلاس نداريم.

هرماینی خمیازه ای طولانی کشید و برای خودش قهوه ریخت. به نظر می رسید که از چیزی راضی و خرسند است، و وقتی رون از او پرسید که از چه چیزی آن قدر خوشحال است او فقط جواب داد:

- كلاه هارو برده ان. پس معلومه كه جن های خونگی می خوان كه آزاد باشن! رون به طعنه گفت:

- من كه چشمم آب نمی خوره. حتماً اونا رو لباس حساب نكرده ان. به نظر من كه هیچ شباهتی به كلاه نداشتن. بیشتر شبیه به مئانه ی پشمی بودن.

هرماینی تا ظهر با او حرف نزد.

بعد از دو جلسه درس وردهای جادویی، دو جلسه تغییر شكل داشتند. پروفیسور فلیت و یک و پروفیسور مك گونگال هر دو يك ربع اول كلاس را به به سخنرانی درباره ی اهمیت امتحانات سمج اختصاص دادند.

پروفیسور فلیت و یک كوچك اندام كه مثل همیشه روی یک دسته كتاب نشسته بود تا بتواند از پشت میزش دانش آموزان را ببیند با صدای جیر جیر مانندش گفت:

- يادتون باشه كه این امتحانات برای شما سرنوشت سازه!اگه تا حالا به طور جدی درباره ی شغل آینده تون فكر نكردين الان وقتشه كه این كارو كنين. و در این مدت متأسفانه باید سخت تر از همیشه كار كنيم تا مطمئن بشيم كه شما تمام توانتونو به كار می بندين!

پس از آن، بیش از يك ساعت از وقت كلاس را برای مرور افسون های جمع آوری صرف كردند كه به گفته ی پروفیسور فلیت و یک حتماً در امتحانات سمج می آمد. او سر انجام كلاس را با تعیین تكلیف شب با پایان رساند كه چنان زیاد بود كه تا آن زمان چنین تكلیفی در درس وردهای جادویی سابقه نداشت.

درس تغییر شكل نیز اگر بدتر از درس وردهای جادویی نبود چیزی هم از آن كم نداشت.

پروفیسور مك گونگال با لحنی خشك و جدی گفت:

- شما بدون تلاش، تمرین و مطالعه جدی نمی تونين امتحان سمج رو بگذرونين. هیچ دلیلی وجود نداره كه کسی توی این كلاس نتونه مدرک سمجشو در درس تغییر شكل بگیره مشروط بر اینکه همه تون دست به كار بشين. نویل ناباورانه آه کوتاه و غم انگیزی کشید و پروفیسور مك گونگال گفت:

- بله، لانگ باتم، تو هم همین طور هستی. هیچ اشكالی در كار تو نیست، فقط اعتماد به نفس نداری. پس... امروز افسون های ناپدیدي رو شروع می كنيم. این افسون ها آسون تر از افسون های پدید آوری هستن كه معمولاً قبل از سطوح عالی باهاشون سر و كار ندارين اما در هر حال یکی از سخت ترین افسون هایی هستند كه در امتحان سمج مطرح می شن.

او درست می گفت. اجرای افسون های ناپدیدي برای هری بی نهایت دشوار بود. در پایان دومین جلسه، هری و رون هیچ كدام نتوانسته بودند حلزون هایی را ناپدید كنند كه با آن ها تمرین می كردند هرچند كه رون امیدوارانه می گفت كه تصور می كند حلزونها ذره ای كم رنگ تر شده است. در صورتی كه هرماینی در سومی اقدامش با موفقیت توانست حلزونها را ناپدید كند و باعث شد پروفیسور مك گونگال برای تشویق او ده امتیاز به امتیاز های گروه گریفیندور اضافه كند. او تنها دانش آموزی بود كه تكلیف شب نداشت. پروفیسور مك گونگال به سایر دانش آموزان گفت كه تا آخر شب اجرای این افسون را تمرین كنند تا فردا بعد از ظهر برای اجرای افسون بر روی حلزون هایشان آمادگی كامل داشته باشند.

هری و رون كه از مقدار تكالیفی كه باید انجام می دادند به وحشت افتاده بودند تمام ساعات نهار را در كتابخانه به دنبال کاربرد های سنگ قمر در معجون سازی گذراندند. هرماینی كه هنوز از حرف زشت رون درباره كلاه هایش عصبانی بود به آن ها ملحق نشد. بعد از ظهر آن روز وقتی زمان كلاس مراقبت از موجودات جادویی فرا رسید سر هری دوباره درد گرفته بود.

هوا سرد بود و باد می وزید، و وقتی آن ها از سرایشی پوشیده از چمن به سوی كلبه هاگريد در حاشیه جنگل ممنوع می رفتند قطره های باران بر صورتشان می نشست. پروفیسور گرابلی پلنك در فاصله ده متری درا جلویی كلبه هاگريد در انتظار دانش آموزن كلاس ایستاده بود و میز پایه خركی كه در جلوی قرار داشت پر از تراشه های چوب بود. وقتی هری و رون به او رسیدند صدای خنده ایی از پشت سرشان شنیدند و همین كه رویشان را برگرداندند چشمشان به دراكو مالفوی افتاد كه با تكبر و غرور به سویشان می آمد. دارودسته طرفدارانش در گروه اسلیترین در اطرافش جمع بودند. معلوم بود كه همان لحظه حرف خنده داری زده بود زیرا كراب، گویل و پانسی پاركنسون و بقیه همانطور كه دور میز پایه خرك جمع

می شدند از ته دل می خندیدند. از آن جا که همه ی آن ها دایم به هری نگاه می کردند هری به راحتی می توانست حدس بزند که موضوع شوخی آن ها خودش است.

هنگامی که همه دانش آموزن گریفیندور و اسلیترین از راه رسیدند پروفیسور گرابلی پلنک با بداخلاقی گفت:

- همه اومدن؟ پس بهتره درسمونو شروع کنیم... کی می تونه بگه اسم اینا چیه؟

او به کپه تراشه های چوبی اشاره کرد که جلویش بود. بلافاصله دست هرماینی بالا رفت. پشت سر هرماینی، مالفوی شکلکی در آورد تا دندان های جلویی اش خرگوشی به نظر برسد و ادای هرماینی را در آورد که از شوق پاسخ گفتن به سؤال استاد، روی پنجه پا بالا و پایین می رفت. پانسی پارکینسون از خنده ریسه رفت و صدای خنده اش تقریباً بلافاصله تبدیل به جیغ شد چرا که در همان لحظه ترشه های چوب جستی زدند و معلوم شد که موجوداتی شبیه به جن های کوتوله ی ریز و چوبی اند با دست و پای ناصاف قهوه ایی رنگ، و در انتهای هر دستشان دو انگشت تراشه مانند دارند.

صورت پهن و مسخره آن ها مثل پوست درخت بود و دو چشم براق بر روی آن خودنمایی می کرد که رنگ قهوه ایی آن ها مثل رنگ سوسک ها بود.

صدای وای وای! پروتی و لاوندربلند شد و به شدت هری را رنجاند. همه تصور می کردند که هاگرید هیچ گاه موجودات جالبی برای آن ها نیآورده است. هری قبول داشت که کرم های فلوبر کمی بی حال و خسته کننده بودند اما سمندرها و هیپوگریف ها که جالب بودند. موجودات دم انفجاری هم که بیش از اندازه جالب به نظر می رسیدند.

پروفیسور گرابلی پلنک گفت:

- دخترها، لطفاً سروصدا نکنین!

سپس مشتیی از چیزی که ظاهر آن شبیه به برنج قهوه ایی بود برای آن موجودت چوب مانند ریخت. آن ها بلافاصله به سمت غذایشان حرکت کردند. پرفیسور گرابلی پلنک پرسید:

- خب، کسی هست که بدون اسم این موجودات چیه؟ دوشیزه گرنجر؟

هرماینی گفت:

- اسمشون داریده. اونا محافظ درخت ها هستن و معمولاً روی درخت های مناسب برای چوبدستی زندگی می کنن. پروفیسور گرابلی پلنک گفت:

- پنج امتیاز برای گریفیندور. بله، اینا داربد هستن و همونطور که دوشیزه گرنجر به درستی توضیح داد معمولاً بر روی درخت هایی زندگی می کنند که چوبشون خواص لازم برای چوبدستی رو داره. کسی می دونه غذاشون چیه؟

هرماینی بی درنگ گفت:

- خرخاکی.

با پاسخ هرماینی معلوم شد که چرا آنچه هری برنج های قهوه ایی پنداشته بود تکان می خوردند. هرماینی ادامه داد:

- تخم پری رو هم می خورن البته اگه گیرشون بیاد.

- آفرین دخترم، پنج امتیاز دیگه هم می گیری. پس هروقت به برگ ها یا چوب درختی نیاز داشتن که داربد رویش زندگی می کرد بهتره مقداری خرخاکی آماده داشته باشین تا به کمک اونا بتونین حواس داربد هارو پرت کنین یا آروم نگهشون دارین. ممکنه ظاهرشون خطرناک به نظر نرسه اما اگه عصبانی بشن با انگشت هاشون می تونن چشم آدم هارو از حدقه در بیارن. همین طوری که می بینین، انگشت هاشون خیلی تیزه و به هیچ وجه نباید نزدیک چشم کسی قرار بگیره. خب، حالا می تونین بیاین جلوتر...

یک داربد و چند تا خرخاکی بردارین... اگه هر سه نفر یکی بردارین به همتون می رسه. می تونین با دقت بیشتری اونا رو بررسی کنین. تا آخر جلسه باید همتون شکل داربد رو بکشین و همه اجزای بدنشو نامگذاری کنین.

دانش آموزان به میز پایه خرک نزدیک شدند. هری عمداً دانش آموزان را دور زد تا سرانجام کنار پروفیسور گرابلی پلنک قرار گرفت. هنگامی که بقیه سرگرم انتخاب داربد ها بودند هری از پروفیسور گرابلی پلنک پرسید:

- هاگرید کجاست؟

پروفیسور گرابلی پلنک درست مثل آخرین باری که هاگرید سر کلاسش نیامده بود رفتار کرد و با حالتی سرکوبگرانه گفت:

- چیز مهمی نیست.

دراکو مالفوی که نیشخندی چهره ی نوک تیزش را فراگرفته بود به سمت هری خم شد و بزرگترین داربد را برداشت و با صدایی آهسته که فقط به گوش هری می رسید گفت:

- شاید اون گنده بک ابله بدجوری زخمی شده باشه.

هری زیر لب گفت:

- تو هم اگه دهنتو نبندی شاید همونطوری بشی.

- نمی‌دونم منظورمو می‌فهمی یا نه، ولی اون لقمه گنده تر از دهنش برداشته و ممکنه همه چی رو خراب کرده باشه.

مالفوی از هری دور شد و سرش را برگرداند و به او پوزخند زد و ناگهان هری متقلب شد. آیا مالفوی چیزی میدانست؟ هرچه باشد، پدر او مرگ‌خوار بود. نکند او از حال و روز هاگرید خبرهایی داشت که هنوز به گوش اعضای محفل نرسیده بود؟ او با عجله میز را دور زد و خود را به رون و هرمانی رساند که کمی آن طرف تر روی سبزه های چمباتمه زده بودند و می‌کوشیدند یک داربند را آرام و بی‌حرکت نگه دارند تا بتوانند شکل آن را بکشند. هری کاغذ پوستی و قلم پرش را درآورد و کنار آن‌ها چمباتمه زد. سپس آهسته حرف‌های مالفوی را برای آن‌دو بازگو کرد. هرمانی بی‌درنگ گفت:

- اگه بلایی سر هاگرید اوده بود دامبلدور می‌فهمید. اگه ما ناراحت و نگران بشیم به نفع مالفوی کار کردیم چون اون می‌فهمه که ما درست نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. هری، ما باید بهش بی‌اعتنایی کنیم. بیا، یه دقیقه این داربند رو نگاهدار تا من بتونم صورتشو بکشم...

از گروهی که از بقیه به آن‌ها نزدیک‌تر بود صدای کش‌دار مالفوی به گوش رسید که می‌گفت:

- آره، همین دو سه روز پیش بابام با وزیر صحبت کرده، آخه می‌دونین انگار وزارت سحر و جادو واقعاً می‌خواد جلوی تدریس غیر استاندارد در این مدرسه‌رو بگیره. بنابراین اگر هم دوباره سر و کله‌ی اون ابله‌تنه لش پیدا بشه احتمالاً بهش می‌گن جل و پلاسشو جمع کنه و بره. آخ!

از بس هری محکم داربند را گرفته بود داربند نیز او را گزیده بود. در یک واکنش تلافی جویانه انگشتان تیزش را در دست هری فرو کرده و دو زخم عمیق بر روی آن به جا گذاشته بود. هری آن را به زمین انداخت. کراب و گویل که پیش از آن از تصوّر اخراج شدن هاگرید قهقهه می‌زدند. با دیدن آن صحنه شدت خنده‌شان بیش‌تر شد زیرا داربند با سرعتی برق‌آسا به سمت جنگل رفت و همچون آدمک چوبی کوچکی لابه‌لای ریشه‌ی درختان گم شد. وقتی صدای زنگ از دور به گوش رسید هری تصویر داربندش را که با حلقه‌های خون آلوده شده بود حلقه کرد و در حالی که دستش را با دستمال هرمانی بسته بود به سمت کلاس گیاه‌شناسی حرکت کرد. صدای خنده‌ی تمسخرآمیز مالفوی همچنان در گوشش طنین می‌افکند. در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- اگه یه بار دیگه به هاگرید بگه ابله...

- هری با مالفوی سرشاخ نشو، یادت باشه که اون دانش‌آموز ارشده و می‌تونه عذابت بده...

هری با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

- خیلی دوست‌دارم بدونم چه‌طوری می‌خواد عذابم بده.

رون خندید اما هرمانی اخم کرد. هر سه از میان کرت‌های گلخانه‌ها گذشتند. آسمان هنوز مردد بود و معلوم نبود می‌خواهد ببارد یا نه.

وقتی به گلخانه‌ها رسیدند هری با صدایی آهسته گفت:

- فقط دلم می‌خواد هاگرید عجله‌کنه و زودتر برگرده، همین و بس.

سپس با حالت تهدید آمیزی خطاب به هرمانی گفت:

- امیدوارم نخوای بگی که این زنه، گرابلی پلنک بهتر درس می‌ده.

هرمانی به آرامی گفت:

- من نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم.

هری که به خوبی می‌دانست جلسه‌ی آن روز نمونه‌ی خوبی از یک کلاس مراقبت از موجودات جادویی بوده و از این موضوع ناراحت بود

گفت:

- برای اینکه اون هیچ وقت به خوبی هاگرید نیست.

در نزدیک ترین گلخانه باز شد و عذّه ای از دانش‌آموزان سال چهارمی از آن بیرون آمدند که جینی نیز در میان‌شان بود. هنگامی که از جلوی آن‌ها می‌گذشت به تندی به آن‌ها سلام کرد و رفت. چند لحظه بعد لونا لاوگود و به دنبالش بقیه دانش‌آموزان کلاس بیرون آمدند. لونا موهایش را بالای سرش گوجه کرده و بینی‌اش خاکی شده بود. وقتی نگاهش به هری افتاد به نظر رسید که چشم‌های برجسته‌اش از شور و هیجان برجسته‌تر شد و یگراست به سویش آمد. بسیاری از همکلاسی‌هایش با کنجکاوی برگشتند و به او نگاه کردند. لونا نفس عمیقی کشید و بدون یک سلام خشک و خالی بی‌مقدمه گفت:

- من باور می‌کنم که «اونی که نباید اسمشو برد» برگشته و باور می‌کنم که تو با اون جنگیدی و از دستش فرار کردی.

هری با دستپاچگی گفت:

«... باشه.»

لونا گوشواره‌هایی به گوشش آویخته بود که مانند دو تریچه‌ی نارنجی رنگ به نظر می‌رسید و ظاهراً پروتی و لاوند نیز متوجه آن شده بودند زیرا نرمه‌ی گوش او را نشان می‌دادند و کرکر می‌خندیدند.

لونا که ظاهراً نفهمیده بود پروتی و لاوند به گوشواره‌هایش می‌خندند نه به حرف‌هایش، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

«بخندین! اما مردم قبلاً وجود چیزهایی مثل «بلیبرینگ معرکه» و «اسنورکک شاخ چروکیده» رو باور نمی‌کردن!»

هرماینی طاقت نیاورد و گفت:

«خب حق داشتن باور نکنن، درسته؟ چنین چیزهایی اصلاً وجود نداره.»

لونا نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و با عصبانیت از آن‌جا رفت. گوشواره‌های تریچه مانندش دیوانه‌وار تکان می‌خورد. اکنون دیگر فقط

لاوند و پروتی نبودند که قهقهه می‌زدند.

وقتی به سمت کلاسشان می‌رفتند هری به هرماینی گفت:

«می‌شه لطفاً تنها کسانی رو که حرف منو باور کرده‌ن آزار ندی؟»

هرماینی گفت:

«وای، هری، تو رو خدا بس کن، آدمی بهتر از اون سراغ نداشتی؟ جینی درباره‌ی اون خیلی چیزها به من گفته، از قرار معلوم اون فقط چیزهایی رو قبول داره که هیچ مدرکی برای اثباتشون وجود نداره. البته از دختر سردبیر مجله‌ی سفسطه باز بیش از این هم نمی‌شه انتظار داشت.»

هری به یاد اسب‌های بالدار شومی افتاد که در شب ورودشان به هاگوارتز دیده بود و به یاد آورد که لونا گفته بود او نیز آن‌ها را می‌بیند.

حالش کمی گرفته شد. آیا او دروغ می‌گفت؟ اما پیش از آن که بیش‌تر بتواند به این موضوع فکر کند ارنی مک‌میلان جلو آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:

«پاتر اینو بدون که فقط خل و دیوونه‌ها ازت حمایت نمی‌کنن. خود من دربست قبولت دارم. خانواده‌ی من همیشه طرفدار پروپاقرص دامبلدور بوده‌ن و منم مثل اونام.»

هری که هم‌جا خورده بود هم خوش‌حال شده بود گفت:

«... ازت خیلی ممنونم، ارنی.»

ارنی در چنین مواقعی کمی متکبر بود اما در آن لحظه روحیه‌ی هری طوری بود که از رأی اعتماد هر کسی استقبال می‌کرد به ویژه

کسانی که از گوششان تریچه آویزان نمی‌کردند. حرف ارنی باعث شد خنده از لب‌های لاوند براون کاملاً محو شود و وقتی هری رویش را برگرداند تا با رون و هرماینی صحبت کند لحظه‌ای چشمش به قیافه‌ی معترض و سردرگم سیموس افتاد.

تعجبی نداشت که پروفسور اسپراوت نیز درسش را با سخنرانی درباره‌ی اهمیت امتحانات سمج آغاز کرد. هری خدا خدا می‌کرد که استاده‌ها

از این کار دست بردارند زیرا هر بار که به یاد تکالیفی می‌افتاد که باید انجام می‌داد از دلواپسی قلبش در سینه فرو می‌ریخت و وقتی پروفسور

اسپراوت در آخر جلسه انجام تحقیق دیگری را برای آن‌ها تعیین کرد دلواپسی‌اش بیشتر از قبل شد. یک ساعت و نیم بعد، دانش‌آموزان گریفندور

که روز سخت دیگری را پشت سر گذاشته بودند، خسته و کوفته، درحالی که سرتاپایشان بوی تاپاله اژدها، کود مورد علاقه‌ی پروفسور اسپراوت، را گرفته بود گروه گروه به قلعه بازمی‌گشتند.

هری که هم خیلی گرسنه بود هم اولین جلسه‌ی مجازاتش با آمبریج ساعت پنج بعداز ظهر آغاز می‌شد به جای رفتن به برج گریفندور

برای گذاشتن کیفش یکراست به سرسرای بزرگ رفت تا پیش از روبه‌رو شدن با آنچه آمبریج برایش در نظر گرفته بود چیزی بخورد. اما هنوز به در

سرسرای بزرگ نرسیده بود که صدای بلندی به گوشش رسید که با عصبانیت گفت:

«آهای پاتر!»

هری با درماندگی زیرلب گفت: «دیگه چی شده!» و همین که رویش را برگرداند چشمش به آنجلینا جانسون افتاد که بسیار برافروخته و

خشمگین به نظر می‌رسید. او شروع به داد و بیداد کرد و گفت:

«آخه من به تو چی بگم!»

سپس یکراست به سوی هری آمد و در حالی که با انگشتش محکم به سینه‌ی هری ضربه می‌زد گفت:

«برای چی کاری کردی که جمعه ساعت پنج بعداز ظهر مجازات داشته باشی؟»

هری گفت:

«چی؟ برای چی... آهان آره، گزینش دروازه‌بان!»

آنجلینا با خشم گفت:

- چه عجب، یادت اومد! بهت نگفته بودم که می‌خوام همه اعضای تیم اون‌جا باشن تا کسی رو انتخاب کنیم که همه‌ی اعضا در انتخابش توافق داشته باشن؟ بهت نگفته بودم زمین کوییدیچ رو مخصوصاً برای این کار رزرو کرده‌م؟ اون وقت جناب عالی تصمیم می‌گیری که نیای.

هری که از بی‌انصافی او آزرده شده بود گفت:

- من تصمیم نگرفتم که نیام اون‌جا! اون زنه، آمبریج، فقط برای این که درباره‌ی اسمشونبر حقیقت رو گفتم منو محکوم به مجازات کرد...

آنجلینا با قاطعیت گفت:

- خب تو می‌تونی یکرست بری پیش اون و ازش خواهش کنی اجازه بده جمعه نری. من نمی‌دونم چه‌طوری می‌خوای این کارو بکنی فقط یه کاری کن که بتونی بیای. می‌تونی بهش بگی ماجرای اسمشونبر ساخته و پرداخته‌ی تخیلت بوده.

آنجلینا روی پاشنه‌ی پا چرخید و شتابان از او دور شد.

وقتی رون و هرمانی به سرسرای بزرگ آمدند هری به آن‌ها گفت:

- می‌دونین چیه؟ فکر می‌کنم بد نباشه اگه یه سری به تیم اتحاد پادلمیر بزنین، نکته یه وقت الیور وود توی جلسات تمرینشون مرده باشه. آخه فکر می‌کنم روح الیور وود توی جسم آنجلینا رفته باشه.

وقتی سر میز گریفیندور می‌نشستند رون با شک و تردید گفت:

- به نظرت چند درصد احتمال داره آمبریج قبول کنه که جمعه کاری به کارت نداشته باشه؟

هری همانطور که تکه‌های گوشت بره را در بشقابش می‌ریخت تا شروع به خوردن کند با لحنی گرفته گفت:

- احتمالش زیر صفره. اما بهتره شانسو امتحان کنم، نه؟ نمی‌دونم، شاید بهش بگم حاضرم دوروز بیش‌تر مجازات بشم.

هری سبب‌زمینی‌هایی را که در دهانش بود فرو داد و اضافه کرد:

- خدا کنه امروز زیاد منو اون‌جا نگه نداره، خودت که می‌دونی سه تا گزارش باید بنویسیم، افسون‌های ناپدید می‌گونگال رو باید تمرین کنیم، روی ضد افسون فیل‌تویک باید کار کنیم، عکس داربد رو باید کامل کنیم، اون گزارش خواب احمقانه‌رو هم برای تریلانی بنویسیم.

رون ناله‌ای کرد و به دلیل خاصی به سقف سحرآمیز نگاهی انداخت و گفت:

- امشب هم که انگار بارونیه.

هرمانی ابروهایش را بالا برد و گفت:

- این چه ربطی به تکایفمون داشت؟

بلافاصله گوش‌های رون سرخ شد و گفت:

- هیچ ربطی نداره.

در ساعت پنج دقیقه به پنج هری از دونفر دیگر خداحافظی کرد و به دفتر آمبریج در طبقه‌ی سوم رفت. وقتی در زد پروفیسور آمبریج گفت:

- بیا تو.

هری با احتیاط داخل شد و به اطرافش نگاه کرد. هری آن دفتر را در دوران استادی سه استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاه

دیده بود. در زمانی که لاکهارت آن‌جا بود در و دیوار آن با پوسترهایی از چهره‌ی متبسم او آراسته شده بود. وقتی لوپین صاحب آن دفتر بود هر بار که کسی به آنجا می‌آمد یک نوع موجود جادویی خطرناک و جالب را در قفس یا مخزن می‌دید. در دوران مودی تقلبی، انواع و اقسام وسایل و تجهیزات لازم برای تشخیص جرم و جنایت و وسایل استتار کننده در آن‌جا به چشم می‌خورد.

ولی اکنون آن دفتر هیچ شباهتی به دفترهای قبلی نداشت. روی همه‌ی سطوح، پارچه و رومیزی‌های توری انداخته بودند. چندین گلدان

پر از گل خشک بر روی زیر گلدانی‌های تزئینی قرار داشت. روی یکی از دیوارها مجموعه‌ای از بشقاب‌های تزئینی خودنمایی می‌کرد که بر روی آن‌ها تصویر خوش‌آب و رنگی از یک بجه‌گربه به چشم می‌خورد که پایون دور گردن آن در هر بشقاب با بقیه فرق داشت. منظره‌ی اتاق چنان زشت و ناخوشایند بود که مات و مبهوت مانده بود. سرانجام پروفیسور آمبریج دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- شب به خیر آقای پاتر.

هری حیرت زده به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. او در نظر اول آمبریج را ندیده بود زیرا پارچه‌ی ردای گلدار و پر زرق و برقی که به تن

داشت بسیار شبیه به رومیزی میز تحریری بود که پشت او قرار داشت. هری با لحن خشکی گفت:

- شب به خیر.

آمبریج به میزی که بر روی آن رومیزی توری افتاده بود و کنارش یک صندلی با پشتی صاف قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- خب، بیا بشین.

یک برگ کاغذ پوستی سفید بر روی میز در انتظارش بود. هری پیش از آن که حرکتی بکند گفت:

«... پروفیسور آمبریج؟ ... قبل از اینکه شروع کنیم... می‌خواستم از شما به خواهشی بکنم.

چشم‌های ورقلمبیده اش را تنگ کرد و گفت:

«بله؟»

«خب، راستش من... من توی تیم کویدیچ گریفیندورم. قرار بود من ساعت پنج بعد از ظهر روز جمعه در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان حاضر باشم.

می‌خواستم ببینم می‌شه من اون روز مجازات نشم و به جای اون روز... یک شب دیگه مجازات بشم؟

هری پیش از تمام کردن جمله‌اش فهمید که اوضاع بر وفق مرادش نیست. آمبریج چنان به پهنای صورتش لبخند زد که انگار همان لحظه

از بلعیدن یک مگس چاق و چله فارغ شده است. سپس گفت:

«اوه، نه، اوه، نه، نه، نه. آقای پاتر تو داری برای گفتن حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه مجازات می‌شی و مجازات چیزی نیست که بر اساس

راحتی و آسایش مجرم تنظیم بشه. نه، تو باید فردا و پس فردا و جمعه، سر ساعت پنج بعدازظهر این‌جا باشی، درست مطابق با همون برنامه‌ای که

از اول برای مجازات تعیین شده. اتفاقاً خیلی خوبه که از انجام کاری محروم می‌شی که خیلی دلت می‌خواد انجامش بدی. این باعث می‌شه درسی

رو که می‌خوام بهت بدم بهتر یاد بگیری.

هری احساس می‌کرد خورش به جوش آمده و صدای هوهوی میهمی در گوشش پیچید پس او حرف‌های زشت و رکیک و خودنمایانه زده

بود!

پروفیسور آمبریج که سرش را کمی به یک سو خم کرده بود و همچنان به پهنای صورتش لبخند می‌زد و به هری خیره شده بود گویی دقیقاً

می‌دانست او به چه فکر می‌کند و منتظر بود که دوباره داد و فریاد را آغاز کند. هری عزمش را جزم کرد و از او چشم برداشت. کیفش را کنار

صندلی انداخت و روی صندلی نشست.

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

«خوبه، انگار خیلی بهتر از قبل می‌توی بر خودت مسلط باشی، درسته؟ خب آقای پاتر، باید برای من مقداری جریمه بنویسی.

هری خم شد که قلم پرش را از کیفش درآورد اما بلافاصله آمبریج گفت:

«نه، نه با قلم پر خودت. باید با یکی از قلم‌های پر استثنایی من بنویسی. بفرمایین.

او قلم پر باریک و بلند و سیاهی را به دست هری داد که تیزی نوک آن غیر عادی به نظر می‌رسید سپس با ملایمت به او گفت:

«باید بنویسی: «من نباید دروغ بگویم.»

هری با لحن مؤذبان‌ه‌ی ساختی تحسین برانگیزی گفت:

«چند بار باید بنویسم؟»

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

«اوه، هر چندبار که برای فرو رفتن این پیام لازم باشه. شروع کن.

او به پشت میز تحریرش رفت و نشست و سرگرم بررسی یک دسته کاغذ پوستی شد که ظاهراً ورقه‌هایی بود که باید تصحیح می‌کرد.

هری قلم پر نوک‌تیز سیاه را بلند کرد و متوجه شد که چیز دیگری کم دارد. او گفت:

«ولی شما به من مرکب ندادین.

پروفیسور آمبریج که نشانه‌ی ظریفی از تمسخر در صدایش وجود داشت گفت:

«اوه، مرکب لازم نیست.

هری نوک قلم پر را روی کاغذ پوستی گذاشت و نوشت: من نباید دروغ بگویم.

از شدت درد ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد. کلمات بر روی کاغذ پوستی با مرکب سرخ درخشانی نوشته شده و در همان هنگام نیز

همان کلمات بر روی پشت دست راست هری نمایان می‌شدند چنان که گویی آن حروف را با چاقوی جراحی روی پوستش حک می‌کردند. اما هنوز

هری به جراحت دستش خیره بود که پوستش التیام یافت و فقط نقاطی که تا لحظه‌ای پیش کلمات را نمایان می‌کردند اندکی قرمزتر از سایر نقاط

به نظر رسیدند به طوری که پوست دستش کاملاً صاف بود و جراحتی بر روی آن به چشم نمی‌خورد.

هری به آمبریج نگاهی انداخت. او هری را تماشا می‌کرد و لبخندی به پهنای صورت وزغ‌مانندش نشسته بود. او پرسید:

«بله؟»

هری به آرامی گفت:

«هیچی.

هری بار دیگر به کاغذ پوستی نگاه کرد؛ قلم پر را دوباره روی آن گذاشت و نوشت: من نباید دروغ بگویم و برای دومین بار پشت دست راستش شروع به سوزش کرد. بار دیگر کلامات پوست دستش را خراشید، و چند لحظه پس از آن دوباره التیام یافت.

و این روند همچنان ادامه داشت. هری آن کلمات را با چیزی که معلوم شد خون خودش بوده است نه مرکب، بارها و بارها نوشت. و آن کلمات بارها و بارها همچون جراحی بر پشت دستش پدیدار شدند التیام یافتند و همین که قلم پر بار دیگر بر کاغذ پوستی دوییدن آغاز کرد بار دیگر بر پشت دستش ظاهر شدند.

تاریکی، فضای بیرون پنجره‌ی آمبریج را فرا می‌گرفت. هری از اون نپرسید چه وقت می‌تواند از آن جا برود. حتی به ساعتش نیز نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که او را زیر نظر دارد و منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ی ضعف در اوست؛ و او حتی اگر ناچار می‌شد تا صبح آن جا بنشیند و با این قلم پوست دستش را قلوه کن کند، حاضر نبود نشانه‌ای از سستی از خود نشان بدهد...

بعد از زمانی که به نظر می‌رسید ساعت‌ها به طول انجامیده باشد آمبریج گفت:

- بیا این جا.

هری از جایش برخاست. دستش بدجوری زق زق می‌کرد و می‌سوخت. وقتی به آن نگاه کرد متوجه شد که جراحی آن التیام یافته ولی جای آن سرخ رنگ مانده است. آمبریج گفت:

- دستتو بده من.

هری دستش را دراز کرد. آمبریج دستش را گرفت و همین که دست هری در میان انگشت‌های گوستالو و پر از انگشت‌های قدیمی و زشت او قرار گرفت به زحمت توانست لرزش ناشی از احساس چنندش خود را بگیرد. آمبریج لبخند زنان گفت:

- نه، نه، نه. به نظرم هنوز اثرش درست و حسابی نمونه. خوب، باید فردا شب دوباره به کارمون ادامه بدیم، باشه؟ می‌تونی بری.

هری بی آن که چیزی بگوید از دفتر او خارج شد. مدرسه خلوت و سوت و کور بود. مطمئن بود که از نیمه‌شب گذشته است. آهسته در راهرو پیش رفت و وقتی به راهروی دیگری پیچید و مطمئن شد که صدای پایش به گوش او نمی‌رسد شروع به دوییدن کرد.

او فرصتی برای تمرین افسون‌های ناپدید شدن نداشت؛ در دفترچه‌ی گزارش خواب‌هایش حتی یک کلمه هم ننوشته بود؛ شکل دارد را تکمیل نکرده و نتوانسته بود هیچ‌یک از تحقیق‌هایش را بنویسد. صبح روز بعد، از خوردن صبحانه صرف نظر کرد تا بتواند چند خواب مختلف برای درس پیش‌گویی سرهم کند که اولین درس آن روزشان بود و وقتی ران را دید که با قیافه‌ی ژولیده و نامرتب با او همراه شده بسیار تعجب کرد. وقتی که ران دیوانه‌وار به گوشه و کنار سالن عمومی نگاه می‌کرد تا بلکه چیزی الهام بگیرد هری از او پرسید:

- تو چرا تکالیفتو دیشب انجام ندادی؟

شب گذشته هنگامی که هری به خوابگاهشان رفت ران در خوابی عمیق و آرام بود. او در جواب هری، زیر لب چیزی درباره‌ی «کارهای دیگر» گفت سپس شترق دفتر را بست و رفت:

- همین قدر بسه. نوشتم که در خواب دیدم یک جفت کفش نو برای خودم می‌خرم. تفسیر عجیب و غریبی که نمی‌تونه از خودش درباره، درسته؟ آن دو با عجله به سمت برج شمالی رفتند. ران پرسید:

- راستی مجازات با آمبریج چه جوری بود؟ مجبورت کرد چی کار کنی؟

هری یک آن مردد ماند و سپس گفت:

- باید جریمه می‌نوشتم.

- پس زیاد هم بد نبوده، نه؟

- اوهوم.

- راستی یادم رفت اینو ببرسم، اجازه داد جمعه بیای اونجا؟

- نه.

ران برای همدردی با او غرولندی کرد.

آن روز نیز برای هری روز بدی بود. در کلاس تغییر شکل یکی از ضعیف‌ترین شاگردان بود چرا که افسون‌های ناپدید شدن را تمرین نکرده بود. مجبور شد تمام ساعت ناهارش را صرف کامل کردن شکل دارد کند و در این میان پروفیسور مک‌گونگال، پروفیسور گرابلی پلنک و پروفیسور سینسترا به آن‌ها تکالیف بیش‌تری دادند که به دلیل مجازاتش با آمبریج گمان نمی‌کرد بتواند آن‌ها را همان پشب به پایان برساند. حسن ختام آن روز نیز این بود که هنگام صرف شام آنجلینا جانسون به سراغش آمد و وقتی فهمید که او نمی‌تواند در جلسه‌ی انتخاب دروازه‌بان شرکت کند به او

گفت که به هیچ وجه از رفتار او راضی نیست زیرا او انتظار دارد بازیکنان تیمش حضور در تیم و تکمیل تمریناتشان را بر هر فعالیت دیگری ترجیح بدهند. سر انجام وقتی با قهر و خشم از او دور می شد هری نعره زد:

- من دارم مجازات می شم! فکر کردی من حبس شدن توی اون اتاق با اون وزغ بدقیافه رو به کوییدیج ترجیح می دم؟
هنگامی که هری بار دیگر بر روی نیمکت آرام گرفت و به پیراشکی استیک و قلوه اش چشم دوخت که دیگر اشتباهی برای خوردن آن نداشت هرماینی با حالتی آرامش بخش به او گفت:

- حالا خداروشکر که فقط جریمه می نویسی و مجازات ناجوری نصیب نشد...

هری دهانش را باز کرد و دوباره بست، سپس بار دیگر دهانش را باز کرد و با حرک سرش جواب مثبت داد. خودش هم درست نمی دانست که چرا به رون و هرماینی نمی گوید که در اتاق آمبریج دقیقاً چه بر سرش می آید. فقط این را می دانست که نمی خواهد چهره ی وحشت زده ی آن ها را ببیند. این همه چیز را بدتر و رویارو شدن با آن را دشوارتر می کرد. به طور مبهمی نیز حس می کرد که این زورآزمایی خصوصی میان او و آمبریج است و خیال نداشت شکوه و شکایتی بکند که به گوش او برسد و مایه ی رضایت و خشنودی اش شود.

رون با درماندگی گفت:

- باورم نمی شه که ای همه تکلیف داریم.

هرماینی از او پرسید:

- برای چی دیشب تکالیفتو انجام ندادی؟ اصلاً کجا بودی؟

رون با حالتی مودبانه گفت:

- هوس کرده بودم... یه گشتی بزنم.

لحظه ای این فکر از ذهن هری گذشت که خودش تنها کسی نیست که موضوعی را پنهان می کند.

* * *

دومین جلسه ی مجازات نیز به همان بدی جلسه ی قبل بود. پوست پشت دست هری حالا دیگر خیلی سریع تر ملتهب می شد. چنان سرخ و متورم شده بود که هری احتمال نمی داد التیام سریعش تا مدت مدیدی ادامه یابد. خیلی زود کلمات روی دستش حک می شد و احتمالاً آمبریج را خشنود می ساخت. با همه ی دردی که داشت نگذاشت صدای اه و ناله اش درآید و از لحظه ای که وارد اتاق شد تا نیمه های شب که از آن بیرون می رفت غیر از «عصر بخیر» و «شب بخیر» حتی یک کلمه ی دیگر بر زبان نیاورد.

اما روند انجام تکالیفش اسف بار بود و وقتی به برج گریفیندور بازگشت با وجود خستگی شدیدش به رختخواب نرفت و در عوض کتابش را باز کرد و شروع به نوشتن تحقیق اسنیپ در باره ی سنگ قمر کرد. وقتی آن را به پایان رساند ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. می دانست که کارش ناقص است اما چاره ی دیگری نداشت. اگر چیزی به دست اسنیپ نمی داد ناچار می شد دقعه ی بعد مجازات او را تحمل کند. بعد از آن، به پرسش هایی که پروفسور مک گونگال برایش تعیین کرده بود با سرعت پاسخ داد سپس درباره ی نحوه ی نگهداری از داربدها چیزهایی برای پروفسور گرابلی پلنک سر هم کرد و تلوتلو خوران به خوابگاه رفت و بدون آن که لباس هایش را عوض کند روی تختش افتاد و بلافاصله به خواب رفت.

روز پنجشنبه با هاله ای از خستگی به پایان رسید. آن روز رون نیز خیلی خواب آلود بود اما هری علت آن را نمی توانست بفهمد. سوّمین جلسه مجازات هری نیز همچون دو جلسه ی قبل گذشت با این تفاوت که بعد از دوساعت جمله ی من نباید دروغ بگویم دیگر از پشت هری محو نشد و ثابت ماند و قطره های خون از آن سرازیر شد. همین که قلم پر خراش انداز بی حرکت ماند پروفسور آمبریج نگاهی به او انداخت و خودش بالای سر او آمد تا وضعیت دست او را بررسی کند. آمبریج گفت:

- خوبه، اینطوری دایم بهت یادآوری می شه. برای امشب دیگه کافیه.

هری که دست راستش می سوخت و زق زق می کرد با دست چپ کیف مدرسه اش برداشت گفت:

- فردا باز هم باید بیام؟

پروفسور آمبریج مثل قبل به پهنای صورتش لبخند زد و گفت:

- اوه، بله، بله، به نظرم اگه یه شب دیگه هم کار کنی این پیام یه ذره عمیق تر می شه.

هری هیچ گاه به فکرش نیز نرسیده بود که ممکن است در این دنیا استادی منفورتر از اسنیپ وجود داشته باشد اما وقتی به برج گریفیندور

باز می گشت اعتراف می کرد که اسنیپ یک رقیب پیدا کرده است. با خود می اندیشید: /اون یک شیطان غیرعادی دیوانه ی زشت...

- رون؟

هری به بالای پله‌ها رسیده و همین که به سمت راست پیچیده بود با رون رودرو شده بود. او جارویش را محکم چسبیده بود و می‌خواست پشت مجسمه‌ی لکلن دیلاق پنهان شود. همین که چشمش به هری افتاد جا خورد و سعی کرد پاک جاروی یازدهش را پشت سرش مخفی کند. هری از او پرسید:

- چی کار داری می‌کنی؟

- ا... هیچی. تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

هری به او اخم کرد و گفت:

- به من بگو، دیگه! برای چی قایم شدی؟

- خب، می‌دونی چیه... این‌جا قایم شدم که فرد و جرج منو نبینن. اونا همین الان به یه گروه از کلاس اولی‌ها از این‌جا رد شدن. شرط می‌بندم می‌خواستن دوباره یه چیزهایی رو روشن آزمایش کنن. می‌دونی که، چون هرمانینی توی سالن عمومیه دیگه نمی‌تونن اونجا چیزی رو آزمایش بکنن.

رون با سرعتی جنون‌آمیز حرف می‌زد. هری پرسید:

- حالا جاروتو برای چی آوردی؟ نکنه پرواز می‌کردی، آره؟

رون که لحظه به لحظه سرخ‌تر می‌شد با حالتی دفاعی گفت:

- من... راستش... راستش، باشه، به تو می‌گم. ولی به شرطی که نخندی‌ها! من... من فکر کردم حالا که یه جاروی آبرومند دارم بد نیست شانسمو برای دروازه‌بانی امتحان بکنم. همین... خب، دیگه حالا می‌تونی بخندی.

هری گفت:

- برای چی بخندم؟

رون پلک زد و هری ادامه داد:

- فکر بی‌نظیریه! اگه تو هم توی تیم باشی معرکه می‌شه! تاحالا که ندیده‌م دروازه‌بان بشی، بازیت خوبه؟

رون که با مشاهده‌ی واکنش هری آسوده خاطر شده بود گفت:

- بدک نیست. چارلی و فرد و جرج هربار می‌خواستن توی تعطیلات تمرین کنن منو دروازه‌بان می‌کردن.

- پس امشب رفته بودی تمرین؟

- از سه‌شنبه تا حالا هرشب دارم می‌رم. ولی حیف که تنهام. سرخ‌گون‌هارو جادو می‌کنم که به طرفم بیان. اصلاً کار آسونی نیست. ولی نمیدونم که اصلاً فایده داره یا نه.

رون که عصبی و نگران به نظر می‌رسید ادامه داد:

- وقتی برای انتخاب دروازه‌بان برم، فرد و جرج از خنده روده‌بر می‌شن. هنوز که هنوزه برای ارشد شدنم دارن منو مسخره می‌کنن.

وقتی با هم به سمت سالن عمومی می‌رفتند هری به تلخی گفت:

- کاشکی منم می‌تونستم پیام.

- آره... هری، اون چیه پشت دست؟

هری در همان لحظه با دست راستش که آزاد بود بینی‌اش را خارانده بود و سعی کرد دستش را پنهان کند اما او نیز مانند رون که نتوانست

موضوع داوطلبی‌اش را برای دروازه‌بانی مخفی کند، ناموفق بود. هری گفت:

- چیزی نیست، یه خراشه، چیز مهمی نیست...

اما رون دست هری را گرفته بود و به زور سعی می‌کرد روی دستش را ببیند. لحظه‌ای ساکت ماند و به جمله‌ای که پشت دست هری حم

شده بود خیره نگاه کرد. سپس حالش منقلب شد و دست او را رها کرد و گفت:

- مگه نگفته بودی بهت جریمه می‌ده؟

هری لحظه‌ای مردد ماند اما وقتی به یاد آورد که رون چه‌قدر با او روراست بوده است درباره‌ی هرآنچه در دفتر آمبریج بر او گذشته بود

حقیقت را به او گفت.

همان‌وقت به تابلوی بانوی چاق رسیدند که سرش را به قابش تکیه داده بود و چرت می‌زد. جلوی آن توقف کردند و رون با حالتی

نفرت‌آمیز و صدایی آهسته گفت:

- عفریته‌ی بدترکیب! مرض داره! برو به مک‌گونگال بگو!

هری بلافاصله گفت:

- نه، نمی‌خوام بفهمه که تونسته عذابم بده و لذت ببره.
 - عذابت بده؟ نباید بذاری هر کار دلش می‌خواد بکنه.
 - آخه نمی‌دونم مک‌گونگال تا چه حد می‌تونه روش نفوذ داشته باشه.
 - دامبلدور چی؟ به دامبلدور بگو!
 هری با صراحت گفت:
 - نه، اون به اندازه‌ی کافی فکرش مشغول هست.
 اما این دلیلی نبود که او را از رفتن به سراغ دامبلدور باز می‌داشت. علتش این بود که دامبلدور از ماه ژوئن سال گذشته با او یک بار هم صحبت نکرده بود. رون گفت:
 - خب، پس به نظر من باید...
 اما بانوی چاق نگذاشت او حرفش را تمام کند و در حالی که با چهره‌ی خواب آلوده به آن‌ها نگاه می‌کرد به خشم آمد و گفت:
 - بالاخره می‌خواین اسم رمز رو به من بگین یا من باید تا صبح بیدار بمونم تا حرف‌هاتون تموم بشه؟

روز جمعه نیز مانند روزهای دیگر آن هفته گرفته و بارانی بود. با این‌که هری به محض ورود به سرسرای بزرگ بی‌اختیار به میز اساتید نگاه کرد امید چندانی به دیدن هاگ‌رید در آن‌جا نداشت و بلافاصله ذهنش را به مشکلات مهم‌تری معطوف کرد که یکی از آن‌ها انبوه تکالیفی بود که با وجود جلسه‌ی مجازات دیگری با آمبریج باید به انجام می‌رساند.
 آن روز دو چیز مایه‌ی دلگرمی او می‌شد یکی نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته و دیگری این بود که آخرین جلسه‌ی مجازاتش در دفتر آمبریج علاوه‌بر نفرت انگیز بودنش این خوبی را داشت که از پنجره‌ی آن زمین کوییدیچ از دور معلوم بود و امکان داشت هری بتواند نحوه‌ی سنجش رون را ببیند. البته این دو همچون دو اشعه‌ی باریک و کم‌نور به نظر می‌رسیدند اما به هری چیزی که می‌توانست تاریکی درونش را اندکی روشن کند دل خوش می‌کرد. هیچ گاه پیش از آن اولین هفته‌اش در هاگوارتز به آن بدی نگذشته بود.
 آن روز ساعت پنج بعدازظهر به امید این‌که آخرین جلسه‌ی مجازاتش باشد در دفتر آمبریج را زد. آمبریج به او گفت که وارد شود و او وارد اتاق شد. کاغذ پوستی سفید بر روی رومیزی توری درانتظارش بود قلم پر سیاه و نوک تیز نیز در کنار آن قرار داشت.
 آمبریج با لبخندی دلنشین به او گفت:
 - آقای پاتر، خودت که می‌دونی چیکار باید بکنی.

هری قلم پر را برداشت و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. ای کاش می‌توانست صندلی اش را دو سه سانتی متر به سمت راست بکشد... به بهانه‌ی این که صندلی اش را به میز نزدیک تر کند موفق به انجام این کار شد. اکنون دورنمایی از پرواز بازیکنان تیم کوییدیچ گریفیندور به بالا و پایین زمین در برابر چشمانش قرار داشت. پنج شش نفر با ردهای سیاه در پایین سه تیر مرتفع دروازه ایستاده و ظاهراً منتظر بودند که نوبتشان برای آزمون گزینش دروازه بانی فرا برسد. از آن فاصله دور امکان نداشت بتواند تشخیص بدهد که کدام یک از آن‌ها رون است.
 هری شروع به نوشتن کرد: من نباید دروغ بگویم. خراشیدگی پشت دست راستش دهان باز کرد و خون تازه‌ای از آن بیرون زد.
 من نباید دروغ بگویم. خون به سمت میچ دستش سرازیر شد.
 نگاه دیگری به بیرون از پنجره انداخت. معلوم نبود چه کسی از دروازه محافظت می‌کند اما هرکه بود کارش چندان تعریفی نداشت. در همان چندثانیه‌ای که هری جرأت به خرج داده و از پنجره بیرون را نگاه کرده بود کتی‌بل توانست دوبار گل بزند. هری که امیدوار بود این دروازه‌بان رون نباشد. بار دیگر نگاهش را به کاغذ پوستی انداخت که خون روی آن می‌درخشید.

من نباید دروغ بگویم.

من نباید دروغ بگویم.

هری هرگاه می‌توانست از پنجره به بیرون نگاهی می‌انداخت مثل وقتی که صدای غرغر پر آمبریج بر روی کاغذ پوستی به گوش می‌رسید یا صدای باز و بسته شدن کشویی می‌آمد. سومین کسی که مورد سنجش قرار گرفت بسیار خوب بود؛ چهارمین نفر افتضاح بود؛ پنجمین نفر به صورتی استثنایی در برابر یک توپ بازدارنده جاخالی داد اما از گلی که به خوبی قابل مهار بود غافل ماند. هوا چنان تاریک شده بود که هری مطمئن نبود بتواند کار ششمین و هفتمین داوطلب را تماشا کند.

من نباید دروغ بگویم.

من نباید دروغ بگویم.

اکنون دیگر کاغذ پوستی از قطرات خونی که از پشت دست هری می‌ریخت به لکه‌های خون آغشته شده بود. دفعه ی بعد که سرش را بلند کرد همه جا تاریک شده بود و زمین کوبیدیچ را دیگر نمی‌توانست ببیند.

نیم‌ساعت بعد صدای ملایم آمبریج به گوش رسید که گفت:

- بگذار ببینم پیامتو گرفتی یا نه، باشه؟

به سوی هری آمد؛ انگشت‌های کوتاه و خپل و پر انگشترش را جلو آورد تا دست هری را بگیرد؛ و این بار همین که دستش را گرفت تا نوشته‌های خراشیده‌شده بر شت آن را بررسی کند درد شدیدی آزارش داد اما این درد مربوط به جای زخم پیشانی‌اش بود نه جراحت پشت دستش. در همان هنگام احساس ناخوشایندی در ناحیه‌ی شکمش ایجاد شد.

دستش را از دست او کشید و از جا جست و به او خیره شد. او نیز به هری نگاه کرد و لبخندی بر دهان گشاد و فروآمیخته‌اش نمایان شد.

با ملایمت گفت:

- درد می‌کنه، آره؟

هری جواب نداد. قلبش با سرعت و شدت می‌تپید. او درباره‌ی جراحت دستش صحبت می‌کرد یا از دردی که در همان لحظه در پیشانی‌اش احساس کرده بود؟

- خب، آقای پاتر، به گمانم به اون نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم. می‌تونی بری.

هری به تندى كيف مدرسه‌اش را برداشت و از دفتر او خارج شد.

هنگامی که به سرعت از پله‌ها بالا میدوید در دل می‌گفت: *آروم باش، آروم باش، دلیلی نداره همون منظوری رو داشته باشه که تو فکر*

کردی...

نفس‌نفس‌زنان به بانوی چاق گفت: «میمبلوس میمبله‌تونیا!» و او بار دیگر جلو آمد و در باز شد.

صدای هیاهویی از او استقبال کرد. رون دوان دوان به سوی او آمد. تمام اجزای صورتش خندان بود و از جامی که محکم در دست گرفته

بود نوشیدنی کره‌ای بر جلوی ردایش می‌ریخت. او گفت:

- هری، موفق شدم! منم وارد تیم شدم، من دروازه بانم!

هری که قلبش همچنان به شدت می‌تپید و دستش خونریزی داشت و زق زق می‌کرد کوشید به صورتی طبیعی لبخند بزند و گفت:

- چی؟ وای... عالی‌ه!

رون یک بطری نوشیدنی کره‌ای به او داد و گفت:

- یه نوشیدنی کره‌ای بخور. باورم نمی‌شه... هرمانی کجا رفته؟

فرد نیز جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ایش را نوشید و با دست صندلی راحتی کنار آتش را نشان داد و گفت:

- اونجاست.

هرمانی روی صندلی چرت می‌زد. بطری نوشیدنی‌اش به صورت نامتعادلی در دستش کج شده بود.

رون که اندکی آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید گفت:

- وقتی بهش گفتم، گفت که خیلی خوشحال شده.

جرج با دستپاچگی گفت:

- بذارین بخوابه.

چند لحظه بعد از آن هری متوجه چندین دانش آموز کلاس اولی شد که گرد آن‌ها حلقه زدند و در همه‌ی آن‌ها نشانه‌های تردید ناپذیر

خون دماغ شدن به چشم می‌خورد.

کتی بل گفت:

- رون بیا اینجا، ببین ردای قدیمی الیور اندازه‌ت هست یا نه. می‌تونیم اسم اونو پاک کنیم و به جاش اسم تو رو بذاریم.

رون که رفت آنجلینا با گام‌های بلند به صوی هری آمد و بی‌مقدمه گفت:

- پاتر، منو ببخش که با خسونت باهات رفتار کردم. آخه می‌دونى، این کار مزخرفم سرپرستی تیم با اضطراب و نگرانی زیادی سروکار داره. کم‌کم

دارم متوجه می‌شم که گاهی اوقات چه‌قدر بی‌خودی از وود ایراد می‌گرفتم.

آنجلینا با اندک اخمی که بر چهره داشت از بالای لبه‌ی جامش به رون نگاه می‌کرد. سپس با صراحت گفت:

- ببین، من می‌دونم که اون بهترین دوست دوست اما کارش خیلی هم عالی نیست. اما به نظرم با یه ذره تمرین درست می‌شه. اون تو ی

خانواده‌ایه که اکثرشون بازیکنان کوبیدیچ خوبی بوده‌ن. با این حساب فکر می‌کنم استعدادش بیش‌تر از اونى باشه که امروز نشون داد. ویکی

فروپیش و جفری هوپر هردوشون امشب بهتر از رون پرواز کردن. اما هوپر از اون نق نقوهاست، دایم داره درباره‌ی یه چیزی نق می‌زنه. ویکی هم توی هزار و یک جور کلوپ و باشگاه عضوه. خودش اقرار کرد که اگر جلسه‌ی تمرینات کوئیدیچ با کلوپ افسونگری تداخل پیدا کنه اون به کلوپش می‌ره. خلاصه این که فردا ساعت دو بعدازظهر تمرین دارم. پس این دفعه یه کاری کن که حتماً بتونی بیای. در ضمن یه لطفی بکن و هر چه قدر می‌تونی به رون کمک کن، باشه؟

هری با حرکت سر موافقت کرد و آنجلینا سلانه سلانه به سوی آلیشیا اسپینت رفت. هری به هرماینی که کنارش بود نزدیک شد و وقتی کیفش را زمین گذاشت او با تکانی از خواب پرید و با چشم‌های پف کرده گفت:

- اوه، هری، تویی... چه خوب شد که رون انتخاب شد، نه؟ من که خیلی... خیلی... خسته‌ام.

سپس خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد.

- من تا ساعت یک بعد از نصف شب بیدار موندم که کلاه‌های بیش‌تری ببافم. نمی‌دونم با چه سرعت جنون آمیزی ناپدید می‌شن!

هری به اطرافش نگاهی انداخت و در گوشه و کنار سالن کلاه‌های پشمی بسیاری را دید که ممکن بود جن‌های خانگی بی‌احتیاط به طور اتفاقی آن‌ها را بردارند. هری با حواس‌پرتی گفت:

- عالییه.

هری احساس کرد اگر هرچه زودتر حرفش را با کسی در میان نگذارد دلش می‌ترکد بنابراین گفت:

- هرماینی، الان که توی دفتر آمبریج بودم دستمو گرفت و ...

هرماینی با دقت گوش می‌داد. وقتی هری حرفش را به پایان رساند هرموین آهسته گفت:

- حالا تو نگرانی که مبادا اسمشو نبر مثل کوئیرل اونم کنترل کنه؟

هری صدایش را پایین آورد و گفت:

- خب، ممکنه این‌طور باشه، نه؟

هرماینی که ظاهراً قانع نشده بود گفت:

- آره، ممکنه. ولی من فکر نمی‌کنم که بتونه همونطوری که توی جسم کوئیرل رفته بو توی جسم آمبریج هم بره منظورم اینه که الان دیگه اون دوباره زنده شده، درسته؟ الان دیگه بدن خودشو داره، دیگه نیازی نداره که در بدن دیگران شریک بشه. ولی به نظرم ممکنه اونو با طلسم فرمان جادو کرده باشه...

هری یک لحظه نگاهش به فرد و جرج و لی جردن افتاد که با بطری‌های خالی نوشیدنی کوره‌ای تردستی می‌کردند. بعد هرماینی گفت:

- ولی پارسال موقعی که کسی هم به تو دست نزده بود جای زخم توی دستم می‌گرفت. یادته که دامبلدور گفت این مربوط به احساسات اسمشونبر در اون لحظه‌میشه؟ منظورم اینه که شاید این اصلاً هیچ ربطی به آمبریج نداشته باشه. شاید این که در حضور اون این‌طوری شده فقط یک اتفاق بوده.

هری رک و راست گفت:

- اون شیطانیه. بدذاته.

- آره، اون وحشتناکه ولی... به نظر من بهتره به دامبلدور بگی که جای زخم توی دستم گرفت.

در دو روز گذشته این دومین بار بود که به او توصیه می‌کردند به سراغ دامبلدور بروند و جوابی که به هرماینی داد همان جوابی بود که به رون داده بود. او گفت:

- نمی‌خوام برای این موضوع مزاحمش بشم. همون طور که خودت الان گفتی زیاد هم چیز مهمی نیست. تمام تابستون درد می‌گرفت و دردش قطع می‌شد... امشب فقط یه ذره بدتر از قبل بود، همین...

- هری، من مطمئنم که دامبلدور خودش هم می‌خواد که تو برای موضوع مزاحمش بشی...

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- آره، این تنها چیز منه که دامبلدور بهش علاقه داره، جای زخمم، نه؟

- این‌طوری حرف نزن، این واقعیت نداره.

- فکر کنم باید یه نامه برای سیریوس بفرستم و این موضوع رو بهش بگم، ببینم اون چه نظری داره...

هرماینی که احساس خطر کرده بود گفت:

- هری، نباید چنین موضوعی رو تو نامه بنویسی! مگه یادته مودی گفت مراقب چیزهایی که توی نامه می‌نویسیم باشیم؟ هیچ تضمینی وجود نداره که جغدها رو کنترل نکنن!

هری با آزرده‌گی گفت:

- باشه، باشه، پس بهش چیزی نمی‌گم!

سپس از جایش برخاست و گفت:

من می‌رم بخوابم. می‌شه به رون بگی که من رفتم بخوابم؟

هرماینی که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

- اوه، نه. وقتی تو داری می‌ری بخوابی پس یعنی منم اگه برم بخوابم کار زشتی نکردم. من خسته و کوفته‌ام و در ضمن فردا می‌خوام کلاه‌های

بیش‌تری ببافم. ببین، هری، تو هم اگه دلت بخواد می‌تونی در این کار به من کمک کنی. کار جالبیه. من خیلی بهتر یاد گرفته‌م. می‌تونم روشن

نقش و نگار بندازم و منگوله درست کنم. خیلی کارهای دیگه هم یاد گرفته‌م.

هری به چهره‌ی ذوق‌زده‌ی هرماینی نگاه کرد و سعی کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که انگار کمی برای این کار وسوسه شده است. سپس

گفت:

- ا... نه، فکر نکنم بتونم، مرسی، ا... فردا نمی‌تونم. یه عالمه تکلیف دارم که باید انجام بدم...

سپس سالانه‌سالانه به سمت خوابگاه پسرها رفت و هرماینی را با چهره‌ای ناامید پشت سرش تنها گذاشت.

فصل چهاردهم

پرسی و پانمَدی



صبح روز بعد در خوابگاه هری اولین کسی بود که از خواب بیدار شد. او یک لحظه دراز کشید و چرخش گرد و خاک را در اشعه آفتاب که از میان شکاف پرده‌های تخت خوابش به درون می‌آمد، تماشا کرد، و از فکر این که امروز شنبه است خیلی خوشحال شد. به نظرش اولین هفته ترم، مثل یکی از درس‌های بلند تاریخ جادوگری، کش آمده بود.

از روی سکوت خواب آلود واشعه تر و تازه ی آفتاب حدس زد که درست بعد از سپیده دم است. پرده‌های اطراف تخت خوابش را کنار زد، از جا برخاست و شروع به پوشیدن

لباس‌هایش کرد. تنها صدا، به جز جیک جیک دوردست پرنده‌ها، صدای تنفس عمیق و آهسته نفس‌های دوستان گریفیندوریش بود. با دقت کیف مدرسه‌اش را گشود، کاغذ پوستی و قلم‌پریش را برداشت و به قصد سالن عمومی از خوابگاه خارج شد.

هری مستقیم به طرف مبل نرم مورد علاقه‌اش در کنار آتشی که خاموش شده بود، رفت، جایش را روی مبل راحت کرد و همین‌طور که به اطراف اتاق نگاه می‌انداخت، کاغذ پوستی را باز کرد. آشغال، تکه‌های مچاله شده ی کاغذ‌های پوستی، جام‌های شراب کهنه، کوزه‌های خالی مواد و کاغذ‌های آبنبات که معمولا در آخر هر روز در کف اتاق دانش‌آموزان ولو بود، همه پاک شده بودند، همین‌طور تمام کلاه‌های جنهای خانگی هرمیون، همین‌طور که داشت فکر می‌کرد چند تا جن خانگی تا حالا آزاد شده‌اند، اصلا دوست داشتند آزاد باشند یا نه؟ در دواتش را باز کرد، قلم‌پریش را توی آن زد، بعد آن را یک کم بالاتر از سطح نرم و زرد شده ی کاغذ پوستی‌اش معلق نگاه داشت، سخت به فکر فرو رفت، اما بعد از یکی دو دقیقه متوجه شد که به داخل شومینه ی خالی خیره شده است و اصلا نمی‌داند چه بنویسد.

حالا می‌فهمید که برای رون و هرمیون چقدر سخت بوده که در تمام طول تابستان برایش نامه می‌فرستادند. چه گونه می‌توانست تمام ماجراهایی که در هفته ی گذشته برایش اتفاق افتاده بود برای سیریوس بنویسد و سوالاتی را که می‌خواست از او بپرسد مطرح نماید، بدون اینکه اطلاعات زیادی در اختیار نامه دزد‌های احتمالی بگذارد؟

برای مدتی کاملاً بی حرکت نشست، به شومینه خیره شد، بعد، بالاخره تصمیم گرفت، قلمش را یک بار دیگر در دوات فرو برد و آن را با عزمی راسخ روی کاغذ پوستی نهاد.

اسنافل [فین‌فینی] عزیز

امیدوارم حالت خوب باشه، این هفته ی اول مدرسه، وحشتناک بوده، واقعا خوشحالم که تعطیلات آخر هفته رسیده.

ما یک معلم تازه برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه داریم، پروفیسور آمبریج، او به اندازه مامانت مهربونه. دارم برات نامه می‌نوسم، چون همون چیزایی که تابستون قبل برات نوشتم، دیشب وقتی تو بازداشت آمبریج بودم دوباره برام اتفاق افتاد.

هممون دلمون واسه بزرگترین دوستمون تنگ شده، امیدواریم زود برگرده.

خواهش می‌کنم خیلی زود جوابمو بده.

قربانت هری.

هری نامه را چند بار دیگر خواند، سعی کرد آن را از دید یک غریبه ببیند. دلیلی نمی‌دید که آن‌ها فقط از طریق خواندن این نامه بفهمند که او درباره چه چیز - یا با چه کسی - سخن می‌گوید. امیدوار بود که سیریوس نکته ی او را درباره‌هاگرید بفهمد و به آن‌ها بگوید او چه وقت باز می‌گردد. هری نمی‌خواست مستقیم سوال کند، مبادا توجه کسی جلب شود که هاگرید در زمان غیبتش از هاگوارتز به چه کاری مشغول بوده است. با این که نامه خیلی کوتاه بود، زمان زیادی صرف نوشتن آن کرد؛ در طول نوشتن نامه، آفتاب به نیمه ی اتاق خزیده بود و او حالا می‌توانست صداهای مبهم جنب و جوش را از خوابگاه بالای سرش بشنود. کاغذ پوستی را به دقت مهر و موم کرد. از تابلو رد شد و به طرف جغد دانی رفت.

همین‌طور که هری از راه رو پایین می‌رفت سر نیکلاس، با حالتی ناراحت کننده از وسط دیوار بیرون آمد و جلویش سبز شد، گفت:

- اگر جات بودم از اون طرف نمی‌رفتم. پیوز داره واسه اولین کسی که درست از وسط راه رو از بغل پاراسلوس رد می‌شه نقشه می‌کشه.

هری پرسید:

- نقشه‌اش این نیست که پاراسلوس رو سر کسی بیفته؟

نیک سر بریده با صدای بلند گفت:

- قسمت بامزه اش اینه که آره، پیوز هیچ وقت زبل نبوده. من دارم می‌رم بارون خونی رو پیدا کنم... ممکنه اون بتونه جلوشو بگیره... بعدا می‌بینمت، هری ...

هری گفت:

- باشه خداحافظ.

و به جای این که به راست بپیچد به طرف چپ پیچید و راه طولانی تر و امن تر را به طرف جغد دانی پیش گرفت. همین طور که از کنار تک تک پنجره‌هایی که آسمان آبی صاف را نشان می‌داد، می‌گذشت روحیه اش بهتر شد. او بالاخره داشت به طرف زمین بازی کوییدیچ برمی‌گشت تا تمرین کند.

چیزی به مچ پایش سایید. به پایین نگاه کرد خانم نوریس گربه ی خاکستری استخوانی سرایدار را دید که یواشکی از کنارش فرار می‌کرد. برای یک لحظه چشمان زرد رنگ درخشانش را به طرف او برگرداند و بعد پشت مجسمه ی ویلفرد غمگین ناپدید شد.

هری صدا زد:

- من نمی‌خوام کار بدی بکنم.

خانم نوریس حالت حق به جانب گربه ای را داشت که برای دادن گزارش نزد رییسش می‌رود. با این وجود هری دلش را نمی‌فهمید؛ او کاملاً آزاد بود که روز شنبه صبح به طرف جغددانی برود.

حالا خورشید در آسمان بالا آمده بود و وقتی هری وارد جغددانی شد پنجره‌های بدون شیشه چشمانش را زد؛ اشعه‌های نقره‌ای ضخیم خورشید در اتاق دایره شکلی که صدها جغد روی چوب‌ها نشسته بودند در نور صبح زود کمی بی‌قرار به نظر می‌رسیدند، پیچ و تاب می‌خورد. کاملاً معلوم بود که بعضی از آن‌ها از شکار برگشتند. وقتی هری از کنار استخوان‌های ریز حیوانات می‌گذشت و سرش را بالا می‌کشید تا هدویک را پیدا کند، زمین پوشیده از کاه زیر پایش قرچ قرچ صدا می‌کرد.

او را در بالاترین قسمت سقف گنبدی پیدا کرد و گفت:

- اهان اونجایی؟ بیا پایین، یک نامه برات دارم.

هدویک هوووکشان بال‌های سفید بزرگش را باز کرد و به پایین شیرجه رفت و روی شانه‌های هری نشست. هری نامه را در متقارش گذاشت و گفت:

- آفرین، می‌دونم پشت پاکت اسم اسنافل نوشت شده،

و بدون این که دقیقاً دلش را بداند؛ زیر لب زمزمه کرد:

- ولی این نامه مال سیریوسه. باشه؟

هدویک چشمان کهربایی‌اش را یک بار بر هم زد و هری فکر کرد معنایش این است که حرف او را فهمیده است.

هری او را به طرف یکی از پنجره‌ها برد و گفت:

- پرواز خوبی داشته باشی.

و هدویک با فشار کمی بر روی بازوی او به سوی آسمان درخشان به پرواز درآمد. هری آن قدر او را تماشا کرد تا تبدیل به نقطه‌ای کوچک، و ناپدید شد. بعد نگاهش را به سوی کلبه‌هاگرید که از این پنجره کاملاً دیده می‌شد برگرداند، کلبه‌ای که معلوم بود خالی است. دودی از دودکش‌ها بیرون نمی‌آمد و پرده‌ها کشیده بود.

سر درختان جنگل ممنوع در نسیم ملایم تکان می‌خورد. هری آن‌ها را تماشا می‌کرد و از هوای تازه‌ای که به صورتش می‌خورد لذت می‌برد و به کوییدیچ فکر می‌کرد. سپس آن را دید. یک اسب خزنده بالدار، درست مثل آن‌هایی که کالسکه‌های هاگوارتز را می‌کشیدند، بال‌های سیاه و چرم مانندش را مثل پتروداکتیل (نوعی خزنده بالدار ماقبل تاریخ - pterodactyl) باز کرده بود. اسب همانند پرنده‌ای غول‌آسا از میان درختان بالا رفت. هری نمی‌توانست آن چه را دیده بود باور کند، قلبش به طرزی دیوانه‌وار می‌زد.

در جغددانی پشت سرش باز شد. از ترس از جا پرید و به سرعت برگشت، چو چانگ را دید که یک نامه و بسته‌ای در دستانش گرفته است. هری بی‌اراده گفت:

- سلام

او نفس زنان جواب داد:

- اوه ... سلام، فکر نمی‌کردم صبح به این زودی کسی اینجا باشه ... راستی تازه همین پنج دقیقه پیش یادم اومد، امروز تولد مامانمه.

هری گفت:

- درسته.

احساس می‌کرد مغزش فشرده شده است، می‌خواست چیزی خنده‌دار و جالب بگوید، اما خاطره آن اسب بالدار و وحشتناک هنوز جلوی چشمش بود.

به پنجره اشاره کرد و گفت:

- روز خوبیه.

احساس می‌کرد دل و روده‌اش از خجالت به هم پیچیده است. هوا؟ او داشت درباره هوا حرف می‌زد ...

چو در حالی که به دنبال یک جغد مناسب به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- آره، برای کوییدیچ خیلی خوبه. من تمام هفته بیرون نرفتم، تو چی؟

هری گفت:

- نه.

چو یکی از جغدهای سفید مدرسه را انتخاب کرده بود. اشاره کرد که پایین بیاید و روی بازویش بنشیند، جغد پایش را جلو کشید تا او بتواند

بسته را به آن ببندد.

چو پرسید:

- هی، گریفیندور هنوز دروازه‌بان جدید پیدا نکرده؟

هری گفت:

- چرا دوست منه، رون ویزلی، اونو می‌شناسی؟

چو با خونسردی گفت:

- همون که از گردباد تاتشیل متنفره؟ حالش خوبه؟

هری جواب داد:

- آره، فکر می‌کنم، موقع گزینش ندیدمش، من تو بازداشت بودم.

چو سرش را بالا آورد. بسته‌اش را هنوز درست به پای جغد نبسته بود.

با صدایی آهسته گفت:

- اون عجوزه آمبریج تو رو تو حبس انداخت، فقط به خاطر این که حقیقتو گفتی که اون چه طوری ... چه طوری مرد! همه این ماجرا رو شنیدن. تو تمام مدرسه پر شده، تو واقعا شجاعی که اونجوری جلوش دراومدی.

هری چنان باد کرد که گویی الان است به پرواز درآید، وقتی چو فکر می‌کند او شجاع است، دیگر چه کسی به یک اسب بالدار احمق فکر می‌کند؟ همانطور که به چو کمک می‌کرد تا بسته را به پای جغد ببندد، فکر کرد یک دفعه . به طور تصادفی زخم روی دستش را هم به او نشان دهد... اما به محض این که این فکر هیجان انگیز به ذهنش خطور کرد، در جغددانی دوباره باز شد.

فیلچ سرایدار خس خس کنان وارد اتاق شد. روی گونه‌های فرو رفته‌اش لکه‌های قرمز وجود داشت. آرواره‌هایش می‌لرزید و موهای خاکستری کم پشتش به هم ریخته بود، کاملاً معلوم بود که تا اینجا دویده است. خانم نوریس پشت سرش دوان دوان آمد، بالای سرش به جغدها خیره شده بود و حریصانه میو میو می‌کرد. صدای حرکت ناآرام بالها، جغددانی را پر کرده و یک جغد بزرگ قهوه‌ای رنگ منقارش را با حالتی تهدید آمیز به هم می‌زد.

فیلچ یک قدم به طرف هری برداشت و در حالی که گونه‌هایش از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- آهان! به من خبر رسیده که تو یه سفارش بزرگ برای دانگ بامب داری!

هری دست‌هایش را به سینه زد و به سرایدار خیره شد.

- کی به تو گفت من برای دانگ بامب سفارش دارم؟

چو با اخم‌های درهم کشیده از هری به فیلچ نگاه می‌کرد. جغد سفید که از ایستادن یک پا بر روی بازوی او خسته شده بود. جینی

هشداردهنده کشید، اما چو توجهی نکرد.

فیلچ با حالتی از خودراضی غرغرکنان گفت:

- کلاغه برام خبر آورده، حالا هرچی داری می‌فرستی رد کن بیاد.

هری که خیلی خوشحال بود که در فرستادن نامه‌اش تنبلی نکرده است، گفت:

- نمیتونم، اون رفته.

فیلچ با صورتی که از خشم در هم پیچیده بود گفت:

- رفته؟

هری با آرامش گفت:

- بله.

فیلچ با عصبانیت دهانش را باز کرد، چند لحظه غرغر کرد، بعد از بالا تا پایین ردای هری را نگاه کرد.

- از کجا بدونم اونو تو جیبت نداشتی؟

- چون...

چو با عصبانیت گفت:

- خودم دیدم اونو فرستاد.

فیلچ به طرف اون برگشت.

- تو دیدی اون...؟

چو با تندی گفت:

- همینطور، خودم دیدم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و فیلچ و چو هر دو با عصبانیت به هم خیره شدند. سپس سرایدار روی پاهایش چرخید و نق نق کنان به طرف

در رفت، دستش را روی دستگیره در گذاشت و به طرف هری برگشت.

- فقط کافیست از سفارش دانگ بامب بویی ببرم...

او به سنگینی از پله‌ها پایین رفت. خانم نوریس برای آخرین بار نگاهی طولانی به جغدها انداخت و به دنبالش راه افتاد. هری و چو به

یکدیگر نگاه کردند.

هری گفت:

- ممنونم.

چو جواب داد:

- خواهش می‌کنم.

در حالی که صورتش کمی سرخ شده بود، بالاخره بسته را به پای دیگر جغد سفید بست.

- تو که به دانگ بامب سفارش ندادی، مگه نه؟

هری گفت:

- نه.

همینطور که چو جغد را به طرف پنجره می‌برد، گفت:

- موندم که چرا اون هم‌چین فکری کرد؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم به اندازه چو گیج شده بود. اگر چه به نظر خودش هم عجیب می‌رسید، ولی در آن لحظه باعث

نگرانی‌اش نشد.

آن‌ها با هم از جغددانی بیرون آمدند. در جلوی ورودی راه‌رویی که به طرف ضلع غربی برج می‌رفت، چو گفت:

- من از این طرف می‌رم. خب بعدا... بعدا می‌بینمت، هری.

- باشه ... می‌بینمت.

چو به او لبخند زد و از هم جدا شدند. هری در حالی که کاملاً سرحال بود به راهش ادامه داد. او موفق شده بود بی آن که دست‌پاچه شود،

یک گفت‌وگوی کامل با چو داشته باشد. ...تو واقعا شجاعی که اون‌جوری جلوش در اومدی... چو او را شجاع خوانده بود، از هری به خاطر زنده

بودنش متنفر نبود...

البته چو سدريک را ترجیح داده بود، هری می‌دانست که... اگر فقط زودتر از سدريک او را به مجلس رقص دعوت می‌کرد ممکن بود همه

چیز تغییر کنند... به یاد آورد وقتی که چو دعوتش را رد می‌کرد قیافه‌اش حسرتی واقعی را نشان می‌داد...

وقتی هری در سرسرای بزرگ، سر میز گریفیندور به رون و هرمیون پیوست، با شادمانی به آن‌ها گفت:

- صبح بخیر.

رون حیرت‌زده، به هری نگاه کرد و گفت:

- چی شده که این‌قدر خوشحالی؟

هری با خوشحالی یک بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ به طرف خودش کشید و جواب داد:

- امم... برای کوییدیچ.

رون گفت:

- اوه... آره...

او تکه نان تستی را که مشغول خوردنش بود پایین گذاشت و جرعه‌ای بزرگ آب‌کدو سر کشید. سپس ادامه داد:

- گوش کن... دلت نمی‌خواهد یه کمی زودتر با هم بریم بیرون؟ فقط برای اینکه... امم... قبل از بازی کمی به من تمرین بدی تا... یه چیزایی دستم بیاد.

هری گفت:

- آهان، باشه.

هرمیون با لحن جدی گفت:

- ببین، فکر نمی‌کنم درست باشه. هر دوی شما همینطوری هم تو تکالیفتون عقب هستین...

اما حرفش را قطع کرد؛ پست صبح رسیده بود و مطابق معمول روزنامه‌ی پیام امروز در منقار جغد جیغ‌جیغو داشت به طرفش می‌آمد، جغد به طرز خطرناکی نزدیک کاسه‌ی شکر فرود آمد و یکی از پاهایش را جلو آورد. هرمیون یک نات داخل کیسه چرمی‌اش گذاشت. روزنامه را گرفت و همین‌طور که جغد بازمی‌گشت صفحه‌ی اول را با دقت نگاهی انداخت.

رون پرسید:

- چیز جالبی توش داره؟

هری خندید، چون می‌دانست رون می‌خواهد حواس او را از تکلیف مدرسه پرت کند.

هرمیون آهی کشید و گفت:

- نه، فقط یه سری چرندیات درباره‌ی نوازنده گیتار باس که می‌خواد توی کافه خواهران جادویی ازدواج کنه.

هرمیون روزنامه را باز کرد و پشت آن ناپدید شد. هری حواسش را به یک بسقاب ژامبون و تخم‌مرغ داد. رون به پنجره‌های بلند خیره شده

بود و کمی گیج به نظر می‌رسید.

ناگهان هرمیون گفت:

- یه دقیقه صبر کن، اوه نه... سیریوس!

هری پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

و چنان وحشیانه به روزنامه چنگ انداخت که از وسط پاره شد و هر نیمه در دست یکی از آن‌ها باقی نماند.

هرمیون از روی تکه روزنامه‌ای که در دستش باقی مانده بود، با حالتی مضطرب چنین خواند:

- از یک منبع موثق به وزارت‌خانه‌ی سحر و جادو خبر رسیده است که سیریوس بلک، قاتل زنجیره‌ای معروف... فلان، فلان،... اخیراً در لندن پنهان شده است!

هری با صدایی کوتاه و عصبانی گفت:

- لوسیوس مالفوی، سر هر چی بخوای شرط می‌بندم که اون سیریوس رو تو ایستگاه شناخته...

رون با حالتی وحشت‌زده گفت:

- چی؟ تو گفتی...

هر دوی آن‌ها با هم گفتند: هیس!

- ... وزارت‌خانه به انجمن جادوگری هشدار می‌دهد که بلک بسیار خطرناک است... سیزده نفر را به قتل رسانده... از زندان آزکابان فرار کرده...

هرمیون نصفه‌ی روزنامه خودش را زمین گذاشت و وحشت‌زده به هری و رون نگاه کرد و گفت:

- همون مزخرفات همیشگی، خب، اون باز نمی‌تونه خونه رو ترک کنه، فقط همین.

زیر لب ادامه داد:

- دامبلدور بهش هشدار داده که نره بیرون.

هری رنجیده خاطر به تکه روزنامه‌هایی که پاره کرده بود نگاه کرد. بیش‌تر آن صفحه به یک آگهی حراج برای ردهای مادام مالکیز برای

تمام موقعیت‌ها، اختصاص یافته بود. هری روزنامه را روی زمین پهن کرد تا هرمیون و رون بتوانند آن را ببینند.

- هى! اینجا رو نگاه کنین!

رون گفت:

- من تمام ردهاى رو که مى‌خوام قبلا خريدم.

هرى گفت:

- نه، به اين ستون کوچک نگاه کنین...

رون و هرميون نزديک‌تر شدند تا آن را بخوانند؛ مقاله خيلى کوتاه بود و درست در ته ستون نوشته شده بود. عنوان سرمقاله چنين بود:

ورود غير مجاز به وزارتخانه

استارگيس پادمور، سى و هشت ساله به نشانى لاپورنوم گاردن، کلاپ هام، شماره دو، به اتهام ورود غيرمجاز به وزارتخانه سحر و جادو و قصد دزدى در سى و يکم ماه اوت در مقابل هيئت داورى جادو ظاهر شد. جادوگر نگهبان وزارت سحر و جادو اريك مانچ، در ساعت يک بعد از نيمه شب پادمور را که قصد داشت به زور از در فوق سرى وزارتخانه عبور کند، دستگير کرد. پادمور که حاضر به دفاع از خود نشد، در هر دو مورد اتهامات، گناه‌کار شناخته شده و به شش ماه حبس در زندان آزکابان محکوم شد.

رون با صدائى آهسته گفت:

- استارگيس پادمور؟ اين همون ياروييه که موهاش مثل پوشال مى‌مونه، مگه نه؟ اون يکى از اعضاى...

هرميون گفت:

- رون، هيس!

و نگاهى وحشت‌زده به اطرافش انداخت.

هرى با تعجب زمزمه کرد:

- شش ماه در آزکابان! فقط براى اين که مى‌خواست از يه در وارد بشه؟!

هرميون گفت:

- احمق نشو، فقط به خاطر اين نبوده که مى‌خواست از يه در وارد بشه، اون ساعت يک بعد از نيمه شب جلوى وزارتخونه چه مى‌کرده؟

رون گفت:

- تو فکر مى‌کنى داشته براى محفل کارى مى‌کرده؟

هرى به آرامى پاسخ داد:

- يه دقيقه صبر کنین... قرار بود استارگيس براى بدرقه‌ى ما اینجا بياد، يادتون هست؟

دو نفر ديگر به او نگاه کردند.

- آره قرار بود موقع رفتن به کينگزکراس اون يکى از نگهبانان ما باشه، مگه نه؟ و مودى خيلى ناراحت شد، چون نبود؛ بنابراين حتما براى اونا کار نمى‌کنه، مگه نه؟

هرميون جواب داد:

- خب، اونا انتظار نداشتن که دستگير بشه.

رون هيچان‌زده فریاد کشيد:

- اين مى‌تونه يه پاپوش باشه! نه... گوش کنین!

با حالت تهديدآمیزی که در صورت هرميون ديد، صدایش را پايين آورد و ادامه داد:

- وزارتخونه مظنون شده که مبادا اون از دار و دسته‌ى دامبلدور باشه... نمى‌دونم... اونا با کلک و حقه‌بازی اونو به وزارتخونه کشوندن، در حالى که اصلا نمى‌خواست به زور وارد بشه! شايد اونا فقط يک داستان ساختن تا دستگيرش کنن!

سکوتى برقرار شد، هری و هرميون اين مسئله را مورد توجه قرار دادند. هری فکر مى‌کرد که خيلى دور از ذهن است. از طرف ديگر، به

نظر مى‌رسيد هرميون کاملاً تحت تاثير قرار گرفته است.

- مى‌دونين، اگر اين واقعيت داشته باشه من اصلا تعجب نمى‌کنم.

در حالى که به شدت در فکر بود نيمه‌ى روزنامه خودش را به‌دقت تا کرد. هنگامى که هری چاقو و چنگالش را روى ميز قرار داد، انگار او از

خواب و خيال بيرون آمده است.

- خيلى خب، فکر مى‌کنم بهتره اول بریم سروقت اون مقاله‌ى اسپراوت درباره بوته‌هاى خود بارور، و اگه شانس بياريم مى‌تونيم قبل از ناهار، افسون احضار ارواح مک‌گوناگال رو شروع کنيم.

هری از فکر آن همه تکلیفی که در بالا انتظارش را می‌کشیدند احساس گناه کرد، اما آسمان صاف بود، آبی نشاط آور، و یک هفته‌ای می‌شد که سراغ آذرخش نرفته بود.

همین‌طور که رون و هری جاروهایشان را روی شانه گذاشته بودند و از حیاط شیب‌دار به طرف زمین کوییدیچ می‌رفتند، هشدار ترسناک هرمیون، در مورد رد شدن در امتحان متوسطه جادوگری هنوز در گوششان زنگ می‌زد، رون گفت:

- منظورم اینه که ما می‌تونیم امشب تکالیفمون رو انجام بدیم. تازه فردا صبح رو هم داریم. مشکل هرمیون اینه که خیلی تشویش داره...

مکئی کرد و بعد با لحنی نگران‌تر ادامه داد:

- فکر می‌کنی عمداً گفت ما نمی‌تونیم از رو دستش کپی کنیم؟

هری گفت:

- آره، فکر می‌کنم. ولی این هم مهمه، اگر بخوایم تو تیم کوییدیچ بمونیم باید تمرین کنیم...

رون با خوشحالی گفت:

- آره، درسته. و ما به عالمه وقت داریم که به همه کارامون برسیم...

همین‌طور که به زمین کوییدیچ نزدیک می‌شدند، هری به طرف راستش، جایی که درختان جنگل ممنوع به طرز ترسناک تکان تکان می‌خوردند، نگاه انداخت. هیچ چیز از آن‌جا پرواز نکرد. به جز چند جغدی که در بالای جغدانی چرخ می‌زدند، اسب بالدار آسیبی به او نمی‌رساند؛ هری این فکر را از ذهنش بیرون راند.

آن‌ها توپ‌ها را از گنج‌های رختکن برداشتند و کارشان را شروع کردند. رون دروازه‌بان سه تیرک بلند دروازه شد. هری مهاجم بود و سعی می‌کرد که کوفل را از کنار رون به دروازه وارد کند. هری فکر می‌کرد بازی رون خیلی خوب است؛ او جلوی سه تیرک دروازه را سد کرده بود و هری نمی‌توانست از او عبور کند و در تمام طول تمرین از هری بهتر بازی می‌کرد. پس از یکی دو ساعت آن‌ها برای خوردن نهار به برج برگشتند. در تمام طول نهار رفتار هرمیون طوری بود که انگار فکر می‌کند آن‌ها اصلاً مسئولیت پذیر نیستند و بعد برای تمرین واقعی به زمین کوییدیچ بازگشتند. وقتی وارد رخت کن شدند، به جز آنجلیا، همه‌ی هم تیمی‌هایشان آن‌جا بودند.

جرج چشمکی به او زد و گفت:

- خوبی، رون؟

رون که هر چه به زمین بازی نزدیکتر می‌شد ساکت و ساکت‌تر می‌شد جواب داد:

- آره.

فرد در حالی که موهای ژولیده‌اش را از یقه‌ی ردا کوییدیچ خود بیرون می‌آورد با نیش خندی شیطنت آمیز بر چهره‌اش گفت:

- آماده هستی آبروی همه ما رو ببری آقای ممتاز؟

رون با حالتی عصبانی گفت:

- خفه شو!

و ردای تیمش را برای اولین بار پوشید. با وجود این که ردا متعلق به وود بود که شانه‌های پهن‌تری داشت، کاملاً اندازه‌اش بود.

آنجلیا که لباس‌هایش را عوض کرده بود، از اتاق کاپیتان وارد شد و گفت:

- خیلی خب، همگی، بهتره شروع کنیم، آلیسیا و فرد، اگه می‌شه جعبه‌ی توپو برامون بیارین. اوه، در ضمن یکی دو نفر برای تماشا اومدن، ازتون می‌خوام بهشون محل نذارین، باشه؟

با وجود این که سعی می‌کرد صدایش را عادی جلوه بدهد، اما هری متوجه شد شاید بداند تماشاچیان ناخوانده چه کسانی هستند، و همان‌طور مه انتظار می‌رفت، وقتی آن‌ها از رختکن بیرون آمدند و در زیر آفتاب درخشان به طرف زمین به راه افتادند، توفانی از جیغ و سوت تیم کوییدیچ اسلایترین و یک عده آدم مفت خور که در وسط جایگاه خالی جمع شده بودند، به هوا رفت و صدای بلندشان در فضای استادیوم طنین انداخت.

مالفوی با لحن تمسخرآمیز خود گفت:

- اون دیگه چیه ویزلی سوارش شده؟ چه‌طور کسی می‌تونه واسه‌ی یه کنده‌ی کهنه و پوسیده افسون پرواز به کار ببره؟

کراب، گویل و پانسی پاریکسون از خنده ریشه رفتند. رون سوار جارویش شد و به طرف زمین رفت، هری به دنبال او حرکت می‌کرد و از

پشت، گوش‌هایش را می‌دید که قرمز شده بودند. هری شتاب گرفت تا به رون برسد، او گفت:

- محلشون نذار بعد از بازی می‌بینیم کی می‌خنده...

آنجلیا در حالی که کوفل زیر بغلش بود دور آن‌ها چرخید. در مقابل در حال پرواز خود سرعتش را کم کرد و با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

- دقیقا همون چیزیه که من می‌خوام، هری. خیلی خب، بچه‌ها، برای این که گرم بشیم با چند تا پاس شروع می‌کنیم، لطفا...
- پانسی پارکینسون از پایین جیغ کشید:
- هی، جانسون اون مدل مو چیه دیگه؟ چه‌طور کسی می‌تونه قیافه‌اش رو طوری درست کنه که انگار داره از سرش کرم بیرون میاد؟
- آنجلیا موهای بافته‌اش را از جلوی صورتش کنار زد و با آرامش ادامه داد:
- پس جا بگیرین تا ببینم چی کار می‌تونیم بکنیم.
- هری راهش را کج کرد تا به انتهای زمین برود. رون به طرف دروازه‌ی مقابل رفت. آنجلیا کوافل را با دستش بلند کرد و آن را به شدت به طرف فرد پرتاب کرد، او نیز آن را به جرج داد که او هم توپ را به هری رد کرد، هری نیز آن را به طرف رون پرتاب کرد و او آن را به زمین انداخت.
- اسلایترین‌ها به رهبری مالفوی قاه قاه خندیدند. رون که به طرف زمین شیرجه رفته بود تا کوافل را قبل از به زمین خوردن بگیرد، با آشفته‌گی تعادلش را از دست داد به طوری که روی جارویش کج شد و با گونه‌های سرخ شده به ارتفاع بازی برگشت. هری، فرد و جرج را دید که به هم نگاه کردند، اما برخلاف انتظار چیزی نگفتند که باعث خوشحالی او شد.
- آنجلیا فریاد کشید:
- پاس بده، رون.
- انگار که اتفاقی نیفتاده است.
- رون کوافل را به طرف آلیسا پرتاب کرد او نیز آن را به هری رد کرد و هری نیز آن را به طرف جرج انداخت... مالفوی فریاد کشید:
- هی، پاتر، زخمی چه‌طوره؟ مطمئنی که لازم نیست استراحت کنی؟ یک هفته نشده که از بیمارستان اومدی، سابقه‌ی خوبی برات شده، مگه نه؟
- جرج به آنجلیا پاس داد؛ او آن را به هری برگرداند که انتظارش را نداشت، اما درست با نوک انگشتانش آن را گرفت و با سرعت توپ را به طرف رون انداخت. او به طرف کوافل شیرجه رفت و با فاصله‌ی کمی به آن نرسید.
- همین‌طور که رون به دنبال کوافل به طرف زمین شیرجه می‌رفت، آنجلیا با اوقات تلخی گفت:
- هی، رون، حواست رو جمع کن.
- وقتی رون به ارتفاع بازی برگشت معلوم نبود که صورت رون قرمزتر است یا کوافل! مالفوی و بقیه‌ی گروه اسلایترین‌ها از خنده ریه‌ه رفتند.
- رون در تلاش سوم خود کوافل را گرفت؛ شاید به‌خاطر آسودگی خیالش، چنان با حرارت آن را پاس داد که کوافل مستقیما به طرف دست کشیده‌ی کتی اوج گرفت و محکم به صورتش خورد.
- رون نالید:
- متأسفم!
- به سرعت جلو رفت تا ببیند آیا صدمه‌ای به او رسیده است یا نه.
- آنجلیا غرید:
- برگردین سر جاتون، حالش خوبه! ولی موقع پاس دادن به هم‌تیمی‌هاتون سعی کنین اونا رو از روی جاروشون نندازین. برای این کار بلوچرها رو داریم!
- از دماغ کتی خون می‌آمد. آن پایین اسلایترین‌ها پایشان را به زمین می‌کوبیدند و مسخره می‌کردند. فرد و جرج با هم به کتی رسیدند. فرد به کتی گفت:
- بیا اینو بگیر.
- چیزی کوچک و سرخ‌رنگ از جیبش درآورد و به او داد.
- خیلی زود خونس بند می‌یاد.
- آنجلیا فریاد کشید:
- خیلی خب، فرد، جرج، برین و یک بلوچر و چوبهاتون رو بردارین. رون، برو تو دروازه‌ات. هری، وقتی بهت گفتم اسنیچ رو پرت کن. ما اون رو به طرف دروازه رون می‌فرستیم.
- هری به دنبال دوقلوها به سرعت بالا رفت تا اسنیچ طلایی را بگیرد. همین‌طور که سه نفر آن‌ها کنار جعبه‌ی توپ‌ها فرود می‌آمدند و آن را باز کردند که بلوچر و اسنیچ طلایی را بردارند، جرج غرید:
- رون همه چیز رو خراب می‌کنه، مگه نه؟

هری گفت:

- اون فقط عصبیه، امروز صبح که با هم تمرین می کردیم خیلی خوب بود.

فرد با حالتی عبوسانه گفت:

- آره، خوبه، امیدوارم زیادی پیشرفت نکنه.

آن‌ها به هوا برگشتند. وقتی آنجلیا سوت زد، هری اسنیچ طلایی را به پرواز درآورد و فرد و جرج بلوگر را رها کردند. از آن لحظه به بعد، هری به سختی فهمید دیگران چه کار می کنند، وظیفه‌ی او بود که اسنیچ را که برای تیم تعقیب کننده صد و پنجاه امتیاز داشت، بگیرد و این کار به سرعت و مهارت بسیار زیادی نیاز داشت. او شتاب گرفت و به طرف مهاجمان منحرف شد، باد گرم پاییزی، به صورتش شلاق می زد، و فریاد دوردست اسلاترینی‌ها با حالتی بی معنی در گوشش می غرید... اما خیلی زود صدای سوت باعث شد دوباره متوقف شود.

آنجلیا جیغ کشید:

- وایسا!... وایسا!... وایسا! رون! تو تیرک وسطی رو پوشش ندادی!

هری به طرف رون نگاه کرد که در جلوی حلقه‌ی طرف چپ معلق مانده و دو تیرک دیگر را کاملاً بی حفاظ رها کرده بود.

- اوه... متاسفم...

آنجلیا گفت:

- وقتی مهاجم رو نگاه می کنی همش جابجا می شی. یا در وسط بمون تا این که مجبور بشی برای دفاع از یکی از حلقه‌ها حرکت کنی، یا دور حلقه‌ها بچرخ ولی، حواست به یه طرف پرت نشه، همین طوری شد که سه گل آخری رو خوردی!

رون تکرار کرد:

- بازم متاسفم...

صورت سرخش مثل چراغ خطر در مقابل آسمان آبی روشن می درخشید.

- کتی، نمی تونی یه کاری برای اون خون دماغت بکنی؟

کتی در حالی که سعی می کرد با آستینش خون را بند بیاورد گفت:

- همین طور داره بدتر می شه!

هری نگاهی به طرف فرد انداخت که خیلی نگران به نظر می رسید و مشغول گشتن جیب هایش بود. او را دید که چیزی سرخ رنگ از جیبش بیرون آورد، کمی آن را امتحان کرد و به طرف کتی وحشت زده رفت.

آنجلیا گفت:

- خب اینو بازم امتحان کن.

او اسلاترینی‌ها را نادیده گرفت که حالا شعار می دادند:

- گریفیندورا می بازن، گریفیندورا می بازن.

با این حال با حالتی خشک روی جارو نشسته بود.

این بار هنوز سه دقیقه پرواز نکرده بودند که صدای سوت آنجلیا بلند شد. هری همان موقع اسنیچ را دیده بود که در مقابل دروازه‌ی روبرو می چرخید با حالتی بسیار آزرده ایستاد.

او با بی صبری از آلیسیا که از همه نزدیکتر بود پرسید:

- دیگه چی شده؟

او خیلی کوتاه پاسخ داد:

- کتی.

هری برگشت و آنجلیا، فرد و جرج را دید که همگی با سرعت هر چه تمام تر به طرف کتی پرواز می کردند. هری و آلیسیا نیز به آن طرف رفتند. کاملاً آشکار بود که آنجلیا به موقع بازی را متوقف کرده است؛ صورت کتی مثل گچ سفید شده و غرق در خون بود.

آنجلیا گفت:

- باید اونو به بیمارستان برسونیم.

فرد گفت:

- ما می پریمش. ممکنه اشتباهی یه... ام... یه باقالی خونی قورت داده...

همین طور که فرد و جرج کتی را به طرف برج می بردند، آنجلیا با افسردگی گفت:

- خب! فايده نداره بدون ضربه زنده و مهاجم ادامه بديم. بهتره بريم و لباسمونو عوض كنيم.
- اسلايتريني ها در حالى كه هم چنان شعار مى دادند پشت سر آن ها به رخت كن رفتند.
- نيم ساعت بعد، هنگامى كه هري و رون مى خواستند از حفره ي تابلو به سالن گريفيندور بروند، هرميون به سردى پرسيد:
- تمرين چطور بود؟
- هري شروع كرد:
- خيلى...
- رون با بى حالى گفت:
- افتضاح.
- و در يك صندلى كار هرميون فرو رفت. هرميون سرش را به طرف رون بالا آورد و به نظر رسيد يخ هاش آب مى شوند.
- هرميون دلداريش داد:
- خب، آخه دفعه ي اولت بود، يه كمى وقت مى بره تا...
- رون به او پريد:
- كى گفت من افتضاح بودم؟
- هرميون جا خورد و گفت:
- هيچ كس، من فكر كردم...
- تو فكر كردى من هميشه گند مى زنم؟
- نه، البته كه اين جورى فكر نمى كنم! ببين تو گفتى افتضاح بود، واسه ي همين...
- رون با عصبانيت گفت:
- مى خوام برم تكليف هامو شروع كنم.
- و در حالى كه پاش را به پله ها مى كوبيد به خوابگاه پسران رفت و ناپديد شد. هرميون به طرف هري برگشت.
- اون افتضاح بود؟
- هري با وفادارى گفت:
- نه.
- هرميون ابروانش را بالا برد.
- هري من من كنان گفت:
- خب من فكر مى كنم اون مى تونست بهتر بازى كنه، ولى همين طور كه تو گفتى اين اولين جلسه ي تمرين بود...
- به نظر مى رسيد هري و رون آن شب هيچ پيشرفتي در تكاليفشان ندارند. هري مى دانست حواس رون به اين است كه در تمرين كويديچ چقدر ضعيف بازى كرده است و خودش به سختى مى توانست شعار " گريفيندورا مى بازن " را از سرش بيرون كند.
- آن ها تمام روز يكشنبه را در سالن عمومى گذراندند و هنگامى كه اتاق اطرافشان پر و خالى مى شد خود را در ميان كتاب هاشان غرق كردند. آن روز هم هوا خيلى خوب بود و بيش تر گريفيندورى ها وقتشان را در زمين مى گذراندند و از آن چه مى توانست آخرين آفتاب آن سال باشد لذت برند. آخر شب هري احساس مى كرد كه مغزش در حال تركيدن است.
- آن ها بالاخره مقاله ي بلند پروفيسور مك گوناگال را درباره ي احضار ارواح كنار گذاشتند و با فلاكت مقاله ي سخت و به همان اندازه طولانى پروفيسور سينسترا را درباره ي قمرهاى سياره ي مشتري به دست گرفتند. هري غرغر كنان گفت:
- مى دونى، بهتره ما سعى كنيم در طول هفته بيش تر روى تكليفامون كار كنيم.
- رون چشمان سرخش را ماليد و پنجمين كاغذ پوستى اش را كه خراب شده بود در آتش كنارشان انداخت و گفت:
- آره، ببين... مى خواى از هرميون بپرسيم مى تونيم يه نگاهى به كارش بندازيم؟
- هري نگاهى به طرف هرميون انداخت؛ او درحاليكه كروكشانك را در بغل داشت كنار جيسى نشسته بود و يك جفت ميل بافتنى در مقابلش برق مى زد. حالا او مشغول بافتن يك جوراب بى قواره براى جن ها بود.
- او با حالتى متفكرانه گفت:
- نه، خودت مى دونى كه اون نميزاره.

و بدین ترتیب آن‌ها تا زمانی که آسمان بیرون مرتباً تاریک‌تر می‌شد، کار می‌کردند. جمعیت داخل سالن عمومی به تدریج کم می‌شد. ساعت یازده و نیم هرمیون، در حالی که خمیازه می‌کشید به طرف آن‌ها آمد.

- داره تموم می‌شه؟

رون با سردی گفت:

- نه.

او از روی شانه رون به سطری در انشای ستاره‌شناسی او اشاره کرد و گفت:

- گان‌مید بزرگ‌ترین قمر مشتری، نه کالیستو و سیاره‌ی آیو است که آتشفشان داره.

رون غرید:

- متشکرم.

و جمله‌های غلط خود را خط زد.

- متأسفم، فقط می‌خواستم...

- آهان، خب اگه اومدی این‌جا فقط ایراد بگیری...

- رون...

- من وقت ندارم به موعظه گوش بدم، خیلی خب، هرمیون. تا گردن تو دردسر اینا فرو رفتم...

- نه ببین!

هرمیون به نزدیک‌ترین پنجره اشاره کرد. هری و رون هر دو به آن طرف نگاه کردند. یک جغد جیغ‌جیغوی خوشکل روی لبه‌ی پنجره

نشسته و به رون خیره شده بود.

رون قلم پرش را انداخت و بلند شد با صدایی آرام گفت:

- واویلا، خودشه! واسه چی پرسى برام نامه فرستاده؟

او به طرف پنجره رفت آن را باز کرد؛ هرمس به داخل پرید. روی مقاله‌ی رون نشست و پایش را که نامه‌ای به آن وصل بود جلو آورد.

رون نامه را از پایش باز کرد و جغد بلافاصله آن‌جا را ترک کرد و جاپای جوهری روی طرح رون باقی گذاشت.

رون روی صندلی‌اش نشست و به کلمات پشت تومار خیره شد.

- صد در صد خط پرسیه. رونالد ویزلی، برج گریفیندور، هاگوارتز.

به دو نفر دیگر نگاه کرد:

- شما چی فکر می‌کنین؟

هرمیون مشتاقانه گفت:

- بازش کن!

و هری هم سرش را تکان داد.

رون تومار را باز کرد و شروع به خواندن کرد. هر چه چشمانش روی کاغذ پوستی پایین‌تر می‌رفت، اخم‌هایش را بیش‌تر در هم کشید.

وقتی خواندن نامه را تمام کرد، در قیافه‌اش انزجار دیده می‌شد. نامه را به هری و هرمیون داد، و آن‌ها به طرف هم خم شدند تا با هم آن‌ها را بخوانند.

رون عزیز،

چند روز پیش شنیدم (از آدمی به بزرگی خود وزیر سحر و جادو، که او هم از معلم جدیدت، پروفیسور آمبریج شنیده بود) که تو شاگرد ممتاز هاگوارتز شدی.

وقتی این خبر را شنیدم واقعاً خیلی خوشحال شدم. اول از همه باید بهت تبریک بگم، اعتراف می‌کنم همیشه می‌ترسیدم تو به جای دنباله‌روی از من، راه فرد و جرج رو انتخاب کنی، برای همین می‌تونم تصور کنی، وقتی شنیدم مربیان مدرسه رو دیگه مسخره نمی‌کنی و تصمیم گرفتی مسئولیت‌پذیر باشی، چقدر خوشحال شدم.

ولی غیر از تبریک کار دیگه‌ای هم باهات دارم. می‌خواستم نصیحتی بهت بکنم، برای همین هم نامه را به جای پست معمولی صبح‌ها، امشب برات می‌فرستم. امیدوارم آن را جلوی چشم‌های فضول نخونی تا مجبور نشی به سوالات بی ربط جواب بدی.

وقتی وزیر به من گفت که تو شاگرد ممتاز شدی، از میان حرف‌هایش فهمیدم که هنوز با هری پاتر زیاد راه می‌ری. رون، باید بهت بگم هیچی نمی‌تونه بیش‌تر از رفاقت با اون پسره موقعیت تو رو به خطر بندازه. آره، مطمئنم از این موضوع خیلی تعجب کردی شک ندارم که تو می‌گی پاتر همیشه سوگلی دامبلدور بوده، اما وظیفه دارم بهت بگم که ممکنه بزودی دامبلدور دیگه مدیر هاگوارتز نباشه و آدم‌هایی که می‌شه روشون حساب کرد، عقیدشون درباره‌ی رفتار پاتر کاملاً متفاوت و احتمالاً درست‌تره. دیگه چیز بیشتری نمی‌گم، اما اگر روزنامه پیام امروز فردا صبح رو بخونی خودت خوب می‌فهمی که باد از کدام طرف می‌وزه و ببین واقعاً می‌تونم راه خودتو پیدا کنی یا نه!

جدی می‌گم، رون، حتماً نمی‌خواهی تو رو با پاتر از یک قماش بدونن، این مساله می‌تونه به آینده‌ات خیلی لطمه بزنه، و منظور من، هم مدرسه هست و هم زندگی. همون‌طور که حتماً می‌دونی، چون پدر خودمون پاترو تا دادگاه برده، اسامی تابستون در مقابل هیئت داوری جادو محاکمه‌ی تادیبی شد، و بعد از اون هم اصلاً وجهی خوبی پیدا نکرد. او فقط به‌خاطر مسائل حقوقی از مجازات معاف شد، و اگر از من و آدم‌های زیادی که باهاشون صحبت کردم پررسی، هنوز هم متقاعد نشده و سر حرفش هست.

شاید می‌ترسی ارتباط خودت رو با پاتر قطع کنی، می‌دونم که اون می‌تونه غیرمتعادل و تا جایی که من می‌دونم، خشن بشه. اما اگر نگران این مورد هستتیا چیز دیگری در رفتار پاتر دیدی که اذیت می‌کنه، جداً توصیه می‌کنم که با دلورس آمبریج صحبت کنی، او زن خوش‌اخلاقیه و می‌دونم با کمال میل حاضره تو رو نصیحت کنه.

حال یک نصیحت دیگه بهت بکنم. همون‌طور که برات گفتم، ممکنه به زودی دوره‌ی مدیریت دامبلدور در هاگوارتز تموم بشه، تو باید به مدرسه و وزارت‌خونه وفادار باشی، نه به او. متأسفانه شنیدم که گروهی آموزشی، در مورد تغییرات لازمه در هاگوارتز که وزارت‌خانه به شدت طرفدارشه، کمک چندانی به پروفیسور آمبریج نمی‌کنه. (اگرچه این مساله باید از هفته‌ی دیگه براش آسون‌تر بشه. باز هم روزنامه‌ی فردا صبح رو بخون!) فقط همین رو بگم، دانش‌آموزی که حالا خودشو آماده‌ی کمک به پروفیسور آمبریج نشون بده، ممکنه تا یکی دو سال آینده سرگروه پسرها بشه.

متأسفم که تو تابستون نتونستم زیاد ببینمت. اصلاً دوست ندارم از پدر و مادرمون انتقاد کنم، اما تا زمانی که اونا با این آدم‌های خطرناک دور و بر دامبلدور قاطی هستند، متأسفانه دیگه نمی‌تونم زیر یک سقف باهاشون زندگی کنم. (هر وقت برای مادر نامه نوشتی، می‌تونم بهش بگی که آدمی به اسم استارگیس پادمور، که دوست نزدیک دامبلدوره، چند وقت پیش به خاطر ورود غیر مجاز به وزارت‌خونه به زندان آزکابان فرستاده شده. شاید این‌طوری چشم‌هاشون باز شه که این روزها با چه جنایت‌کارای بی‌ارزشی دمخور هستن) من آدم خیلی خوش‌شانسی هستم که لکه‌ی ننگ معاشرت با چنین مردمی را بر پیشونی ندارم. وزیر واقعاً خیلی با من مهربونه و رون، امیدوارم تو هم نگذاری قید و بندهای خانوادگی کورت کنه و اعمال و اعتقادات نادرست والدینمان را نبینی. از صمیم قلب امیدوارم که اونا به موقع، بفهمند که چقدر در اشتباه بوده‌اند، و البته من آمادهم که در آن روز عذرخواهی آن‌ها را بپذیرم.

لطفاً با دقت درباره‌ی حرف‌هایی که زدم فکر کن، به خصوص در مورد هری پاتر، و باز هم ممتاز شدنت رو تبریک می‌گم.

برادرت

پررسی

هری به رون نگاه کرد.

او گفت:

- خب.

سعى كرد حالتى بگيرد كه انگار همه چيز يك شوخى بيش تر نيست.

- اگر مى خواهى... امم... چى مى گن؟

نگاهى به نامه ي پرسى انداخت...

- آهان، دوستيت رو با من به هم بزن، قسم مى خورم كه خشونت به خرج ندم.

رون دستش را دراز كرد و گفت:

- نامه رو بده من.

ناگهان فرياد كشيد:

- اون...

نامه پرسى را به دو نيم كرد

- گندترين...

آن را به چهار قسمت پاره كرد

- آدم...

نامه را هشت تكه كرد.

- دنياست.

و تكه هاى كاغذ را در آتش انداخت.

مقاله ي پروفيسور سينسترا را دوباره به طرف خود كشيد و به تندى گفت:

- بجنب، بايد اين رو قبل از روشن شدن هوا تموم كنيم.

هرميون با حالت عجيبى به رون نگاه مى كرد.

ناگهان گفت:

- اون، اونارو بده به من.

رون پرسيد:

- چى؟

- بدشون به من. يه نگاهى به اونا مى نمازم و درستشون مى كنم.

رون گفت:

- جدى مى گى؟ واى، هرميون تو جونمونو نجات دادى. چه كار ميتونم...؟

هرميون در حالى كه هر دو دستش را دراز كرده بود تا مقاله هاى آن ها را بگيرد، گفت:

- چيزى كه مى تونى بگى اينه كه، ما قول مى ديم ديگه نذاريم تكاليفمون تا ديروقت بمونه.

با اين حال راضى به نظر مى رسيد.

هرى با صدائى ضعيفى گفت:

- يك ميليون بار متشكرم، هرميون.

مقاله اش را به هرميون داد و در حالى كه چشمانش را مى ماليد در مبل فرو رفت.

از نيمه شب گذشته بود و به جز سه نفر آن ها و كچ پا كس ديگرى در سالن عمومى نبود. تنها صدائى كه شنيده مى شد صدائى قلم پر هرميون بود كه اين جا و آن جا جمله هاى را از روى مقاله هايش مى خراشيد و صدائى ورق زدن كتاب هاى مرجعى كه براى كنترل حقايق گوناگون روى ميزش پخش كرده بود. هرى به شدت خسته بود. هم چنين احساس خالى، عجب و تهوع آور در شكمش داشت كه هيچ ارتباطى با خستگى نداشت و فقط به نامه ي مربوط مى شد كه اكنون درون آتش سياه و مچاله شده بود.

او مى دانست كه نيمي از مردم هاگوارتز او را عجب و غريب و حتى ديوانه مى دانند. مى دانست كه روزنامه ي پيام امروز ماهه است كه كنايه هاى نيش دارى به او مى زنند. اما ديدن آن به اين شكل در نامه ي پرسى و پى بردن به اين كه پرسى توصيه كرده بود رون رابطه اش را با او قطع كند و حتى دروغ هاى درباره اش به امبريج بگويد، بيش تر از هر چيز شرايط را برايش واقعى مى كرد. چهار سال بود كه پرسى را مى شناخت، در

طی تعطیلات تابستان در خانه‌اش مانده بود، زمان جام جهانی کوئیدیچ با او در یک چادر می‌خوابید، حتی در طی مسابقات تری ویزاردز سال گذشته بالاترین امتیاز را از او گرفته بود و حالا، پرسی او را نامتعادل‌ترین و احتمالاً خشن‌ترین آدم‌ها می‌دانست.

هری با احساس هم‌دردی نسبت به پدرخوانده‌اش فکر کرد احتمالاً در آن لحظه سیریوس تنها شخصی است که احساس او را می‌فهمد زیرا او نیز همان شرایط را داشت. تقریباً تمام دنیای جادوگری فکر می‌کردند که سیریوس یک قاتل خطرناک و جانی بزرگ است، و او مجبور شده بود به مدت چهارده سال با این فکر زندگی کند...

هری چشمانش را بر هم زد. او همین الان چیزی در آتش دیده بود که ممکن نبود آن‌جا باشد، آن چیز لحظه‌ای در مقابل چشمش درخشیده و ناپدید شده بود. نه... نمی‌توانست درست باشد... او آن را تصور کرده بود چون به سیریوس فکر می‌کرد...

هرمیون به رون گفت:

- خیلی خب، اینو بنویس.

و مقاله‌ای او و یک ورقه پوشیده از دست‌نوشته‌ی خودش را به رون بازگرداند.

- بعد این نتیجه‌گیری منو بهش اضافه کن.

رون با صدایی ضعیف گفت:

- هرمیون، واقعاً تو فوق‌العاده‌ترین شخصی هستی که تا حالا دیدم و اگر باز هم باهات بدرفتاری کردم...

هرمیون گفت:

- اونوقت می‌فهمم که به حالت طبیعی برگشتی. هری، مال تو خوبه به جز همین یه ذره‌ی آخرش. فکر می‌کنم تو حرف پروفیسور سینسترا رو عوضی شنیدی، اروپا پوشیده از یخه نه نخه هری.

هری از روی صندلی‌اش به پایین سریده بود و حالا روی قالیچه‌ی نخ‌نما و سوخته دولا شده و به شعله‌ها چشم دوخته بود.

رون با تردید پرسید:

- هی!... هری؟ چرا رفتی اون پایین؟

هری گفت:

- چون که همین حالا سر سیریوس رو تو آتش دیدم.

او کاملاً آرام صحبت می‌کرد؛ آخر، او سال گذشته هم سر سیریوس را درست در همین آتش دیده بود و با او صحبت کرده بود، با وجود این مطمئن نبود که این‌بار واقعاً آن را دیده باشد... خیلی سریع ناپدید شده بود...

هرمیون تکرار کرد:

- سر سیریوس؟ منظورت اینه مثل وقتی که می‌خواست تو مسابقات تری ویزاردز باهات صحبت کنه؟ اما الان این کار رو نمی‌کنه، آخه خیلی... سیریوس!

هرمیون در حالی که به آتش خیره شده بود، نفسش بند آمد؛ قلم رون از دستش افتاد. آن‌جا در وسط شعله‌های رقصان سر سیریوس قرار داشت موهای بلند تیره در اطراف صورت خندانش ریخته بود.

او گفت:

- داشتم فکر می‌کردم نکنه پیش از این که همه ناپدید بشن، شما به رختخواب می‌رین، مرتب شما رو می‌پاییدم.

هری خندید:

- تو ساعت به ساعت تو آتیش سر می‌زدی؟

- فقط برای چند لحظه تا ببینم ساحل خالی شده یا نه.

هرمیون با نگرانی پرسید:

- خب، فکر می‌کنم یه دختر سال اولی، از روی قیافه‌اش می‌گم یه نظر منو دیده باشه. اما نگران نباشین.

و وقتی هرمیون دستش را به دهانش کوید فوراً ادامه داد:

- درست لحظه‌ای که دوباره به طرفم برگشت من رفته بودم و شرط می‌بندم که اون فکر می‌کنه من فقط یه کنده‌ی عجیب غریب یا هم‌چین چیزی بودم.

هرمیون شروع به حرف زدن کرد:

- اما سیریوس، ریسک وحشتناکی کردی که...

سیریوس گفت:

- مثل مالی حرف می‌زنی. این تنها راهی بود که می‌تونستم جواب نامه‌ی هری رو بدم بدون این که مجبور بشم از رمز استفاده کنم و همه‌ی رمزها رو هم می‌شه شکست.
- با اشاره به نامه‌ی هری، هرمیون و رون هردو برگشتند و به او خیره شدند.
- هرمیون با حالتی اتهام‌آمیز گفت:
- نگفته بودی که برای سیریوس نامه نوشتی!
- هری گفت:
- فراموش کردم.
- که کاملاً حقیقت داشت؛ ملاقات با چو در جغدانی همه چیز را از ذهنش پاک کرده بود.
- اون طوری به من نگاه نکن هرمیون، هیچ راهی نبود که کسی بتونه اطلاعات سری ازش بگیره، مگه نه، سیریوس؟
- سیریوس لبخند زد:
- نه خیلی خوب بود، به هر حال بهتره عجله کنیم، مبدا کسی مزاحم بشه. زخمت.
- رون شروع کرد:
- زخمش...؟
- اما هرمیون حرف او را قطع کرد.
- بعداً برات می‌گیم، ادامه بده، سیریوس.
- خب، من می‌دونم درد کشیدن هیچ لذتی نداره، ولی فکر نمی‌کنم واقعاً جای نگرانی باشه.
- هری مطابق معمول شکلک‌های رون و هرمیون را نادیده گرفت و گفت:
- آره، و دامبلدور گفت هر وقت احساسات ولدمورت قوی بشه این اتفاق می‌افته. ولی نمی‌دونم، شاید شبی که من تو حبس بودم واقعاً عصبانی بوده.
- سیریوس گفت:
- خب، حالا که اون برگشته حتماً بیش‌تر از قبل درد می‌گیره.
- هری پرسید:
- پس تو فکر نمی‌کنی به خاطر این بوده که آمبریج به من دست زده؟
- سیریوس گفت:
- شک دارم. من از رو شهرتش اونو می‌شناسم و مطمئنم که مرگخوار نیست.
- هری با بدبینی گفت:
- اون اونقدر پلید هست که یه مرگخوار باشه.
- رون و هرمیون به شدت و به نشانه‌ی تایید سرشان را تکان دادند.
- سیریوس لبخندی زد و گفت:
- بله، اما دنیا به آدمای خوب و مرگخوار تقسیم نشده، من می‌دونم که آمبریج آدم ناجوریه، تازه شما باید ببینین ریموس دربارش چی می‌گه.
- هری گفته‌های آمبریج را درباره‌ی دوره‌های خطرناک در طول این جلسه‌ی درس به یاد آورد و به سرعت پرسید:
- لوییون اونو می‌شناسه؟
- سیریوس گفت:
- نه، اما اون دو سال قبل پیش‌نویس قانون ضد گرگینه رو نوشت، با این قانون پیدا کردن کار برای لوییون تقریباً غیرممکن شده.
- هری بخاطر آورد این روزها لوییون چقدر ژولیده‌تر به نظر می‌رسید و نفرتش از آمبریج باز هم بیشتر شد.
- هرمیون با عصبانیت پرسید:
- چرا آمبریج مخالف گریگنس؟
- سیریوس از خشم هرمیون به خنده افتاد و گفت:
- فکر می‌کنم ازشون می‌ترسه، ظاهراً اون از همه‌ی انسان‌ها متنفره؛ پارسال هم فعالیت کرده بود که ماگل‌ها رو جمع کنن و بهشون برچسب بزنن، فکرشو بکن وقتی آدمای درب و داغونی مثل کراچر ول می‌گردن، انرژی و وقتتو به خاطر آزار و اذیت ماگل‌ها تلف کنی.

رون خندید ولی هرمیون ناراحت شد.

هرمیون با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- سیریوس! واقعاً می‌گم اگه یه کم تلاش می‌کردی مطمئنم کراچر جواب می‌داد. آخه، تو تنها عضو باقی‌مانده‌ی خانوادگی و پروفیسور دامبلدور می‌گی...

سیریوس حرف او را قطع کرد:

- خب درس آمبریج چطور بود؟ داره به همتون تمرین می‌ده چه‌طور دورگه‌ها رو بکشین؟

هری نگاه رنجیده‌ی هرمیون را، به خاطر این که حرفش را در دفاع از کراچر قطع کرده بود، نادیده گرفت و گفت:

- نه، اون اصلاً به ما اجازه نمی‌ده از جادو استفاده کنیم!

رون گفت:

- تنها کاری که می‌کنیم خوندن این کتاب درسی احمقانه‌ست.

سیریوس گفت:

- خب، پس معلوم شد. اطلاعات از داخل وزارت‌خونه اینه که فاج نمی‌خواد شما برای مبارزه آموزش ببینین.

هری ناباورانه تکرار کرد:

- آموزش برای مبارزه؟ اون فکر می‌کنه ما این‌جا داریم چیکار می‌کنیم، یه جور لشکر جادوگری تشکیل می‌دیم؟

سیریوس گفت:

- دقیقاً همین فکرو می‌کنه، در واقع وحشت داره که دامبلدور چنین برنامه‌ای داشته باشه و بخواد ارتش خصوصی خودشو تشکیل بده و این‌طوری

بتونه وزارت سحر و جادو رو بگیره.

سکوتی برقرار شد، سپس رون گفت:

- این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم، حتی احمقانه‌تر از داستان‌هایی که لونا لاوگود تعریف می‌کنه.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- بنابراین نمیذارن ما دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیریم چون فاج می‌ترسه ما برای وزارت‌خونه از افسون‌هامون استفاده کنیم.

سیریوس گفت:

- آره، فاج فکر می‌کنه دامبلدور برای به چنگ آوردن قدرت از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه، اون روز به روز سوظن بیش‌تری نسبت به دامبلدور پیدا

می‌کنه. زیاد طول نمی‌کشه که دامبلدور رو با یه اتهام دروغی دست‌گیر می‌کنن.

این مسئله هری را به یاد نامه پرسی انداخت.

- راستی قراره چیزی درباره‌ی دامبلدور تو روزنامه‌ی فردا چاپ بشه؟ برادر رون، پرسی، فکر می‌کنه که...

سیریوس گفت:

- نمی‌دونم من تو این آخر هفته هیچ کس رو ندیدم. همه خیلی گرفتار بودن. فقط من و کراچر این‌جا...

تلخی خاصی در صدای سیریوس وجود داشت.

- پس تو هیچ خبری هم از هاگرید نداری؟

سیریوس گفت:

- آه... خب قرار بود که تا حالا برگشته باشه، هیچ کس مطمئن نیست چه اتفاقی براش افتاده.

سپس وقتی صورتهای وحشت‌زده‌ی آن‌ها را دید به سرعت اضافه کرد:

- اما دامبلدور نگران نیست، بنابراین شما سه تا هم خودتونو نگران نکنین؛ من مطمئنم حال هاگرید خوبه.

هرمیون با حالتی مضطرب پرسید:

- اما اگر قرار بود برگرده تا حالا برگشته بود...

- مادام ماکسیم با اون بود، ما باهاش تماس گرفتیم و اون می‌گه اونا تو راه خونه از هم جدا شدن. اما هیچ چیزی وجود نداره که نشون بده اون

کاملاً حالش خوبه.

هری، رون و هرمیون که متقاعد نشده بودند نگاه‌هایی نگران به هم رد و بدل کردند.

سیریوس خیلی سریع گفت:

- گوش کنین، این قدر درباره‌ی هاگريد پرس و جو نکنین. با این کارتون توجه بیش‌ترى به برنگشتن اون جلب مى‌کنین و من مى‌دونم دامبلدور اینو نمى‌خواد. هاگريد قویه. اون سالم برمى‌گرده.
- و وقتى دید با این حرف هیچ خوشحالى در چهره‌هايشان ظاهر نشد، اضافه کرد:
- راستى تعطیلات آخر هفته‌ی هاگزمید بعدى کى خواهد بود؟ داشتم فکر مى‌کردم تو ایستگاه با اون بدن سگ خوب در رفتیم مگه نه؟ فکر کردم مى‌تونم...
- هرميون با نگرانى پرسید:
- سیریوس، تو روزنامه‌ی پیام امروز رو ندیدی؟
- نیش سیریوس باز شد:
- اوه، اونا همیشه حدس مى‌زنن من کجام ولى در واقه هیچ سرنخى...
- هرى گفت:
- آره، ولى ما این دفعه فکر مى‌کنیم اونا مى‌دونن. مالفوى تو قطار طورى حرف مى‌زد که ما فکر کردیم تو رو شناخته، و پدرش هم روى سکو بود. سیریوس، تو لوسیوس مالفوى رو مى‌شناسی، بنابراین هر کارى مى‌کنی این‌جا نیا. اگه مالفوى بازم تو رو ببینه...
- سیریوس گفت:
- خیلې خب، فهمیدم!
- کاملاً دلخور به نظر مى‌رسید.
- فقط فکر مى‌کردم ممکنه دوست داشته باشین همه دور هم جمع بشیم.
- هرى گفت:
- من دوست دارم فقط نمى‌خوام تو به آزاکابان برگردى.
- سکوتى برقرار شد و سیریوس از میان آتش به هری نگاه کرد، چینی میان چشمان فرورفته‌اش افتاده بود.
- سرانجام با آرامشى خاص در صدایش گفت:
- کم‌تر از اون چیزى که فکر مى‌کردم به پدرت شباهت دارى. به همین خطرش جیمز کلی تفریح مى‌کرد.
- ببین...
- سیریوس گفت:
- خب، بهتره من برم. مى‌تونم صدای پای کریچر رو که از پله‌ها پایین مى‌آد بشنوم.
- ولى هری مطمئن بود که او دروغ مى‌گوید.
- براتون مى‌نویسم که کى دوباره تو آتیش برمى‌گردم. مى‌شه؟ البته اگه بتونین خطرش رو بپذیرین؟
- جرقه زد و در جایی که سر سیریوس قرار داشت شعله‌ها بار دیگر سوسو زدند.

فصل پانزدهم

بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز



آن ها گمان می کردند برای یافتن مقاله ای که پرسى به آن اشاره کرده بود، صبح روز بعد ناچار می شوند پیام امروز هرماینى را زیرورو کنند. اما جغدى که روزنامه را آورده بود هنوز از بالای پارچ شیر پرواز نکرده بود که هرماینى با صدای بلندى نفس را در سینه حبس کرد. او روزنامه ای را روی میز پهن کرد و عکس بزرگى از دلورس آمبریج نمایان شد که به پهنای صورتش لبخند می زد و از زیر عنوان مقاله به آنها نگاه می کرد و پلک می زد. عنوان مقاله چنین بود:

وزارت سحر و جادو در صدد اصلاحات آموزشی

دلورس آمبریج در مقام نخستین بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز

نان برشته‌ی گاز زده هری از دستش افتاد و با چهره‌ی گرفته ای گفت:

- بازرس عالی رتبه؟ یعنی چی؟

هرماینى با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- دیشب وزارت سحر و جادو طی یک اقدام شگفت آور قانون جدیدی را به تصویب رساند و حق نظارت بر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را در سطح بی سابقه ای به خود اختصاص داد. پرسى ویزلى، دستیار دون پایه‌ی وزیر اظهار می دارد: «مدتی است که رویداد های جاری هاگوارتز موجب نگرانی جناب وزیر شده است و او این اقدام را در پاسخ به خانواده های نگرانی انجام داده است که با ابراز ناراحتی خود اظهار می دارند امور هاگوارتز در مسیری پیش می رود که مورد تایید آنها نیست.»

در چند هفته اخیر، این اولین باری نیست که فاج برای بهبود وضعیت هاگوارتز از قوانین جدید بهره می جوید. او در سی ام اوت سال جاری حکم آموزشی بیست و دو را صادر کرد تا بنابر نا توانی مدیر فعلی این مدرسه در یافتن داوطلبی برای تدریس یکی از دروس، اطمینان حاصل کند که وزارت سحر و جادو شخص مناسبی را برای این منظور انتصاب می کند.

دیشب ویزلى اظهار داشت: «بدین ترتیب بود که دلورس آمبریج برای تصدی این مسوولیت آموزشی منصوب شد. دامبلدور نتوانست کسی را برای این امر بیابد در نتیجه جناب وزیر آمبریج را برای این کار برگزید و بی تردید او به موفقیت چشمگیری دست یافت...»

هری با صدای بلند گفت:

- به چی دست یافت؟

هرماینى با اخم های در هم کشیده گفت:

- صبر کن بازم هست. و به خواندن بقیه گزارش ادامه داد:

- ... به توفیق چشمگیری دست یافت بدین ترتیب انقلاب عظیمی در تدیس دفاع در برابر جادوی سیاه ایجاد کرد و جناب وزیر را از جریان واقعی امور هاگوارتز مطلع ساخت. وزارت سحر و جادو به منظور رسمیت دادن به مسوولیت فوق الذکر به صدور حکم آموزشی بیست و سه پرداخت که به موجب آن مقام جدید بازرسى عالی هاگوارتز ایجاد شد. ویزلى اظهار داشت: «این مرحله جدید و هیجان انگیزی از مبارزه وزیر با مسایلی است که عدی ای آن را سقوط معیار ها در هاگوارتز نامیده اند. مقام بازرسى از قدرت و اختیار لازم برای بازجویی از اساتید همکار خویش برخوردار بوده، اطمینان حاصل می نماید که نحوه تدریس آن ها رضایت بخش است. مسوولیت این کار علاوه بر مسوولیت تدریس پروفیسور آمبریج به او پیشنهاد شد و در کمال مسرت اعلام می کنم که ایشان مسوولیت جدید خود را پذیرفته اند.»

اقدامات جدید وزارت سحر و جادو با حمایت مشتاقانه‌ی والدین دانش آموزان هاگوارتز رو به رو شده است. آقای لوسیوس مالفوی، ۴۱ ساله، دیشب در کاخ شخصی خود در ویلتشایر اظهار داشت: «اکنون که دامبلدور تحت ارزیابی عادلانه و واقع بینانه قرار گرفته احساس آرامش خاطر بیشتری دارم. بسیار از ما که صمیمانه آرزومند خیر و صلاح فرزندانمان هستیم با مشاهده تصمیم گیری های عجیب دامبلدور در چند سال اخیر دچار نگرانی شده بودیم و اکنون از نظارت وزارت سحر و جادو بر روند امور خوشنودیم.» استخدام بحث انگیز برخی از اساتید سابق هاگوارتز که شرح آن در این روزنامه از نظر تان گذشت بی تردید یکی از همین تصمیم گیری های عجیب بوده است که شامل استخدام لوپین گرگینه هاگرید نیمه غول و مودی چشم باباقوری کاراگاه سابق و توهم زده نیز می شود.

دامبلدور که روزی عهده دار مقام های ریاست عالی کنفدراسیون بین المللی جادوگران و ریاست دیوان عالی قضایی (ویزنگاموت) بود بنابر شایعات فراوان موجود، دیگر قادر به مدیریت مدرسه صاحب نام هاگوارتز نیست.

دیشب یکی از مقامات سحر و جادو اظهار داشت: «به نظر من انتصاب یک بازرسی، اولین گام برای حصول اطمینان از این واقعیت است که مدیریت هاگوارتز بر عهده‌ی کسی قرار می گیرد که مورد اطمینان و اعتماد همه‌ی ماست.»

گریدا مارچ بنکر و تیریوس اوگدن، قضات سالخورده‌ی دیوان عالی قضایی در اعتراض به ایجاد مقام بازرسی برای هاگوارتز از مقام خود استعفا دادند. خانم مارچ بنکر اظهار داشت: «هاگوارتز یک مدرسه است، نه پایگاهی برای کورنلیوس فاج. این اقدام نفرت انگیز برای بی اعتبار ساختن آلبوس دامبلدور است.» (برای آگاهی از شرح کامل ارتقا اظهار شده‌ی خانم مارچ بنکر با گروه های اجنه شورشی به صفحه ۱۶ مراجعه کنید.)

هرماینی خواندن گزارش را به پایان رساند و به دو نفر دیگر در آن سوی میز نگاه کرد. سپس در حالی که تند تند نفس می کشید و چشم هایش برق می زد گفت:

- خب، حالا فهمیدیم که چی شد که گیر آمبریج افتادیم! فاج این حکم آموزشی رو صادر کرده و به زور اونو به ما تحمیل کرده! حالا هم بهش این اختیارو داده که در کار بقیه اساتید بازرسی کنه! باورم نمی شه. این یه توهینه...
هری گفت:

- اونم چه توهینی!

هری سرش را پایین انداخت و به پشت دستش نگاه کرد که در مجاور رومیزی مشت شده بود و خطوط سفید و مبهم کلماتی را دید که آمبریج او را وادار به حک کردن بر پوست خود کرده بود.

اما در همان لحظه خنده ای بر لب رون می نشست. هری و هرماینی با دیدن قیافه او هردو با هم گفتند:

- چیه؟

رون با شادمانی گفت:

- وای چقدر دلم می خواد زدت بازرسی مک گونگال رو ببینم. آمبریج نمی دونه چه دردسری برای خودش می خره!

هرماینی از آنجا جست و گفت:

- بیاین بریم. بهتره زودتر بریم، اگه بخواد کلاس بینز رو بازرسی کنه نباید دیر برسیم اونجا.

اما پروفیسور آمبریج برای بازرسی نه به کلاس تاریخ جادوگری آمد که به ملال آوری هفته پیش بود، نه هنگامی که هری، رون و هرماینی برای دو جلسه معجون سازی به دخمه اسنیپ رسیدند آن جا بود. اما هری تحقیق خود را درباره سنگ قمر پس گرفت که در گوشه بالایی آن یک حرف D مشکی و زاویه دار به چشم می خورد. اسنیپ در حالی که در کلاس می گذشت و یکی یکی تحقیق هارا به دانش آموزان بر می گرداند پوزخندی زد و گفت:

- من تکالیفونو همون طوری ارزیابی کردم که در امتحانات سمج ارزیابی میشه. اینطوری به صورت واقع بینانه می تونین بفهمین که در امتحان سمج در انتظار چه چیزی خواهید بود.

اسنیپ به جلوی کلاس رسید و روی پاشنه پا چرخید تا رو در روی آنها قرار گیرد و گفت:

- سطح عمومی تکالیف شما افتضاح بود. اگر این امتحان اصلی بود اکثرتون مردود می شدین. امیدوارم شاهد تلاش بیشتر شما برای

تحقیق این هفته تون باشم که درباره ی انواع متفاوت نوشداروی زهر هاسست وگرنه ناچار میشم کودن هایی رو که D می گیرن مجازات کنم.

اسنیپ پوزخندی زد . مالفوی به طور تمسخر آمیزی خندید و با صدایی آهسته اما رسا گفت:

- بعضی ها D گرفته ان ؟ هاهاها!

هری متوجه شد هرماینی زیر چشمی نگاه می کند تا ببیند او چه نمره ای گرفته است. هری تحقیق خود درباره سنگ قمر را به سرعت در کیفش گذاشت چرا که ترجیح میداد این موضوع از بقیه مخفی بماند.

هری که مصمم بود بهانه ای به دست اسنیپ ندهد هریک از سطرهای دستور عملی که برروی تخته سیاه بود دست کم سه بار می خواند و بعد به آن ها عمل می کرد. محلول نیروبخش هری سایه شفاف فیروزه ای رنگ محلول هرماینی را نداشت اما دست کم آبی بود نه هم رنگ محلول نویل که صورتی شده بود. در پایان جلسه ، هری یک بطری از محلولش را با آسودگی خیالی آمیخته به اعتراض به سر میز اسنیپ برد. وقتی برای از پله های بیرون دخمه بالا می رفتند که از سرسرای ورودی گذشته، برای صرف ناهار بروند هرماینی گفت:

- این جلسه به بدی هفته‌ی پیش نبود، نه؟ تکالیفش هم خیلی بهتر بود.

وقتی هری و رون هیچ جوابی ندادند او پافشاری کرد و گفت:

- راستش منظورم این بود که من انتظار بالاترین نمره رو نداشتیم چون معیار ارزیابی در حد امتحان سمج بود. ولی خب، در این مرحله همینقدر که آدم نمره قولی بگیره تشویق می شه دیگه، درسته؟

صدای مبهمی از گلوی هری خارج شد و هرماینی ادامه داد:

- البته از حالا تا امتحانات خیلی اتفاقات ممکنه بیفته، ما کلی وقت داریم و می تونیم پیشرفت کنیم. اما نمره هایی که حالا می گیریم مثل یک خط پایه می مونه، درسته؟ چیزیه که ما براساس اون می تونیم خودمونو تقویت کنیم...

همه باهم سر میز گرفتند و نشستند. هرماینی گفت:

- البته من خیلی خوشحال می شدم اگه O می گرفتم.

رون با لحن گزنده ای گفت:

- هرماینی اگه می خوای بفهمی ما چه نمره ای گرفتیم رک و راست بپرس.

- نه من منظوری نداشتم.... ولی خب اگه می خواین به من بگین...

رون در حالی که با ملاقه برای خود سوپ می ریخت گفت:

- من یه P گرفتم راحت شدی؟

- این چیزی نیست که باعث شرمندگی بشه. یه P خوشگل و مامانی چه ایرادی داره؟

این صدای فرد بود که به همراه جر و لی جردن تازه از راه رسیده بود و همگی در سمت راست هری می نشستند.

هرماینی گفت:

- ولی مگه معنای P...

لی جردن گفت:

- آره، یعنی ضعیف، (Poor) ولی بازم بهتر از D که نیست؟ که یعنی افتضاح (Dreadful)؟

صورت هری داغ شد و با یک سرفه کوتاه ساختگی وانمود کرد غذایش به گلویش پریده است. وقتی بر خود مسلط شد از این که هرماینی

همچنان درباره نمرات سمج بحث می کرد ناراحت شد. هرماینی گفت:

- پس بهترین نمره O و به معنای عالیّه.(Outstanding) بعد از اون (A)...

جرج حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- نه، بعدش E و به معنای فراتر از حد انتظاره(Expectation Exceeds) . من همیشه فکر می کردم که من و فرد در همه‌ی درس

ها باید (E) می گرفتیم چون حضور ما در جلسه امتحان فراتر از حد انتظار بود.

همه خندیدند جز هرماینی که مصرا نه گفت:

- خب، پس بعد از A, E و به معنای قابل قبوله(Acceptable) و آخرین نمره‌ی قبولیه درسته؟

فرد یک برش نان ساندویچی را به طور کامل در سوپش فرو کرد و در دهانش گذاشت و بلعید و گفت:

- بعدش P به معنای ضعیفه...

رون با حالت پیروز مندانه‌ی تمسخر آمیزی دو دستش را بالا برد و در هوا تکان داد. فرد ادامه داد:

- بعدش D به معنای افتضاحه...

جرج برای یاد آوری به او گفت:

- بعدشم T.

هرمیون با سردرگمی پرسید:

T - یعنی حتی از D هم بدتره؟ اون دیگه چه معنایی داره؟

جرج بلافاصله گفت:

- یعنی غول غارنشین (Troll).

هری دوباره خندید هرچند که نمی دانست جرج شوخی می کند یا جدی گفته است. خود را در حالتی مجسم کرد که در همه امتحانات T گفته و می کوشد این موضوع را از هرمانی مخفی کند و بلافاصله تصمیم گرفت که از این به بعد بیشتر درس بخواند. فرد از آنها پرسید:

- تا حالا شده یکی از کلاسهاتون بازرسی بشه؟

هرمانی بلافاصله گفت:

- نه، شما چی؟

جرج گفت:

- همین الان، قبل از ناهار بود. درس وردهای جادویی.

هری و هرمانی باهم پرسیدند:

- چه جوری بود؟

فرد شانه هایش را بال انداخت و گفت:

- زیاد بد نبود. آمبریج رفت یه گوشه و روی یک تخته شاسی یادداشت های نوشت. خودتون که فلیت ویک رو میشناسین، ازش مثل یه

مهمون استقبال کرد. به ظاهر اصلا از حضور اون ناراحت نبود. آمبریج زیاد حرف نزد. از آلیشیا چند تا سوال کرد درباره‌ی این که معمولا کلاس ها چطوریه، آلیشیا هم بهش گفت واقعا خیلی خوبه، همین.

جرج گفت:

- فکر نمی کنم بخوان فلیت ویک پیرو بی اعتبار کنن. معمولا همه دانش آموزان از درس اون نمره خوبی می گیرند.

فرد از هری پرسید:

- بعد از ظهر با کی درس دارین؟

- تریلانی...

- اگه من یه T تو عمرم دیده باشم خود تریلانیه...

هری گفت:

- ... و خود آمبریج.

جرج گفت:

- خب. پسر خوبی باش و سر کلاس آمبریج خونسردیتو حفظ کن. اگه یه بار دیگه سر تمرین کوییدیچ غیبت کنی آنجلینا خودش رو می

کشه. اما هری برای ملاقات آمبریج ناچار نبود تا ساعت درس دفاع در برابر جادوی سیاه صبر کند. او برروی یکی از صندلی های آخر کلاس تاریک پیشگویی داشت دفتر خواب هایش را از کیفش در می آورد که رون با آرنجش به او سقلمه زر و وقتی هری به اطرافش نگاهی انداخت پروفیسور آمبریج را دید که از دریچه کف اتاق بالا می آمد. دانش آموزان که با شور و نشاط با هم صحبت می کردند ناگهان ساکت شدند. ان سکوت ناگهانی باعث شد پروفیسور تریلانی که سرگرم پخش کتاب های تعبیر خواب در میان دانش آموزان بود به اطرافش نگاهی بکند. پروفیسور آمبریج با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

- سلام، پروفیسور تریلانی. حتما یادداشت من به دستتون رسیده، نه؟ همونی که تاریخ و ساعت بازرسی کلاس شما رو اعلام می کرد؟

پروفیسور تریلانی به تندی با حرکت سرش جواب مثبت داد و با دلخوری پشتش را به او کرد و به پخش کردن کتاب ها ادامه داد. پروفیسور

آمبریج که همچنان لبخند می زد پشتی نزدیک ترین صندلی را گرفت و آن را به جلوی کلاس برد و چندین سانتی متر عقب تر از صندلی پروفیسور تریلانی گذاشت. سپس روی آن نشست و از کیف گلداری تخته شاسی اش را بیرون آورد و منتظر ماند تا درس شروع شود.

پروفیسور تریلانی که دستهایش کمی می لرزید شالش را محکم به دورش پیچید و از پشت عینک ته استکانیش دانش آموزان را از نظر

گذراند. با تلاشی شجاعانه و با همان صدای مرموز همیشگی اش که این بار کمی می لرزید گفت:

- امروز مطالعه در مورد خواب های خبردهنده رو ادامه می دیم. لطفا به گروه های دونفره تقسیم بشین و با کمک کتاب تعبیر خواب،

آخرین بینش های شبانه‌ی همدیگه رو تفسیر کنین.

او که می خواست بر روی صندلیش بنشینند با مشاهده پروفسور آمبریج به سمت پروتی و لاوند در سمت چپ رفت که به بحث و گفتگو درباره‌ی جدید خواب پروتی پرداخته بودند.

هری کتاب تعبیر خواب را باز کرد و نگاه دزدانه‌ای به آمبریج انداخت. او سرگرم یادداشت کردن بر روی تخته شاسی اش بود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و سایه به سایه تریلانی در کلاس حرکت کرد. به گفت و گوی او با دانش آموزان گوش می داد و هر از گاهی چیزی می پرسید. هری سراسیمه نگاهش را به کتاب انداخت و گفت:

- زود باش ، یه خوابتو تعریف کن. ممکنه وزغ پیر بیاد اینجا.

رون اعتراض کرد و گفت:

- دفعه پیش من خوابمو گفتم . حالا نوبت توست. تو خوابتو به من بگو.

هری که در چند شب گذشته خوابی ندیده بود عاجزانه گفت:

من نمی دونم... چه طوره بگیم خواب دیدم اسنیپ رو توی پاتیلیم غرق کرده‌م... آره، همین خوبه...

رون از ته دل خندید و کتابش را باز کرد و گفت:

- خب ما باید سن تو رو به تاریخ شبی که خواب رو دیدی و به تعداد حروف موضوع خواب اضافه کنیم... خب حالا غرق کردن موضوع

خوابه یا پاتیل یا اسنیپ؟

هری از فرصت استفاده کرد و نگاهی به پشت سر رون انداخت و گفت:

- فرقی نداره، هرکدومو می خوای حساب کن.

در آن زمان پروفسور آمبریج کنار پروفسور تریلانی ایستاده بود و وقتی استاد پیشگویی از نویل درباره دفتر خوابش پرسید، آمبریج نکاتی را

بر روی تخته شاسی اش یادداشت کرد. رون که غرق در محاسباتش بود پرسید:

- یه بار دیگه بگو چه شبی این خوابو دیدی؟

هری که می کوشید حرفی را بشنود که آمبریج به پروفسور تریلانی می زد به رون گفت:

- نمی دونم، دیشب، هرچی می خوای بنویس.

پروفسور آمبریج مشغول نوشتن نکته دیگری شده بود و پروفسور تریلانی آشفته و ناراحت به نظر می رسید. اکنون دیگر آن دو یک میز با

هری و رون فاصله داشتند. آمبریج سرش را بلند کرد و با نگاهی به تریلانی گفت:

- خب، شما دقیقا چند وقته به این کار مشغولید؟

پروفسور تریلانی به او اخم کرده بود، با شانه های آویخته دست به سینه استاده بود گویی که می خواست تا آن جا که می توانست خود را

از بی حرمتی این بازرسی مصون نگه دارد. ظاهرا پروفسور تریلانی پس از مکث کوتاهی به این نتیجه رسید که این سوال چندان توهین آمیز نیست

که بخواهد آن را نشنیده بگیرد. بنابر این با دلخوری فراوان گفت:

- نزدیک شانزده سال.

پروفسور تریلانی بر روی تخته شاسی اش چیزی نوشت و گفت:

- شما نوه‌ی نوه‌ی کاساندرا تریلانی غیبگو هستید؟

پروفسور تریلانی سرش را بالاتر گرفت و گفت:

- بله.

آمبریج چیز دیگری نوشت و گفت:

- اما اگر اشتباه نکنم شما بعد از کاساندرا اولین کسی هستید که در این خاندان از استعداد غیب بینی بهره مندید، درسته؟

پروفسور تریلانی گفت:

- این جور چیزا اغلب به سه نسل بعد می رسه.

لبخند وزغ مانند پروفسور آمبریج پهن تر شد و در حالی که نکته‌ی دیگری را یادداشت می کرد با لحن دلنشینی گفت:

- البته، می شه لطفا یه چیزی رو برای من پیشگویی کنین؟

و در حالی که همچنان لبخند می زد سرش را بلند کرد و با حالتی پرسش گرانه به او خیره شد. پروفسور تریلانی که گویی آنچه را شنید

بود باور نمی کرد سرچایش خشکش زده بود. او بی اختیار به شال دور گردن استخوانیش چنگ زد و گفت:

- منظورتون چیه؟

پروفسور آمبریج بسیار واضح و شمرده گفت:

- از شما می‌خوام که برای من یک پیشگویی کنید.

هری و رون تنها کسانی نبودند که از پشت کتاب هایشان دزدانه آنها را می‌دیدند و به حرف هایشان گوش می‌دادند. اکثر دانش آموزان سر جایشان می‌خکوب شده، به پروفیسور تریلانی خیره شده بودند که در آن لحظه خود را بالا می‌کشید و خر مهره‌ها و النگوهایش جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد. پروفیسور تریلانی چنان که گویی به او توهین شده بود جواب داد:

- چشم درون با دستور این و آن فعالیت نمی‌کنه.

پروفیسور آمبریج نکته‌ای را روی تخته شاسی‌اش یادداشت کرد و به نرمی گفت:

- که این طور.

- من ... ولی ... ولی ... صبرکن!

ناگهان پروفیسور تریلانی که از خشم می‌لرزید و حالت رمز آلود صدایش از بین رفته بود و با تلاش زیادی می‌کوشید لحن صدایش را به صورت اثیری عادی در آورد گفت:

- فکر می‌کنم دارم به چیزایی می‌بینم... چیزی که به تو مربوط میشه... آره، دارم احساسش می‌کنم... به چیز مبهم و تاریک... یک خطر جدی....

پروفیسور تریلانی با انگشت لرزانش به پروفیسور آمبریج اشاره کرد ابروهایش را بالا برده بود و همچنان با خونسردی به او لبخند می‌زد.

پروفیسور تریلانی با حالت هیجان انگیزی جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

- متاسفانه... متاسفانه تودر معرض خطر ناگواری هستی.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پروفیسور آمبریج پروفیسور تریلانی را ورنده کرد. سپس در حالی که بروی تخته شاسی‌اش نکته‌ی دیگری را می‌نوشت با ملایمت گفت:

- باشه. پس اگه این بهترین پیشگویی شماست...

او رویش را از پروفیسور تریلانی برگرداند و رفت و او را در حالی که با نفس‌های سنگین در نقطه‌ای می‌خکوب شده بود به حال خود گذاشت.

هری به چشم‌های رون نگاه کرد و دانست که او نیز دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کند که خودش در آن فکر بود: هر دوی آنها می‌دانستند که پروفیسور تریلانی یک متقلب حقه باز است اما از سوی دیگر چنان از آمبریج متعجب بودند که با تریلانی همدردی می‌کردند اما این احساس تنها تا چند لحظه بعد دوام داشت که تریلانی سر میز آنها آمد.

او درحالی که برخلاف همیشه با حرکتی تند انگشت‌های لاغر و درازش را جلوی صورت هری از ناحیه مفصل فشار میداد تا صدا بدهد گفت:

- خب؟ لطفا دفتر خوابت رو از اول به من نشون بده.

و پس از آن که با بلندترین حد صدایش تمام خواب‌های هری را تفسیر کرد و همه خواب‌هایش را حتی آن‌ها که به خوردن حلیم مربوط می‌شد، به مرگ نابهنگام و هولناک تعبیر می‌کرد (هری دیگر به هیچ وجه با او احساس همدردی نمی‌کرد. در تمام این مدت پروفیسور آمبریج در فاصله چند قدمی او ایستاده بود و بر روی تخته شاسی‌اش چیزهایی می‌نوشت. و وقتی زنگ خورد او اول از همه از نردبان نقره‌ای پایین رفت تا هنگامی که آنها ده دقیقه بعد به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه می‌رفتند در آنجا منتظرشان باشد.

وقتی وارد کلاس شدند او با خود چیزی زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد. هری و رون برای هرمانینی که ساعت قبل را در کلاس ریاضیات جادویی گذرانده بود، تمامی آنچه را که در کلاس پیشگویی رخ داده بود به مو تعریف کردند و هنگامی که کتاب نظریه‌ی دفاعی جادویی‌شان را در می‌آوردند پیش از آنکه هرمانینی بتواند چیزی بپرسد پروفیسور آمبریج از دانش آموزان خواست که نظم کلاس را حفظ کنند و همه ساکت شدند. او در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- چوبدستی‌هاتون را بگذارید کنار.

آن‌ها که امید وار بودند و چوبدستی‌هایشان را بیرون آورده بودند با ناراحتی چوبدستی‌ها را در کیفشان گذاشتند. آمبریج گفت:

- جلسه قبل فصل اول رو تموم کردیم. حالا لطفاً همه تون صفحه نوزده رو بیارین و شروع کنین به خوندن فصل دوم که عنوانش اینه:»

نظریه‌های دفاعی رایج و اصول آنها». با همدیگه هم حرف زنن.

لبخند خود پسندانه‌اش همچنان بر پهنای صورتش نشسته بود. او پشت میز تحریرش نشست. دانش آموزان همانطور که کتاب هایشان را ورق می‌زدند تا به صفحه نوزده برسند آه بلندی کشیدند. هری با ناراحتی در این فکر بود که آیا فصل‌های کتاب به اندازه‌ای هست که تا آخر

سال بتوانند در هر جلسه آنها را بخوانند، و هنگامی که می خواست نگاهی به فهرست کتاب بیندازد متوجه شد که هرماینی دوباره دستش را بالا برده است.

پروفسور آمبریج نیز او را دیده بود و چون قبلاً روش خاصی را در وضعیت مشابهی به کار برده بود چاره دیگری هم نداشت. به جای آن که وانمود کند او را ندیده است از جایش برخاست و در مقابل ردیف اول جلو رفت تا سرانجام مقابل هرماینی قرار گرفت. آن گاه خم شد و طوری که سایر دانش آموزان صدایش را نشنوند آهسته زمزمه کرد:

- این دفعه دیگه چیه، دوشیزه گرنجر؟

هرماینی گفت:

- من قبلاً فصل دو رو خوندم.

- باشه، پس فصل سه رو بخون.

- اونم خوندم. من همه کتاب رو خوندم.

پروفسور آمبریج لحظه ای مات و مبهوت ماند اما فوراً به خود آمد و گفت:

- خب، پس باید بتونی به من بگی که اسلینکورد در فصل پانزدهم درباره ضد طلسم های شوم چی گفته.

هرماینی بلافاصله گفت:

- گفته طلسمی که روی ضد طلسم های شوم گذاشته ان نامناسبه. گفته مردم برای اینکه طلسم شومشون قابل قبول باشه اسمشو

گذاشتن ضد طلسم شوم.

پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و هری متوجه شد که او برخلاف میلش تحت تاثیر قرار گرفته است. هرماینی ادامه داد:

- ولی من باهاش مخالفم.

آمبریج تکرار کرد:

- مخالفی؟

هرماینی که بر خلاف آمبریج با صدایی رسا و بسیار واضح صحبت می کرد و توجه دانش آموزان را به خودش جلب کرده بود. گفت:

- بله، مخالفم. آقای اسلینکورد طلسم های شوم رو دوست نداره، دسته؟ ولی به نظر من اونا در کاربرد های دفاعی خیلی هم می تونن

مفید باشن.

پروفسور آمبریج که فراموش کرده بود زمزمه کند صاف ایستاد و با صدای بلند گفت:

- این طوری فکر می کنی؟ خب متأسفانه باید بگم مه این نظر اسلینکورده که توی کلاس اهمیت داره، نه نظر تو، دوشیزه گرنجر.

هرماینی شروع به صحبت کرد و گفت:

- ولی...

- دیگه کافیه.

پروفسور آمبریج به جلوی کلاس رفت و در مقابل دانش آموزان ایستاد. از سرزندگی و نشاطی که در شروع کلاس از خود نشان داده بود

اثری در چهره اش نبود. او ادامه داد:

- دوشیزه گرنجر، من پنج امتیاز از گروه گریفیندور کم می کنم.

با این حرف زمزمه اعتراض آمیز دانش آموزان در کلاس پیچید و هری گفت:

- برای چی؟

پروفسور آمبریج به آرامی گفت:

- برای اینکه با سوالات بیجا، نظم کلاس رو به هم زده. من در این جا روش تدریسی رو به کار می برم که مورد تایید وزارت سحر و

جادوست و در این روش کسی از دانش آموزان نمی خواد درباره مطلبی نظر بده که درکش از اون بسیار نا چیزه. احتمالاً استاد های قبلی شما در

این درس چیزهای بیشتر و مجاز می دونستن ولی هیچ کدوم از اونا از بازرسی وزارت خونه سرفراز بیرون نمی اومدن جز پروفسور کویپرل که

دست کم چارچوب تدریشو به مطالب متناسب با سن دانش آموزان محدود کرده بوده.

هری با صدای بلندی گفت:

- اره، کویپرل استاد بزرگی بود، فقطیه نقطه ضعف کوچولو داشت اون این بود که از پشت سرش لرد ولدمورت بیرون اومده بود.

بعد از این حرف چنان سکوت سنگینی در فضای کلاس حاکم شد که هری نظیر آنرا تجربه نکرده بود. آمبریج با چرب زبانی گفت:

- به نظر من یک هفته مجازات دیگه برای تو لازمه، آقای پاتر.

جراحت دست هری هنوز خوب نشده بود و صبح روز بعد دوباره شروع به خونریزی افتاد. او در جلسات مجازات شبانه هیچ شکایتی نکرد. مصمم بود که با گله و شکایت آمبريج را خشنود نکند. بارها و بارها نوشت من نباید دروغ بگویم و حتی یک بار هم صدای آه و ناله از دهانش خارج نشد، هرچند که با نوشتن هر کلمه خراشیدگی دستش عمیق تر می شد.

بدترین پیامد دومین هفته مجازاتش، همان گونه که جرج پیش بینی کرده بود، واکنش آنجلینا بود. همین که هری در صبح روز سه شنبه برای خوردن صبحانه به میز گریفندور رسید آنجلینا به سراغش آمد و چنان داد و فریادی به راه انداخت که پروفسور مک گونگال از میز اساتید نزد آن دو آمد و گفت:

دوشیزه جانسون، به چه جراتی در سرسرای بزرگ جوارو جنجال به پا کردی! پنج امتیاز از گریفندور کم می شه.

- ولی پروفسور... آخه اون دوباره کاری کرده که مجازات بشه...

پروفسور مک گونگال رو به هری کرد و با لحن تندى گفت:

- چى شده، پاتر؟ مجازات شدی؟ کی تورو مجازات کرده؟

هری به آن که به چشم های ریز پروفسور مک گونگال صدایش را پایین آورد تا به گوش دانش آموزان کنج کاو ریونکلاو در پشت سرش نرسد و آهسته گفت:

- می خوام بگی بعد از هشدارى که دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش بهت دادم باز هم سر کلاس آمبريج از کوره در رفتی؟

هری همانطور که سرش پایین بود زیر لب گفت:

- بله.

- پاتر، تو باید خودتو کنترل کنی! بدجوری دارى خودتو به دردمردينيازى! پنج امتیاز ديگه از گریفندور کم ميشه!

هری که از این بی عدالتی خشمگین شده بود زیر لب گفت:

- چى؟ پروفسور... نه! اون منو مجازات می کنه ديگه! شما چرا امتیاز کم می کنین؟

پروفسور مک گونگال با لحن زننده اى گفت:

- برای این که انگار هر چقدر هم مجازات بشی فايده اى نداره. نه، نمى خوام حتى یک کلمه ديگه بشنوم! و اما تو، دوشیزه جانسون، سعی

کن داد و فریادتو برای زمین کوييديچ نگه دارى وگرنه باید با کاپیتانى تیم گریفندور خدا حافظى کنی!

او با گام های بلند به میز اساتید بازگشت. آنجلینا نگاهی سرشار از نفرتى عمیق به هری انداخت و با حالتی قهر آمیز از او دور شد. هری نیز کنار رون روی نیمکت نشست و با حرص و ناراحتی گفت:

- اون برای این از گریفندور امتیاز کم کرد که من هرشب دارم دستمو تیکه پاره می کنم. آخه این منصفانه‌س، آره؟

رون ژامبونی در بشقاب هری گذاشت و از روی همدردى گفت:

- می دونم چى می گى، رفیق! عقلش پاره سنگ ور می داره.

اما هرماینى فقط با تکان روزنامه پیام امروزش صدای خش خشى ایجاد کرد و چیزى نگفت. هری با عصبانیت به تصویر کورنلیوس فاج چهره‌ی هرماینى را پشت خود پنهان کرده بود گفت:

- تو فکر می کنی حق با مک گونگال بود، درسته؟

در حالی که تصویر فاج بر روی صفحه روزنامه با قاطعیت سرودست تکان میداد و معلوم بود در حال سخنرانی در جایی بوده است، صدای هرماینى به گوش رسید که گفت:

- منم دلم نمی خواست از گریفندور امتیاز کم کنه ولی به نظر من حق داشت بهت هشدار بده در کلاس آمبريج از کوره در نری.

هری تا آخر کلاس ورد های جادویی با هرماینى حرف نزد. اما همین که وارد کلاس تغییر شکل شدند خشمش را از یاد برد. پروفسور

آمبريج با تخته شاسی اش در گوشه‌ی کلاس نشسته بود و دیدن او، خاطره میز صبحانه را از سر هری بیرون کرد.

وقتی سر جای همیشگی شان نشستند رون آهسته گفت:

- عالی شد. حالا آمبريج بالای به سرش میاد که سزاوارشه.

پروفسور مک گونگال وارد کلاس شد بدون آن که کم ترین توجهی به حضور آمبريج از خود نشان بدهد. او گفت:

- خب ديگه ساکت باشین.

بلافاصله سکوت در کلاس برقرار شد. پروفسور مک گونگال ادامه داد:

- آقای فینیگان لطفا بيا اینجا و تکلیف های بچه هارو بهشون پس بده. دوشیزه براون، لطفا این جعبه‌ی پر از موش رو بگیر... خنگ بازی

در نیار، دختر جون، اینا هیچ صدمه اى بهت نمی زنن... به هریک از بچه ها یه موش بده.

- اهم...اهم...

آمبریج مثل شب اول سال تحصیلی رفتار کرد که با سرفه های کوتاه ساختگی سخنرانی دامبلدور را قطع کرده بود. پروفسور مک گونگال به او اعتنا نکرد. سیموس تحقیق هری را به دستش داد و او بی آنکه به سیموس نگاه کند آن را گرفت و وقتی دید A گرفته است خیالش راحت شد.

- خب، بچه ها، خوب گوش کنین... دین توماس، اگه یه بار دیگه موشه رو اونطوری کنی محکوم به مجازاتت می کنم. خب، بیشتر شما با موفقیت تونستین حلزونا تونو ناپدید کنین و حتی اون کسانی که بعد از این کار مقداری از صدفو جا گذاشتند اصل موضوع رو یاد گرفته ن. امروز می خوایم...

پروفسور آمبریج گفت:

- اهم...اهم...

پروفسور مک گونگال چنان ابروهایش را در هم کشید که ابروهایش به شکل یک خط پیوسته تیره درآمد. و سرش را به طرف او برگرداند

و گفت:

- بله؟

- پروفسور، می خواستم ببینم آیا یادداشت من درباره تاریخ و ساعت بازرسی به دستتون رسی...

- معلومه که به دستم رسیده وگرنه از شما می پرسیدم توی کلاس من چیکار دارین.

پروفسور مک گونگال این را گفت و با حرص پشتش را به پروفسور آمبریج کرد. بسیاری از دانش آموزان با شادی و شغف به هم نگاه

کردند. پروفسور مک گونگال گفت:

- داشتیم می گفتم که امروز می خوایم غیب کردن موش رو تمرین کنیم که به طور کلی کار سختیه. حالا، افسون ناپیدی...

- اهم...اهم...

پروفسور مک گونگال با خشمی بی رحمانه رویش را به سمت پروفسور آمبریج برگرداند و گفت:

-من نمی فهمم، اگه قرار باشه شما یکسره حرف منو قطع کنین چطوری می تونین با نحوه ی تدریس من آشنا بشین؟ من معمولاً به کسی

اجازه نمی دهم وسط صحبتیم حرف بزنه.

قیافه پروفسور آمبریج طوری شد که انگار به صورتش سیلی زده بودند. چیزی نگفت اما کاغذ پوستی روی تخته شاسی اش را صاف کرد و

با خشم برروی آن چیزهایی نوشت. پروفسور مک گونگال که ظاهراً به او ذره ای اهمیت نمیداد بار دیگر خطاب به دانش آموزان گفت:

- داشتیم می گفتم که هرچی جانوری که باید ناپدید کنیم پیچیده تر بشه افسون ناپیدی ما هم سخت تر و پیچیده تر میشه. کارکردن با

حلزون که یک حیوان بی مهره است کار چندان سختی نیست. اما موش که یک پستانداره نیاز به تلاش بیشتری داره. پس این از اون جادو هایی

نیست که وقتی دارین به شام فکر می کنین بتونین انجامش بدین. خب، وردشو که بلدین، بینم چی کار می کنین.

هری زیر لب به رون گفت:

- چطوری می تونه برای من سخنرانی کنه و بگه که در برابر آمبریج از کوره در نرم!

اما به پهنای صورتش می خندید و از قرار معلوم خشمش نسبت به پروفسور مک گونگال کاملاً فروکش کرده بود.

پروفسور آمبریج مثل وقتی که در کلاس پروفسور تریلانی دنبالش راه افتاده بود به دنبال پروفسور مک گونگال از این سو به آن سوی

کلاس نرفت. شاید فکر کرده بود که پروفسور مک گونگال به او اجازه چنین کاری را نمی دهد. اما همانطور که در گوشه کلاس نشسته بود

یادداشت های بیشتری کرد و وقتی سرانجام پروفسور مک گونگال کلاس را تعطیل کرد با چهره ی گرفته از جایش برخاست.

رون دم دراز موشی را که وول می خورد گرفت و در جعبه ای انداخت که لاوند در کلاس می گرداند. سپس گفت:

- این تازه اولشه.

وقتی دانش آموزان از کلاس بیرون می رفتند هری پروفسور آمبریج را دید که به سمت میز استاد رفت. به رون سقلمه ای زد و او نیز به

هرماینی سقلمه زد و هر سه عمداً در کلاس ماندند تا استراق سمع کنند. پروفسور آمبریج پرسید:

- چند وقته که شما در هاگوارتز تدریس می کنین؟

پروفسور با صدای بلندی کیفش را بست و با بی حوصلگی گفت:

- دسامبر امسال، سی و نه سال می شه.

پروفسور آمبریج چیزی نوشت و گفت:

- بسیار خوب نتیجه بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون میرسه.

پروفسور مک گونگال با حالتی سرد و بی اعتنا گفت:

- بی صبرانه منتظرم.

سپس با گام های بلندی به سمت در کلاس رفت و گفت:

- آهای، با شما سه تا هستم، به ذره عجله کنین.

او پیش از آنکه خودش از کلاس خارج شود هری، رون و هرماینی را از کلاس بیرون راند و هری نتوانست خودداری کند و لبخند محوی به او زد؛ و حاضر بود قسم بخورد که پروفسور مک گونگال نیز در مقابل به او لبخند محوی زده است. هری گمان می کرد دفعه بعد آمبریج را در جلسه ی مجازاتش در عصر آن روز ببیند اما در اشتباه بود. وقتی از سرایشی چمن به سمت جنگل ممنوع، و کلاس مراقبت از موجودات جادویی می رفتند او را با تخته شاسی اش در کنار پروفسور گرابلی پلنک در انتظار دانش آموزان کلاس دیدند. وقتی به میز پایه خرکی رسیدند که بر روی آن قفس دارید هایی قرار داشت که همچون تراشه های جاندار به دنبال خر خاکی می گشتند هری صدای پروفسور آمبریج را شنید که پرسید:

- شما معمولا در این کلاس تدریس نمی کنید، درسته؟

پروفسور گرابلی پلنک که دست هایش را از پشت گرفته بود و بر روی پنجه و پاشنه پاهایش تاب می خورد گفت:

- کاملا درسته. من به عنوان یک استاد جانشین در کلاس پروفسور هاگرید تدریس می کنم.

هری، رون و هرماینی با نگرانی با هم نگاه هایی رد و بدل کردند. مالفوی چیزی در گوش کراب و گویل می گفت. بی تردید او از خدا می خواست از این فرصت استفاده کند و در حضور یکی از اعضای وزارت سحر و جادو پشت سر هاگرید بدگویی کند. پروفسور آمبریج صدایش را پایین آورد اما هری به طور کامل حرف او را شنید که گفت: -اوهوم... نمی دونم چرا مدیر مدرسه تمایلی نداره درباره ی این مطلب اطلاعاتی به من بده ولی میشه شما به من بگین چه چیزی باعث شده پروفسور هاگرید چنین غیبت طولانی مدتی داشته باشه؟

پروفسور گرابلی پلنک با خوشرویی گفت:

- نمی دونم منم مثل شمال بی خبرم. دامبلدور یه جغد برام فرستاد و ازم پرسید می تونم چند هفته ای تدریس کنم، منم قبول کردم... این

تنها چیزیه که من می دونم. خب، بالاخره می تونیم درسمونو شروع کنیم؟

پروفسور آمبریج که تند تند روی تخته شاسی اش یادداشت می کرد گفت:

- بله، حتما. خواهش می کنم شروع کنین.

آمبریج در این کلاس روش دیگری در پیش گرفته بود. دور و اطراف دانش آموزان می پلکید و از آنها درباره موجودات جادویی سوال می کرد. اکثر آنها توانستند به پرسش های او به درستی پاسخ بدهند و این تا حدودی باعث دلگرمی هری شد. دست کم دانش آموزان کلاس باعث سرشکستگی هاگرید نشده بودند.

پروفسور آمبریج پس از یکسری سوال و جواب طولانی با دین توماس دوباره به پروفسور گرابلی پلنک رو کرد و گفت:

- شما به یک عنوان استاد موقتی، به عنوان کسی که می تونه از خارج از هاگوارتز نظر بده، می شه بگین به طور کلی هاگوارتز از نظر شما

چه جوهره؟ آیا مدیریت مدرسه به قدر کافی از شما حمایت می کنه؟

پروفسور گرابلی پلنک صمیمانه گفت:

-اوه، بله، دامبلدور عالیه. بله، من از جریان امور در این مدرسه راضی ام، واقعا خیلی راضی ام.

آمبریج که با قیافه مودب، ناباورانه به او نگاه می کرد یادداشت مختصری کرد و ادامه داد:

- شما برای تدریس امسال چه برنامه ای در نظر دارین؟ البته اگر پروفسور هاگرید برنگرده.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

- اوه، من خیال دارم روی موجوداتی کار کنم که بیش تر اوقات در امتحانات سمج مطرح می شن. البته تعداد زیادی از اونا باقی نمونه.

بچه ها درس اسب تک شاخ و برقک رو قبلا خواندن. فکر کردم بهتره درباره کاکلی و نیزل مطالعه کنن، نحوه تشخیص تیغالو و کراپ رو یاد بگیرن...

پروفسور آمبریج علامت صحیح کاملا مشخصی روی تخته شاسی اش گذاشت و گفت:

- خب، مثل اینکه شما کاملا میدونین می خواین چی کار بکنین.

هری از تاکید او بر کلمه شما زیاد خوشش نیومد و وقتی سوال بعدی را از گویل پرسید بیشتر ناراحت شد. او پرسید:

- شنیده ام که سر این کلاس بچه ها مجروح هم شدهن درسته؟

گویل خنده‌ی ابلهانه‌ی ای کرد و مالفوی با عجله جواب سوال او را داد و گفت:

- من مجروح شده بودم. یه هیپوگریف منو زخمی کرد.

پروفسور آمبریج که اکنون دیوانه وار می نوشت گفت:

- هیپوگریف؟

هری با خشم گفت:

فقط برای این مجروح شد که اون قدر احمق بود که درست به حرف هاگرید گوش نکرد تا بفهمه با اون چطور باید برخورد کنه.

رون و هرماینی هردو آهسته آهسته گفتند. پروفسور آمبریج رویش را به سمت هری برگرداند و با ملایمت گفت:

- با گمانم یک مجازات شبانه دیگه خوب باشه... خب، ازتون متشکرم پروفسور گرابلی پلنک، فکر می کنم هرچی خواستم فهمیدم. نتیجه

بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون می رسه.

پروفسور گرابلی پلنک گفت:

- خیلی عالیه.

و پروفسور آمبریج از سرایشی به سمت قلعه رهسپار شد.

آن شب وقتی هری از دفتر آمبریج بیرون آمد از نیمه شب گذشته بود. دستش خونریزی شدیدی داشت و دستمالی که دور آن بسته بود

آغشته به لکه های خون شده بود. وقتی به سالن عمومی گریفندور رسید گمان می کرد هیچ کس در آن جا نیست اما رون و هرماینی در انتظار او

بیدار مانده بودند. از دیدن آن ها خوش حال شد، به ویژه برای این که هرماینی برای همدردی تمایل بیشتری نشان میداد تا انتقاد.

هرماینی با نگرانی پارچ کوچکی را به سمت او ران که در آن مایع زردی به چشم می خورد و گفت:

- بیا، دستتو فرو کن توی این. این محلول از آب نمک و چنگال مرتلپ درست شده، دردشو ساکت می کنه.

هری دست دردناک و خون آلودش را در پارچ فرو کرد و به طور اعجاب انگیزی از شر درد آن خلاص شد. کج پا دور پاهایش می پیچید و

با صدای بلندی خرخر می کرد. سپس جستی زد و روی پاهایش پرید و همان جا ولو شد.

هری که بی اختیار با دست چپش زیر گوش های کج پا را می خاراند با خوشحالی گفت:

- مرسی.

رون با صدای آهسته گفت:

- من بازهم می گم که باید به یکی بگی.

هری با صراحت گفت:

- نه.

- اگه مک گونگال بفهمه آتیش می گیره...

هری با بی حالی گفت:

- آره، درسته. اما فکر می کنی چقدر طور می کشه تا آمبریج یه حکم دیگه صادر کنه که می گه هرکی از بازرس عالی رتبه شکایت کنه

بلافاصله اخراج میشه؟

رون دهانش را باز کرد تا جواب دندان شکنی به او بدهد اما حرفی بر زبانش جاری نشد و پس از لحظه‌ای با حالتی شکست خورده دوباره

دهانش را بست.

هرماینی با صدای ضعیفی گفت:

- اون زن وحشتناکيه، واقعا وحشتناکه. می دونی هری، وقتی تو امدی داشتیم به رون می گفتم باید یه فکری به حالش بکنیم.

رون با قیافه جدی گفت:

- من زهر رو پیشنهاد کردم.

هرماینی گفت:

- نه، منظورم این بود که خیلی استاد اقتضاحیه و این طوری ما هیچ دفاعی از اون یاد نمی گیریم. خلاصه در این مورد باید یه فکری

بکنیم.

رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

- چی کار می تونیم بکنیم؟ الان دیگه خیلی دیره درسته؟ اون شغلو گرفته و اومده اینجا که بمونه و فاج از هر نظر ازش حمایت می کنه.

هرماینی محتاطانه گفت:

- خب، می دونین چیه... راستش من امروز داشتم فکر می کردم... شاید وقتش رسیده باشه که ما خودمون... منظورم اینه که ما خودمون این کارو بکنیم.

هری که هنوز دستش را در عصاره چنگال مرتلپ شناور نگه داشته بود با سوءظن گفت:

- خودمون چی کار کنیم؟

هرماینی گفت:

- خب... خودمون دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیریم.

رون غرولند کنان گفت:

- بی خیال شو، هرماینی! تو می‌خوای ما کار اضافی بکنیم؟ هیچ می‌دونی من و هری دوباره تکالیفمون عقب افتاده در حالی که تازه این

دومین هفته‌س؟

هرماینی گفت:

- ولی این خیلی خیلی مهم تر از تکالیفه!

هری و رون با دهان باز به او نگاه می‌کردند. رون گفت:

- فکر نمی‌کردم توی این دنیا چیزی مهم تر از انجام تکالیف وجود داشته باشه.

هرماینی گفت:

- خنگ بازی درنیار، معلومه که وجود داره.

هری با احساس هشدار دهنده‌ای متوجه شد که چهره هرماینی ناگهان شاد و ذوق زده شده، درست همان شور و اشتیاقی بود که ت.ه.و.ع

در او ایجاد می‌کرد. هرماینی ادامه داد:

- این مربوط به آماده کردن خودمونه، همون چیزی که هری در اولین جلسه کلاس آمبریج می‌گفت. آماده شدن برای مواجهه با خطر

های بیرون از این جاست. این یعنی مطمئن بشیم که می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. اگر یک سال تموم چیزی یاد نگیریم...

رون با حالتی شکست خورده گفت:

- ما که خودمون تنهایی نمی‌تونیم بکنیم. منظورم اینه که ما می‌تونیم بریم توی کتابخونه و طلسم‌های شوم رو از توی کتاب‌ها در

بیاریم و سعی کنیم خودمون تمرین کنیم، ولی به نظر من...

هرماینی گفت:

- آره، قبول دارم، ما دیگه از حد یادگیری از کتابها گذشتیم. ما نیاز به یک معلم داریم، یه معلم درست و حسابی، معلمی که بتونه طرز

استفاده از ورد هارو نشونمون بده و اگر اشتباه کردیم ایرادمونو بگیره.

هری گفت:

- اگه منظورته لوپینه...

هرماینی گفت:

نه، نه، منظورم لوپین نیست. اون الان درگیر محفله و از اون گذشته، ما خیلی بتونیم اونو ببینیم در طول تعطیلاتمون در هاگزمیده و این

کافی نیست.

هری اخمی کرد و پرسید:

- پس کی رو می‌گی؟

هرماینی آه عمیقی کشید و گفت:

منظورم روشن نیست؟ منظور من تویی، هری.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نسیم ملایم شبانه شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سر رون را به صدا درآورد و آتش بخاری پت پت کرد. هری گفت:

- من؟

- منظورم این بود که تو به ما دفاع در برابر جادوی سیاه رو درس بدی.

هری به او خیره ماند. سپس رویش را به سمت رون برگرداند تا مثل وقت‌هایی که هرماینی طرح‌های بعیدی مثل ت.ه.و.ع را با طول و

تفصیل توضیح می‌داد، نگاه غضبناکی را میان هم رد و بدل کنند. اما هری در کمال ناباوری متوجه شد که رون عصبانیه نظر نمی‌رسد. او اندکی

اخم کرده و ظاهراً به فکر فرو رفته بود. سپس گفت:

- اینم یه فکریه.

هری گفت:

- چی به فکریه؟

رون گفت:

- این که تو این کار رو به ما یاد بدی.

- ولی...

هری اکنون به پهنای صورتش می خندید و اطمینان داشت که آن دو سر به سرش گذاشته اند. او گفت:

- ولی من که معلم نیستم، من نمی تونم...

هرماینی گفت:

- هری تو امسال در درس دفاع در درس جادوی سیاه از همه بهتر بودی...

هری که خنده اش گسترده تر از همیشه شده بود گفت:

- من؟ نه بابا، تو در همه امتحانات از من بهتر بودی...

هرماینی با خونسردی گفت:

- در عمل بهتر نبودم. تو سال سوم از من بهتر بودی و اون همان سالی بود که با هم امتحانات دادیم و استادمون از نظر عملی هم

مهارت داشت. ولی من درباره نتیجه امتحانات حرف نمی زنم، هری. فکر کن ببین تو چه کار هایی کردی!

رون آهسته پوزخندی زد و به هرماینی گفت:

- می دونی چیه، من هیچ وقت دلم نمی خواد آدمی به این خنگی بهم درس بده. سپس رویش را به سمت هری برگرداند و در حالی که

ادای گویل را هنگام فکر کردن در می آورد گفت:

- بذار فکر کنم... آهان، سال اول... سنگه رو از چنگ اسمشو نبر نجات دادی.

هری گفت:

- ولی اون شانسی بود. اون که مهارت نبود...

رون حرف او را قطع کرد و گفت:

- سال دوم باسیلیسک رو کشتی و ریدل رو نابود کردی.

- آره، ولی اگه فاوکس پیدایش نشده بود من...

رون با صدایی بلند تر از قبل ادامه داد:

- سال سوم صد تا دیوانه ساز رو یکجا فراری دادی...

- خودت که می دونی اون شانس مطلق بود اگه اون زمان برگردان...

رون که حالا دیگر تقریباً فریاد می زد گفت:

- پارسال دوباره با اسمشو نبر جنگیدی...

هری دیگر به خشم آمده بود زیرا رون و هرماینی پوزخند می زدند. او گفت:

- گوش کن ببین چی میگم! فقط گوش کنین، باشه؟ وقتی این حوری تعریف می کنین خیلی جالب به نظر می رسه... اما همه این چیزایی

که گفتین شانسی بود... من در اون مواقع درست و حسابی نمی دونستم دارم چی کار می کنم، من هیچ برنامه ریزی خاصی نکرده بودم، فقط هر

کاری به نظرم می رسید انجام دادم و تقریباً میشه گفت هر بار کمکم کرده...

رون و هرماینی همچنان پوزخند میزدند و هری کم کم داشت از کوره در می رفت. او با حرارت گفت:

- یه جوری نخندین که انگار شما بهتر از من می دونین، من اونجا بودم دیگه درسته؟ و اگه از همه‌ی اون حوادث قصر در رفتم برای این

نبود که که در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت داشتم... برای این بود که کمک به موقع می رسید یا برای اینکه درست حدس می زدم... من در

تمام مدت خرابکاری می کردم، خودم هم نمی دونستم دارم چی کار می کنم... بس کنین، دیگه نخندین!

پارچ حاوی عصاره مرتلپ به زمین افتاد و شکست. هری به خود آمد و دید ایستاده است هر چند نفهمیده بود چه وقت از جایش برخاسته

است. کچ پا مثل برق به زیر کاناپه ای دوید. خنده از لب هرماینی و رون رفت.

- شما نمی دونین چه جوریه... هیچ کدومتون نمی دونین... شما هیچ وقت مجبور نشدین با اون طلسم روبرو بشین، درسته؟ فکر کردین با

از حفظ کردن یه مشت ورد و طلسم و نشانه گیری به طرف اون همه چی درست میشه؟ فکر کردین مثل سر کلاسه؟ تموم مدت مطمئن هستین

که با مرگ یه قدم بیشتر فاصله ندارین، خودتونین و خودتون... مغزتون و شهامتتون و هر چی که دارین... فکر کردین موقعی که آدم می دونه که

هر لحظه ممکنه به قتل برسه یا شکنجه بشه یا شاهد مرگ دوستش باشه، مغزش درست کار می کنه؟ اونا هیچ وقت سر کلاسها این جور چیزا رو به ما یاد نداده‌ن که در این مواقع باید چی کار کنیم... اون وقت شما دوتا اون جا نشستین و طوری رفتار می کنین که اینگار من که جلوی پاتون وایستادم بچه زرنگی بوده‌م که زنده موندم در حالی که دیگوری دست و پا چلفتی بوده یا ناشیگری کرده... شما نمی فهمین... خیلی راحت ممکن بود من جای اون باشم، اگر ولدمورت به من احتیاج نداشت ممکن بود من جای اون باشم...

رون با چهره‌ای مات و مبهوت گفت:

- ما که چنین حرف هایی نزدیم، رفیق. ما که نخواستیم از دیگوری ایراد بگیریم، نه، به هیچ وجه... تو اشتباه فهمیدی...

رون با درماندگی به هرماینی نگاه کرد که چهره اش حیرت زده بود. هرماینی با ترس و لرز گفت:

- هری، چرا متوجه نیستی؟ این... این دقیقا همون دلیل نیاز ما به توست... ما باید بدونیم که واقعا چه جوریه... روبرو شدن با اون... با ولد...

ولدمورت...

این اولین باری بود که هرماینی نام لرد ولدمورت را به زبان آورده بود و همین بود که بیش از هر چیزی دیگری هری را آرام کرد. در حالی که هنوز به سختی نفس می کشید رو صندلی اش ولو شد و تازه متوجه شد که دستش به طور آزار دهنده ای زق زق می کند. ای کاش پارچ عصاره‌ی مرتلپ نشکسته بود.

هرماینی به آرامی گفت:

- پس درباره‌ش فکر کن. خواهش می کنم.

هری که دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشت از ابراز خشم خود شرمند شده بود در حالی که نمی دانست با چه چیزی موافقت می کند

سرش را تکان داد. هرماینی از جایش برخاست و تا جایی که می کوشید با لحنی صحبت کند که عادی به نظر برسد. او گفت:

-خب، من دیگه میرم بخوابم... شب به خیر.

رون نیز از جایش بلند شده بود. او با دستپاچی گفت:

- نمی یای بریم؟

هری گفت:

- چرا... الآن میام... باید این جارو تمیز کنم.

هری به پارچ شکسته اشاره می کرد. رون سری تکان داد و رفت. هری زیر لب گفت: «ریپاروا!» و چوبدستی اش را به سمت تکه های شکسته گرفت. خرده های شکسته پارچ به هم چسبیدند و پارچه مثل قبل شد. اما دیگر عصاره مرتلپ به داخل آن برنگشت. ناگهان چنان احساس خستگی کرد که دلش می خواست همانجا روی مبل راحتی بیفتد و بخوابد. اما این کار را نکرد و از جایش برخاست و به دنبال رون از پله ها بالا رفت. آن شب نا خوشایند با وجود کابوس راهرو های دراز و در های بسته از آنچه بود بدتر شد و صبح روز بعد درحالی که دوباره جای زخمش می سوخت از جایش بلند شد.



فصل شانزدهم

در هاگزهد

هرماینی پس از پیشنهاد تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه به هری، دو هفته ی کامل در باره ی این موضوع به او اشاره ای نکرد. مجازات های هری با آمبریج سرانجام به پایان رسید (و او تردید داشت کلماتی که پشت دستش حک شده بودند روزی محو و ناپدید شوند). رون چهار بار دیگر در تمرین کویدیچ شرکت کرد و در دوبار آخر هیچکس سر او فریاد نکشید. از سوی دیگر هر سه ی آنها موفق شدند در کلاس تغییر شکل موش خود را ناپدید کنند (هرماینی پیشرفت کرده و توانسته بود بچه گربه ها را نیز ناپدید کند). سرانجام در یک شب توفانی در اواخر سپتامبر، هنگامی که هر سه ی آنها در کتابخانه نشسته و به دنبال مواد اولیه ی معجون اسنیپ می گشتند بار دیگر موضوع تدریس هری به میان آمد. هرماینی ناگهان گفت:

- راستی هری، تو درباره ی دفاع در برابر جادوی سیاه فکر کردی یا نه؟

هری با بداخلاقی گفت:

- معلومه که فکر کردم. نمی توانستم فراموشش کنم. با وجود اون عفریته ای که بهمون درس می ده مگه میشه فراموشش کرد...

- منظورم نظری بود که من و رون داشتیم...

رون نگاه هشداردهنده و تهدیدآمیزی به او کرد. هرماینی به رون اخمی کرد و گفت:

- باشه، منظورم نظری بود که من داشتم و مربوط به این بود که تو درسمون بدی...؟

هری بلافاصله جواب نداد. وانمود کرد که در جست و جوی صفحه ی خاصی از کتاب پادزهرهای آسیایی است زیرا نمی خواست آنچه در فکرش بود بر زبان آورد.

واقعیت این بود که او در دو هفته ی اخیر در باره ی این موضوع خیلی فکر کرده بود. گاهی اوقات این فکر در نظرش جنون آمیز بود، درست مثل همان شبی که هرماینی پیشنهادش را مطرح کرده بود. اما در سایر مواقع به طلسمهایی می اندیشید که در برخوردهای گوناگونش با موجودات شیطانی و مرگخوار ها به کارش آمده بود... در حقیقت زمانی به خود می آمد که به طور ناآگاهانه سگرم برنامه ریزی برای درس ها بود...

هنگامی که دیگر نمیتوانست وانمود کند که کتاب پادزهرهای آسیایی برایش جالب است آهسته گفت:

- خب، آره... یه ذره در باره ش فکر کردم.

هرماینی مشتاقانه گفت:

- خب، نتیجه ش؟

هری که میخواست وقت کشی کند گفت:

- نمی دونم...

و سپس به رون نگاه کرد. رون اکنون که مطمئن بود هری دوباره داد و بیداد نمی کند تمایل بیشتری برای شرکت در این گفتگو از خود نشان داد و گفت:

- من از همون اول گفتم که این فکر خوبیه.

هری که معذب شده بود بر روی صندلی کمی جا به جا شد و گفت:

- شما شنیدین که من گفتم خیلی وقت ها فقط شانس آوردم دیگه، نه؟

هرماینی با مهربانی گفت:

- آره، هری. ولی بازم میگم، دلیل نداره وانمود کنی در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت نداری چون داری. پارسال تو تنها کسی بودی که تونستی طلسم فرمان روی به طور کامل بشکنی، تو میتونی سپر مدافع بسازی، میتونی جادوهایی رو اجرا کنی که جادوگرهای عاقل و بالغ نمیتونن، ویکتور همیشه میگفت...

رون چنان به سرعت سرش را برگرداند تا او را نگاه کند که عضله ی گردنش گرفت. در حالی که گردنش را ماساژ میداد گفت:

- به به! ویکتی بهت چی گفت؟

هرماینی با بی حوصلگی گفت:

- او هو...اون گفت هری می‌تونه جادوهایی رو اجرا کنه که حتی خود ویکتور هم نمی‌تونه، و توجه داشته باشین که اون دانش آموز سال آخر مدرسه دورمشرانگ بود.

رون که با سوءظن به هرماینی نگاه میکرد گفت:

- تو که هنوز با اون در تماس نیستی، هان؟

هرماینی با اینکه صورتش کمی گل انداخت با خونسردی گفت:

حالا اگه باشم چی می‌شه؟ من میتونم یه دوست مکاتبه ای داشته باشم در صوتی که...

رون با حالتی اتهام آمیز گفت:

- اون نمی‌خواست فقط دوست مکاتبه‌ای تو باشه.

هرماینی با عصبانیت و تاسف سرش را تکان دادو بی اعتنا به رون که همچنان خیره به او نگاه میکرد، به هری گفت:

- خب، نظرت چیه؟ بهمون درس می‌دی؟

- فقط به تو و رون دیگه؟

هرماینی که دوباره کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

- ببین هری خواهش میکنم دوباره از کوره در نرو، باشه...ولی به نظر من تو باید به هر کسی که می‌خواه یاد بگیره درس بدی. منظورم اینه که...ما داریم درباره ی دفاع از خودمون در مقابل ولد...ولدمورت حرف می‌زنیم...اه، رون، تورو خدا این قدر رقت انگیز نباش...خلاصه اینکه اگر این فرصت رو به دیگران ندیم اصلا منصفانه عمل نکردیم.

هری لحظه ای در این باره فکر کرد و سپس گفت:

- آره، اما فکر نمیکنم غیر از شما دو تا کسی بخواد که من بهش درس بدم. آخه من خل و چلم، مگه یادتون رفته؟

هرماینی با لحنی جدی گفت:

- خب، به نظر من وقتی ببینی چند نفر علاقه دارن به حرفات گوش بدن خودتم تعجب میکنی. ببین...

هرماینی به جلو خم شد و رون نیز که همچنان با اخم به او نگاه میکرد کمی به جلو خم شد تا بتواند بشنود. هرماینی گفت:

- میدونستی که تعطیلات آخر هفته ی اول اکتبر برنامه ی گردش در هاگرمیده؟ چطوره با اونایی که علاقه مندند توی هاگزمید قرار بذاریم و اونجا حرفهامونو بزنیم؟

رون گفت:

- چرا باید بیرون از مدرسه این کارو بکنیم؟

هرماینی به سراغ شکل کلم چینی ملج مولوچ کن رفت که قبلا سرگرم کشیدن از روی آن بود و گفت:

- برای اینکه اگه آمبریج بفهمه که ما چی کار می‌خواهیم بکنیم گمون نکنم زیاد خوشش بیاد.

هری در انتظار فرا رسیدن روز گردش در هاگزمید بوداما فقط یک چیز مایه ی نگرانی اش میشد. سیریوس بعد از ظاهر شدن در آتش در اوایل ماه سپتامبر، لجوجانه آنها را از خو بی خبر گذاشته بود. هری میدانست که سیریوس از اینکه آنها گفتند نمی‌خواهند او به هاگزمید بیاید به خشم آمده است اما باز هم هرچند وقت یکبار نگران میشد که مبادا سیریوس جانب احتیاط را نگه ندارد و در آنجا آفتابی شود. اگر یک سگ سیاه و بزرگ در هاگزمید و احتمالا جلوی چشم دراکو مالفوی، دوان دوان به سوشان می‌آمد چه باید میکردند؟

وقتی هری نگرانی اش را با رون و هرماینی در میان گذاشت رون گفت:

- اونم دلش مسخواد یه هوایی بخوره، گناه داره. نمیشه سرزنشش کرد. منظورم اینه که اون دو ساله که فراریه، درسته؟ میدونم که این اصلا جالب و لذت بخش نبوده ولی هر چی باشه آزاد که بوده، درسته؟ در حالی که الان اون تمام مدت با اون جن خونگی روانی توی خونه زندانیه.

هرماینی به رون اخم کرد اما دیگر به روی خود نیاورد و بدون هیچ اشاره ای به کریچر، به هری گفت:

- مشکل ما اینه که تا وقتی که ولد...ولدمورت...اه، رون، تو رو خدا بس کن...آره، خلاصه تا وقتی بازگشت اون علنی نشده، سیریوس مجبوره مخفی بمونه. منظورم اینه که وزارت سحر و جادوی ابله تا زمانی که قبول نکرده که در تمام این مدت دامبلدور درباره ی سیریوس راست میگفته، نمیتونه درباره ی بی گناهی اون قانع بشه؛ و وقتی اون بی شعورها شروع کنن به دستگیر کردن مرگخوارهای واقعی تازه معلوم میشه که سیریوس جزو اونا نبوده...مثلا یکی از دلایلی میتونه این باشه که اون روی دستش علامت شوم رو نداره.

رون با شورو شوق گفت:

- فکر نمیکنم اون قدر احمق باشه که بخواد بیاد. اگه بیاد دامبلدور دیوونه میشه. اما سیریوس به حرف دامبلدور گوش میده هرچند که ممکنه از حرفاش خوشش نیاد.

وقتی نگرانی هری در این باره از بین نرفت هرماینی گفت:

- ببین، من و رون به کسانی که حدس می زدیم دلشون میخواد دفاع در برابر جادوی سیاه درست و حسابی رو یاد بگیرند گفتیم و چند نفری از اونجا علاقه مند شدند. باهاشون توی هاگزهد قرار گذاشتیم.

هری که همچنان در فکر سیریوس بود با بی توجهی گفت:

- باشه.

هرماینی به آرامی گفت:

- نگران نباش، هری. تو بدون نگرانی برای سیریوس هم به قدر کافی فکر و خیال داری.

حق با هرماینی بود. با اینکه دیگر هرشب برای مجازات به دفتر آمبریج نمی رفت و وقت بیشتری را برای انجام تکالیفش صرف میکرد، هنوز عقب بود. رون از هری هم عقب تر بود چون علاوه بر تمرین کوییدیچ که دوازده روز در هفته بود و همراه با هری در آنها شرکت میکرد، به وظایف دانش آموزان ارشد هم باید عمل میکرد. اما هرماینی که تعداد واحد های درسی اش از آن دو بیشتر بود نه تنها تکالیفش را تمام کرده بود بلکه برای بافتن لباس برای جن های خانگی وقت اضافی هم داشت. هری ناچار بود اقرار کند که کار او بهتر شده است. اکنون دیگر تشخیص کلاه ها از جوراب ها کاملاً امکان پذیر بود.

صبح روز گردش در هاگزهد هوا آفتابی بود و باد می وزید. پس از صبحانه، آنها در مقابل فیلچ صف بستند تا نامشان را با فهرست بلند بالایش مطابقت بدهد که در آن اسامی دانش آموزانی بود که برای گردش در دهکده از والدین یا سرپرست خود رضایت نامه داشتند. هری که وجدانش کمی به درد آمده بود به یاد این موضوع افتاد که اگر به خاطر سیریوس نبود خودش اصلاً نمیتوانست به دهکده برود.

وقتی هری به فیلچ رسید، سرایدار به شدت او را بو کشید گویی می کوشید بوی چیزی را تشخیص بدهد. سپس با خشونت سرش را تکان داد چنان که غبغبش دوباره لرزید و هری به سمت پله های سنگی رفتو هوای سرد آن روز آفتابی را حس کرد.

وقتی هری، رون و هرماینی با گامهای سریع در جاده ی پهنی پیش میرفتند که به دروازه ها میرسید رون پرسید:

- برای چی فیلچ تو رو بو میکرد؟

هری خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- فکر کنم میخواست ببینه بوی بمب کودحیوانی میدم یا نه. آخه یادم رفته بود بهتون بگم که...

هری ماجرای فرستادن نامه ی سیریوس را برای آنها تعریف کرد که پس از چند لحظه فیلچ به سراغش رفته و خواسته بود نامه اش را ببیند. هری کمی تعجب کرد زیرا این ماجرا توجه هرماینی را خیلی به خود جلب کرد، خیلی بیشتر از آنکه توجه خود هری را جلب کرده بود. هرماینی گفت:

- اون گفت بهش خبر داده ن که تو بمب کودحیوانی سفارش دادی؟ ولی کی بهش خبر داده بود؟

هری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم، شاید مالفوی، احتمالاً به نظرش خنده دار بوده.

آنها قدم زنان از میان ستون های بلند سنگی دروازه گذشتند که سرستون هایی به شکل گراز بالدار داشتند و سپس به سمت چپ پیچیدند و در جاده ای که به دهکده میرسید پیش رفتند. باد موهای آنها را پریشان می کرد و به سر و چشمشان میکوبید.

همیون با شک و تردید زیادی گفت:

- مالفوی؟ خب آره...ممکنه...

او تا زمانی که به هاگزهد رسیدند در افکار خود غوطه ور بود. هری پرسید:

- راستی کجا می ریم؟ رستوران سه دسته جارو؟

هرماینی که رشته افکارش پاره شده بود گفت:

- اوه، نه. اونجا همیشه شلوغ و پر سرو صداست. من با بقیه د رکافه ی هاگزهد قرار گذاشتم، می دونی که کدومو میگم، اون در جاده ی اصلی نیست. درسته که اونجا یه ذره... به اصطلاح... ناجوره... اما خوبیش اینه که دانش آموزها معمولاً اونجا نمی رن برای همین حرفامون به گوش کسی نمیرسه.

آن ها از خیابان اصلی پایین رفتند، از جلوی فروشگاه شوخی زونکو گذشتند با دیدن فرد، جرج و لی جردن در آنجا تعجبی نکردند. از جلوی اداره ی پست گذشتند که در فواصل زمانی معین از آن جغد بیرون می آمد و وارد یک خیابان فرعی شدند که در ابتدای آن مسافرخانه ی کوچکی قرار داشت. از قلاب زنگ زده ی بالای در آن، تابلوی چوبی کهنه و رنگ و رو رفته ای آویخته بود که بر روی آن تصویری از سر قطع شده ی یک

گراز وحشی به چشم میخورد که قطره های خون آن پارچه ی سفید پیرامونش را خون آلود کرده بود. وقتی به آنجا نزدیک می شدند تابلوی آویخته در معرض وزش باد غرغز صدا می داد. هر سه ی آنها جلوی در مردد بودند.

هرماینی که کمی عصبی به نظر میرسید گفت:

- خب، بریم تو دیگه.

هری اول از همه وارد شد. آنجا هیچ شباهتی به رستوران سه دسته جارو نداشت که پیشخوان آن از تمیزی برق میزد و خوشایند بود. کافه ی هاگرتس شامل یک اتاق کوچک دلگیر و بسیار کثیف بود و بوی تندى که در فضای آن به مشام میرسید بوی آغل بزها را تداعی میکرد. پنجره های بیرون نشسته ی آن چنان دود گرفته و کثیف بود که نور خورشید به داخل اتاق نمی رسید و به جای آن، شمعهایی که بر روی میزهای چوبی و ناهموار آن به چشم میخورد فضا را روشن میکرد. کف آنجا خاکی به نظر می رسید اما وقتی هری بر روی آن قدم گذاشت متوجه شد در زیر انبوه گرد و خاکی که ظاهراً از قرن ها پیش روی هم جمع شده بود کفپوشی سنگی قرار دارد.

هری به یاد اشاره ی هاگرتس به این کافه در سال اول تحصیلش افتاد. او گفته بود: «دم توی هاگرتس آدمای مسخره ی زیادی میبینی.» و توضیح داده بود که چطور از غریبه ای که شل کلاهرداری به تن داشته یک تخم اژدها گرفته است. در آن زمان هری تعجب کرده بود که چطور برای هاگرتس عجیب نبوده که آن شخص هنگام گفتگو با او صورتش را پوشانده بوده است. اکنون متوجه شده بود که پوشاندن صورت در هاگرتس یک کار عادى است. جلوی پیشخوان مردی بود که تمام صورتش را با بندهای چرک و کثیف باندپیچی کرده بود و با این حال ظاهراً میتواند از شکافی که جلوی دهانش بود لیوان های بیشمارى از نوشابه ی سرخ رنگی را بنوشد که از آن دود برمی خاست. دو نفر که کلاه های ردایشان صورتشان را کاملاً پوشانده بود سر میزی کنار یکی از پنجره ها نشسته بودند. اگر هری صدای آنها را نمی شنید که با لهجه ی غلیظ یورکشایر با هم صحبت میکردند گمان میکرد دیوانه سازند. در گوشه ی تاریکی کنار بخاری دیواری، ساحره ای نشسته بود که نقاب سیاه و ضخیمش تا زانویش میرسید. نوک بینی اش معلوم بود چرا که باعث میشد نقابش در آن نقطه برجسته به نظر برسد. وقتی به سمت پیشخوان رفتند هری زیر لب گفت:

- اینو چی کار کنیم، هرماینی؟ به فکر نرسید که ممکنه آمبریج زیر اون نقاب باشه؟

هری به ساحره ای نگاه میکرد که نقاب ضخیمی بر چهره داشت. هرماینی ساحره ی نقاب دار را ورناداز کرد و به آرامی گفت:

قد آمبریج از این زن کوتاه تره. تازه، حتی اگر آمبریج هم بیاد اینجا به هیچ وجه نمیتونه جلوی مار بگیره، هری، برای اینکه من دو سه بار قوانین مدرسه رو بررسی کردم. ما هیچ کدوم از قوانین مدرسه رو نقض نمی کنیم. من حتی از پروفیسور فلیت ویک پرسیدم که دانش آموزان اجازه دارن به هاگرتس برن یا نه و اون گفت بله اجازه دارن و فقط با اصرار زیاد از من خواست اگه به هاگرتس رفتیم لیوان هامونو با خودمون ببریم. من توی هر چیزی که به دستم رسید در باره ی گروه های مطالعه و انجام تکالیف تحقیق کردم و متوجه شدم که کاملاً مجازند. فقط به نظرم رسید که درست نیست کارمونو جلوی چشم بقیه انجام بدیم.

هری با لحن خشکی گفت:

- آره، به خصوص این گروهی که داری تشکیل میدی گروه انجام تکالیف نیست، درسته؟

مسئول کافه از اتاق پشتی پاورچین پاورچین به سویشان آمد. پیرمرد عبوسی بود که مو و ریش بلند و جوگندمی پرپشتی داشت. قد بلند و لاغر بود و قیافه اش برای هری کمی آشنا به نظر میرسید. او با صدای خرخر ماندی گفت:

- بله؟

هرماینی گفت:

- سه تا نوشیدنی کره ای، لطفاً.

مرد دستش را دراز کرد و از پایین پیشخوان سه بطری کثیف و خاک گرفته ی نوشیدنی کره ای برداشت و روی پیشخوان کوبید و گفت:

- میشه شش سیکل.

هری گفت:

- من حساب میکنم.

و بلا فاصله سکه های نقره را به مرد داد. مرد هری را ورناداز کرد و لحظه ای نگاهش روی جای زخم او ثابت ماند.

سپس از آنها دور شد و سکه های نقره را درون صندوق کهنه ای انداخت که کشوی آن خود به خود باز شده بود.

هری، رون و هرماینی برگشتند و سر میزی نشستند که از همه بیشتر با پیشخوان فاصله داشت. نگاهی به اطرافشان انداختند. مردی که صورتش را باندپیچی کرده بود روی پیشخوان ضربه میزد و از مسئول آنجا لیوان دیگری پر از نوشابه ی دوددار می گرفت. رون با شور شعف به پیشخوان نگاه کرد و زیر لب گفت:

- می دونین چیه؟ ما اینجا هر نوشابه ای ککه دلمون بخواد میتونیم سفارش بدیم. شرط می بندم اون یارو هر چی بخوایم بهمون میده. من همیشه دلم می خواست به نوشابه ی آتشین...

هرماینی با عصبانیت گفت:

- ناسلامتی... تو... به دانش آموز... ارسدی!

خنده از لب روت رفت و گفت:

- اوه، آره...

هری در کثیف و خاک آلود نوشیدنی کره ای را باز کرد و جرعه ای نوشید و پرسید:

- راستی گفتمی چه کسانی قراره بیان اینجا؟

هرماینی به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی به در نگاه کرد و گفت:

- دو سه نفر از بچه ها. بهشون گفته بودم همین موقع ها بیان اینجا و مطمئنم که اینجا رو بلدن... اوه، نگاه کنین، ممکنه خودشون باشن. در کافه باز شده بود. لحظه ای نور خورشید فضای تیره کافه را به دو قسمت تقسیم کرد و سپس ناپدید شد زیرا عدهای که با عجله وارد می شدند جلوی نور را گرفته بودند.

اول از همه نویل همراه با دین و لاوندر وارد شد. بلافاصله پروتی و پادما پتیل با (قلب هری ناگهان در سینه فرو ریخت) چو چانگ و یکی از دوستانش که همیشه کرکر می خندید وارد شدند. سپس لونا لاوگود تک و تنها وارد شد و چنان خواب آلوده به نظر می رسید که گویی اتفاقی به آنجا آمده بود. بعد کتی بل، آلیشیا اسپینت و آنجلینا جانسون، کالین و دنیس کریوی، هانا آبوت و دختری از دانش آموزان هافلپاف که موهای بافته اش تا کمرش میرسید و هری نامش را نمیدانست آمدند. به دنبال آنها سه پسر از دانش آموزان ریونکلا آمدند که هری به خوبی می دانست نام هایشان آتونی گلدستاین، مایکل کرنر و تری بوت است. سپس جینی وارد شد و بلافاصله پشت سر او پسری قدبلند واستخوانی با موی بور آمد که بینی سربالایی داشت و هری فقط می دانست که یکی از اعضای تیم کوئیدیچ هافلپاف است. آخر از همه فرد و جرج ویزلی همراه با دوستانش لی جردن وارد شدند که در دستشان پاکتهای کاغذی بزرگی پر از اجناس فروشگاه زونکو بود. هری با صدای گرفته ای گفت:

- گفتمی دو سه نفر، نه؟ فقط دو سه نفر؟

هرماینی با خوشحال گفت:

- آره، خب، خیلی ها از این فکر استقبال کردند. روت، میری چند تا صندلی بیاری اینجا؟

مستول کافه در حال که با کهنه ی کثیفی که انگار سال ها شسته نشده بود لیوانی را پاک میکرد میخکوب شده بود. احتمالاً هیچگاه کافه اش اینقدر شلوغ نبوده است.

فرد زودتر از بقیه خود را به جلوی پیشخوان رساند و تندتند همراهانش را شمرد و گفت:

- می شه لطفا .. بیست و پنج تا نوشیدنی کره ای بدین؟

مرد لحظه ای به او چشم غره رفت بعد با آزرده گی کهنه پارچه را انداخت گویی در هنگام انجام کار بسیار مهمی مزاحم او شده بودند. سپس شروع به گذاشتن بطری های کثیف نوشیدنی کره ای بر روی پیشخوان کرد. فرد که تندتند بطری ها را یکی یکی به دست بقیه می داد گفت:

- دستت درد نکنه ... بچه ها زود باشین بسلفین. من اونقدر طلا ندارم که پول همه ی اینا رو بدم ...

هری به جمعیت دانش آموزان نگاه میکرد. آنها همانطور که با هم صحبت میکردند بطری ها را از دست فرد میگرفتند و در جیب ردایشان به دنبال پول می گشتند. هری نمی دانست آن همه دانش آموز برای چه آنجا جمع شده اند تا اینکه سرانجام این فکر وحشتناک به ذهنش رسید که شاید از او انتظار دارند برایشان سخنرانی کند و با این فکر بلافاصله رو به هرماینی کرد و با صدایی آهسته پرسید:

- به این ها چی گفتمی؟ توقع چه چیزی رو دارند؟

هرماینی با حالت تسلی بخشی گفت:

- بهت که گفتم، اونا فقط میخوان به حرف هات گوش بدن.

اما هری چنان با خشم به او نگاه میکرد که هرماینی بلافاصله اضافه کرد:

- فعلا قرار نیست تو کاری بکنی. اول من براشون صحبت میکنم.

نویل که لبخندی بر لب داشت رو به روی هری نشست و گفت:

- سلام، هری.

هری کوشید به او لبخند بزند اما چیزی نگفت. دهانش بدجوری خشک شده بود. چو نیز در همان هنگام به او لبخند زده و سمت راست رون نشسته بود. دوستش که موهای فرفری حنایی رنگی داشت لبخند نزد و فقط با نگاهی حاکی از بی اعتمادی هری را ورنانداز کرد و بلافاصله هری فهمید که اگر چاره ی دیگری داشت هرگز به آنجا نمی آمد.

بقیه نیز دوتا دوتا و سه تا سه تا از راه رسیدند و در اطراف هری، رون و هرماینی نشستند. بعضی از آنها هیجان زده وعده ای نیز کنجکاو به نظر می رسیدند. لونا لاوگود با حالتی رویا گونه به نقطه ای خیره شده بود. وقتی همه صندلی هایشان را جلو کشیدند و نشستند همه ی گفتگوها فرو کش کرد. همه به هری نگاه میکردند.

هرماینی که کمی عصبی شده و صدایش بلند تر از حد معمول بود گفت:

- خب ... خودتون میدونین که برای چی اینجا اومدین. راستش هری به نظرش رسید ...

بلافاصله هری نگاه تندى به او انداخت و هرماینی ادامه داد:

- یعنی من به فکرم رسید که بد نیست کسانی که می خوان دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیرن ... منظورم اینه که یه چیز درست و حسابی یاد بگیرند، نه اون مزخرفاتی رو که آمبریج داره یادمون میده ...

ناگهان صدای هرماینی محکم تر شد با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

- ...برای اینکه هیچکس نمی تونه اسم اون مزخرفات رو دفاع در برابر جادوی سیاه بذاره ...

آنتونی گلدستاین گفت:

- آره، آره، کاملاً موافقم!

هرماینی قوت قلب گرفت و گفت:

- خب، راستش من به فکرم رسید که بهتره خودمون دست به کار بشیم.

هرماینی درنگ کرد و زیرچشمی به هری نگاهی انداخت و ادامه داد:

- منظور من اینه که یاد بگیریم چطوری از خودمون دفاع کنیم، نه این که فقط یه مشت طلسم ورد یاد بگیریم، یعنی جادوی واقعی و عملی رو یاد بگیریم ...

مایکل کرنر که با دقت او را ورنانداز می کرد گفت:

- با این حال باید در امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاه هم شرکت کنی دیگه، درسته؟

هرماینی بلافاصله گفت:

- معلومه که شرکت می کنم. ولی من میخوام چیزهای بیشتری یاد بگیرم. میخوام که دفاع کردن رو درست و حسابی یاد بگیرم چون ... چون ...

هرماینی نفس عمیقی کشید و جمله اش را تمام کرد و گفت:

- چون لرد ولدمورت برگشته.

واکنش جمعیت آنی و قابل پیش بینی بود. دوست چو جینی کشید و نوشیدنی کره ای اش روی ردایش ریخت، تری بوت بی اختیار قیافه اش را در هم کشید. نویل جیغ کوتاه و عجیبی زد و موفق شد صدای آن را در سرفه هایش خفه کند. با این حال همگی مشتاقانه به هری چشم دوخته بودند. هرماینی گفت:

- خب، این برنامه ی ماست. اگه دوست دارین همراه ما باشین باید با هم تصمیم بگیریم که چطوری ...

بازیکن مو بور تیم هافلپاف با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- از کجا معلوم که اسمشو نبر برگشته باشه؟

هرماینی شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب، دامبدور میگه برگشته و ...

پسر مو بور با سر به هری اشاره کرد و پرسید:

- منظورت اینه که دامبلدور حرف اونو باور کرده؟

رون با حالتی نسبتاً گستاخانه گفت:

- اسم شما؟

پسر گفت:

- من زاخاریاس اسمیتیم، و فکر می کنم ما حق داریم که بدونیم دقیقاً چه چیزی باعث شده که او ن بگه اسمشو نبر برگشته.

هرماینی به سرعت مداخله کرد گفت:

- ببین، ما این جلسه رو برای این حرف ها تشکیل ندادیم ...

هری گفت:

- اشکالی نداره، هرماینی.

هری تازه فهمیده بود که چرا آن همه دانش آموز آنجا جمع شده اند. بعضی از این افراد و شاید حتی بیشتر آنها به این امید آمده بودند که ماجرای هری را از زبان خودش بشنوند. هری در حالی که مستقیم به چهره ی زاخاریاس نگاه میکرد گفت:

- چی باعث شده من بگم اسمشو نبر برگشته؟ من دیدمش. دامبلدور که پارسال همه ی اتفاقیهای رو که افتاده بود برای کل مدرسه تعریف کرد، و اگه شما حرف اونو باور نکردین، حرف منو هم باور نمی کنین، و من نمی خوام تمام بعد از ظهر وقتمو برای متقاعد کردن کسی حروم کنم.

به نظر می رسید هنگامی که هری صحبت می کرد همه نفس هایشان را در سینه حبس کرده اند. هری احساس میکرد که حتی مسئول کافه نیز صدایش را می شنود. او هنوز سرگرم پاک کردن همان لیوان با کهنه ی کثیفش بود و لیوان لحظه به لحظه کثیف تر میشد. زاخاریاس به سردی گفت:

- تنها چیزی که دامبلدور پارسال به ما گفت این بود که سدрик دیگوری توسط اسمشو نبر کشته شده و تو جسدشو به هاگوارتز برگردوندی. اون جزئیات ماجرا رو برامون تعریف نکرد و درست و حسابی نگفت که دیگوری چطور کشته شده. فکر می کنم همه دلشون بخواد بدون ...

هری که این روزها به سرعت از کوره در می رفت و در آن لحظه نیز به خشم آمده بود گفت:

- اگه اومدین این جا که بفهمین ولدمورت چه جوری آدم ها رو می کشه من هیچ کمکی نمیتونم بهتون بکنم.

هری از چهره ی پر خاشگر زاخاریاس اسمیت لحظه ای چشم بر نمی داشت و مصمم بود که نگاهش به چو نیفتد.

او ادامه داد:

- من نمی خوام درباره ی سدрик دیگوری حرف بزنم، روشن شد؟ پس اگه برای این اومده بودین این جا، می تونین همین الان پاشین و برین.

هری نگاه غضب آلودی به هرماینی انداخت زیرا فکر می کرد او در این قضیه مقصر است. هرماینی می خواست او را همچون یک موجود عجیب الخلقه به معرض نمایش بگذارد و همه ی آن جمعیت به آنجا آمده بودند که بفهمند ماجرای او تا چه حد خشن و وحشیانه بوده است ...

با این حال هیچ یک از آنها، حتی زاخاریاس اسمیت که لحظه ای نگاه مشتاقش را از هری بر نمی داشت، از جایشان تکان نخوردند. هرماینی که بار دیگر صدایش به شدت نازک و زیر شده بود گفت:

- پس ... پس ... همون طور که گفتم ... اگر مایل هستید روش های دفاعی رو یاد بگیرین باید با هم به نتیجه برسیم و ببینیم چه طوری میتونیم این کارو انجام بدیم، چند وقت یکبار باید جلسه داشته باشیم و کجا باید ...

دختری که موی بافته ی بلندش تا کمرش می رسید و به هری خیره نگاه می کرد گفت:

- این حقیقت داره که تو میتونی یه سپر مدافع درست کنی؟

با این حرف صدای همه ی مشتاقانه ای بلند شد هری با حالتی نسبتا تدافعی گفت:

- آره.

- یک سپر مادی؟

این عبارت چیزی را در ذهن هری تداعی کرد و گفت:

- ببینم، تو خانم بونز رو می شناسی، درسته؟

دختر لیخندی زد و گفت:

- اون عمه ی منه. من سوزان بونزم. اون با من درباره ی جلسه ی دادرسی تو صحبت کرد. پس این ... واقعا حقیقت داره؟ تو یه سپر مدافع به شکل گوزن درست می کنی؟

هری گفت:

- بله.

لی که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

- دمت گرم، هری! من نمی دونستم.

فرد که به پهنای صورتش می خندید به هری نگاه کرد و گفت:

- مامان به رون گفت که به کسی چیزی نگه. می گفت همین جوری هم زیادی جلب توجه می کنی.

هری زیر لب گفت:

- الحق که راست می گفته.

- چند نفر خندیدند و ساحره ی نقاب دار بر روی صندلی اش کمی جا به جا شد. تری بوت پرسید:
- تو با شمشیری که توی دفتر دامبلدوره باسیلیسک رو کشتی؟ پارسال یه بار رفته بودم اونجا و یکی از تابلوهای روی دیوار اینو به من گفت... هری گفت:
- آره، درسته...
- جاستین فینچ فلچلی سوتی زد و برادران کریوی با چهره های حیرت زده به هم نگاه کردند. لاوندر براون با ملایمت گفت: «وای!» هری احساس می کرد گردنش داغ شده است. او به طور عمدی به هر جایی نگاه می کرد غیر از صورت چو. نویل خطاب به همه ی جمعیت گفت:
- سال اول تحصیلمون هم، اون سنگ جادویی رو...
- هرماینی آهسته گفت:
- سنگ جادو.
- و نویل ادامه داد:
- آره، همون رو از اسمشو نبر گرفت.
- چشم های هانا آبوت به درشتی سکه های گالیون شده بود. چو شروع به صحبت کرد و بلافاصله هری به او نگاه کرد. او نیز به هری نگاه میکرد و لبخند می زد. قلب هری یکبار دیگر در سینه فر ریخت. چو گفت:
- تازه، اون پارسال همه ی مراحل مسابقات سه جادوگر رو گذرون ... از پس اژدها و مردم دریایی و آکرومانتیولا و این جور چیزها هم بر اومد ... در تایید حرف چو همه ی در فضا پیچید. درون هری آشوبی بر پا شده بود و سعی می کرد قیافه ای به خود بگیرد که دیگران فکر نکنند بیش از اندازه از خود راضی و خرسند است. سخنان تحسین آمیز چو باعث شده بود گفتن آنچه به خود قول داده بود بگوید برایش بسیار دشوارتر شود. هری شروع به صحبت کرد و همه بلافاصله ساکت شدند. او گفت:
- ببین، نمی خوام وانمود کنم که متواضعم و از این جور چیزها ... اما در واقع در تمام اون مواقع کمک زیادی به من شد ... مایکل کرنر بلافاصله گفت:
- موقعی که با اون اژدها رو به رو شدی که کسی بهت کمک نکرد ... اون فقط یه پرواز خیلی باحال بود ... هری که حس می کرد مخالفت با او بی ادبی است گفت:
- خب، آره ...
- سوزان بونز گفت:
- امسال تابستون هم وقتی شر اون دیوانه سازها رو کم کردی هیچ کس کمکت نکرد. هری گفت:
- آره، آره، درسته. قبول دارم که بعضی از اون کارها رو بدون کمک کسی انجام دادم اما چیزی که می خوام بهتون بگم اینه که ... زاخاریاس اسمیت گفت:
- نکنه می خوای یه جوری از زیرش در بری و این جور چیزها رو برامون انجام ندی؟
- اینم یه فکریه!
- پیش از آنکه هری بخواهد حرفی بزند رون این را گفت و ادامه داد:
- ببینم تو نمی تونی دهننتو ببندی؟
- شاید رون از عبارت «از زیرش در بری»^{۴۰} به شدت به خشم آمده بود اما در هر حال در آن لحظه طوری به زاخاریاس نگاه می کرد که انگار بیش از همه چیز دلش می خواست مشتیی به صورتش حواله کند. زاخاریاس برافروخته شد و گفت:
- همه ی ما اومدیم این جا که از اون یه چیزهایی یاد بگیریم، اون وقت اون داره می گه که واقعا نمی تونه این چیزها رو انجام بده؟ فرد ویزلی با عصبانیت گفت:
- کی اینو گفت؟
- جرج ابزار فلزی درازی را که مرگبار به نظر می رسید از داخل یکی از پاکت های زونکو در آورد و گفت:
- دوست داری با این گوشته باز کنم؟
- هرماینی با دستپاچگی گفت:
- خب دیگه... بهتره به کارمون ادامه بدیم ... پس بالخره همه موافقین که هری بهمون درس بده؟

به معنای «از زیر چیزی در رفتن» و تلفظ آن شبیه به «ویزلی» نام خانوادگی رون است. م. "weasel". ۱.

صدای همه‌همه ای در تایید حرف هرمانی برخاست. زاخاریاس دست به سینه نشست و چیزی نگفت هرچند که احتمالا سکوت او به این دلیل بود که تمام هوش و حواسش به ابزاری بود که جرج در دست داشت.

هرمانی وقتی دید سرانجام به نتیجه ای رسیده اند آسوده خاطر شد و گفت:

- بسیار خب، پس سوال بعدی اینه که چند وقت یکبار باید دور هم جمع بشیم. به نظر من که اگه از هفته ای یک بار کمتر باشه هیچ فایده ای نداره.

آنجلینا گفت:

- صبر کن، باید حواسمون باشه که این جلسات با تمرین کوییدیچ تداخل نداشته باشه. چو گفت:

- با تمرین های ما هم نباید تداخل داشته باشه.

زاخاریاس اسمیت گفت:

- با تمرین ما هم نباید تداخل داشته باشه.

هرمانی که کمی بی قرار شده بود گفت:

- مطمئنم که میتونیم شبی رو انتخاب کنیم که همه موافق باشند. اما خودتونم می دونین که واقعا همه ما داریم در باره ی دفاع از خودمون در مقابل مرگ خواران ولد...ولدمورت صحبت می کنیم... راست می گه.

این صدای ارنی مک میلان بود که هری انتظار داشت مدتها پیش اظهار نظر کند. او ادامه داد:

- من یکی که فکر می کنم این موضوع واقعا مهمه، شاید از هر کار دیگه ای که امسال می کنیم مهم تر باشه، حتی از امتحانات سمجمن!

او با حالتی تاثیرگذار به بقیه نگاه کرد گویی انتظار داشت همه فریادبزنند: «کاملا درسته!» و وقتی هیچ کسی حرفی نزد او ادامه داد:

- من که واقعا نمی دونم چی بگم وقتی می بینم که وزارت سحر و جادو در موقعیتی به این حساسی چنین استاد به درد نخوری رو به ما تحمیل کرده. درسته که اونا بازگشت اسمشو نبر رو انکار می کنن اما این که استادی برامون تعیین کرده ن که مخصوصا از به کار بردن طلسم های دفاعی جلوگیری می کنه ...

هرمانی گفت:

- به نظر ما این که آمبریج نمی خواد ما دفاع در برابر جادوی سیاه رو یاد بگیریم علتش اینه که اون فکر جنون آمیزی توی سرش داره و فکر می کنه دامبلدور میتونه از دانش آموزان مدرسه به عنوان یک ارتش سری استفاده کنه. آمبریج فکر می کنه دامبلدور می خواد ما رو بر علیه وزارتخونه بسیج کنه.

همه با شنیدن این اخبار مات مبهوت مانده بودند، همه غیر از لونا لاوگود که با صدای نازکش گفت:

این منطقی به نظر می رسه. هر چی باشه فاج هم ارتش سری خودشو داره.

هری که از شنیدن این خبر غیر منتظره جا خورده بود گفت:

- چی گفتی؟

لونا با لحنی جدی گفت:

- آره، اون ارتشی از خورخط^{۴۱} ها داره.

هرمانی با بدخلقی گفت:

- نه، نداره.

لونا گفت:

- چرا داره.

نویل که گیج شده بود گفت:

- خورخط دیگه چیه؟

لونا که چشم های برآمده اش چنان گشاد شده بود که دیوانه تر از همیشه به نظر می رسید گفت:

- روح آتسه، موجود بزرگ قد بلند و مشتعلیه که چهار نعل می تازه و هرچی سر راهش باشه می سوزونه ...

هرمانی گستاخانه گفت:

- نویل، چنین موجودی وجود نداره.
- لونا با عصبانیت گفت:
- چرا، وجود داره!
- هرماینی با بد اخلاقی گفت:
- خیلی معذرت می خوام ولی روی چه حسابی میگی وجود داره؟
- خیلی ها با چشم خودشون اونا رو دیده ن ولی تو اونقدر کوتاه فکری که فقط چیزهایی رو که جلوی چشمت باشند ...
- اهم ... اهم ...
- این صدای جینی بود. او چنان خوب صدای آمبریج را تقلید کرده بود که چند نفر احساس خطر کردند و به اطرافشان نگاهی انداختند و زدند زیر خنده. جینی ادامه داد:
- مثل اینکه قرار بود تصمیم بگیریم که چند وقت یه بار جمع بشیم و درس های دفاعی رو یاد بگیریم، درسته؟
- هرماینی بلافاصله گفت:
- آره، درسته، حق با توست.
- لی جردن گفت:
- اگه هفته ای یک بار باشه خیلی باحاله.
- آنجلینا شروع به صحبت کرد و گفت:
- تا وقتی که ...
- هرماینی با حالتی عصبی به میان حرف او پرید و گفت:
- آره، آره، می دونیم. کوییدیچ رو فراموش نکردیم. خب موضوع دیگه ای که باید روشن بشه اینه که کجا باید جمع بشیم.
- پاسخ این سوال سخت تر بود. همه ساکت شدند. پس از چند لحظه کتی بل گفت:
- توی کتابخونه خوبه؟
- هری گفت:
- فکر نمی کنم خانم پینس خوشش باید که ما توی کتابخونه طلسم های شوم رو اجرا کنیم.
- دین گفت:
- یکی از کلاس های خالی چه طوره؟
- رون گفت:
- آره، شاید مک گونگال اجازه بده از کلاسش استفاده کنیم. اون زمانی که هری برای مسابقه ی سه جادوگر تمرین می کرد به ما اجازه داد بریم اون جا...
- اما هری اطمینان داشت که مک گونگال این بار کمک چندانی نخواهد کرد. با این که هرماینی گفته بود تشکیل گروه های مطالعه و انجام تکالیف مجاز است، احساس می کرد تشکیل چنین گروهی کمی آشوب طلبانه به نظر می رسد. هرماینی گفت:
- خب، حالا می گردیم یه جایی رو پیدا می کنیم. وقتی زمان و مکان اولین جلسه مون معلوم شد برای همه پیغام می فرستیم.
- او در کیفش جستجو کرد و کاغذ پوستی و قلم پرش را از آن بیرون آورد. سپس لحظه ای مردد ماند گویی می خواست خود را برای گفتن چیزی آماده کند. سر انجام گفت:
- من، من فکر می کنم بهتر باشه همه اسمشونو این جا بنویسن تا بدونیم چه کسانی این جا بوده ن.
- سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- فکر می کنم لازم باشه که همه توافق کنیم که به هیچ کس نگیم چی کار داریم میکنیم. پس هرکسی که این ورقه را امضا می کنه یعنی موافقه که به آمبریج یا هرکس دیگه ای نگیم که چه قصدی داریم.
- فرد با خوشحالی کاغذ پوستی را گرفت و آن را امضا کرد. اما بلافاصله هری متوجه شد که چند نفر از اینکه باید اسمشان را در این فهرست بنویسند چندان خوشحال به نظر نمی رسند. زاخاریاس از گرفتن کاغذ پوستی از دست جرج خودداری کرد و آهسته گفت:
- راستش ... من مطمئنم که ارنی زمان و مکان جلسه رو به من میگه.
- اما ظاهرا خود ارنی نیز در امضا کردن کاغذ پوستی مردد بود. هرماینی ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. ارنی به حرف آمد گفت:
- من ... آخه ما ارشدیم ... و اگه این فهرست رو پیدا کنن ... می خوام بگم که ... خودت گفتی که اگه آمبریج بفهمه ...

هری حرف ارنی را به او یاد آوری کرد و گفت:

- خودت الان داشتی می گفتی که شرکت در این گروه مهم ترین کاریه که امسال انجام می دیم. ارنی گفت:

- خب، آره ... من اینو کاملا قبول دارم فقط ...

هرماینی با بد خلقی گفت:

- ارنی، نکنه فکر کردی من این فهرست رو جلوی دست و پا میندازم؟

ارنی که از نگرانش کاسته شده بود گفت:

- نه، نه، معلومه که نمیندازی. خب، باشه، منم امضا می کنم.

بعد از ارنی هیچ کس دیگری اعتراض نکرد اما هری متوجه شد که دوست چو پیش از نوشتن نامش نگاه سرزنش آمیزی به چو کرد. وقتی آخرین نفر که زاخاریاس بود نیز کاغذ پوستی را امضا کرد، هرماینی آن را پس گرفت و با دقت در کیفش گذاشت. اکنون همه ی اعضای گروه احساس عجیبی داشتند. درست مثل این بو که قراردادی را امضا کرده باشند.

فرد با چابکی از جایش برخاست و گفت:

- خب دیگه، وقت تنگه. من و جرج و لی باید چیزهای حساس و ظریفی بخریم بنابر این فعلا خداحافظ همه تون.

بقیه ی اعضای گروه نیز دو تا دو تا و سه تا سه تا از آن جا رفتند. چو پیش از رفتن با و ر رفتن به سگک کیفش خود را مشغول کرد. موهای مشکی بلندش همچون پرده ای صورتش را پوشانده بود. اما دوستش دست به سینه کنارش ایستاده بود و یکسره نچ نچ می کرد بنابر این چو چاره ای نداشت جز اینکه با او برود. هنگامی که دوست چو او را به سمت در می کشاند او به پشت سرش نگاهی انداخت و برای هری دست تکان داد. چند لحظه بعد که هرماینی و هری و رون از هاگرتس بیرون آمدند و به فضای آفتابی بیرون قدم گذاشتند هرماینی به هری و رون که هنوز بطری نوشیدنی کره ایشان را در دست داشتند گفت:

- به نظر من که همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت که از فاصله ی دور هنوز قابل تشخیص بود و گفت:

- اون یارو، زاخاریاس، خیلی عوضی بود.

هرماینی با او موافقت کرد و گفت:

- منم ازش خوشم نمیداد. وقتی رفته بودم سر میز هافپاف که به ارنی و هانا قضیه رو بگم اونم اتفاقی شنید و ظاهرا خیلی مشتاق بود که بیاد، چی می تونستم بهش بگم؟ اما هر چی تعدادشون بیشتر باشه بهتره. مثلا اگه مایکل کرنر با جینی آشنا نشده بود اون و دوستانش هم نمی اومدن ... رون که آخرین جرعه ی نوشیدنی کره ایش را سر کشیده بود راه نفسش بند آمد و تمام آن را برگرداند و روی لباسش پاشید. در حالی که گوشه‌هایش به رنگ گوشت گوساله در آمده بود از کوره در رفت و پرسید:

- اون با خواهر من ... آشنا شده ... منظورت چیه؟ سمایکل کرنر؟

- برای همین بود که اون و دوستانش هم اومدن. معلومه که خیلی علاقه دارن فنون دفاعی رو یاد بگیرند. ولی خب اگه جینی به مایکل نگفته بود قضیه چیه ...

- اونا کی ... جینی کی ...

هرماینی با خونسردی گفت:

- راستش اونا در جشن کریسمس با هم آشنا شدند و از اواخر پارسال با هم صمیمی شدند.

آن ها به خیابان اصلی پیچیدند و هرماینی جلوی قلم فروشی اسکریون شیفت ایستاد. در پشت شیشه ی فروشگاه مجموعه ی زیبایی از قلم های پر قراول را به نمایش گذاشته بودند. هرماینی گفت:

- من باید یه قلم نو بگیرم.

هرماینی به داخل فروشگاه رفت، هری و رون نیز به دنبالش رفتند. رون با عصبانیت پرسید:

- مایکل کرنر کدومشون بود؟

هرماینی گفت:

- همون سبزه هه بود.

رون بلافاصله گفت:

- هیچ ازش خوشم نیومد.

هرماینی زیر لب گفت:

- خیلی عجیبه.

رون که پشت سر هرماینی از جلوی ردیف قلم‌های پر درون ظروف مسی می‌گذشت گفت:

- ولی، من فکر می‌کردم جینی از هری خوشش میاد!

هرماینی با حالتی ترحم آمیز به او نگاه کرد و با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

- اون قبلا از هری خوشش می‌اومد ولی حالا ماه هاست که فکرشو از سرش بیرون کرده.

هرماینی در حالی که یک قلم پر بلند مشکی و طلایی را با دقت نگاه می‌کرد رو به هری کرد و با مهربانی گفت:

- البته فکر نکن حالا دیگه تو رو دوست نداره.

هری هنوز در فکر دست تکان دادن چو هنگام خداحافظی بود و این موضوع به اندازه ی رون که در آن لحظه از خشم می‌لرزید، برایش

جذابیت نداشت اما متوجه چیزی شد که تا آن لحظه نفهمیده بود. هری از هرماینی پرسید:

- پس برای همینه که حالا دیگه حرف می‌زنه؟ آخه قبلا جلوی من اصلا حرف نمی‌زد.

هرماینی گفت:

- دقیقا همین طوره. آره، فکر میکنم بهتره این یکی رو بگیرم ...

هرماینی به سمت پیشخوان رفت و پانزده سیکل و دو نات برای قلم پر پرداخت و در تمام این مدت رون درست پشت سرش بود و نفسش به

گردن هرماینی می‌خورد. وقتی هرماینی برگشت و بی اختیار پای رون را لگد کرد با حالتی جدی به او گفت:

- رون، جینی دقیقا برای همین قضیه ی خودش و مایکل رو بهت نگفته. برای اینکه می‌دونه بدجوری برداشت می‌کنی. تو رو خدا دیگه درباره ی

این موضوع نق‌نزن.

- منظورت چیه ... کی گفته که من بد برداشت کرده‌م؟ در ضمن من درباره ی هیچ چیز نق نمی‌زنم...

رون تا آخر جاده زیر لب غر و لند می‌کرد. یک بار که رون زیر لب به مایکل کرنر فحش و ناسزا می‌گفت هرماینی پشت چشمی نازک کرد

و رویش را به سمت هری برگرداند آهسته به او گفت:

- راستی حالا که حرف جینی و مایکل کرنر پیش اومد ... روابط تو و چو چطوره؟

هری به تندى گفت:

- منظورت چیه؟

هری احساس کرد آب جوش روی سرش ریخته‌اند. صورتش چنان داغ شده بود که در آن هوای سرد می‌سوخت. آیا رفتار هری چنان آشکار

بوده است؟

هرماینی لبخندی زد و گفت:

- خب، می‌دونی، اون یه لحظه از تو چشم بر نمی‌داشت، درسته؟

هری پیش از آن هرگز دهکده‌ی هاگزهد را چنان زیبا و تحسین برانگیز ندیده بود.

فصل هفدهم

حکم آموزشی شماره ی بیست و چهار

از نظر هری بقیه ی ساعات تعطیلات آن هفته ، از تمام تعطیلات دیگر آن ترم بهتر بود. او و رون بیشتر ساعات روز یکشنبه را به انجام تکالیف عقب افتاده شان پرداختند و گر چه این نمی توانست مایه ی شادی و نشاطشان باشد، از آنجا که آخرین انوار آفتاب بی رمق پاییزی همچنان ماندگار بود به جای آن که روی میزهای سالن عمومی قوز کنند و سایلشان را با خود بیرون بردند و در زیر درخت راش بلندی در کنار دریاچه نشستند. هرماینی طبق معمول تمام تکالیفش را به موقع انجام داده بود مقدار زیادی کاموا با خود

آورده بود و میل بافتنی اش را چنان جادو کرده بود که در کنارش در فضا شناور بودند و با سرعت کلاه و شال گردن های متعددی می بافتند. هری از تصور اینکه آن ها سر گرم انجام کاری بودند که بر خلاف میل امبریج و وزارتخانه بود و به ویژه از این که خودش در این شورش نقشی اساسی داشت، لبریز از رضایت و خشنودی عمیقی می شد. او پیوسته جلسه ی روز شنبه را در ذهنش مرور می کرد : همه ی آن افراد به آن جا آمده بودند تا از او دفاع در برابر جادوی سیاه را بیاموزند ... حالت چهره ی آن ها هنگام شنیدن درباره ی بعضی از کار هایش، در برابر دیدگانش جان می گرفت ... به یاد تحسین و تمجید های چو از کارهایش در مسابقه ی سه جادو گر می افتاد ... فهمیدن این واقعیت که این افراد او را یک دیوانه ی دروغگو ندانسته بلکه او را شایان تقدیر می دانستند چنان او را دلگرم کرده بود که صبح روز دوشنبه با وجود در پیش داشتن بدترین کلاس هایشان همچنان شاد و سر حال بود.

هری و رون با هم از پله های خوابگاه پایین می رفتند و درباره ی این حرف آنجلینا بحث می کردند که گفته بود در تمرین کوییدیچ آن شب حرکت جدیدی به نام حرکت چرخشی تنبل وار را تمرین کنند و تا زمانی که به نیمه های سالن عمومی روشن از نور خورشید نرسیده بودند متوجه چیز جدیدی نشدند که توجه چندین نفر را به خود جلب کرده بود. اعلامیه ی بزرگی که به تابلوی اعلانات گریفندور نصب شده بود چنان بزرگ بود که روی همه ی چیزهای دیگر را پوشانده بود که از جمله می توان به فهرست کتاب های جادویی دست دوم، یاد آوری های دایمی آرگوس فیلچ درباره ی مقررات مدرسه، جدول زمان بندی تمرینات تیم کوییدیچ، پیشنهاد تعویض کارت قورباغه های شکلاتی با کارت های دیگران، آگهی جدید ویزلی ها برای داوطلبین آزمایش، تاریخ روز های گردش در هاگزمید و اعلامیه های مربوط به وسایل گم شده یا پیدا شده اشاره کرد. اعلامیه ی جدید با حروف درشت و مشکی چاپ شده بود و در کنار امضای پر پیچ و خم پایین آن مهری به چشم می خورد که بسیار رسمی به نظر می رسید.

به فرمان

بازرس عالی رتبه ی هاگوارتز

بدین وسیله اعلام می شود که از این به بعد کلیه ی سازمان ها، انجمن ها، تیم ها، گروه ها و کلوپ های دانش آموزی منحل می باشند.

در اینجا مفهوم سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلوپ عبارت است از تشکیل جلسات منظم توسط سه دانش آموز یا بیشتر.

برای تشکیل مجدد این نهاد های دانش آموزی می توانید به بازرس عالی رتبه (پروفسور امبریج) مراجعه کنید. بدون اطلاع و موافقت بازرس عالی رتبه تشکیل هیچ سازمان، انجمن، تیم یا کلوپ دانش آموزی مجاز نیست.

هر دانش آموزی که در تشکیل یا عضویت در سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلویی نقش داشته باشد که به تایید بازرس عالی رتبه ی هاگوارتز نرسیده است از مدرسه اخراج خواهد شد.

فرمان فوق بر اساس حکم آموزشی شماره ی بیست و چهار است.

امضا

دلورس جین امبریج

بازرس عالی رتبه

- هری و رون از بالای سر چندین دانش آموز سال دومی‌نگران، اعلامیه رو خواندند. یکی از آن‌ها از دوستانش پرسید:
- معنیش اینه که کلوپ تخته سنگی هم درش تخته می‌شه؟
 - رون با قیافه‌ای عبوس شروع به صحبت کرد و باعث شد آن‌ها از جا بپرند. او گفت:
 - به نظر من کلوپ تخته سنگی شما پا بر جا بمونه. ولی گمون نمی‌کنم ما شانس زیادی داشته باشیم، نظر تو چیه هری؟
 - رون هنگامی‌این رو پرسید که دانش آموزان سال دومی از آن‌ها دور شده بودند.
 - هری دوباره اعلامیه را خواند. سعادتی که از روز شنبه وجودش را فرا گرفته بود از میان رفت. شعله‌های خشم در وجودش زبانه می‌کشید. دست هایش را مشت کرد و گفت:
 - این اتفاقی نیست. اون قضیه رو می‌دونه.
 - رون بلافاصله گفت:
 - امکان نداره.
 - اون کسانی که توی کافه بودند همه چی رو شنیدند. از طرف دیگه باید قبول کنیم که نمی‌دونیم به چند نفر از کسانی که اومده بودند می‌شه اعتماد کرد ... هر کدوم از اونا ممکنه رفته باشه و به آمبریج خبر داده باشند ...
 - رون ناگهان مشتش را در هوا تکان داد و گفت:
 - زاخاریاس اسمیت! یا شاید هم ... به نظرم قیافه‌ی مایکل کرنر هم یه ذره مودی بود ...
 - هری سرش را برگرداند و به در خوابگاه دخترها نگاهی انداخت و گفت:
 - نمی‌دونم یعنی هرمانینی اینو دیده؟
 - رون گفت:
 - بیا بریم بهش بگیم.
 - او جست و خیز کنان جلو رفت، در را باز کرد و از پله‌های مارپیچی بالا رفت.
 - همین که پایش را روی ششمین پله گذاشت آن اتفاق پیش آمد. صدای ناله‌ی بلندی شبیه به صدای شیپور به گوش رسید و پله‌ها در هم آمیختند و یک سر سره‌ی بلندی سنگی تبدیل شدند. در یک لحظه رون در حالی که دستش را همچون پره‌های آسیاب تکان می‌داد سعی کرد به دویدن ادامه بدهد اما در نهایت افتاد و بر روی سرسره‌ی سنگی نو ساخته لغزید و پایین رفت تا سر انجام پشتش به پاهای هری برخورد کرد.
 - هری که جلوی خنده‌اش را گرفته بود و به رون کمک می‌کرد از زمین بلند شود گفت:
 - فکر نمی‌کنم ما اجازه داشته باشیم به خوابگاه دخترها بریم.
 - دو دختر سال چهارمی با شور و شغف از سرسره‌ی سنگی پایین لغزیدند. هنگامی که با شادمانی به پایین جستند کرکر خندیدند و در حالی که ابروهایشان را تند تند بالا می‌انداختند از هری و رون پرسیدند:
 - وای وای، کی بود که می‌خواست بالا بره؟
 - رون که هنوز آشفته و زولیده بود گفت:
 - من بودم. نمی‌دونستم چنین اتفاقی می‌افته. این اصلاً عادلانه نیست.
 - وقتی دخترها که به طور جنون آمیزی نخودی می‌خندیدند به سمت حفره‌ی تابلو رفتند رون به هری گفت:
 - چه طور هرمانینی اجازه داره به خوابگاه ما بیاد ولی ما اجازه نداریم ...؟
 - در همان وقت هرمانینی با ظرافت روی سرسره سر خورد و بر روی قالیچه‌ای جلوی پای آن‌ها فرود آمد. در حالی که از زمین بلند می‌شد گفت:
 - این یه قانون قدیمیه. اما توی تاریخچه‌ی هاگوارتز نوشته که بنیانگذاران مدرسه فکر می‌کردند دخترها بیش تر از پسرها قابل اعتمادند.
 - حالا شما برای چی می‌خواستین بیاین اون جا؟
 - رون که او را به سمت تابلوی اعلانات می‌کشید گفت:
 - می‌خواستیم تو رو ببینیم ... بیا اینو نگاه کن!
 - نگاه هرمانینی به آرامی از بالای اعلامیه به پایین آن رسید و قیافه‌اش خشک و جدی شد. رون با عصبانیت گفت:

- حتماً یکی رفته پیش اون مارو لو داده.
- هرماینی با صدای آهسته ای گفت:
- امکان نداره چنین کاری کرده باشن.
- رون گفت:
- عجب ساده لوحی هستی. فکر کردی چون خودت شرافتمندی و قابل اعتمادی ...
- هرماینی با قیافه ی عبوسی گفت:
- امکان نداره اونا چنین کاری کرده باشن چون من اون کاغذ پوستی رو که امضا کردیم با یه طلسم شوم جادو کرده بودم. باور کنین راست می‌گم، هر کسی بره و به امبریج بگه ما دقیقاً می‌فهمیم اون کی بوده و خودش از کار خودش پشیمون می‌شه.
- رون مشتاقانه پرسید:
- چه بلایی سرشون میاد؟
- هرماینی گفت:
- فقط اینو بدونین که جوش های صورت ایلویز میجن در مقابل اون کسی که ما رو لو بده مثل چند تا کک مک بامزه به نظر میاد. بیاین بریم پایین که هم صبحانه بخوریم هم ببینیم بقیه نظرشون چیه ... یعنی این اعلامیه رو توی تمام گروه ها گذاشته‌ن؟
- همین که وارد سرسرای بزرگ شدند بلافاصله معلوم شد که آن اعلامیه فقط در برج گریفندور نصب نشده است. صدای همه‌ی دانش آموزان تنش خاصی داشت و در میان دانش آموزانی که با عجله به این سو و آن سوی میز گروهشان می‌دویدند تا درباره ی آنچه خوانده بودند تبادل نظر کنند جنب و جوشی غیر عادی جریان داشت. همین که هری، رون و هرماینی نشستند نویل، دین، فرد، جرج و جینی دورشان حلقه زدند و گفتند:
- دیدین؟
- به نظر شما اون فهمیده؟
- همه ی آن ها به هری نگاه می‌کردند. هری نگاهی به اطرافشان انداخت تا مطمئن شود استادی در نزدیکی آن ها نیست و آهسته گفت:
- به هر حال ما این کارو می‌کنیم.
- جرج لبخند زد و آهسته به بازوی هری ضربه ای زد و گفت:
- می‌دونستم همین رو می‌گی.
- فرد با حالتی پرسشگر به هرماینی و رون نگاهی انداخت و پرسید:
- ارشد ها هم هستن؟
- هرماینی به سردی گفت:
- معلومه که هستیم.
- رون به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:
- ارنی و هانا آبوت دارن میان. اسمیت و اون ریونکلایی ها هم دارن میان...هیچ کدومشون هم جوش جوشی نشده ن.
- جوش اهمیتی نداره ولی اون احمق ها الان نباید بیان اینجا.اون وقت خیلی مشکوک به نظر می‌رسیم...بشینین بچه ها!
- هرماینی با حالتی جنون آمیز بی آن که صدایش در پیاید با حرکت لب هایش به ارنی و هانا گفت برگردند و سر میز هافلپاف بنشینند.
- با حرکات لب گفت:
- باشه برای بعد ... بعد - دربارش - حرف - می‌زنیم!
- جینی در حالی که با بی قراری از جایش بر می‌خاست گفت:
- منم می‌رم به مایکل بگم ... واقعا که خیلی احمقه ...
- او با عجله به سمت میز ریونکلا رفت.هری با نگاهی او را تعقیب کرد.چو کمی آن طرف تر نشسته بود و با همان دختر مو فرفری صحبت می‌کرد که او را با خود به هاگرتز آورده بود. آیا ممکن بود اعلامیه ی امبریج چنان او را بترساند که از شرکت در جلسات آن ها خودداری کند؟
- اما زمانی که از سرسرای بزرگ خارج شده و به سمت کلاس تاریخ جادوگری می‌رفتند تازه به پیامد های اعلامیه ی امبریج پی بردند.

- هری! رون!

این صدای آنجلینا جانسون بود که با چهره ای نگران و ناامید با عجله به طرفشان می آمد. وقتی به قدری نزدیک شد که صدای هری را می شنید، هری آهسته به او گفت:

- چیزی نیست. قرارمون برقراره...

آنجلینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- متوجه شدین که اون کویدیچ رو هم حساب کرده؟ برای تشکیل مجدد تیم گریفندور باید بیرم و از اون اجازه بگیریم! هری گفت:

- چی؟

رون با قیافه ای وحشت زده گفت:

- امکان نداره.

- خودتون که اعلامیه رو خوندین، به تیم ها هم اشاره کرده! پس خوب گوش کن، ببین چی می گم، هری... برای آخرین بار دارم بهت می گم... خواهش می کنم، خواهش می کنم، خواهش می کنم در مقابل آمبریج از کوره در نرو و گر نه دیگه نمی ذاره بازی کنیم!

هری که می دید چیزی نمانده آنجلینا به گریه بیفتد گفت:

- باشه باشه نگران نباش، دست از پا خطا نمی کنم ...

هنگامی که به سمت کلاس بینز می رفتند رون با قیافه ای در همی گفت:

- شرط می بندم آمبریج توی کلاس تاریخ جادوگریه. هنوز کلاس بینز رو بازرسی نکرده ... سر هر چی بگی حاضرم شرط ببندم که اون جاست...

اما او اشتباه کرده بود. وقتی وارد کلاس شدند تنها استادی که در کلاس بود پروفیسور بینز بود که مثل همیشه دو سه سانتی متر بالاتر از صندلی اش در هوا معلق بود و خود را آماده می کرد تا با صدای یکنواخت و خواب آورش مبحث جنگ غول ها را ادامه دهد. هری آن روز برای دنبال کردن سخنان او کم ترین تلاشی نکرد. روی کاغذ پوستی اش با بی توجهی خط خطی می کرد و به پشم غره ها و سقلمه های هرماینی اعتنا نمی کرد. تا سر انجام سقلمه ی دردناکی که به پهلویش خورد باعث شد با عصبانیت سرش را بلند کند. با خشم گفت:

- چیه؟

هرماینی به پنجره اشاره کرد. هری سرش را برگرداند. هدویگ بر روی لبه ی باریک پنجره نشسته بود و از پشت شیشه ی ضخیم آن به هری خیره نگاه می کرد. نامه ای به پایش بسته شده بود. هری سر در نمی آورد. آن ها تازه صبحانه شان را خورده بودند. چرا هدویگ مثل همیشه نامه اش را هنگام صرف صبحانه نیاورده بود؟ بسیاری از دانش آموزان کلاس نیز هدویگ را به هم نشان می دادند. هری صدای لاوندر را شنید که آهی کشید و به پروتی گفت:

- اوه، من عاشق این جغه ام، خیلی ناز و خوشکله.

هری نگاهی به پروفیسور بینز انداخت که همچنان سرگرم خواندن یادداشت هایش بود و از واقعیت غافل بود که توجه دانش آموزان کلاس به درس او حتی از قبل نیز کم تر شده است. هری آهسته از صندلی برخاست و دولا دولا با عجله از میان ردیف نیمکت های به سمت پنجره رفت. دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت و آرام و بی سروصدا پنجره را باز کرد.

هری انتظار داشت هدویگ پایش را جاو بیاورد تا بتواند نامه را از پایش باز کند و سپس به سمت جغد دانی پرواز کند اما همین که پنجره به اندازه ی کافی باز شد جستی زد و از پنجره وارد شد و با صدای حزن انگیزی هو هو کرد.

هری با نگرانی به پروفیسور بینز انداخت و پنجره را بست. سپس دوباره دولا شد و همان طور که هدویگ روی شانه اش نشسته بود به سرعت به سر جایش برگشت. دوباره بر روی نیمکت نشست و هدویگ را روی پاهایش گذاشت و سعی کرد نامه را از پای او باز کند.

تازه آن موقع فهمید که پر وبال هدویگ به طرز عجیبی آشفته و زولیده شده است. برخی از پرهایش بر خلاف جهت بقیه بود و یکی از بال هایش را به صورتی غیر عادی نگه داشته بود. هری سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- مجروح شده! نگاه کنین، بالش یه جوریه ...

هرماینی و رون کمی جلو آمدند و هرماینی حتی قلم پرش را زمین گذاشت.

هدویگ می لرزید. وقتی هری می خواست به بالش دست بزند از جا پرید و همه ی پرهایش را پف داد گویی خود را باد می کرد، و با

حالتی سرزنش آمیز به هری نگاه می کرد. هری با صدای بلندی شروع به صحبت کرد چنان که همه ی دانش آموزان سر هایشان را به طرف او برگرداندند. او با صدای بلندی می گفت:

- پروفیسور بینز؟ من حالم خوب نیست.
او با صدای نامشخصی گفت:
- حالت خوب نیست؟
- هری در حالی که هدویگ را پشت سرش قایم کرده بود از جایش برخاست و با قاطعیت گفت:
- نه، حالم خیلی بده. فکر می‌کنم باید برم به درمانگاه.
پروفیسور بینز که از قرار معلوم فریب خورده بود گفت:
- بله ... بله ... درسته ... درمانگاه ... پس زودتر برو به درمانگاه، پرکینز ...
- هری همین که از کلاس بیرون آمد هدویگ را دوباره روی شانه اش نشاند و با عجله در راهرو دوید و تنها زمانی ایستاد که مطمئن بود از در کلاس بینز کاملاً دور شده و در معرض دید نیست. اولین کسی که برای درمان هدویگ به ذهنش رسید هاگرید بود اما از آنجا که نمی‌دانست هاگرید در آن لحظه کجاست تنها کسی که باقی می‌ماند پروفیسور گرابلی پلنک بود و خدا خدا می‌کرد که به او کمک کند.
از پنجره با دقت به منظره‌ی محوطه‌ی توفانی و گرفته‌ی مدرسه نگاه کرد. هیچ اثری از پروفیسور گرابلی پلنک در اطراف کلبه‌ی هاگرید نبود. اگر او سرگرم تدریس نبود پس ممکن بود در اتاق اساتید باشد. از پله‌ها پایین رفت و هدویگ که بر شانه اش در نوسان بود با صدای ضعیفی هو هو کرد.
در دو طرف در اتاق اساتید دو ناودان کله‌ازدری به چشم می‌خورد. وقتی هری نزدیک شد یکی از آن‌ها با صدای گرفته‌ای گفت:
- تو الان باید کلاس باشی پسره‌ی سر به هوا.
هری با گستاخی گفت:
- یه کار ضروری دارم.
ناودان کله‌ازدری دیگر با صدای زیری گفت:
- وای! کارش ضروریه! ایستادن ما در اینجا هم ضروریه دیگه.
هری در زد. صدای قدم‌هایی را شنید و وقتی در باز شد پروفیسور مک گونگال را در برابر خود دید. بلافاصله شیشه‌ی عینک مربعی شکلش به طور تهدید آمیزی برق زد و گفت:
- نکنه دوباره مجازات شدی؟
هری با دستپاچگی گفت:
- نه پروفیسور.
- پس برای چی از کلاست بیرون اومدی؟
ناودان کله‌ازدری دوم با حالت کنایه آمیزی گفت:
- از قرار معلوم کارش ضروریه.
هری توضیح داد:
- من دنبال پروفیسور گرابلی پلنک می‌گردم. آخه جغد من مجروح شده.
- گفتی جغد من مجروح شده؟
این صدای پروفیسور گرابلی پلنک بود که کنار پروفیسور مک گونگال ایستاده بود و پیپ می‌کشید و یک نسخه پیام/امروز در دست داشت. هری با دقت و احتیاط هدویگ را از شانه اش بلند کرد و گفت:
- بله اون دیرتر از جغد‌های دیگه اومد. بالش خیلی ناجور شده ... ببینین ...
- پروفیسور گرابلی پلنک پیش را با دهانش محکم نگه داشت و هدویگ را از دست او گرفت. پروفیسور مک گونگال میز همان جا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. وقتی پروفیسور گرابلی پلنک شروع به حرف زدن کرد پیش به طور نا متعادلی بالا و پایین می‌رفت. او گفت:
- انگار یه چیزی بهش حمله کرده. ولی نمی‌دونم چی ممکنه این کارو کرده باشه ... تسترال‌ها گاهی دنبال پرنده‌ها می‌کنند ولی هاگرید تسترال‌های هاگوارتز رو طوری تربیت کرده که به جغد‌ها حمله نکنن ...
- هری نه می‌دانست تسترال چیست نه علاقه‌ای به دانستن آن داشت. او فقط می‌خواست مطمئن شود که حال هدویگ دوباره خوب می‌شود. اما پروفیسور مک گونگال به تندی به هری نگاه کرد و گفت:
- پاتر، تو می‌دونی که این جغد از کجا اومده؟
هری گفت:

- فکر می‌کنم از لندن اومده باشه.

نگاه هری با نگاه و تلاقی کرد و از در هم رفتن ابروهای او، فهمید که او متوجه شده است که منظور از «لندن»، «خانه‌ی شماره‌ی دوازده در میدان گریمولد» است.

پروفسور گرابلی پلنک از جیب داخل ردایش یک عینک تک عدسی بیرون آورد و آن را جلوی چشمش جا داد تا از نزدیک به بررسی بال هدویگ بپردازد و گفت:

- اگه این جغد پیش من بمونه می‌تونم کاری کنم که بالش خوب بشه، پاتر. اما در هر حال تا چند روز نباید در مسیرهای طولانی پرواز کنه. در همان وقت زنگ تفریح خورد و هری گفت:

- باشه، خیلی ... ممنون.

پروفسور گرابلی پلنک که به اتاق اساتید بر می‌گشت با صدای خشنی گفت:

- خواهش می‌کنم.

پروفسور مک گونگال گفت:

- یه دقیقه صبر کن ویلهلمینا، نامه‌ی پاتر جا موند!

هری که یک لحظه طومار حلقه شده‌ای را که به پای هدویگ بسته شده بود از یاد برده بود گفت:

- اوه، آره!

پروفسور گرابلی پلنک نامه را به دست هری داد و همانطور که هدویگ را در دستش نگه داشته بود به اتاق اساتید برگشت. هدویگ طوری به هری خیره شده بود گویی باور نمی‌کرد هری او را به این راحتی رها کند. هری که کمی عذاب وجدان داشت رویش را برگرداند که برود اما پروفسور مک گونگال او را صدا زد و گفت:

- پاتر!

- بله، پروفسور!

پروفسور مک گونگال به این سو و آن سو نگاهی انداخت. از هر دو طرف دانش آموزان می‌آمدند. پروفسور مک گونگال که به طومار دست هری خیره نگاه می‌کرد آهسته و با سرعت گفت:

- یادت باشه که کانال‌های ارتباطی به خارج و داخل هاگوارتز ممکنه تحت کنترل باشه، فهمیدی؟

هری می‌خواست چیزی بگوید اما دانش آموزان دسته دسته به او نزدیک شده بودند. پروفسور مک گونگال با حالت خشکی به او سر تکان داد و به اتاق اساتید برگشت و هری را به حال خودش گذاشت تا لا به لای جمعیت به سمت حیاط رانده شود. هری در حیاط رون و هرماینی را دید که در زیر سایه بانی در گوشه‌ای ایستاده بودند. هری همانطور که به سمت آن‌ها می‌رفت طومار کاغذی را باز کرد و چشمش به پنج کلمه افتاد که با دستخط سیریوس نوشته شده بود:

امروز، همون ساعت، همون جا

همین که هری به فاصله‌ای از آن‌ها رسید که صدایشان به هم می‌رسید هرماینی با نگرانی پرسید:

- حال هدویگ خوبه؟

رون پرسید:

- کجا بردیش؟

هری گفت:

- بردمش پیش گرابلی پلنک. اون جا مک گونگال رو هم دیدم. می‌دونین چیه ...

هری حرف پروفسور مک گونگال را برای آن دو بازگو کرد و در کمال شگفتی متوجه شد که هیچ‌یک از آن دو تعجب نکردند، و در عوض تنها نگاه‌های معنی داری میان آن دو رد و بدل شد. هری نگاهش را از رون به هرماینی و از او به رون انداخت و پرسید:

- چیه؟

- راستش همین الان داشتم به رون می‌گفتم ... اگه کسی سعی کرده باشه نامه‌ی هدویگ را بخونه چی؟ منظورم این بود که اون هیچ وقت موقع پرواز زخمی نشده بود، درسته؟

رون یادداشت را از هری گرفت و گفت:

- حالا نامه از طرف کی هست؟
- هری به آرامی گفت:
- فین فینی.
- همون وقت، همون جا؟ منظورش آتش سالن عمومیه؟
- هرماینی نیز یادداشت را خواند و با حالتی معذب گفت:
- آره دیگه! خدا کنه فقط کس دیگه ای نامه رو نخونده باشه.
- هری که می‌کوشید هرماینی را نیز همچون خودش متقاعد کند گفت:
- ولی نامه کاملاً مهر و موم بود. در ضمن هیچ کسی نمی‌تونه منظورشو بفهمه مگر این که بدونه ما قبلاً کجا با اون صحبت کردیم، درسته؟
- زنگ به صدا در آمد و هرماینی کیش را روی شانه اش انداخت و با نگرانی گفت:
- نمی‌دونم، مهر و موم کردن مجدد یک نامه به وسیله ی جادو کار سختی نیست ... و اگر کسی شبکه ی پرواز رو کنترل کنه ... اما در هر حال نمی‌دونم آیا وسیله ای که کنترل نشه وجود داره که ما از طریق اون بهش هشدار بدیم که نیاد!
- آن ها به دشواری از پله های سنگی به سوی دخمه ی معجون سازی رفتند. هر سه در افکار خود غوطه ور بودند اما وقتی به پایین پله ها رسیدند صدای دراکو مالفوی آن ها را به خود آورد. او درست پشت در کلاس اسنیپ ایستاده بود و یک تکه کاغذ پوستی را که رسمی به نظر می‌رسید در هوا تکان می‌داد و بلند تر از حد معمول صحبت می‌کرد تا آن ها بتوانند تک تک کلماتش را بشنوند. او می‌گفت:
- آره، آمبریج به تیم کویدیچ اسلیترین اجازه داد که به بازی ادامه بدن. امروز صبح اول وقت رفته بودم که اجازه بگیرم. یعنی می‌دونین اون خیلی خوب پدرمو می‌شناسه. پدرم دائم به وزارتخونه می‌ره ... حالا باید دید تیم گریفندور موفق می‌شه اجازه بگیره یا نه، خیلی جالبه، نه؟
- هری و رون به او چشم دوخته و دست هایشان را مشت کرده بودند. هرماینی با حالتی ملتمسانه به آن دو گفت:
- از کوره در نرین ... این همون چیزیه که اون می‌خواد ...
- مالفوی صدایش را کمی بلندتر کرد و با چشمان خاکستری رنگش که برق شرارت در آن ها نمایان بود به هری و رون نگاه می‌کرد و گفت:
- می‌خوام بگم اگه فقط داشتن نفوذ در وزارتخونه در این کار موثر باشه اوناً هیچ شانسی ندارن ... اون طوری که پدرم می‌گه، اوناً سال هاست دنبال بهانه ای برای اخراج آرتور ویزلی هستن ... و اما در مورد پاتر ... پدرم می‌گه دیر یا زود وزارتخونه اونو میندازه توی سنت مانگو ... از قرار معلوم اوناً به بخش ویزه ای برای کسانی دارن که از طریق جادو مغزشون عیب پیدا کرده ...
- مالفوی شکلک عجیب و غریبی در آورد، دهانش را شل کرد تا باز بماند و چشمهایش را چپ کرد. کراب و گویل مثل همیشه خنده ی خرناس مانندشان را شروع کردند و پانسی پارکینسون از شادی و شغف جینی کشید و از خنده ریشه رفت.
- چیزی محکم به شانه ی هری برخورد کرد و او را کنار زد. لحظه ای بعد هری متوجه شد که نویل از کنارش گذشت و بکراست به سمت مالفوی رفت.
- نویل نه!
- هری از جا پرید و جلو رفت و پشت ردای نویل را گرفت. نویل دیوانه وار تقلا می‌کرد و مشت هایش را در هوا تکان می‌داد. در کمال ناامیدی می‌کوشید خود را به نالفوی برساند که در یک لحظه گیج و شگفت زده شده بود.
- هری دستش را برای رون تکان داد و فریاد زد:
- بیا کمک کن!
- هری موفق شد دستش را دور گردن نویل بیندازد و او را عقب بکشد تا از اسلیترینی ها دور شود. کراب و گویل اکنون بازوهایشان را به نمایش گذاشته، جلوی مالفوی ایستاده، و آماده برای دعوا بودند. رون با عجله جلو رفت و دست های نویل را گرفت. او و هری به کمک هم نویل را عقب کشیدند و به صف دانش آموزان گریفندور برگرداندند. صورت نویل سرخ شده بود. فشاری که هری به گلوی او وارد می‌کرد باعث می‌شد صدای او نا مفهوم شود اما سیلی از کلمات نا مفهوم بر دهانش جاری بود.
- نه ... مسخره ... نکن ... مانگو ... نشونش ... می‌دم ...
- در خیمه باز شد. اسنیپ در آستانه در بود. چشم های سیاهش صف دانش آموزان گریفندور را از نظر گذراند تا به جایی رسید که هری و رون با نویل در کشمکش بودند. اسنیپ با حال سرد و ریشخند آمیزی گفت:
- پاتر، ویزلی، لانگ باتم، با هم دعوا می‌کنین؟ ده امتیاز از گریفندور کم میشه. پاتر، لانگ باتم رو ول کن وگرنه مجازات می‌کنم! برین توی کلاس، با همه تونم!

هری نویل را رها کرد. نویل نفس نفس می‌زد و به او چشم غره می‌رفت. هری کیفش را از روی زمین برداشت و با نفس های بریده گفت:

- باید جلوتو می‌گرفتم. ممکن بود کراب و گویل تیکه پاره ت کنن.

نویل چیزی نگفت. فقط کیفش را با خشونت از زمین برداشت و با حالتی قهر آمیز به کلاس رفت. هنگامی که بقیه نیز به دنبال نویل وارد کلاس شدند رون آهسته گفت:

- به نام مرلین قسم می‌دم بگو قضیه چی بود؟

هری جواب نداد. او دقیقا می‌دانست چرا موضوع افرادی که به دلیل صدمات مغزی به سنت مانگو می‌روند چنان نویل را آشفته و برافروخته کرده است اما او به دامبلدور قول داده بود راز نویل را به هیچ کس نگوید. حتی خود نویل هم نمی‌دانست که هری می‌داند.

هری، رون و هرمانی در جای همیشگی خود در آخر کلاس نشستند. کاغذ های پوستی، قلم پر و کتاب هزار گیاه و قارچ سحر آمیزشان را از کیفشان در آوردند. دانش آموزان کلاس درباره ی کاری که نویل کرده بود پیچ پیچ می‌کردند. اما همین که اسنیپ چنان محکم در دخمه را بست که انعکاس آن در کلاس پیچید همه بلافاصله ساکت شدند.

اسنیپ با صدای آهسته و ریشخند آمیزش گفت:

- شاید متوجه شده باشید که امروز یک مهمان داریم.

او با دستش به گوشه ی تاریکی در دخمه اشاره کرد و هری پروفیسور آمبریج را دید که تخت شاسی اش را روی زانو هایش گذاشته و در آنجا نشسته بود. هری ابروهایش را بالا برد و نگاهی زیر چشمی به رون و هرمانی انداخت. اسنیپ و آمبریج، دو استادی که هری بیش از همه از آن ها تنفر داشت ... تصمیم گیری درباره ی این که دوست دارد کدام یک بر دیگری پیروز شود برای او دشوار بود. اسنیپ گفت:

- امروز مبحث محلول های نیرو بخش رو ادامه می‌دیم. مخلوطی که جلسه ی پیش در کلاس گذاشتید همین جاست و اگر به طور صحیح اونو درست کرده باشید در طول یک هفته باید حسابی قوام آمده باشه ... دستور عمل...

اسنیپ بار دیگر چوبدستی اش را حرکتی داد و گفت:

- ...روی تخت سیاهه. به کارتون ادامه بدین.

پروفیسور آمبریج نیم ساعت اول جلسه را همان گوشه نشست و چیزهایی نوشت. توجه هری چنان به پرسش های او از اسنیپ جلب شده بود و چنان هوش و حواسش به آن ها بود که بار دیگر با بی دقتی معجونس را درست می‌کرد.

هرمانی مچ دست او را محکم گرفت تا برای سومین بار از ریختن مواد نادرست در معجون جلوگیری کند و گفت:

- هری، باید خون سمندری بریزی، نه آب انار.

- باشه.

هری بطری را زمین گذاشت و دوباره نگاهش متوجه گوشه ی کلاس شد.

آمبریج تازه از جایش برخاسته بود که هری آهسته گفت:

- آهان حالا خوب شد!

آمبریج با گام های بلند از میان دو ردیف میز تحریر می‌گذشت تا خود را به اسنیپ برساند که درون پاتیل دین توماس را نگاه می‌کرد.

آمبریج پشت سر اسنیپ ایستاد و گفت:

- خب، ظاهرا دانش آموزان در سطح خودشون به خوبی پیشرفت کرده‌ن. اما من از شما می‌پرسم که آیا آموزش محلول نیرو بخش به بچه ها عاقلانه ست؟ من فکر می‌کنم وزراتخونه ترجیح می‌ده که این محلول از برنامه ی درسی حذف بشه.

اسنیپ آهسته سرش را بلند کرد و به طرف او برگشت. آمبریج در حالی که قلم پرش را روی کاغذ پوستی اش آماده نگه داشته بود از

او پرسید:

- راستی ... چه مدتی که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنید؟

اسنیپ که قیافه اش حالتی غیر قابل درک داشت پاسخ داد:

- چهارده سال.

هری که با دقت او را نگاه می‌کرد چند قطره به معجونس اضافه کرد. صدای فیس فیس تهدید آمیزی از معجونش بلند شد و رنگ

آبی آن به رنگ نارنجی در آمد. پروفیسور آمبریج از اسنیپ پرسید:

- شما برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شده بودید، درست؟

اسنیپ به آرامی گفت:

- بله.

- ولی موفق نشدین، نه؟

لب های اسنیپ بر هم فشرده شد و گفت:

- معلومه که نشدم دیگه.

- از زمانی که در این مدرسه استخدام شدید به طور مرتب برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شدید، درسته؟

اسنیپ که بسار خشمگین به نظر می‌رسید به آرامی و با کمترین حرکت لب‌هایش گفت:

- بله.

- آیا شما می‌دونین چرا دامبلدور هر بار تقاضای شما رو رد کرده؟

اسنیپ بریده بریده گفت:

- چرا از خودش نمی‌پرسید؟

پروفسور آمبریج با لبخندی دلنشین گفت:

- اوه، حتماً می‌پرسم.

اسنیپ چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

- می‌بخشید ولی اینم به کار شما مربوط می‌شه؟

پروفسور آمبریج گفت:

- اوه، بله. وزارت سحر و جادو می‌خواد که از سوابق همه ی اساتید به طور کامل مطلع باشه ...

آمبریج رویش را از او برگرداند و به سمت پانسی پارکینسون رفت و درباره ی درس‌ها از او چیزهایی پرسید. اسنیپ نگاهش را به سمت هری برگرداند و یک لحظه نگاهشان با هم تلاقی کرد. هری فوراً سرش را پایین انداخت و به معجونش نگاه کرد که لحظه به لحظه سفت تر می‌شد و بوی تند و ناخوشایند لاستیک سوخته از آن بر می‌خاست. اسنیپ بار دیگر با حرکت چوبدستی‌اش پاتیل هری را خالی کرد و با حالتی مغرضانه گفت:

- این جلسه هم نمره نمی‌گیری. باید یک گزارش درباره ی ترکیب صحیح این معجون برای من بنویسی و توضیح بدی که چه گونه و چرا معجونت خراب شد و جلسه ی بعد به من تحویل بدی، متوجه شدی؟

هری برافروخته شد و گفت:

- بله.

اسنیپ قبلاً تکالیف دیگری نیز برای کلاس تعیین کرده بود و هری امشب تمرین کوییدیچ داشت. این به معنای بی‌خوابی در دو سه شب دیگر بود. باورش نمی‌شد که آن روز صبح با شادمانی و سرزندگی از خواب بیدار شده است. اکنون تنها چیزی که از صمیم قلب می‌خواست این بود که آن روز زودتر به پایان برسد. آن روز بعد از ناهار وقتی دوباره در حیاط مدرسه ایستاده بودند و لبه ی ردا و کلاهشان در معرض‌وزش باد قرار داشت هری با ناراحتی گفت:

- شاید از کلاس پیشگویی جیم بشم. خودمو به مریضی می‌زنم و به جاش تکلیف اسنیپ رو انجام می‌دم. اون وقت دیگه مجبور نمی‌شم تا صبح بیدار بمونم ...

هرماینی با حالتی جدی گفت:

- نباید از کلاس پیشگویی جیم بشی.

رون با عصبانیت گفت:

- ببین کی داره این حرف‌ها رو می‌زنه، تو که خودت درس پیشگویی رو گذاشتی کنار، تو که از تریلانی متنفر بودی!

هرماینی با غرور و تکبر گفت:

- من ازش متنفر نیستم. فقط به نظر من اون یه استاد افتضاحه و یک متقلب واقعی ... ولی چون هری امروز درس تاریخ جادوگری رو هم از دست داده نباید از یه درس دیگه هم جا بمونه!

حرف هرماینی کاملاً درست بود و هری نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد بنابراین نیم ساعت بعد هری بر روی صندلی‌اش در فضای گرم و بیش از اندازه معطر کلاس پیشگویی نشست در حالی که نسبت به همه خشمگین بود. پروفسور تریلانی دوباره مشغول پخش کردن کتاب تعبیر خواب در میان دانش‌آموزان بود. هری با تمام وجود ترجیح می‌داد به جای تلاش برای یافتن یک مشت خواب ساختگی به انجام

گزارش تنبیهی اسنیپ بپردازد.

اما از قرار معلوم در کلاس پیشگویی، او تنها کسی نبود که خشمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. پروفسور تریلانی نسخه‌ای از کتاب تعبیر خواب را جلوی هری و رون روی میز کوبید و رفت. لب‌هایش را ورچیده بود و هنگامی که نسخه‌ی دیگری از کتاب تعبیر خواب را بر روی میز جلوی دین و سیموس کوبید چیزی نمانده بود کتاب به سر سیموس بخورد. سرانجام آخرین نسخه را چنان محکم به سینه‌ی نویل کوبید که باعث شد از روی کوسن سر بخورد. پروفسور تریلانی با صدای نازک و بلندی که جنون‌آمیز به گوش می‌رسید گفت:

- به کارتون ادامه بدین! خودتون که می‌دونین چی کار باید بکنین! نکنه من اون قدر معلم بدی بودم که شما هیچ وقت یاد نگرفتین لای کتاباتونو باز کنین!

دانش‌آموزان با حیرت و شگفتی به او و بعد به یکدیگر نگاه کردند. اما هری گمان می‌کرد بداند چه اتفاقی افتاده است. وقتی تریلانی با خشم به سمت صندلی پشتی بلند اساتید رفت و بروی آن نشست چشم‌های درشت شده‌اش در پشت عینک ته‌استکانیش مملو از اشک بود. هری سرش را جلو برد و آهسته به رون گفت:

- فکر کنم نتیجه‌ی بازرسی به دستش رسیده.

پروتی پتیل که همیشه همراه با لاوندر به تحسین و تمجید از پروفسور تریلانی می‌پرداختند با صدایی آهسته گفت:

- پروفسور؟ مشکلی ... پیش اومده؟

پروفسور تریلانی با صدای لبریز از احساسات گفت:

- مشکل! البته که نه! فقط به من توهین کرده ... و برای خوش خدمتی ... به من اتهام‌های بی‌اساس وارد کردن ... همین ... اما هیچ مشکلی پیش نیومده ... اصلاً ...

آه عمیق و لرزانی کشید و هنگامی که قطره‌های اشک خشم‌آلودش از پشت عینکش سرازیر شد رویش را از پروتی برگرداند. در حالی که بریده بریده نفس می‌کشید گفت:

- از شانزده سالی که با جون و دل خدمت کردم حرفی نمی‌زنم، هر چی بود گذشت و ظاهراً که چندان قابل ملاحظه نبوده ... اما هیچ کس حق نداره به من توهین کنه ... هیچ کس!

پروتی با کمروبی پرسید:

- ولی پروفسور، مگه کی به شما توهین کرده؟

پروفسور تریلانی با صدای بم و لرزان لبریز از احساساتش گفت:

- موسسه! بله، همون کسانی که دل مشغولی‌های این دنیای فانی چنان چشم‌هاشونو کور کرده که آن چه من می‌بینم نمی‌بینند و آنچه من می‌دونم نمی‌دونند ... البته در تمام اعصار از ما غیبگوها می‌ترسیده‌ن و ما رو تحت تعقیب قرار داده‌ن ... افسوس ... که این ... سرنوشت ماست

او آب دهانش را قورت داد و با گوشه‌ی شالش گونه‌های خیسش را پاک کرد. سپس دستمال کوچک و گلدوزی شده‌ای را از آستینش بیرون کشید و چنان محکم فین کرد که صدای آن شبیه به شیشکی‌های بد‌عنق شد. رون پوز خندی زد و لاوندر با نفرت به او نگاهی انداخت. پروتی گفت:

- استاد، منظورتون اینه که ... این موضوع به پروفسور آمبریج مربوط می‌شه ...؟

پروفسور فریاد زد:

- دیگه درباره‌ی اون زن با من حرف نزنین!

سپس از جا برخاست و همان طور که خر مهره‌های آویخته از گردنش می‌درخشید گفت:

- لطفاً به کارتون ادامه بدین!

تا آخر جلسه او با گام‌های بلند از میان آن‌ها می‌گذشت و در حالی که اشک همچنان از پشت عینکش سرازیر بود زیر لب خط و نشان می‌کشید...

- شاید بهتر باشه خودم برم ... چه توهینی ... خدمت تعلیقی ... حالا خواهیم دید ... چه طور جرأت کرده ...

وقتی هری و رون در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه دوباره به هرامینی پیوستند هری آهسته به هرامینی گفت:

- تو و آمبریج در یک چیز با هم توافق دارین ... از قرار معلوم اونم فکر می‌کنه تریلانی یک شیاد واقعیه ... انگار که شغل اونو به صورت تعلیقی در آورده.

هنگامی که هری با هرامینی حرف می‌زد آمبریج با قیافه‌ای متکبر وارد کلاس شده بود و همان پایون مخمل مشکی را بر سر

داشت. او گفت:

- عصر به خیر بچه‌ها.

دانش آموزان یک صدا گفتند:

- عصر به خیر، پروفیسور آمبریج.

- لطفاً چوبدستی‌ها رو کنار بگذارین ...

اما این بار هیچ جنب و جوشی در کلاس ایجاد نشد. هیچ کس زحمت بیرون آوردن چوبدستی‌اش را به خود نداده بود. آمبریج گفت:

- لطفاً صفحه‌ی سی و چهار کتابتونو باز کنین و فصل سوم کتاب نظریه‌ی دفاعی جادو رو بخونین. اسم فصل هست: واکنش‌های غیر تدافعی به حملات جادویی. با...

هری و رون و هرماینی هر سه زیر لب گفتند:

- ...همدیگه هم حرف نمی‌زنین.

آن شب بعد از شام وقتی هری، رون و هرماینی وارد سالن عمومی شدند آنجلینا با صدای طنین داری گفت:

- تمرین کوییدیچ نداریم.

هری وحشت زده گفت:

- ولی من خونسردیمو حفظ کردم! من هیچی بهش نگفتم، آنجلینا، قسم می‌خورم ...

آنجلینا با درماندگی گفت:

- می‌دونم، می‌دونم. ولی اون گفته که بررسی این موضوع کمی طول می‌کشه.

رون با عصبانیت پرسید:

- بررسی کدوم موضوع؟ اون به تیم اسلیترین اجازه داده، برای چی به ما نمی‌ده؟

اما هری می‌توانست مجسم کند که آمبریج از مشغول نگه داشتن فکر آن‌ها با تهدید انحلال تیم کوییدیچ گرفتندور چه لذتی می‌برد

و به خوبی درک می‌کرد که چرا نمی‌خواهد چنین اسلحه‌ای را به این زودی از دست بدهد.

هرماینی گفت:

- خب، بهتره به جنبه‌ی خوب قضیه توجه کنی ... دست کم حالا دیگه برای نوشتن گزارش اسنیپ وقت داری.

رون ناباورانه به هرماینی نگاه کرد و هری با بدخلقی گفت:

- این جنبه‌ی خوب قضیه ست؟ کوییدیچی در کار نباشه و معجون سازی اضافی انجام بدیم؟

هری خود را روی یکی از مبل‌های راحتی انداخت گزارش معجون سازی را با اکراه از کیفش در آورد و مشغول شد.

متمرکز نگاه داشتن فکرش کار دشواری بود. با اینکه می‌دانست سیریوس قبل از اواخر شب در آتش ضاهر نمی‌شود نمی‌توانست

خودداری کند و هر چند دقیقه یکبار نگاهی به آتش می‌انداخت. سر و صدایی که در سالن عمومی پیچیده بود نیز تصور ناپذیر بود. از قرار

معلوم فرد و جرج یکی از انواع قوطی خوراکی جیم شو را تکمیل کرده بودند و در برابر جمعیتی هیجان زده و پر صدا تاثیر آن‌ها را به نوبت

به نمایش می‌گذاشتند.

اول فرد یک گاز از سمت نارنجی را می‌جوید و به طرز شگفت انگیزی شروع به استفراغ کردن در سطلی می‌کرد که در جلوی خود

گذاشته بود. سپس با مشقت نیمه‌ی بنفش آن را می‌جوید و فرو می‌داد و در نتیجه‌ی آن، حالت تهوع فوراً از بین می‌رفت. لی جردن که در

این نمایش دستیار آن‌ها بود با آرامش و خونسردی به کمک همان افسون ناپدید می‌کردن معجون هری استفاده

می‌کرد استفراغ‌ها را ناپدید می‌کرد.

با وجود صدای استفراغ، صدای هل‌هل و تشویق تماشاگران و سر و صدای فرد و جرج که از جمعیت سفارش می‌گرفتند، تمرکز فکر

هری بر روی روش صحیح درست کردن محلول‌های نیرو بخش بی‌نهایت دشوار به نظر می‌رسید. هرماینی نیز هیچ کمکی نمی‌کرد. صدای

هورا کشیدن بچه‌ها و سپس صدای ریختن استفراغ به ته سطل فرد و جرج به صدای بلند اه و اوه دانش آموزان منتهی می‌شد که از نظر

هری بیش تر از صدای‌های دیگر حواس او را پرت می‌کرد.

پس از آن که هری برای چهارمین بار وزن نادرست پودر پنجه‌ی شیردال را خط زد با آزرده‌گی به هرماینی گفت:

- پس چرا نمی‌ری جلوشونو بگیری؟

هرماینی که دندانهایش را بر هم می‌فشرد گفت:

- نمی‌تونم کاری بکنم. اونا از نظر قانونی هیچ کار خلافی انجام نمی‌دن. اونا کاملاً حق دارن که چیزهای نا مطبوع بخورند و من هیچ قانونی پیدا نکردم که بگه دانش آموزان دیگه حق ندارن اونا رو بخورند مشروط بر این که به طریقی خطرناک بودن اونا ثابت بشه. ولی به نظر نمی‌رسه چیز خطرناکی باشه ...

هرماینی، هری و رون، جرج را تماشا می‌کردند که استفراغ جهنده اش را به درون سطل روانه می‌کرد، بقیه آب نباتش را جوید و صاف نشست و لبخند زنان دست هایش را از دو طرف باز کرد تا تشویق دانش آموزان طولانی تر شود. هری همانطور که فرد، جرج و لی جردن را نگاه می‌کرد که سکه های طلا را از جمعیت می‌گرفتند گفت:

- می‌دونین چیه ، من نمی‌فهمم که چرا فرد و جرج فقط سه تا مدرک سمج گرفته ن. اونا کارشونو خوب بلدند ...
هرماینی با حال تحقیر آمیزی گفت:

- نه بابا، اونا فقط یه سری کارهای پر زرق و برق بلدند که در واقع به درد هیچ کس نمی‌خوره.
رون با ناراحتی گفت:

- به درد هیچ کس نمی‌خوره؟ هرماینی، تا حالا حدود بیست و شش گالیون جمع کردن.
مدت زیادی طول کشید تا جمعیت از دور ویزی ها پراکنده شدند و پس از آن در مدت طولانی تری فرد و جرج و لی جردن بیدار ماندند و به شمردن پولهایشان پرداختند. در نتیجه وقتی بار دیگر هری ،رون و هرماینی در سالن عمومی تنها شدند از نیمه شب گذشته بود. سرانجام فرد آخرین نفری بود که از سالن عمومی بیرون رفت و در حالی که جعبه ی گالیون هایش را با فخر فروشی تکان می‌داد(و در نتیجه ی آن هرماینی اخم هایش را در هم کشید) در ورودی خوابگاه پسرها را پشت سرش بست. هری که در نوشتن گزارش معجون سازی پیشرفت چندانی نکرده بود به این نتیجه رسید که آن شب آن را کنار بگذارد. هنگامی که هری کتاب هایش را جمع می‌کرد رون که روی یکی از مبل ها چرت می‌زد، صدای خرناس مانند خفه ای در آورد و هشیار شد و با چشم های سرخ به آتش نگاه کرد و گفت:
- سیریوس!

هری به سرعت برگشت. سر زولیده و تیره ی سیریوس بار دیگر در آتش پدیدار شده بود. سیریوس به پهنای صورتش خندید و گفت:
- سلام.

هری، رون و هرماینی که دو زانو بر روی قالیچه ی جلوی آتش نشسته بودند با هم گفتند:
- سلام.

کچ پا با صدای بلند خر خر کرد و به آتش نزدیک شد. با وجود حرارت می‌کوشید صورتش را به صورت سیریوس نزدیک کند.
سیریوس گفت:
- اوضاع و احوال چگونه؟

وقتی هرماینی کچ پا را عقب کشید تا از کز خوردن سیبیل هایش جلوگیری کند خری گفت:
- زیاد جالب نیست. وزارتخونه به حکم دیگه صادر کرده که معنیش اینه که ما اجازه نداریم کوییدیچ داشته باشیم ...
سیریوس گفت:

- و همچنین گروه مخفیانه ی دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟
لحظه ای همه ساکت شدند. هری پرسید:
- تو از کجا فهمیدی؟

سیریوس که خنده اش گسترده تر می‌شد گفت:
- می‌خواستین محل جلسه تونو با احتیاط بیشتری انتخاب کنین! آخه خودتون بگین ، هاگزهد ...
هرماینی با حالتی دفاعی گفت:

- خب از رستوران سه دسته جارو که بهتر بود. اون جا همیشه پر از شاگرد های مدرسه س.
سیریوس گفت:

- ...و معنیش اینه که احتمال استراق سمع کم تره. هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری، هرماینی.
هری پرسید:

- مگه کی استراق سمع کرده؟
سیریوس گفت:

- خب معلومه، ماندانگاس.

و با دیدن چهره‌ی گیج و سر در گم آن‌ها خندید و گفت:

- ماندانگاس همون ساحره‌ای بود که نقاب داشت.

هری با حیرت پرسید:

- اون ماندانگاس بود؟ اون توی هاگزهد چی کار می‌کرد؟

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- فکر می‌کنی چی کار می‌کرده؟ دورا دور مراقب تو بوده دیگه.

هری با عصبانیت گفت:

- هنوز منو تعقیب می‌کنن؟

سیریوس گفت:

- آره. و البته کار درستیه چون تو اولین کاری که در تعطیلات می‌خواستی بکنی تشکیل یک گروه دفاعی غیر قانونی بود.

اما سیریوس نه خشمگین بود نه نگران، اتفاقا بر عکس، با غرور خاصی به هری نگاه می‌کرد. رون با دلخوری گفت:

- پس چرا دانگ خودشو از ما قایم کرده بود؟ ما دوست داشتیم اونو ببینیم.

سیریوس گفت:

- رفتن به هاگزهد از بیست سال پیش برای اون ممنوع شده. مسئوا اون جا هم حافظه‌اش خیلی قویه. از وقتی که استرجس رو دستگیر کردن

ما ششل نامرئی اضافی مودی رو از دست دادیم. در نتیجه این اواخر بیش‌تر وقت‌ها دانگ لباس ساحره‌ها رو می‌پوشه ... راستی ... تا یادم

نرفته بگم ... قسم خورده‌م که پیغام مامان رون رو بهش برسونم.

رون مشتاقانه گفت:

- اوه، راستی؟

- مامانت می‌گه به هیچ وجه نباید در این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه غیر قانونی شرکت کنی وگرنه بی‌برو بر گرد اخراج می‌شی و آینده

ات خراب میشه. می‌گه تو برای یاد گرفتن دفاع از خودت وقت زیادی داری و در حال حاضر که خیلی جوان هستی لازم نیست نگران این

مسائل باشی، اون ...

سیریوس نگاهش را به دو نفر دیگر انداخت و گفت:

- به هری و هرماینی هم توصیه کرد که به فعالیت در این گروه ادامه نندن هر چند که خودش می‌دونه مسئولیت اون دوتا به عهدش نیست.

ولی فقط خواهش کرد که به یاد داشته باشین که اون خیر و صلاحتونو می‌خواد. اون می‌خواست همه‌ی این‌ها رو توی یه نامه براتون

بنویسه ولی اگه جغده رو کنترل می‌کردند همه‌تون تو درد سر می‌افتادین. امشب هم چون کشیک داره این‌جا نیست که خودشون بهتون

بگه.

رون به تندی پرسید:

- چه کشیکی؟ چه کار باید بکنه؟

سیریوس گفت:

- نگران نباش. قراره یه کاری برای محفل بکنه. بتابراین مسئولیت رسوندن این پیغام به گردن من افتاد و یادتون باشه که حتما بهش بگین

که من پیغامشو بهتون داده‌م چون فکر نمی‌کنم به من اطمینان داشته باشه.

بار دیگر همه ساکت شدند. کج پا میو میو کرد و کوشید پنجه‌اش را به سر سیریوس بزند. رون با سوراخی بر روی قالیچه بازی

می‌کرد. سرانجام جویده جویده گفت:

- پس تو می‌خوای که من بگم توی گروه دفاع در برابر جادوی سیاه شرکت نکنم؟

سیریوس با قیافه‌ای متعجب گفت:

- من؟ البته که نه! به نظر من این فکر بی‌نظیره!

هری دلگرم شد و گفت:

- جدی می‌گی؟

- البته که جدی می‌گم. فکر کردی اگه من و پدرت بودیم تسلیم می‌شدیم و به دستورات عجوزه‌ای مثل آمبریج عمل می‌کردیم؟

- پس چرا پارسال یکسره به من می‌گفتی احتیاط کنم و خودمو به خطر نندازم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- پارسال شواهد نشون می‌داد که یک نفر در داخل هاگوارتز قصد کشتن تو رو داره، هری! ولی امسال می‌دونیم که در خارج از هاگوارتز کسی هست که قصد کشتن همه مونو داره. برای همین به نظر من یادگیری دفاع از خودتون فکر خیلی خوبیه!
- هرماینی با کنجکاوی پرسید:
- اگه اخراج بشیم چی؟
- هری به او نگاه کرد و گفت:
- هرماینی، این پیشنهاد خودت بود.
- هرماینی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- می‌دونم ... می‌خواستم نظر سیریوس رو بدونم.
- سیریوس گفت:
- اگه اخراج بشین و بتونین از خودتون دفاع کنین خیلی بهتر از اینه که راحت و آسوده توی مدرسه بمونین و ندونین چه خبره.
- هری و رون با شور و شغف گفتند:
- آره، درسته.
- سیریوس گفت:
- خب، حالا چه طوری می‌خواین این گروه رو تشکیل بدین؟ قراره جلسه هاتون کجا تشکیل بشه؟
- هری گفت:
- فعلا مشکلمون همین‌ه، نمی‌تونیم کجا می‌تونیم...
- سیریوس پیشنهاد کرد:
- شیون آوارگان چه طوره؟
- رون با هیجان گفت:
- چه فکر خوبی!
- اما هرماینی صدایی حاکی از شک و تردید از گلویش خارج ساخت و هر سه نفر سرشان را به طرف اون برگرداندند. هرماینی گفت:
- سیریوس، موضوع اینه که شما وقتی توی مدرسه بودین چهار نفری می‌رفتین توی شیون آوارگان. در ضمن همتون می‌تونستین خودتونو به شکل یک جانور کوچک تر در بیارین. احتمالا اگر هم می‌خواستین می‌تونستین چهارتایی زیر یک شئل نامرئی قایم بشین. ولی ما بیست و هشت نفریم و هیچ کدوممون جانور نما نیستیم بنابراین ما یک خیمه ی نامرئی احتیاج داریم نه شئل نامرئی ...
- سیریوس که مایوس به نظر می‌رسید گفت:
- راست می‌گی. ولی من مطمئنم که یه جایی پیدا می‌کنین...قبلا یه راهروی مخفی جادار پشت آینه ی بزرگ طبقه ی چهارم بود. ممکنه اونجا به اندازه کافی بزرگ باشه و بتونین طلسم های شوم رو تمرین کنین ...
- هری با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:
- فرد و جرج به من گفتند که اون جا بسته شده. نمی‌دونم، انگار می‌گفتند سقفش ریزش کرده ...
- سیریوس اخمی کرد و گفت:
- خب، من یه فکری می‌کنم و باز بر می‌گردم پیش ...
- سیریوس حرفش را نا تمام گذاشت. حالت چهره اش ناگهان مضطرب و وحشت زده شد. رویش را برگرداند و ظاهرا به دیوار آجری سخت بخاری دیواری نگاهی انداخت. هری با نگرانی پرسید:
- سیریوس؟
- اما او ناپدید شده بود. هری لحظه ای با دهان باز به شعله های آتش خیره ماند. سپس به رون و هرماینی نگاه کرد و گفت:
- پس چرا...
- ناگهان هرماینی با حالتی وحشت زده نفسش را در سینه حبس کرد و از جا جست بدون آن که از شعله های آتش چشم بردارد.
- در میان شعله های آتش دستی پدیدار شده بود و گویی کورمال کور مال به دنبال چیزی می‌گشت، دستی که انگشتانی کوتاه و گوشتالود داشت و پر از انگشت های زشت و قدیمی بود ...
- هر سه نفر پا به فرار گذاشتند. هری وقتی به در خوابگاه پسر ها رسید سرش را برگرداند و نگاهی به آتش انداخت. دست آمبریج چنان به این سو و آن سو می‌رفت گویی دقیقاً می‌دانست که همین چند دقیقه قبل سر سیریوس در کجا قرار داشته و مصمم بود آن را به

چنگ آورد.



فصل هجدهم

ارتش دامبلدور

- آمبریج نامه تو رو خونده، هری. هیچ توضیح دیگه ای نمی تونه وجود داشته باشه. او با عصبانیت پرسید:

- تو فکر می کنی آمبریج به هدویگ حمله کرده؟
هرمیون عبوسانه گفت:

- کاملاً مطمئنم. مواظب قورباغه ات باش، داره فرار می کنه.

هری چوبدستیش را به طرف قورباغه ای اشاره کرد که با امیدواری به طرف دیگر میز جست و خیز می کرد.
- آچیو!

و قورباغه عبوسانه به میان دستان او برگشت.

کلاس افسون همیشه یکی از بهترین کلاس هایی بود که آن ها می توانستند در آن به طور خصوصی با هم گپ بزنند؛ معمولاً آن قدر حرکت و فعالیت در آن جا وجود داشت که خطر شنیده شدن حرف هایشان بسیار اندک بود. امروز با وجود این همه قورقور قورباغه و قارقار کلاغ، و با رگبار شدیدی که به پنجره های کلاس شلاق می کوفت، بحث زیر لبی هری، رون و هرمیون در مورد این که چه طور آمبریج نزدیک بود سیریوس را به چنگ آورد، اصلاً توجه کسی را جلب نکرد.
هرمیون زمزمه کرد:

- از وقتی فیلچ تو رو متهم کرد که به دانگ بامب سفارش دادی، من نسبت به این مسئله مطمئن بودم، چون دروغ احمقانه ای به نظر می رسه. منظورم اینه وقتی اونا نامه ی تو رو خونده باشن کاملاً معلومه که تو سفارشی به بامب نداده بودی، بنابراین اصلاً دچار مشکلی نمی شدی. این فقط یه شوخی بی مزه است، مگه نه؟ اما من فکر کردم، اگه یه نفر دنبال بهانه می گرده که نامه های تو رو بخونه، اون وقت چی؟ خوب، این راه بسیار خوبی برای آمبریجه که ترتیب کارو بده. اول خبر محرمانه رو به فیلچ می ده تا اون این کاره کثیف رو انجام بده و نامه رو مصادره کنه، بعد یه یه راهی پیدا می کنه که اونو از فیلچ بدزده با دستور بده که نامه رو بهش نشون بده. من که فکر نمی کنم فیلچ اعتراضی کرده باشه. آخه اون کی دنبال حق بچه ها بوده؟ هری، داری قورباغه ات را له می کنی.
هری سرش را پایین انداخت؛ در واقع او آن قدر قورباغه را فشار داده بود که چشم هایش داشت بیرون می زد؛ بلافاصله آن را روی میز گذاشت.

هرمیون گفت:

- دیشب حسای خطر از بیخ گوشمان گذشت. فقط نمی دونم آمبریج فهمیده که چه قدر به هدف نزدیک شده بود یا نه. ساکت شو!
قورباغه ای که هرمیون داشت بر روی آن افسون سکوت را تمرین می کرد، وسط قورقور لال شد و با ترش رویی و حالتی سرزنش آمیز به او خیره شد.

- اگه اون اسنافل رو می گرفت ...

هری جمله ی او را کامل کرد:

- احتمالاً امروز صبح سر از آژکابان در می آورد.

و بدون تمرکز واقعی چوبدستیش را تکان داد؛ قورباغه اش مثل یک بادکنک سبز باد شد و جیغی بلند کشید.

هرمیون گفت:

- ساکت شو!

و عصایش را به طرف قورباغه هری تکان داد و باد او، بی صدا، در مقابل چشمشان خالی شد.

- خوب، اون دیگه نباید بیاد، همین و بس. فقط نمی دونم چه طوری می تونیم بهش خبر بدیم. ما که نمی تونیم براش جغد بفرستیم.
رون گفت:

- فکر نمی کنم اون دوباره ریسک کنه. احمق که نیست، خودش می دونه که نزدیک بود گیر آمبریج بیفته. ساکت شو!

کلاغ بزرگ و زشتی که مقابلش بود، قارقاری تمسخر آمیز سر داد.

- ساکت شو! ساکت شو!

کلاغ با صدایی بلندتر قارقار کرد.

هرمیون در حال که با نگاهی انتقاد آمیز رون را نگاه می کرد، گفت:

- به خاطر اینکه که چوب دستی رو اون جوری حرکت می دی. اصلا لازم نیست تکونش بدی، این بیشتر یه کار تند و تیزه.

رون از میان دندان های کلید شده گفت:

- کلاغ خیلی سخت تر از قورباغه است.

هرمیون گفت:

- خیلی خوب، بیا عوضشون کنیم.

او کلاغ رون را گرفت و قورباغه ی چاق خود را به جای آن گذاشت.

- ساکت شو!

کلاغ هم چنان نوک تیزش را باز و بسته می کرد، اما صدایی از دهانش بیرون نمی آمد.

صدای زیر پرفسور فلیت ویک گفت:

- آفرین، دوشیزه گرنجر!

و باعث شد هری، رون و هرمیون همگی از جا بپرند.

- حالا بذار ببینم تو چی کار می کنی آقای ویزلی.

رون با دستپاچگی گفت:

- چی؟ اوه، اوه باشه. اِم... ساکت شو!

رون چنان سیخونکی به قورباغه زد که چوب دستی در چشم او فرو رفت، قورباغه قورقوری کر کننده سر داد و از روی میز پایین پرید.

برای هیچ کدام از آن ها جای تعجبی نبود که به عنوان تکلیف افسون سکوت کار بیشتری به آن ها داده شود.

در طول زنگ تفریح که به شدت باران می بارید آن ها اجازه یافتند که داخل ساختمان بمانند. آن ها در کلاسی شلوغ و پر سر و صدا در

طبقه اول جایی یافتند و نشستند. جایی که پیوز نزدیک چلچراغ خیال پردازی معلق و مشغول بود و گه گاه یک گلوله کاغذ جوهری را به طرف آن

ها شوت می کرد. تازه نشسته بودند که آنجلینا از میان گروهی از بچه ها که مشغول غیبت کردن بودند، راهش را به طرف آن ها باز کرد و گفت:

- مجوز گرفتم که دوباره تیم کویدیچ رو تشکیل بدم!

رون و هری یک صدا گفتند:

- عالیه!

آنجلینا با خوشحال گفت:

- آره، رفتم پیش مک گونگال و فکر می کنم اون احتمالا از دامبلدور درخواست کرده. به هر حال، آمبریج مجبور شد تسلیم بشه. ها! بنابراین می

خوام ساعت هفت امشب تو زمین کویدیچ باشین، چون باید وقت تلف شده مون رو جبران کنیم. باشه؟ خودتون که می دونین، فقط سه هفته تا

مسابقه مقدماتی باقی مونده.

آنجلینا از جلوی گلوله ی پیوز جا خال داد، که به جایش به یک سال اولی برخورد کرد و از جلوی چشم ناپدید شد. هنگامی که رون به آن

سوی پنجره نگاه کرد که از شدت باران تیره و تار شده بود، لبخندش کمی محو شد.

- امیدوارم هوا صاف بشه. چته هرمیون؟

او نیز از پنجره به بیرون نگاه می کرد، اما به نظر نمی رسید چیزی ببیند. چشمانش تمرکز نداشت و اخمی بر صورتش دیده می شد. در

حالی که هنوز به پنجره ی خیس از باران نگاه می کرد، گفت:

- داشتم فکر می کردم...

هری پرسید:

- راجع به سیر... اسنافل؟

هرمیون به آرامی گفت:

- نه... نه دقیقا ... داشتم فکر می کردم که ما کار درستی می کنیم؟ فکر می کنم درسته، نه؟

هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. رون گفت:

- خوب همه چی روشن شد، خیلی بد بود اگه درست حسابی توضیح نمی دادی.
- هرمیون طوری به او نگاه کرد که انگار تازه فهمیده است که او در آن جاست. با صدایی که حالا طنینی محکم تر داشت، گفت:
- داشتم فکر می کردم، کارمون درسته که این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه رو راه بندازیم یا نه؟
- هری و رون یک صدا گفتند:
- چی؟
- رون با بر افروختگی گفت:
- هرمیون اول از همه این فکر خودت بود!
- هرمیون انگشتانش را به هم پیچید و گفت:
- می دونم، اما بعد از اینکه با اسناپل حرف زدیم...
- هری گفت:
- ولی اون کاملاً موافقه.
- هرمیون گفت:
- آره
- و دوباره به پنجره خیره شد.
- آره، همین هم باعث شد به فکرم برسه که شاید این اصلاً برنامه ی خوبی نباشه...
- پیوز بر دمرو، روی سر آن ها معلق بود و فوت فوتکش را آماده نگه داشته بود. آن ها ناخودآگاه کیف هایشان را روی سرشان نگه داشتند تا اینکه از آن جا رد شد.
- همین که کیف هایشان را دوباره روی زمین گذاشتند، هری با عصبانیت گفت:
- بذار تکلیفمونو روشن کنیم، سیریوس با ما موافقه، برای همین فکر می کنی دیگه نباید دنبالشو بگیریم؟
- هرمیون حالتی عصبی و بیچاره به خود گرفت. حالا به دست هایش خیره شده بود.
- تو واقعا به عقیده ی اون اعتقاد داری؟
- هری بلافاصله گفت:
- آره دارم، اون همیشه توصیه های خیلی خوبی به ما کرده!
- یک گلوله ی جوهری از کنار آن ها گذشت و مستقیم به گوش کتی بل برخورد کرد. هرمیون کتی را دید که از جایش بلند شد و چیز هایی به طرف پیوز پرتای کرد؛ این ماجرا چند لحظه قبل از شروع دوباره صحبت هرمیون بود و به نظر می رسید که انگار کلماتش را به دقت انتخاب می کند.
- تو فکر نمی کنی از وقتی که در اون خونه ی گریمولد زندانی شده... یه جورایی بی احتیاط شده؟ فکر نمی کنی داره... یه طوری از طریق ما زندگی می کنه؟
- هری غرید:
- منظورت چیه، از طریق ما زندگی می کنه؟
- منظورم اینه که... خوب، اون خیلی دوست داره درست زیر دماغ وزارت خونه، یه انجمن دفاعی سری تشکیل بده... من فکر می کنم واقعا کلافه شده. از اون جایی که هست نمی تونه کاری انجام بده، بنابراین به نظر داره یه جورایی، ما رو تحریک می کنه.
- رون که کاملاً گیج شده بود گفت:
- حق با سیریوسه... تو درست مثل مامان من شدی.
- هرمیون لبش را گاز گرفت و پاسخی نداد. زنگ به صدا در آمد و همزمان پیوز بالای سر کتی آمد و یک دوات پر را روی سر او خالی کرد.

* * *

در وضع هوا هیچ تغییری حاصل نشد، بنابراین ساعت هفت آن شب، وقتی هری و رون برای تمرین به زمین کوییدیچ رفتند، طی چند دقیقه سر تا پا خیس شدند و پاهایشان روی علف های خیس سر می خورد و می لغزید. آسمان به رنگ خاکستری و طوفانی بود، به همین دلیل

رسیدن به نور و گرمای اتاق رختکن، نوعی آرامش به همراه داشت، گرچه می دانستند که آسایش شان موقتی است. آن ها فرد و جرج را در حالی یافتند که بحث می کردند آیا برای فرار از بازی از یکی از حب جیم های خودشان استفاده کنند یا نه. فرد از گوشه دهانش گفت:

- ولی من شرط می بندم اون می فهمه ما چی کار کردیم. کاشکی دیروز بهش اصرار نمی کردم پاستیل استفراغو بخره.

جرج زیر لبی گفت:

- می تونیم پاستیل تب رو امتحان کنیم، هنوز کسی اونو ندیده...

همین طور که ضربات باران بر پشت بام افزوده می شد و باد در اطراف ساختمان زوزه می کشید، رون با امیدواری پرسید:

- درست کار می کنه؟

فرد گفت:

- خوب آره، حرارت بدنت یهو بالا میره.

جرج گفت:

- ولی جوش های چرکی بزرگ هم میزنی، و هنوز راهی پیدا نکردیم که از شرشون خلاص بشیم.

رون نگاهی به دوقلوها کرد و گفت:

- من که جوشی روی صورت شما نمی بینم.

فرد عبوسانه گفت:

- خوب نه، نمیتونی ببینی. معمولا اونا جاهایی نمی زنن که دیده بشه.

- ولی نشستن روی جارو رو بد جوری...

آنجلینا از دفتر کاپیتان بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

- همه گوش کنین، می دونم الان هوا مناسب نیست، ولی ممکنه یه وقت مجبور بشیم توی یه همچین هوایی با اسلیترین بازی کنیم، بنابراین خوبه که بدونیم چطور میخوایم باهاشون کنار بیاییم. هری، وقتی توی اون طوفان با هافلپاف بازی میکردیم، تو یه کاری کردی که عینکتو بخار نگیره؟

هری گفت:

- هرمیون اون کارم کرد.

سپس چوب دستیش را در آورد، با آن به عینکش ضربه زد و گفت:

- نفوذ ناپذیر شو!

آنجلینا گفت:

- فکر می کنم همه مون باید امتحانش کنیم. فقط اگه می تونستیم یه کاری کنیم که بارون به صورت هامون نزنه، واقعا به دیدمون کمک میشد. همه با هم، شروع کنین... نفوذ ناپذیر شو! خیلی خوب بریم.

آن ها چوب دستی هایشان را در جیب داخلی ردهایشان جا دادند، جارو ها را روی شانه گذاشتند و آنجلینا را تا بیرون رخت کن دنبال کردند.

شلپ شلپ کنان از میان گل عمیق به وسط زمین رفتند. حتی با استفاده از افسون نفوذ ناپذیری دیدشان هنوز ضعیف بود؛ نور به سرعت محو می شد و باران زمین را جارو می کرد.

آنجلینا فریاد کشید:

- خیلی خوب، با سوت من شروع می کنیم.

هری خود را از روی زمین کند، به همه طرف گل پاشید و بالا رفت. باد کمی تعادلش را بر هم می زد. به هیچ وجه نمی دانست چه طور می تواند گوی زرین را در هوا ببیند. او به سختی میتواندست بازدارنده ای را که قبلا با آن تمرین می کردند، ببیند. در یک دقیقه اول تمرین نزدیک بود از روی جارو سرنگون شود و مجبور شد برای اجتناب از آن از حرکت حلقه محافظ استفاده کند. متاسفانه این حرکت را ندید در حقیقت به نظر می رسید که او قادر نیست چیزی ببیند؛ هیچ کدام از آن ها نمی دانستند دیگران چه کار می کنند. بر شدت باد افزوده می شد؛ حتی از آن فاصله هری می توانست صدای صفیر ضربات باران را بر سطح دریاچه بشنود.

آنجلینا پیش از پذیرش شکست، یک ساعت آن ها را نگه داشت. او تیم خسته و دلخور خود را به رختکن برد و اصرار داشت ثابت کند که تمرین آن شب بی فایده نبوده است، البته به هیچ وجه لحنش متقاعد کننده نبود. فرد و جرج جیلی آزرده به نظر می رسیدند؛ هر می لنگیدند و با هر حرکت چهره در هم می کشیدند. هنگامی که هری موهایش را با حوله خشک می کرد می شنید که در گوشی غر می زنند و شکایت می کنند.

فرد با صدایی بی حال گفت:

- فکر می کنم چند تا از استخونام ترک خوردن.

جرج از میان دندان های چفت شده گفت:

- مال من خیلی درد میکنه و می سوزه، احساس می کنم چند جام ورم کرده.

هری گفت:

- آ...خ!

او حوله را به صورتش فشرد، چشمانش از درد جمع شد. جای زخم روی پیشانی اش دوباره، دردناک تر از تمام آن هفته تیر می کشید.

چندین نفر یک صدا پرسیدند:

- چی شد؟

هری از پشت حوله اش بیرون آمد؛ رخت کن تار بود، زیرا عینکش را به چشم نداشت، اما هنوز می توانست تشخیص دهد که همه صورت

ها به طرف او برگشته است. زیر لب گفت:

- هیچی. دستم رفت تو چشمم، همین.

اما به رون نگاه معنی داری انداخت و هنگامی که بقیه تیم، پیچیده در رداهایشان با کلاه هایی که تا روی گوششان پایین کشیده بودند،

بیرون می رفتن، آن دو خود را عقب کشیدند.

درست در لحظه ای که آلیشیا از میان در ناپدید شد، رون پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟ جای زخم نبود؟

هری سرش را به نشانه تایید تکان داد.

رون که قیافه ای وحشت زده گرفته بود، به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

- اما اون... اون نمیتونه این نزدیکیا باشه، می تونه؟

هری روی نیمکتی ولو شد و پیشانیش را ماش داد.

- نه، احتمالا خیلی از این جا دوره. سرم درد گرفت چون... چون اون عصبانیه.

هری اصلا قصد به زبان آوردن این کلمات را نداشت و آن ها را طوری شنید که انگار از دهان کسی غیر از خودش در آمده است. با این

وجود بلافاصله فهمید که حقیقت دارند. نمی دانست آن را از کجا می داند، اما اطمینان داشت که همین طور است؛ ولدمورت هر کجا که بود، هر

کاری که انجام می داد، به شدت خشمگین بود.

رون وحشت زده پرسید:

- اونو دیدی؟ قیافه ش برات مجسم شد؟ یا یه همچین چیزی؟

هری کاملا بی حرکت نشست و به پاهایش خیره شد، تا پس از آن درد، ذهن و اندیشه اش آرام بگیرد.

در هم پیچیدگی شدی شکل ها، زوزه باد و فریاد...

او گفت:

- اون میخواهه کاری بکنه، و اون کار با سرعتی که می خواد انجام نمیشه.

باز هم از اینکه می شنید این کلمات از دهان او خارج می شوند، تعجب کرد. با این حال کاملا مطمئن بود که حقیقت دارند.

رون پرسید:

- ولی... چطوری تو فهمیدی؟

هری سرش را تکان داد، دستانش را روی چشم هایش گذاشت و با کف دست آن ها را فشار داد. احساس کرد رون کنارش روی نیمکت

نشست، می دانست که به او خیره شده است.

رون با صدایی خفه پرسید:

- دفعه پیش هم اینطوری بود؟ وقتی توی دفتر آمبریج جای زخم ت درد گرفت؟ اسمشونبر عصبانی بود؟

هری سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- پس جریان چی بود؟

هری داشت به گذشته فکر می کرد. او به صورت آمبریج خیره شده بود... جای زخمش درد گرفته بود...و آن احساس دلهره عجیب... یک

ضربان عجیب و غریب... احساس شادی... اما البته در آن موقع آن را تشخیص نداده بود، احساس درماندگی می کرد...

گفت:

- دفعه پیش به خاطراین بود که اسمشونبر خوشحال بود، واقعا خوشحال. فکر می کرد قراره اتفاق خوبی بیفته. و شب قبل از اینکه به هاگوارتز برگردیم ...

او به لحظه ای که در اتاق خواب رون در گریمولد بودند فکر کرد، وقتی که جای زخمش آن قدر شدید درد گرفته بود...

- اون عصبانی بود.

سرش را به طرف رون برگرداند و او را دید که با دهان باز به او خیره شده است.

رون با صدایی پر از ترس و احترام گفت:

- تو می تونی جای تریلانی رو بگیری، رفیق.

هری گفت:

- من پیش گویی نمی کنم.

رون با حالتی که هم حاکی از ترس بود و هم نشان می داد تحت تاثیر قرار گرفته، گفت:

- نه، می دونی چی کار داری می کنی؟ هری، تو داری ذهن اسمشونبر رو می خونی!

هری سرش را تکان داد و گفت:

- نه، فکر می کنم بیشتر مثل این باشه که... حالت هاشو می فهمم، فقط جرقه هایی از حال و هوای روحی اونو حس می کنم. دامبلدور پارسال به من گفت که یه چیزی مثل این داره اتفاق می افته. اون می گفت، وقتی ولدمورت نزدیک من باشه، یا وقتی که احساس تنفر می کنه، من میتونم بفهمم. خوب حالا وقتی هم که اون خوشحاله من احساس می کنم.

مکشی به وجود آمد. باد و باران بر ساختمان شلاق کوبید.

رون گفت:

- تو باید به یه نفر بگی.

- دفعه پیش به سیریوس گفتم.

- خوب این دفعه هم بهش بگو.

هری عبوسانه گفت:

- نمی تونم، آمبریج مراقب جغدها و آتیشه، یادت هست؟

- خوب پس به دامبلدور بگو.

هری به کوتاهی پاسخ داد:

- قبلا هم بهت گفتم، اون خودش می دونه.

بلند شد، ردایش را از روی قلاب برداشت و آن را پوشید.

- دیگه فایده نداره دوباره بهش بگم.

رون در حالی که ردایش را می پوشید، با دقت هری را تماشا می کرد. او گفت:

- ولی دامبلدور دوست داره که بدونه.

هری شانه هایش را بالا انداخت.

- بسه دیگه... ما هنوز باید طلسم سکوت رو تمرین کنیم.

آن ها با عجله روی زمین تاریک می دویدند، روی چمن گل آلود می لغزیدند و سکندری می خوردند و حرف می زدند. هری فکر میکرد،

ولدمورت چه می خواست که با سرعت لازمه انجام نمی شد؟

- اون یه نقشه دیگه داره، برنامه ای که می خواد خیلی سریع انجام بشه، چیزی که فقط مخفیانه میتونه به دست بیاره، مثل یک اسلحه... چیزی که دفعه قبل نداشت.

هفته ها بود که هری به این جملات ها فکر نکرده بود؛ او که شدیداً در مسائلی که در هاگوارتز می گذشت غرق شده بود و آن قدر سرش

به جنگ های جاری با آمبریج گرم بود و نیز به بی عدالتی و دخالت های وزارتخانه ... حالا همه چیز برایش زنده شده و او را به حیرت وا داشته بود. اگر ولدمورت به سلاحی که می خواست به چنگ آورد نزدیک تر نشده بود، عصبانیتش منطقی بود. آیا محفل جلوی کارش را گرفته بود و مانع

رسیدنش به سلاح شده بود؟ آن چیز کجا نگه داری می شد؟ حالا دست چه کسی بود؟

صدای رون گفت:

- میمبلوس میمبلتونیا

و هری به موقع به هوش آمد تا از حفره تابلو به داخل سالن عمومی برود.

به نظر می رسید که هرمیون زود به رخت خواب رفته است، چون کج پا روی یک صندلی چمباتمه زده بود و تعدادی کلاه پرگره جن ها روی میز کنار آتش قرار داشت. هری خوشحال بود که او آن جا نیست، زیرا نمی خواست درباره درد پیشانی اش حرفی بزند و دلش نمی خواست هرمیون به او فشار بیاورد تا نزد دامبلدور برود. رون مدام نگاه هایی نگران به او می انداخت، اما هری کتاب افسون هایش را بیرون آورد و مشغول کار شد تا مقاله اش را تمام کند. گرچه فقط تظاهر می کرد تمرکز کرده است اما تا زمانی که رون گفت می خواهد برود و بخوابد، او چیز زیادی ننوشته بود.

نیمه شب آمد و گذشت و هری قطعه ای درباره استفاده های علف اسکروپوت، انجندان رومی و بوما دران عطسه ای را خواند و دوباره خوانی کرد و حتی یک کلمه از آن را نفهمید.

این گیاهان برای درمان تورم مغزی بسیار سودمند هستند، بنابراین در ساخت معجون های گیجی و آشفته گی بسیار استفاده می شوند. در جایی که جادوگر مایل باشد عصبانیت و بی احتیاطی ایجاد کند...

هرمیون گفت به خاطر گیر افتادن در لانه گریمولد بی احتیاط شده ... بسیار سودمند در تورم مغزی، بنابراین استفاده بسیار... اگر روزنامه پیام امروز می فهمید که او از احساسات ولدمورت آگاه است، فکر می کرد هری دچار تورم مغزی شده است... بنابراین در ساخت معجون های گیجی و آشفته گی استفاده بسیار... گیجی کلمه درست بود، بسیار خوب، چرا او می فهمید ولدمورت چه احساسی دارد؟ این ارتباط عجیب و غریب میان آن ها چه بود؟ که دامبلدور هنوز نتوانسته بود به نحوی قانع کننده آن را توضیح دهد؟... در جایی که جادوگر مایل باشد... هری چه قدر دلش می خواست بخوابد... ایجاد عصبانیت... جایش روی میل مقابل آتش گرم و راحت بود، با بارانی که هنوز به شدت بر پنجره ها می کوفت و کج پا که خرخر می کرد، و ترق تروق آتش... کتاب از دست سست شده هری رها شد و با صدایی خفه روی قالیچه افتاد. سرش به یک طرف یله رفت... او بار دیگر در طول یک راهروی بدون پنجره راه می رفت، قدم هایش در سکوت پژواک داشت. وقتی دری که در انتهای راهرو بود در مقابل چشمانش بزرگتر شد، قلبش از هیجان به تپش افتاد... فقط اگر می توانست آن در را باز کند و وارد شود... دستش را دراز کرد، کمی مانده بود نوک انگشتانش به آن برسد...

- قربان هری پاتر!

او از جایش پرید. تمام شمع های سالن عمومی خاموش شده بود، اما چیزی در کنارش حرکت می کرد.

هری راست روی صندلی اش نشست و پرسید:

- کی اون جاست؟

آتش تقریباً خاموش شده بود و اتاق بسیار تاریک بود.

صدایی زیر پاسخ داد:

- قربان، دابی جغدتون رو آورده!

هری در تاریکی چشم هایش را به طرف منبع صدا دوخت و با صدایی گرفته گفت:

- دابی؟

دابی، جن خانگی، در کنار میزی که هرمیون شش تا از کلاه هایش را آن جا گذاشته بود ایستاده بود. گوش های بزرگ و نوک تیزش حالا از زیر چیزی که به نظر می رسید تمام کلاه هایی باشد که هرمیون تا آن زمان بافته بود، بیرون زده بود؛ او همه را روی هم سر کرده بود به طوری که به نظر می رسید سرش یک متری دراز شده است، و روی کلاه بالایی هدویگ نشسته بود، با خیال راحت هوهو می کرد و آشکارا درمان شده بود.

کوتوله با تحسین زیاد در چهره اش جیغ جیغ کرد:

- دابی داوطلب شد جغد هری پاترو برایش بیاره. پروفیسور گرابلی پلانک می گه حالا به کلی خوب شده، قربان.

و چنان تعظیمی کرد که دماغ نوک تیزش به قالیچه نخ نما سایید و هدویگ جیغی خشم آلود کشید و پر زد و روی دسته صندلی هری نشست.

هری در حالی که سر هدویگ را نوازش می کرد گفت:

- متشکرم، دابی!

او چشمانش را سخت بر هم می زد و می کوشید تصویر دری را که در رویا دیده بود از سرش بیرون کند. رویایش بسیار روشن بود. با دقت بیشتری به دابی نگاه کرد و متوجه شد جن کوتوله چندین دستمال گردن دیگر و تعداد بیشماری جوراب هم پوشیده است، به طوری که پاهایش برای آن بدن بیش از اندازه بزرگ به نظر می رسید.

- اممم... تمام لباس هایی که هرمیون این جا گذاشته رو تو ور داشتی؟

دابی با خوشحالی گفت:

- نه قربان، دابی چند تا هم واسه ونیکی برداشته، قربان.

هری پرسید:

- اه، ونیکی چطوره؟

گوش های دابی کمی پایین افتاد.

او با لحن غمگین گفت:

- ونیکی هنوز خیلی می خوره.

چشمانش را که بزرگ، گرد، سبز رنگ و به بزرگی توپ تنیس بود، به زیر انداخت.

- اون هنوز اهمیتی به لباس نمی ده، هری پاتر. همین طور بقیه جن ها. هیچ کدوم از اون ها دیگه برج گریفندور رو تمیز نمی کنن، به خاطر اینکه همه جا کلاه و جوراب قاچم کردن، احساس می کنن بهشون توهین شده، قربان. دابی همه جا رو خودش همه جا رو تمیز می کنه، قربان. ولی دابی اهمیتی نمی ده، قربان، چون همیشه امیدواره هری پاترو بیننه و امشب، قربان، به آرزوش رسید!

دابی دوباره تعظیمی غرا کرد.

- اما هری پاتر خوشحال نیست.

دابی دوباره راست شد و با کم رویی به هری نگاه کرد و ادامه داد:

- دابی شنید که اون تو خواب حرف می زد. هری پاتر خواب های بد می دید؟

هری خمیازه ای کشید چشمانش را بست و گفت:

- نه خیلی بد، خواب های بدتر از اینم دیدم.

دابی با چشمان بزرگ و کره ای شکل خود هری را به دقت نگاه کرد. سپس با گوش های افتاده و لحنی جدی گفت:

- دابی آرزو داره بتونه به هری پاتر کمک کنه، چون هری پاتر دابی رو آزاد کرد و حالا دابی خیلی خیلی خوشحال تره.

هری لبخند زد.

- تو نمی تونی کمکی به من بکنی، دابی. ولی از پیشنهادت ممنونم.

او خم شد و کتاب معجون سازیش را از روی زمین برداشت. مجبور بود مقاله اش را فردا تمام کند. کتابش را بست و همان موقع نور آتش اثر زخم سفید و باریک پشت دستش را روشن کرد، نتیجه تنبیه با آمبریج ...

هری با صدای آهسته گفت:

- یه لحظه صبر کن، یه کاری می تونی واسه من بکنی دابی.

جن خانگی با صورتی که از شادی می درخشید برگشت.

- قربان هری پاتر، فقط بگو!

- من احتیاج به یه جایی دارم که بیست و هشت نفر بتونن توش دفاع در برابر جادوی سیاه رو تمرین کنن و هیچ کدوم از معلم ها نتونن اون جا پیدا کنن. به خصوص ...

هری دستش را روی کتاب مشت کرد، به طوری که اثر زخمش به سفیدی مروارید شد.

- پروفیسور آمبریج.

او انتظار داشت لبخند کوتوله محو شود و گوش هایش به پایین بیفتد، انتظار داشت بگوید این کار غیر ممکن است، یا سعی کند جایی پیدا کند، اما امید چندانی ندارد. چیزی که انتظارش را نداشت این بود که دابی جست کوچکی بزند، گوش هایش را با شادمانی تکان بدهد و دست هایش را بر هم بزند.

او با خوشحالی گفت:

- دابی یه جای عالی بلده، قربان! وقتی دابی به هاگوارتز اومد اینو از بقیه جن های خونگی شنید، قربان. ما اون جا رو به اسم اتاق بیا و برو می شناسیم یا اتاق نیازمندی!

هری با کنجکاو پرسید:

- چرا؟

دابی با حالتی جدی گفت:

- برای اینکه آدم وقتی می تونه به اون حا پا بذاره که احتیاج واقعی بهش داشته باشه. بعضی وقتا اون جا هست، بعضی وقتا نیست، اما وقتی ظاهر بشه همیشه پر از لوازمیه که طالبش احتیاج داره.

دابی صدایش را پایین آورد و با لحنی گناه آلود گفت:

- دابی از اون جا استفاده کرده، قربان. وقتی ونیکی خیلی مست بود، دابی اونو تو اتاق نیازمندی قایم کرد و اون جا پادزهر ماءالشعیر رو پیدا کرد و به تخت خواب خوشکل به اندازه جن های خونگی که ونیکی رو اونجا بخوابونه تا حاش خوب بشه، قربان ... و دابی می دونه آقای فیلیچ وقتی وسایل نظافتش تموم بشه، تو اون اتاق پیدا می کنه، قربان. و...

هری ناگهان به یاد حرفی افتاد که در مجلس رقص کریسمس پارسال گفته بود. پرسید:

- و اگه آدم واقعا به دستشویی احتیاج پیدا کنه، اون جا پر از لگن توالت می شه؟

دابی مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت:

- فکر می کنم، قربان. اتاق واقعا حیرت انگیزیه، قربان.

هری راست روی صندلی اش نشست و پرسید:

- چند نفر از وجود اون اتاق اطلاع دارن؟

- خیلی کم، قربان. بیشتر وقتی مردم به اون جا احتیاج پیدا کنن سکندری می خورن و می افتن، اونای دیگه نمی تونن پیداش کنن، چون نمی دونن اون همیشه منتظره تا برای انجام خدمت صداس کنن، قربان.

هری در حالی که قلبش به تندی می زد گفت:

- عالی به نظر می رسه. فوق العاده است، دابی. کی می تونی اون جا را به من نشون بدی؟

دابی از اینکه می دید هری چنین مشتاق و علاقه مند است، بسیار خوشحال شد و گفت:

- هر موقع که هری پاتر بخواد، قربان! اگر خواست، همین حالا می تونیم بریم!

یک لحظه هری وسوسه شد که همان موقع با او برود. روی صندلی نیم خیز شده بود و می خواست با عجله از پله ها بالا برود تا شنل نامریی اش را بیاورد اما صدایی که بسیار شبیه به صدای هرمیون بود و اولین باری نبود که به او نهیب می زد در گوشش زمزمه کرد: بی پروا. در حال، هم دیروقت بود، هم هری خسته و کوفته بود، هم باید گزارش اسنیپ را تمام می کرد. هری با اکراه دوباره در صندلی فرو رفت و گفت:

- امشب، نه، دابی. این خیلی موضوع مهمیه... نمی خوام خرابش کنم. باید درست و حسابی برنامه ریزی کنیم... ببین، می تونی فقط به من بگی این اتاق ضروریات دقیقاً کجاست و چه جویری می شه واردش شد؟

هنگامی که از میان کرت های سبزیجات لبریز از سیلاب شلپ شلپ رد می شدند ردهایشان موج می زد و پیچ و تاب می خورد. آن روز دوجلسه پشت سر هم گیاه شناسی داشتند و صدای برخورد قطرات باران بر روی سقف گلخانه که مثل تگرگ صدا می کرد چنان بلند بود که به زحمت می توانستند صدای پروفیسور اسپراوت را بشنوند. بعد از ظهر آن روز ناچار بشدند کلاس مراقبت از موجودات جادویی را از محوطه ای توفانی مدرسه به یکی از کلاس های اضافی طبقه اول انتقال بدهند و هنگام صرف ناهار آنجلینا به اعضای تیمش گفت که تمرین کوئیدیچ لغو شده است و خیال آن ها را راحت کرد. وقتی آنجلینا این خبر را به هری گفت، هری آهسته به او گفت:

- خوبه، برای این که ما جایی برای اولین جلسه دفاعمون پیدا کردیم. امشب ساعت هشت، طبقه ی هفتم، جلوی فرشینه ی بارناباس بی عقل که اون غول های غارنشین با چماق بهش ضربه می زنن. می شه به کتی و آلیشیا هم بگی؟

آنجلینا کمی یگه خورد اما قول داد به آن ها بگوید. هری با اشتها به خوردن سوسیس و قارچش پرداخت. وقتی سرش را بلند کرد که آب کدو حلوائی بنوشد متوجه شد که هرمیون او را نگاه می کند. با صدای گرفته ای گفت:

- چیه؟

- راستش... برنامه ریزی های دابی هیچ وقت زیاد مطمئن نبوده. یادته که باعث شد تموم استخوان های دستتو از دست بدی؟

- این اتاق از اون فکرهای دیوانه وار دابی نیست. دامبلدور هم از وجود اون خبر داره. اون در جشن کریسمس به این اتاق اشاره کرد.

چهره ی هرمیون باز شد و گفت:

- دامبلدور درباره ی اون اتاق به تو حرفی زد؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- همین‌طوری گذری به چیزی گفت.

- خب، پس اگه این‌طور باشه خوبه.

هرمیون این را گفت و دیگر مخالفتی از خود نشان نداد.

آن‌ها تمام روز خود را صرف یافتن افرادی کردند که اسم خود را فهرست هاگ‌رید نوشته بودند و به آن‌ها گفتند که جلسه‌ی آن شب کجا تشکیل می‌شود. آنچه تا حدی باعث یأس هری شد این بود که جینی موفق شد پیش از هری چوچانگ و دوستش را پیدا کند. اما تا آخر شام او مطمئن شده بود که این خبر به گوش هر بیست و پنج نفری که به هاگ‌رید آمده بودند رسیده است.

در ساعت هفت و نیم، هری، رون و هرمیون از سالن عمومی گریفندور بیرون آمدند. هری یک تکه کاغذ پوستی کهنه و قدیمی را محکم در دست گرفته بود. دانش‌آموزان سال پنجم اجازه داشتند تا ساعت نه شب در راهروها باشند اما هر سه‌ی آن‌ها تا زمانی که به طبقه‌ی هفتم رسیدند دایم با نگرانی اطرافشان را می‌پاییدند.

وقتی به بالای آخرین پله‌ها رسیدند هری گفت:

- صبر کنین.

سپس تای کاغذ پوستی کهنه را باز کرد و با چوبدستی‌اش به آن ضربه‌ای زد و زیر لب گفت:

- من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم.

نقشه‌ی هاگوارتز بر روی صفحه‌ی سفید کاغذ پوستی نمایان شد. نقطه‌های سیاه کوچک و متحرکی که در کنارشان نامی به چشم می‌خورد نشان می‌دادند که افراد مختلف کجا هستند.

هری نقشه را جلوی چشم‌هایش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و گفت:

- فیلچ در طبقه‌ی دومه. خانم نوریس در طبقه‌ی چهارمه.

هرمیون با نگرانی گفت:

- آمبریج چی؟

هری به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- توی دفترشه. خب، بیاین بریم.

آن‌ها با عجله وارد راهرو شدند و به جایی که دابی گفته بود رفتند که قسمت خالی دیواری بود که درست روبه‌روی فرشینه‌ای قرار داشت که بارناباس بی‌عقل احمق را نشان می‌داد که می‌کوشید به غول‌های غارنشین باله یاد بدهد.

هری به آرامی گفت:

- خب...

یکی از غول‌های غارنشین بید زده از چماق زدن به سروروی استاد باله‌ی آینده‌ش دست برداشت تا آن‌ها را تماشا کند. هری ادامه داد:

- دابی گفت سه بار از جلوی این قسمت دیوار رد بشیم و فکرمونو روی چیزی که بهش احتیاج داریم متمرکز کنیم.

آن‌ها همین کار را کردند. به سرعت به سمت پنجره‌ای رفتند که در انتهای بخش خالی دیوار قرار داشت. سپس به سمت گلدانی به بلندی یک انسان برگشتند که در سمت دیگر آن بود. رون چشم‌هایش را محکم بسته بود تا حواسش را متمرکز کند. هرمیون زیرلب چیزی می‌گفت. هری نیز دست‌هایش را مشت کرده بود و به روبه‌رویش خیره نگاه می‌کرد.

هری با خود فکر می‌کرد: ما به محلی برای یادگیری مبارزه نیاز داریم... فقط یه جایی برای تمرین در اختیار ما بگذار... جایی که آن‌ها

توانند آن را پیدا کنند...

بعد از سومین باری که چرخیدند و از جلوی آن بخش از دیوار گذشتند هرمیون به تندی گفت:

- هری!

در بزرگ و براقی در دیوار پدیدتر شده بود. رون که اندکی بیمناک به نظر می‌رسید به در خیره شده بود. هری دستش را دراز کرد، دستگیره‌ی برنجی آن را گرفت و در را باز کرد و جلوتر از همه به فضای جادار اتاق قدم گذاشت که با نور لرزان مشعل‌هایی روشن شده بود که همچون مشعل‌های دخمه‌ها در هشت طبقه پایین تر به نظر می‌رسید.

دورتادور اتاق قفسه‌های چوبی کتاب قرار داشت و به جای صندلی، کوسن‌های بزرگ ابریشمی بر روی زمین به چشم می‌خورد. یک سری قفسه در انتهای اتاق پر از ابزار مختلفی از قبیل دشمن یاب، دروغ سنج و یک آینه‌ی بزرگ ترک خورده بود و هری اطمینان داشت سال گذشته آن آینه در دفتر مودی تقلبی آویخته بوده است.

رون با شوق و ذوق پایش را به یکی از کوسن‌های کف اتاق زد و گفت:

- اینا جون می‌ده برای تمرین بی‌هوشی.

هرمیون نیز در حالی که انگشتش را روی عطف کتاب‌های قطور جلد چرمی می‌کشید با شور و شوق گفت:

- فقط این کتاب‌ها رو نگاه کنین! چکیده‌ی نفرین‌های رایج و روش‌های مقابله با آن‌ها... حقه‌های جادوی سیاه... تمرینات سحرآمیز برای دفاع از خود... وای... هری این فوق‌العاده‌ست، هرچی لازم داریم این‌جا هست!

او با چهره‌ای شادمان به هری نگاه کرد و هری دریافت که وجود صدها کتاب هرمیون را متقاعد کرده است که کاری که انجام می‌دهند درست است.

هرمیون بدون معطلی کتاب طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان را بیرون‌آورد و روی نزدیک‌ترین کوسن نشست و شروع به خواندن آن کرد.

ضربه‌های آرامی بر در نواخته شد و هری سرش را برگرداند. جینی، نویل، لاوندِر، پروتی و دین وارد اتاق شده بودند. دین که تحت تأثیر فضای اتاق قرار گرفته بود به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

- وای... این‌جا دیگه کجاست؟

هری شروع به توضیح دادن کرد اما پیش از آن که حرفش تمام شود چند نفر دیگر از راه رسیدند و او ناچار شد از اوّل توضیح بدهد. وقتی ساعت هشت شد تقریباً تمام کوسن‌های اتاق اشغال شده بود. هری به در نزدیک شد و کلیدی را که از قفل بیرون آمده بود چرخاند. صدای تلق بلند و رضایت بخشی به گوش رسید و همه ساکت شدند و به او چشم دوختند.

هرمیون با دقت صفحه‌ای از کتاب *طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان* را که سرگرم خواندن آن بود علامت زد و آن را کنار گذاشت.

هری که اندکی عصبی شده بود گفت:

- خب، این جاییه که برای تمرین پیدا کردیم... و شما ... ظاهراً که این‌جارو پسندیدین...

چو گفت:

- خارق‌العاده‌س!

چند نفر دیگر نیز زمزمه کنان موافقت خود را اعلام کردند. فرد که اخم‌هایش را در هم کشیده بود و به گوشه و کنار اتاق نگاه می‌کرد گفت:

- باور کردنی نیست! ما یه بار از دست فیلچ این‌جا قایم‌شدیم، یادته؟ جرج؟ ولی اون موقع این‌جا انبار جارو بود...

دین از عقب اتاق به دشمن‌یاب‌ها و ضدّ آینه اشاره کرد و گفت:

- هی، هری اینا چیه؟

هری از میان کوسن‌ها رد شد تا به آن قفسه برسد و گفت:

- اینا وسائل کشف جنایتیه. در اصل، اینا نشون می‌دن که چه‌وقت دشمن یا جادوگرهای تبهکار نزدیک هستند. ولی نباید زیاد به اونا تکیه کرد، ممکنه دچار خطا بشن...

هری لحظه‌ای به ضدّ آینه‌ی ترک خورده خیره شد. اشکال مبهم و تیره‌ی درون آن از این سو به آن سو در حرکت بودند اما هیچ‌یک قابل تشخیص نبودند. پشتش را به ضدّ آینه کرد و گفت:

- من به چیزهایی که اوّل باید تمرین کنیم فکر کرده‌م و ...

او متوجه شد که دست یک تفر بالا رفته است و گفت:

- بله، هرمیون؟

هرمیون گفت:

- به نظر من باید یه سرگروه انتخاب کنیم.

بالافاصله چو طوری به هرمیون نگاه کرد گویی دیوانه است و گفت:

- هری سرگروهه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. هرمیون بدون هیچ رنجشی گفت:

- آره، ولی به نظر من باید درباره‌ی این موضوع رأی گیری کنیم. این طوری موضوع رسمیت پیدا می‌کنه و به هری قدرت و اختیار می‌ده... پس، چه کسانی مایلند هری سرگروه باشه؟

- همه دستشان را بلند کردند. حتی زاخاریاس اسمیت نیز دستش را بالا برد هرچند که با اکراه این کار را کرد. هری که احساس می کرد صورتش برافروخته شده است گفت:
- مرسی، هرمیون. خب... دیگه چیه، هرمیون؟
- هرمیون در حالی که همچنان دستش را بالا گرفته بود با خوشرویی گفت:
- به نظر من گروهمون باید اسم هم داشته باشه. این باعث ایجاد روحیه‌ی گروهی و اتحاد بین اعضای گروه می‌شه، نه؟
- آنجلینا امیدوارانه گفت:
- انجمن ضد آمبریج چه‌طوره؟
- فرد نیز پیشنهادی کرد و گفت:
- چه‌طوره اسم گروهمون باشه گروه وزارت سحر و جادویی ها احمقند؟
- هرمیون به فرد اخمی کرد و گفت:
- من فکر کردم بهتره یه اسمی بگذاریم که کسی با شنیدنش نفهمه ما داریم چی کار می‌کنیم. در این صورت می‌تونیم خارج از جلساتمون هم اسمشو با خیال راحت به کار ببریم.
- چو گفت:
- انجمن دفاع چه‌طوره؟ می‌تونیم مخففش رو به کار ببریم که می‌شه الف دال. اون وقت هیچ‌کس نمی‌فهمه ما درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.
- جینی گفت:
- آره، الف دال خوبه. فقط اجازه بدین اسم گروه ارتش دامبلدور باشه چون بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای وزارت‌خونه رو می‌ترسونه، نه؟
- با این حرف همه خندیدند و زمزمه‌های فراوانی در تأیید از آن بلند شد. هرمیون با حالتی رییس مآبانه گفت:
- پس همه با الف دال موافقین؟
- آن‌گاه دو زانو ری کوسنش بلند شد تا تعداد موافقین را بشمارد و گفت:
- اکثر بچه‌ها موافقدن... پس تصویب می‌شه!
- هرمیون فهرست اسامی بچه‌ها را با سنجاقی به دیوار نصب کرد و بالای آن با حروف درشت نوشت: ارتش دامبلدور. وقتی هرمیون دوباره سرجایش نشست هری گفت:
- خب، حالا تمرین رو شروع کنیم؟ من فکر می‌کنم اولین چیزی که باید تمرین کنیم اکسپلیارموسه، خودتون که می‌دونین، این ورد خلع سلاحه. می‌دونم که خیلی ابتدایی ولی خیلی وقت‌ها به دردم خورده...
- زاخاریاس اسمیت دست به سینه‌نشیت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- وای تورو خدا... فکر نمی‌کنم در برابر اسمشو نبر، اکسپلیارموس به درد آدم بخوره، درسته؟
- هری به آرامی گفت:
- من در مقابل اون ازش استفاده کردم. همین ورد در ماه ژوئن پارسال جون منو نجات داد.
- اسمیت ابلهانه دهانش را باز کرد. بقیه‌ی دانش‌آموزان کاملاً ساکت بودند. هری گفت:
- حالا اگه فکر می‌کنی این برای تو خیلی سطح پایینه، می‌تونی همین الان از این‌جا بری.
- اسمیت بی‌حرکت ماند. هیچ‌کس دیگری از جایش تکان نخورد. هری که با وجود آن‌همه چشمی که به او زل زده بود دهانش کمی خشک‌تر از همیشه شده بود گفت:
- خب، فکر می‌کنم بهتره به گروه‌های دونفری تقسیم بشیم و تمرین کنیم.
- دستور صادر کردن بسیار عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید اما از آن عجیب‌تر مشاهده‌ی اطاعت دیگران بود. بلافاصله همه از جایشان برخاستند و گروه‌های دونفره تشکیل دادند. چنان که انتظار می‌رفت نوئل تنها ماند. هری به او گفت:
- بیا با هم تمرین کنیم. حاضر باشین... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه!
- ناگهان فریادهای اکسپلیارموس! فضای اتاق را پر کرد. چوبدستی‌ها به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند. افسون‌های نابجا به کتاب‌های درون قفسه‌ها می‌خوردند و آن‌ها را به هوا می‌بردند. از آن‌جا که هری در برابر نوئل بیش از اندازه سریع بود چوبدستی نوئل چرخ‌زان از دستش خارج شد و به سقف برخورد کرد و تلی روی یکی از قفسه‌ها افتاد. هری با استفاده از افسون جمع‌آوری آن را برگرداند. با نگاهی که به اطرافش انداخت متوجه‌شد که تمرین جادوهای ابتدایی در آغاز کارشان تصمیم درستی بوده است. جادوهای سرهم بندی شده و بی‌نظمی در جریان بود.

بسیاری از افراد به هیچ‌وجه موفق به خلع سلاح حریف خود نمی‌شدند و فقط آن‌ها را به چندقدم عقب‌تر می‌پراندند. برخی از آن‌ها نیز وقتی جادوی ظریفی از کنارشان می‌گذشت چهره‌هایشان را در هم می‌شیدند.

نویل گفت: «اکسیلیارموس!» و هری که غافلگیر شده بود احساس کرد چوبدستی‌اش از دستش خارج می‌شود. نوایل با خوش حالی گفت:

– تونستم! هیچ وقت تاحالا نتونسته بودم انجامش بدم... تونستم!

هری نمی‌خواست به او تذکر بدهد که در یک مبارزه‌ی تن به تن واقعی احتمال کمی وجود دارد که حریف نوایل به سمت دیگری نگاه کند

و چوبدستی‌اش از دستش آویزان باشد. بنابراین با حالتی تشویق آمیز گفت:

– خوب بود! ببین، می‌شه چند دقیقه به نوبت با رون و هرمیون تمرین کنی تا من به دوری توی کلاس بزوم و ببینم بقیه چه می‌کنند؟

هری به وسط اتاق رفت. اتفاق عجیبی برای زاخاریاس اسمیت می‌افتاد. هر بار دهانش را باز می‌کرد تا آنتونی گلدستاین را خلع سلاح کند

چوبدستی خودش از دستش به هوا می‌پرید اما به نظر نمی‌رسید که آنتونی کلمه‌ای به زبان آورده باشد. هری برای حل این معما لازم نبود به دوردست‌ها نگاه کند. فرد و جرج در چندقدمی اسمیت بودند و به نوبت چوبدستی‌هایشان را به سمت او نشانه می‌گرفتند.

وقتی نگاه هری با نگاه جرج تلاقی کرد او با دستپاچگی گفت:

– ببخشید هری، نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

هری به سراغ جفت‌های دیگر رفت و سعی کرد کسانی را که در جادویشان اشتباه می‌کردند اصلاح کند. جینی حریف مایکل کرنر بود و

کارش را به خوبی انجام می‌داد. اما مایکل یا خیلی بد عمل می‌کرد یا دلش نمی‌آمد او را جادو کند. ارنی مک‌میلان چوبدستی‌اش را بیش از اندازه

تکان می‌داد و به حریفش فرصت دفاع از خود را می‌داد. برادران کریوی مشتاق و پرشور بودند اما خطا می‌کردند و عامل اصلی بیرون پریدن تمام

کتاب‌هایی بودند که از قفسه‌ها به گوشه و کنار اتاق سقوط می‌کردند. لونا لاوگود نیز بی‌دقت عمل می‌کرد گاهی چوبدستی جاستین فینچ فلچلی را از دستش به هوا می‌فرستاد، گاهی نیز فقط باعث می‌شد موهای سرش سیخ شود.

هری فریاد زد:

– خوبه دیگه، کافیه... کافیه!

هری با خود اندیشید: به یک سوت /احتیاج دارم. بلافاصله چشمش به سوتی افتاد که بر روی قفسه‌ی نزدیک‌ترین ردیف کتاب‌ها قرار

داشت. آن را برداشت و محکم در آن دمید. همه چوبدستی‌ها را پایین آوردند هری گفت:

– بد نبود. ولی همه‌تون جای پیشرفت دارین.

زاخاریاس به او چشم غره‌ای رفت و هری ادامه داد:

– خب، حالا دوباره تمرین می‌کنیم...

بار دیگر به گردش در اتاق پرداخت. این‌جا و آن‌جا می‌ایستاد و دیگران را راهنمایی می‌کرد. کم‌کم اجرای همه بهتر و بهتر شد. مدتی از رفتن به

سراغ چو و دوستش خودداری کرد اما پس از آن‌که دوبار به هری یک از جفت‌ها سرزده بود احساس کرد که دیگر بیش از آن نمی‌توانست آن دو را

نادیده بگیرد و همین که به چو نزدیک شد او سراسیمه شد و گفت:

– اوه، نه... اکسیلیارمیوس! نه نشد، اکسیلی ملیوس! من... آخه، ببخشید، ماریه‌تا!

آستین دوست موفریش آتش گرفته بود. ماریه‌تا با چوبدستی‌اش آن را خاموش کرد و چنان نگاه غضبناکی به هری انداخت که انگار او

مقصر بوده‌است. چو با ناراحتی به هری گفت:

– تو باعث شدی دستپاچه بشم. قبل از این‌که بیای خوب انجام می‌دادم‌ها!

هری به دروغ گفت:

– کارت خیلی خوب بود.

اما وقتی او ابروهایش را بالا برد هری گفت:

– نه، یعنی اقتضاح بود. اما می‌دونم که تو می‌تونی این جادورو درست انجام بدی. من خودم از اون‌جا نگاه می‌کردم...

چو خندید. دوستش ماریه‌تا با بدخلقی به آن‌ها نگاهی کرد و رویش را برگرداند. چو آهسته به هری گفت:

– ولش کن. در واقع اون دلش نمی‌خواست بیاد این‌جا، من به زور با خودم آوردمش. پدر و مادرش انجام هرکاری رو که ممکنه باعث ناراحتی

آمبریج بشه برآش قدغن کرده‌ن. آخه می‌دونی... مامانش توی وزارت‌خونه کار می‌کنه.

هری پرسید:

– پدر و مادر توچی؟

– خب راستش اونا هم انجام هرکاری بر علیه آمبریج رو برای من قدغن کرده‌ن.

سپس بادی به غبغب انداخت و مغرورانه گفت:

- اما اگه فکر کنند من با اسمشو نبر مبارزه نمی‌کنم... اونم بعد از بلایی که به سر سدربیک اومد...

او حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. چهره‌اش آشفته و گیج شده بود. به طور عجیبی هر دو ستکت بودند. چوبدستی تری بوت از دستش بیرون پرید و با صدای ویژ از بغل گوش هیر رد شد و محکم به بینی آلیشیا اسپینت خورد.

لونا لاوگود که از قرار معلوم در مدتی که جاستین فینچ فلجلی خود را از شر دامن ردایش رها می‌کرد دزدانه به حرف‌های آن دو گوش می‌کرد با غرور خاصی درست از پشت سر هری گفت:

- ولی پدر من از هر فعالیتی که بر ضد وزارتخونه باشه حمایت می‌کنه. اون همیشه می‌گه از فاج هرکاری برمیاد. منظورم همون جن‌هاییه که فاج به قتل رسونده! فاج از سازمان اسرار می‌خواد که براش معجون‌های وحشتناکی درست کنن و اونارو مخفیانه به خورد همه‌ی کسانی می‌ده که باهاش مخالفت می‌کنن. تازه زخم خوب کن ضد جنانشو بگو...

همین که چو با قیافه‌ی گیج و سردرگم دهانش را باز کرد هری زیرلب به او گفت:

- ازش هیچی نپرس!

چو کرکر خندید. هرمیون از آن سوی اتاق گفت:

- هی، هری! می‌دونی ساعت چنده؟

هری به ساعتش نگاهی انداخت و یکه خورد... ساعت نه و ده دقیقه و بدین معنا بود که باید هرچه زودتر به سالن‌های عمومی‌شان بر می‌گشتند. وگرنه ممکن بود فیلچ‌آنها را پیدا کند و به جرم نقض قوانین مدرسه به مجازات برساند. هری در سوتش دمید. فریادهای اکسپلیارموس! خاموش شد و دو سه چوبدستی تلی روی زمین افتادند. هری گفت:

- خیلی خوب بود. ولی ما زیادی این‌جا موندیم. بهتره زودتر از این‌جا بریم. همین روز، همین ساعت، هفته‌ی آینده خوبه؟
دین توماس با شور و شوق گفت:

- نه، زودتر باشه.

عده‌ای نیز با حرکت سر از او حمایت کردند. اما آنجلینا فوراً گفت:

- مسابقات کوییدیچ نزدیکه. ما باید تمرین کوییدیچ هم داشته باشیم!

هری گفت:

- خب، پس چهارشنبه‌ی آینده چه‌طوره؟ همون روز درباره‌ی جلسات بعدی به توافق می‌رسیم... خب دیگه، بچه‌ها، بیاین زودتر بریم...

او بار دیگر نقشه‌ی غارتگر را بیرون آورد و با دقت به دنبال اسم اساتید در طبقه‌ی هفتم گشت. دانش‌آموزان را سه‌تا سه‌تا و چهارتا چهارتا بیرون می‌فرستاد و با دلواپسی علامت ریزشان را روی نقشه تعقیب می‌کرد تا مطمئن شود صحیح و سالم به خوابگاه‌هایشان رسیده‌اند. هافلپافی‌ها به راهروی زیرزمین می‌رفتند که به آشپزخانه‌ها نیز می‌رسید.

ریونکلایی‌ها به برجی در جناح غربی قلعه می‌رفتند و گریفندوری‌ها در طول راهروی طبقه‌ی هفتم به سمت تابلوی بانوی چاق رهسپار می‌شدند. وقتی سرانجام هرمیون، رون و هری در اتاق تنها شدند هرمیون گفت:

- کارت واقعاً خیلی خیلی عالی بود، هری.

وقتی آن‌ها نیز از لای در اتاق بیرون خزیدند و در اتاق جلوی چشمانشان در سنگ‌های پشت دیوار گم شد رون با شوق و ذوق گفت:

- آره، واقعاً عالی بود! هری، دیدی که من هرمیون رو خلع‌سلاح کردم؟

هرمیون دلخور شد و گفت:

- فقط یک بار! من خیلی بیش‌تر تورو خلع‌سلاح کردم...

- به بار که سه‌له من دست کم سه بار تو رو خلع‌سلاح کردم...

- خب اگه می‌خوای اون دفعه رو حساب کنی که پات به پای خودت گیر کرد و افتادی و باعث شدی که چوبدستی از دستم بیفته...

آن‌دوتا تا وقتی که به سالن عمومی رسیدند با هم جرو بحث می‌کردند اما هری به حرف آن‌ها گوش نمی‌داد از یک سو حواش به نقشه‌ی غارتگر بود و از سوی دیگر به این موضوع فکر می‌کرد چو گفته بود هری باعث دستپاچگی او شده است...

فصل نوزدهم

شیر و افعی



هری در طول دو هفته‌ی بعدی احساس می‌کرد انگار نوعی طلسم در سینه‌اش حمل می‌کند. رازی درخشان که در کلاس‌های آمبریج از او محافظت می‌کرد، و حتی برایش این امکان را به‌وجود آورده بود که بتواند به چشم‌های ورقلمبیده و وحشتناک اون نگاه کند و با ملایمت لبخند بزند. او و آد درست در زیر بینی آمبریج گروه مقاومت تشکیل داده بودند، و همان کاری را می‌کردند که بیش از همه باعث وحشت وزارت‌خانه بود، و هر وقت مجبور می‌شد کتاب ویلبرت اسلینک هارد را به دست بگیرد، به مرور به خاطرات رضایت‌بخش آخرین جلسات می‌پرداخت این که چه‌طور نویل توانسته بود به نحوی موفقیت‌آمیز هرماینی را خلع سلاح کند، چه‌گونه کالین کریوی پس از سه جلسه تلاش سخت، استفاده از طلسم مقاومت را یاد گرفته بود، و این که پراواتی پاتیل آن‌قدر خوب طلسم کوچک کردن را اجرا کرده بود، با تمام آن دوربین‌های دشمن‌بین برو رویش تبدیل به غبار شده بود.

انتخاب شبی خاص در هفته برای جلسات آد تقریباً غیرممکن بود. زیرا اعضا مجبور بودند سه تمرین تیمی جداگانه داشته باشند، که زمان آن هم به‌خاطر شرایط بد جوی اغلب تغییر می‌کرد. اما هری از این امر متأسف نبود. او احساس می‌کرد غیر قابل پیش‌بینی بودن زمان جلسات، به نفعشان است.

احتمالاً بهتر است زمان جلسات آن‌ها غیرقابل پیش‌بینی باشد. بدین ترتیب اگر کسی مراقب آن‌ها بود، نمی‌توانست یک برنامه مشخص پیدا کند.

هرماینی خیلی زود روشی بسیار زیرکانه برای اطلاع دادن تاریخ و ساعت جلسه‌ی بعدی به تمام اعضا، اختراع کرد، تا اگر لازم باشد بتواند در ظرف مدت کمی آن را تغییر دهند، زیرا خیلی مشکوک به نظر می‌رسید که دائماً بچه‌هایی از خانه‌های مختلف در سرسرای بزرگ دور هم جمع شوند و با یکدیگر حرف بزنند. او به هر یک از اعضای آد یک گالیون تقلبی داد. رون وقتی برای اولین بار سبد را دید و باور کرد طلای واقعی تقسیم می‌کند، خیلی هیجان‌زده شد.

هرماینی در پایان جلسه‌ی چهارم یکی از سکه‌ها را برای امتحان بالا گرفت:

- شماره‌های لبه‌ی سکه‌ها رو می‌بینی؟

سکه زیر نور مشعل‌ها می‌درخشید.

- روی گالیون‌های واقعی این فقط یک شماره‌ی مسلسل که به جینی داده مربوط می‌شه. ولی روی این سکه‌های تقلبی، شماره‌ها عوض می‌شن تا تاریخ و ساعت جلسه‌ی بعدی رو نشون بدن. وقتی تاریخ تغییر کنه، سکه‌ها داغ می‌شن، بنابراین اگر شما اونو تو جیبتون بزارین، گرماشو احساس می‌کنین. هر کدوم از ما یکی برمی‌داریم، و وقتی هری تاریخ جلسه‌ی بعدی رو تعیین کرد، شماره‌های روی سکه‌ی خودشو عوض می‌کنه، و چون من طلسم تابع رو روشن گذاشتم، همگی به تقلید از اون تغییر می‌کنن.

سکوتی سنگین به استقبال کلمات هرماینی رفت. او به صورت‌های نگران آن‌ها نگاه کرد.

هرماینی با دودلی گفت:

- خوب... من فکر کردم نظر خویبه. منظورم اینه که حتی اگر آمبریج از ما بخواد جیب‌هامونو خالی کنیم، داشتن گالیون که خلاف نیست، مگه نه؟ اما... خوب، اگه نمی‌خوان...

تری بوت پرسید:

- تو مگه می‌تونی طلسم تابع رو بخونی؟

هرماینی گفت:

- آره.

تری با صدایی ضعیف گفت:

- ولی اون... مال دوره‌ی پیشرفته است.

هرماینی شکسته نفسی کرد:

- اوه، اوه... خوب... آره، فکر می‌کنم همین طوره.

حیرت‌زده به هرماینی خیره شد و پرسید:

- چه‌طوره که تو با این مغزی که داری عضو ریون کلاو نیستی؟

هرماینی با خوشحالی گفت:

- خب، کلاه انتخاب‌کننده اول می‌خواست منو تو ریون کلاو بذاره، اما آخرش رو گریفیندور تصمیم گرفت. حالا، یعنی می‌تونیم از این گالیون‌ها استفاده کنیم؟

زمزمه‌ی تأیید بلند شد و همه جلو آمدند تا سکه‌ای از سبد بردارند. هری از گوشه‌ی چشم به هرماینی نگاه کرد.

- می‌دونی اینا منو یاد چی می‌اندازه؟

- نه، چی؟

- جای زخم مرگخوارها. ولدمورت به یکی از اونا دست می‌زنه، و جای زخم همه‌ی اونا می‌سوزه، و اونا می‌فهمن که باید پیشش برن. هرماینی به آرامی گفت:

- خوب... آره، منم همین‌طوری این فکر به سرم زد... ولی تو که متوجه هستی من تاریخو رو یه تکه فلز حک کردم. نه روی پوست آدم.

هری سکه‌اش را در جیبش گذاشت، خندید و گفت:

- آره... من روش تو رو ترجیح می‌دم. فکر می‌کنم تنها خطرش اینه که ممکنه به طور تصادفی خرجشون کنیم.

رون، که با حالتی غم‌زده گالیون تقلبی‌اش را زیر و رو می‌کرد، گفت:

- امکان نداره، من که هیچ‌وقت گالیون واقعی ندارم که اینو باهاش عوضی بگیرم.

هم‌چنان که مسابقه‌ی کوییدیچ، گریفیندور و اسلایترین، نزدیک‌تر می‌شد، فاصله‌ی جلسات آد بیش‌تر می‌شد، زیرا آنجلیا روی تمرین هر روزه اصرار داشت. این حقیقت که جام کوییدیچ برای مدت زمان زیادی در اختیار کسی نمانده بود، به هیجان و حرارت مسابقه به شدت اضافه می‌کرد؛ بچه‌های ریونکلاو و هافلپاف علاقه‌ی زیادی به نتیجه‌ی بازی نشان می‌دادند، زیرا آن‌ها در آینده با هر دو تیم بازی داشتند؛ و سرپرست‌های تیم‌های رقیب، گرچه می‌کوشیدند تظاهر به داشتن روحیه‌ی ورزشکاری کنند، ولی مصمم بودند تیم خودشان را پیروز میدان ببینند. هری زمانی متوجه شد که پروفیسور مک‌گوناگال به برد تیمشان در مقابل اسلایترین‌ها علاقه‌مند است که از دادن تکلیف در هفته‌ی پیش از مسابقه اجتناب کرد و متکبرانه گفت:

- فکر می‌کنم فعلاً به اندازه‌ی کافی تکلیف دارین.

هیچ کس باور نمی‌کرد که درست شنیده باشد، تا این که او مستقیم به هری و رون نگاه کرد و عبوسانه گفت:

- پسرا، من عادت کردم که همیشه جام کوییدیچ رو تو دفترم ببینم، و اصلاً دلم نمی‌خواد اونو تقدیم پروفیسور اسنیپ بکنم، بنابراین از وقتتون برای تمرین بیش‌تر استفاده کنین.

ظاهراً تعصب اسنیپ هم کم‌تر نبود. او آن‌قدر زمین کوییدیچ را برای تمرین اسلایترین رزرو می‌کرد که گریفیندوری‌ها برای تمرین خود دچار مشکل می‌شدند. هری بارها شنیده که اسلایترینی‌ها تلاش می‌کنند بازیکنان گریفیندور را جادو کنند، و خودش را به کری می‌زد و توجهی نمی‌کرد. وقتی ابروهای آلیسیا آن‌قدر رشد کرد که جلوی دیدش را گرفت و تا دهانش رسید و مجبور شد به بیمارستان مراجعه کند، اسنیپ اصرار داشت که او حتماً از افسون پرپشت کردن مو استفاده کرده، و حاضر نشد به حرف چهارده شاهد عینی گوش کند که اصرار می‌کردند خودشان دیده‌اند که در کتاب‌خانه، دروازه‌بان اسلایترین، مایلز بلچلسی، او را طلسم کرده است.

هری در مورد شانس برد گریفیندور خوش‌بین بود؛ آخر، آن‌ها هرگز از تیم اسلایترین شکست نخورده بودند. البته می‌دانست، که رون هنوز به اندازه‌ی وود مهارت ندارد، اما می‌دید که برای مهارت بیش‌تر خودش به‌شدت کار می‌کند. بزرگ‌ترین ضعف رون این بود که وقتی اشتباهی مرتکب می‌شد، به‌شدت اعتماد به نفسش را از دست می‌داد. اگر یک گل می‌خورد، چنان دستپاچه می‌شد که احتمال داشت گل‌های بیش‌تری بخورد. ولی، هری دیده بود که وقتی رون در وضعیت خوب بود توپ‌های واقعاً تماشایی را نجات داده بود؛ در طی یکی از تمرینات به‌یادماندنی، او یک دستی از جارویش آویزان شده و از کنار دروازه چنان لگد محکمی به کوافل زد که توپ تمام طول زمین را پیموده و در آن طرف زمین وارد دروازه‌ی حریف شد؛ بقیه‌ی تیم احساس می‌کردند این دفع توپ، به‌خوبی با تویی که بری رابان، دروازه‌بان بین‌الملل ایرلندی، اخیراً در مقابل مهاجم تک‌خال لهستان، لادی اسلاو زاموسکی گرفته بود، قابل مقایسه است. حتی فرد گفته که قوم و خویش آن‌هاست، چیزی که چهارده سال بود به کلی آن را انکار می‌کردند.

تنها چیزی که واقعاً هری را نگران می‌کرد این بود که رون تا چه حد اجازه می‌دهد کرکری تیم اسلایترین، باعث نگرانش شود. البته، چهار سال بود که هری کنایه‌های نیش‌دار آن‌ها را تحمل کرده بود، بنابراین وقتی آن‌ها زیر لب می‌گفتند:

- هی، پاتی، شنیدم وارینگتون قسم خورده روز شنبه تورو از روی جاروت بندازه.

نه تنها خون در رگ‌هایش منجمد نمی‌شد، بلکه او را به‌خنده می‌انداخت. در جواب آن‌ها می‌گفت:

- هدف‌گیری وارینگتون اون قدر افتضاحه، که اگه بازیکن بغلی منو هدف بگیره من بیشتر نگران می‌شم. و رون و هرمانی می‌خندیدند و لبخند تمسخرآمیز پانسی پاریکسون را از روی صورتش پاک می‌کردند. اما رون هرگز در برابر حملات توهین‌آمیز و بی‌رحمانه، تهدید و تمسخر قرار نگرفته بود. وقتی اسلایترینی‌ها، مخصوصاً بعضی از آن‌ها که سال هفتمی و بسیار درشت‌هیکل‌تر از او بودند، در راهرو از کنارش می‌گذشتند و زیر لب می‌گفتند:

- واسه‌ی خودت تو بیمارستان جا رزرو کردی، ویزلی؟

نه تنها نمی‌خندید، بلکه صورتش ته رنگی سبزرنگ به‌خود می‌گرفت. هر وقت در راهرو به او برمی‌خوردند و ادای توپ گرفتنش را درمی‌آوردند، گوش‌های رون سرخ می‌شد و دست‌هایش چنان به لرزه می‌افتاد که ممکن بود هرچه را که در دستش بود به زمین بیندازد. ماه اکتبر همراه با زوزه‌های باد و باران‌های سیل‌آسا تمام شد و نوامبر از راه رسید، سرد و یخ‌زده، با یخبندان صبح‌گاهی و بادهای گزنده‌ای که دست‌ها و صورت‌ها را می‌سوزاند. آسمان و سقف سرسرای بزرگ به رنگ خاکستری رنگ پریده درآمد، کوه‌های اطراف هاگوارتز پوشیده از برف شد، و دمای هوا در قصر چنان پایین آمد که شاگردان، حتی در راهروها، دستکش‌های پوست اژدهای خود را دست می‌کردند. صبح روز مسابقه سرد و درخشان طلوع کرد. وقتی هری بیدار شد، به تخت‌خواب رون نگاه کرد و او را دید که راست نشسته است، دستانش را دور زانوها پیچیده بود و به فضای خالی خیره شده بود.

هری پرسید:

- حالت خوبه؟

رون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، ولی حرفی نزد. هری به یاد زمانی افتاد که رون بطور تصادفی طلسم استفراغ حلزون را برای خودش خوانده بود؛ درست مثل همان روز رنگ پریده و خیس از عرق به‌نظر می‌رسید، و به همان اندازه از باز کردن دهانش اکراه داشت. هری با حالتی پرنشاط گفت:

- باید صبحونه بخوری. پاشو بیا.

زمانی که به غذاخوری رسیدند، سرسرای بزرگ به سرعت پر می‌شد، و فضای آن‌جا پر نشاط‌تر از معمول و صداها بلندتر بود. هری به اطراف نگاه کرد و دید، علاوه بر کلاه و شال‌گردن‌های سبز و نقره‌ای همیشگی، همه‌ی آن‌ها یک نشانی نقره‌ای به شکل چیزی که مثل تاج به‌نظر می‌رسید به سینه زده‌اند. تمامشان برای هری دست تکان دادند و خندیدند. هری همین‌طور که جلو می‌رفت، سعی کرد ببیند روی مدال‌ها چه نوشته شده است، اما چون عجله داشت که رون را به سرعت به میزشان برساند، نتوانست تا آن را بخواند.

سر میز گریفیندور همه‌ی بچه‌ها با صدای بلند به آن‌ها خوشامد گفتند، همگی آن‌ها قرمز و طلایی پوشیده بودند، اما به جای این که شور و شادی آن‌ها روحیه‌ی رون را بالا ببرد، باقی‌مانده‌ی آن را نیز از تنش بیرون کشید. او روی نزدیک‌ترین نیمکت ولو شد، حالتی داشت که انگار در برابر آخرین غذای زندگی‌اش نشسته است.

خرخرکنان زیر لب گفت:

- من حتماً دیوونه شده بودم که این کارو کردم. دیوونه.

هری کاسه‌ای فرنی را به طرفش هل داد و با لحنی محکم گفت:

- این قدر احمق نباش، مطمئن باش خوب بازی می‌کنی. کاملاً طبیعی‌ه که عصبی باشی.

رون غرید:

- من آشغال. افتضاحم. حتی واسه‌ی نجات زندگی خودمم نمی‌تونم بجنگم. چی فکر کرده بودم؟

هری با تحکم گفت:

- به خودت مسلط شو. بین اون روز چه‌طوری، با اون ضربه‌ات دروازه رو نجات دادی، حتی فرد و جرج هم گفتن فوق‌العاده بود.

رون صورت محنت‌زده‌اش را به طرف هری برگرداند.

با فلاکت گفت:

- اون تصادفی بود. قصد نداشتم اون کارو بکنم... فقط وقتی هیچ کدوم نگاهم نمی‌کردین از روی جارو سر خوردم و موقعی که داشتم سعی می‌کردم دوباره روش بشینم تصادفی پام به کوافل خوردم.

هری پس از شنیدن این خبر ناراحت‌کننده، به سرعت بر خودش مسلط شد و گفت:

- خوب، با چند تا تصادف دیگه مثل اون تیم ما برنده می‌شه، مگه نه؟

هرمانی و جینی، با دستکش، شال گردن قرمز و طلایی و یک پایپون قرمز بر روی سینه‌شان، مقابل آن‌ها نشسته بودند.

جینی از رون پرسید:

- حالت چه‌طوره؟

رون داشت به ته‌مانده‌ی شیر، ته کاسه‌ی خالی فرنی نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست خودش را دز آن غرق کند.

هری گفت:

- چیزی نیست، فقط یه کم عصبیه.

هرماینی با سرزندگی گفت:

- علامت خوبی، به‌نظر من موقع امتحانا هم اگه تو یه کم عصبی نباشی اصلاً خوب جواب نمی‌دی.

صدایی مبهم و خواب‌آلود از پشت سرشان گفت:

- سلام.

هری سرش را بالا آورد، لونا لاوگود از میز ریونکلاو به طرف آن‌ها پرواز کرده بود. خیلی از بچه‌ها به او خیره شده بودند و چند نفری آشکارا می‌خندیدند و با انگشت او را به هم نشان می‌دادند؛ او که نتوانسته بود کلاهی به شکل سر یک شیر به اندازه‌ی سرش تهیه کند، آن را به شکلی ناپایدار یک وری روی سرش گذاشته بود.

لونا، بدون این‌که لزومی داشته باشد، به کلاهش اشاره کرد و گفت:

- من طرفدار گریفیندور هستم. ببین چه کار می‌تونه...

بعد چوبدستی‌اش را بالا برد و ضربه‌ای به کلاه زد. شیر دهانش را کاملاً باز کرد و نعره‌ی بسیار واقعی کشید، و باعث شد تمام بچه‌های

دور و ور از جا بپرند.

لونا با خوشحالی گفت:

- خیلی خوبه، می‌دونین، دلم می‌خواست یک افعی، به نشانه‌ی اسلایترین، تو دهنش بذارم، اما وقتشو نداشتم. به هر حال... موفق باشی، رونالد!

بعد شناور شد و رفت. آن‌ها هنوز از شوک کلاه لونا بیرون نیامده بودند که انجلیا به طرف آن‌ها دوید. آلیسیا که خوشبختانه با کمک مادام

پامفری ابروهایش به حالت اول برگشته بود، همراه کتی آمد.

او گفت:

- وقتی آماده شدین، مستقیم به زمین می‌ریم تا شرایط اون‌جا رو ببینیم و لباسمونو عوض کنیم.

هری به او اطمینان داد:

- یک دقیقه دیگه می‌آییم اون‌جا. فقط بذار رون صبحونه‌اش رو تموم کنه.

هر چند، بعد از ده دقیقه معلوم شد که رون نمی‌تواند چیز بیش‌تر بخورد و هری فکر کرد بهتر است او را به رخت‌کن ببرد. همین‌طور که از

سر میز بلند می‌شدند، هرماینی هم بلند شد، بازوی هری را گرفت و او را به کناری کشید.

با نگرانی گفت:

- نذار رون ببینه روی اون مدال اسلایترینی‌ها چی نوشته شده.

هری نگاهی پرسش‌آمیز به او انداخت، اما او با حالتی هشداردهنده سرش را تکان داد؛ در همان موقع رون سالانه سالانه به‌طرف آن‌ها آمد.

گیج و بیچاره به‌نظر می‌رسید.

هرماینی روی پنجه‌ی پا بلند شد و به‌آرامی با ناخن بر گونه‌ی رون زد و گفت:

- موفق باشی، رون. وتو، هری...

اما وقتی در سرسرای بزرگ به راه افتادند، رون کمی به خود آمده بود. او جای ناخن هرماینی بر صورتش را لمس کرد و حالتی حیرت‌زده

به خود گرفت، انگار مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده است. حواسش پرت‌تر از آن بود که به دور و برش توجهی کند، اما هنگامی که از کنار میز

اسلایترین می‌گذشتند، هری با کنجکاوی نگاهی به نشان تاج‌مانند آن‌ها انداخت و این بار کلمات حک شده را تشخیص داد.

ویزلی، یار ماست، یار ماست

هری که می‌دانست این عبارت نمی‌تواند معنای خوبی داشته باشد با سرعت رون را به طرف راهروی ورودی، پایین پله‌های سنگی، و

میان هوای یخ‌زده بیرون برد.

همین‌طور که از روی زمین شیب‌دار به طرف استادیوم می‌دویدند، علف‌های یخ‌زده زیر پایشان قرچ‌قرچ می‌کرد. اصلاً بادی نمی‌وزید، و

آسمان یک دست سفید بود. که بدین معنی بود، قدرت دیدشان در طول مسیر، آفتاب مستقیم خیلی بهتر خواهد بود. در راه هری، این عوامل

امیدبخش را برای رون برشمرد، اما مطمئن نبود که رون گوش می‌دهد.

وقتی آن‌ها وارد رخت‌کن شدند، آنجلیا لباسش را عوض کرده بود و داشت با بچه‌های تیم صحبت می‌کرد. هری و رون ردهایشان را پوشیدند. رون ردهایش را پشت و رو به تن کرد. و آلیسیا که دلش به رحم آمده بود، به کمک او رفت. سپس آن‌ها دور هم نشستند و به توصیه‌های قبل از مسابقه گوش دادند. در خارج از رخت‌کن، همین‌طور که جمعیت از قصر به‌طرف زمین سرازیر می‌شدند، همه‌هی صداها مرتباً افزایش می‌یافت.

آنجلیا نگاهی به یک قطعه کاغذ انداخت و گفت:

- خیلی خوب، من همین الان آخرین آرایش تیمی اسلایترین رو کشف کردم. مهاجم‌های پارسال، دریک و بول دیگه بازی نمی‌کنن، ولی انگار مونتگ به جاشون دو تا قلدر ناشی گذاشته، که نمی‌تونن خیلی خوب پرواز کنن. اسم اونا کراب و گوپله، من چیز زیادی ازشون نمی‌دونم...

هری و رون با هم گفتند:

- ما می‌دونیم.

آنجلیا کاغذش را جمع کرد و گفت:

- اونا اون‌قدر باهوش نیستن که سر و ته جارو رو از هم تشخیص بدن، ولی خوب، من تعجب نمی‌کنم چه‌طور دریک و بول می‌تونن بدون تابلوهای راهنما زمین بازی رو پیدا کنن.

هری به او اطمینان داد:

- کراب و گوپل از همون جنسن.

آن‌ها می‌توانستند صدای قدم‌های صدها نسفر را که به طرف سکوی تماشاچیان می‌رفتند، بشنوند. بعضی از آن‌ها آواز می‌خواندند، هر چند، هری کلماتشان را تشخیص نمی‌داد. داشت کم‌کم عصبی می‌شد، اما می‌دانست نگرانی‌هایش در مقایسه با دلشوره‌ی رون هیچ است. رون دوباره شکمش را گرفته بود و مستقیم به جلو خیره شده بود، آرواره‌هایش منقبض و صورتش خاکستری شده بود.

آنجلیا به ساعتش نگاه کرد و با صدایی خفه گفت:

- حالا بریم... موفق باشین.

همه‌ی بازیکنان از جا برخاستند، جاروهایشان را روی شانه گذاشتند و پشت سر هم از اتاق رختکن بیرون رفتند و قدم به زیر آفتاب درخشان گذاشتند. صدای تشویق به هوا رفت. هری هنوز می‌توانست صدای آواز را که در صدای سوت و هلهله خفه شده بود، بشنود.

اعضای تیم اسلایترین منتظر آن‌ها بودند. آن‌ها نیز همان مدال نقره‌ای تاج مانند را به سینه

زده بودند. کاپیتان جدید، مونتگ، هم هیکل دادلی دورسلی بود، با ساعدهایی که شبیه ران پشمالوی خوک بود. پشت سر او کراب و

گوپل با حالتی احمقانه مژه می‌زدند و چوب‌های جدید خود را تاب می‌دادند. مالفوی در کناره‌ی زمین ایستاده بود، آفتاب روی موهای بورش می‌درخشید. چشمش به چشم هری افتاد و یک پوزخند به مدالش اشاره کرد.

هنگامی که آنجلیا و مونتگ به هم رسیدند، داور مسابقه، مادام هوچ فرمان داد:

- کاپیتان‌ها، با هم دست بدین.

هری احساس می‌کرد مونتگ سعی دارد دست آنجلیا را له کند، ولی، آنجلیا به رویش نیاورد.

- سوار جاروهاتون بشین...

مادام هوچ سوت را در در دهانش گذاشت و آن را به صدا درآورد.

توپ‌ها رها شدند و چهارده بازیکن بالا رفتند، هری از گوشه‌ی چشم دید که رون به طرف دروازه می‌رود. هری خود را بالاتر کشید، در

مقابل بلوگر جاخالی داد، دوری وسیع روی زمین زد و به دنبال درخشش طلایی به اطراف نگاه انداخت؛ در طرف دیگر استادیوم، دراگو مالفوی دقیقاً مشغول همان کار بود.

- اینم جانسون... جانسون با کوافل، این دختر عجب بازیکنیه، سال‌هاست همینو می‌گم، ولی باز با من بیرون نمی‌آد...

پروفسور مک گوناگال فریاد کشید:

- جوردن!

- فقط یه شوخیه، پروفسور، به هیجان بازی اضافه می‌کنه و اون از جلوی وارینگتون جاخالی داد، از مونتگ گذشت، اون داره... آخ... بلوگر کراب به پشتش خورد... مونتگ کوافلو می‌گیره، مونتگ برمی‌گرده... یه بلوگر خوب از جرج ویزلی، این بلوگر به سر مونتگ اصابت می‌کنه، اون کوافلو

می‌اندازه، کتی بل کوافل رو می‌گیره، به آلیسیا اسپینت رد می‌کنه و اسپینت...

گزارش لی جوردن در استادیوم طنین می‌انداخت و هری از میان باد که در گوش‌هایش سوت کشید و صدای هورا، هیاهو، جنجال و آواز

جمعیت، گوش‌هایش را تا جایی که می‌توانست تیز کرده بود.

- خودشو از جلوی وارینگتون کنار می‌کشه، جلوی بلوچر جاخالی می‌ده... نزدیک بود، آلیسیا... جمعیت عاشق این بازی‌ان، به صداشون گوش کنین، چی دارن می‌خونن؟

و همین‌طور که لی مکث کرد تا بشنود، صدای آواز از میان دریای سبز و نقره‌ای سکوه‌ای هواداران اسلایترین بلندتر و واضح‌تر شد:

وینزلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
 دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
 همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
 وینزلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
 دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
 خوبه وینزلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
 اگر وینزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
 اگر وینزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

لی فریاد کشید:

- ... و آلیسیا کوافل رو به آنجلیا برمی‌گردونه!

و همین‌طور هری تغییر جهت می‌داد، از آن‌چه شنیده بود دل و روده‌اش به هم می‌پیچید، او می‌دانست که لی سعی می‌کند کلمات آواز را بشنود.

- زود باش آنجلیا... اون فقط دروازه‌بانو جلوش داره!... شوت می‌کنه... اون... آره...

بلچلی، دروازه‌بان اسلایترین دروازه را حفظ کرده بود؛ او کوافل را به طرف وارینگتون پرتاب کرد، که او هم توپ در دست شتاب گرفت، میان آلیسیا و کتی زیگ زاگ رفت؛ هم‌چنان که به رون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، صدای آواز جمعیت بیش‌تر و بیش‌تر اوج می‌گرفت.

وینزلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
 دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
 همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
 وینزلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
 دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
 خوبه وینزلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
 اگر وینزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
 اگر وینزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

هری نتوانست جلوی خودش را بگیرد... از جست و جوی اسنیچ طلایی دست کشید و چرخید تا رون را تماشا کند. پیکری تنها در انتهای زمین، که در مقابل سه حلقه‌ی دروازه معلق بود، و وارینگتون غول پیکر که به طرفش شیرجه می‌رفت.

- ... و این وارینگتونه که کوافل رو تو دستش داره، وارینگتون به طرف دروازه می‌ره، از محدوده‌ی بلوچر خارج شده و فقط دروازه‌بانو در مقابلش داره...

صدای آواز دسته جمعی، از سکوی اسلایترین به هوا رفت.

وینزلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
 دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
 همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
 وینزلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
 دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
 خوبه وینزلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
 اگر وینزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
 اگر وینزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

-... این اولین بازی دروازه‌بان جدید گریفیندور، وینزلی، برادر دو ضربه زنده گریفیندور، فرد و جرج، و یک چهره‌ی جدید و خوش‌آتیه... بگیر، رون!

اما فریاد شادی از طرف اسلایترینی‌ها به هوا رفت، رون دیوانه وار شیرجه رفت و بازوانش را باز کرد، اما کوافل جلوی دستانش اوج گرفته و مستقیم وارد حلقه‌ی وسط شد.

صدای لی از میان هلهله و هورای جمعیت شنیده شد.
- گل!! حالا نتیجه بازی ده به صفر به نفع اسلایترین تغییر می‌کنه... متأسفم، رون.
اسلایترینی‌ها با صدایی بلندتر آواز می‌خواندند.

وینلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
وینلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
خوبه وینلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

لی شجاعانه فریاد کشید:

- ... و دوباره گریفیندور کوافل در اختیار داره می‌گیره، کتی بل به طرف دروازه‌ی حریف اوج می‌گیره...
هر چند، حالا صدای آواز چنان کرکننده بود که او به سختی می‌توانست صدایش را به گوش جمعیت برساند.

وینلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
وینلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
خوبه وینلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

آنجلیا فریاد کشید:

- هری، چه کار داری می‌کنی؟
و شتاب گرفت تا همراه کتی جلو برود.
- حواستو جمع کن!

هری متوجه شد که بیش از یک دقیقه است که وسط زمین و هوا معلق مانده و بی آن که به دنبال اسنیچ طلایی باشد، جریان مسابقه را تماشا می‌کند. او وحشت‌زده، شیرجه زد و دور زمین به چرخش درآمد، به اطراف نگاه می‌کرد و می‌کوشید به هم آوازی اسلایترینی‌ها که مثل توفان تمام استادیوم را فرا گرفته بود، توجهی نکند.

وینلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
وینلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
خوبه وینلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

به هر طرف که نگاه می‌کرد، نشانی از اسنیچ طلایی نمی‌یافت؛ مالفوی مثل او دور استادیوم می‌چرخید. آن‌ها میان راه از کنار هم گذشتند و به مسیرهای مقابل رفتند و هری شنید که مالفوی با صدای بلند می‌خواند:

وینلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
 دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
 همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
 وینلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
 دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
 خوبه وینلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
 اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
 اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

لی فریاد کشید:

- ... و باز هم وارینگتون، کوافل رو پرسى رد می‌کنه، و اون رو جا می‌ذاره، بجنب، آنجلیا، می‌تونى بگیرش، مثل این که نتونستى، ولى یه بلوگر خوب از فرد وینلی، ببخشین، جرج وینلی، اوه، چه اهمیتی داره، بالاخره یکی از اونا، و کوافل از دست وارینگتون می‌افته و کتی بل، اوه، اونم کوافلو می‌اندازه، بالاخره کوافل به مونتاگ می‌رسه، کاپیتان اسلایترین، موقتاً کوافل رو می‌گیره و رو به بالا می‌ره، یالا، گریفیندور، جلو شو بگیر! هری در انتهای زمین، پشت دروازه‌ی اسلایترین پرواز کرد، جلوی خودش را گرفت که به طرف رون نگاه نیندازد. همین‌طور که از کنار دروازه‌بان اسلایترین می‌گذشت، شنید که بنچلی همگام با جمعیت می‌خواند:

وینلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
 دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
 همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
 وینلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
 دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
 خوبه وینلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
 اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
 اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

- و پوسى جلوى آلیسیا دوباره جاخالی می‌ده و مستقیم به‌طرف دروازه می‌ره، جلو شو بگیر، رون!

لازم نبود هری به آن طرف نگاه کند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است، از طرف گریفیندورها صدای ناله‌ای وحشتناک شنیده شد، و همراه آن باز هم جیغ و کف‌زدن‌های اسلایترینی‌ها. هری به پایین نگاه کرد و صورت سگ مانند پانسی پاریکسون را درست جلوی جایگاه دید، پشتش به زمین بازی بود و آواز هواداران اسلایترین را رهبری می‌کرد:

وینلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
 دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
 همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
 وینلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
 دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
 خوبه وینلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
 اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
 اگر وینلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

ولى بیست بر صفر چیز مهمی نبود. گریفیندورها هنوز وقت زیادی برای گل زدن یا گرفتن اسنیچ داشتند. هری به خودش امیدواری داد، فقط چند گل و آن‌ها می‌توانستند مثل همیشه برنده‌ی میدان باشند. او یک شیء براقید، از میان بازیکنان دیگر بالا و پایین و زیگزاگ رفت، اما این درخشش از بند ساعا مونتاگ بود.

ولى رون دو گل دیگر خورد. حالا تمام وجود هری در اشتیاق یافتن اسنیچ طلایی می‌سوخت. فقط می‌خواست آن را پیدا کند و به بازی خاتمه دهد.

- ... و کتی بل از گریفیندور، از پوسى گذشت و خودش را از جلوى مونتاگ کنار کشید، یک تغییر جهت زیبا از کتی، و اون کوافل رو برای جانسون می‌اندازه، آنجلیا جانسون کوافل رو می‌گیره، از وارینگتون می‌گذره، به طرف دروازه می‌ره، هی، آنجلیا، گل به سود گریفیندور!

چهل به ده، چهل... ده به سود اسلایترین، و کوافل در اختیار پوسی قرار می‌گیرد...

هری می‌توانست صدای نعره‌ی شیر مسخره‌ی کلاه لونا را بشنود که در میان فریاد تشویق گریفیندوری‌ها نعره می‌کشید، و روحیه گرفت؛ فقط سه گل عقب بودند، که چیزی نبود، آن‌ها می‌توانستند به راحتی آن را جبران کنند. هری در مقابل یک بلوگر که کراب به طرفش فرستاد جاخالی داد و چرخش دیوانه‌وارش را به دنبال اسنیچ طلایی از سر گرفت. در ضمن یک چشمش به مالفوی بود تا مبادا او اسنیچ را دیده باشد، اما مالفوی، مثل خودش، روی زمین چرخ می‌زد و بی‌فایده جست و جو می‌کرد...

- پوسی کوافل رو به طرف وارینگتون می‌اندازه، وارینگتون به مونتاگ پاس می‌ده، مونتاگ اونو به پوسی برمی‌گردونه. جانسون دخالت می‌کنه، جانسون توپ رو می‌گیره. جانسون به بل، خیلی خوبه، یعنی بده. یک بلوگر از طرف گویل به بل می‌خوره و پوسی دوباره کوافل رو در اختیار می‌گیره...

ویزلی چه مهربونه *** رقیبو یار می‌دونه
دروازه رو واز می‌ذاره *** برامون یه گل می‌کاره
همه همه با هم بگین *** بچه‌های اسلایترین
ویزلی ما عزیزه *** کاراش خیلی تمیزه
دشمنو دوست می‌دونه *** دوستو دشمن می‌دونه
خوبه ویزلی یار ماست *** بهترین گلکار ماست
اگر ویزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه
اگر ویزلی نباشه *** بازی بی‌مزه می‌شه

اما هری سرانجام آن را دید؛ اسنیچ طلایی چراخان در انتهای زمین اسلایترین معلق بود. هری شیرجه رفت...

در عرض یک ثانیه، مالفوی در سمت چپ هری فرود آمد، لکه‌ای تار به رنگ سبز و نقره‌ای روی جاروی او قرار داشت... اسنیچ طلایی، پای یکی از تیرک‌ها دور زد و مثل برق و باد به طرف دیگر جایگاه رفت؛ این تغییر مسیر به نفع مالفوی تمام شد که نزدیک‌تر بود؛ هری دست راستش را از جارو رها کرد و بالا برد و خود را به طرف اسنیچ طلایی کشید... در سمت راست او، دست مالفوی نیز دراز شده بود، داشت به اسنیچ می‌رسید، آن را به چنگ... در دو ثانیه‌ی نفس‌گیر و بی‌پایه‌کننده همه چیز تمام شد. انگشتان هری دور توپ کوچک و غلتان حلقه شد. ناخن‌های مالفوی پشت دست هری را ناامیدانه پنچول کشید. هری جارویش را بالا کشید، توپ پر جنب و جوش را در دست گرفت و هواداران گریفیندور فریاد تشویق سر دادند...

آن‌ها نجات یافته بودند، چه اهمیتی داشت که رون نتوانسته بود آن کوافل‌ها را مهار کند، اگر گریفیندور برنده می‌شد خطاها در خاطر کسی نمی‌ماند.
شَرَقْ...!!!

یک بلوگر درست به کمر هری خورد و او از روی جارو به پرواز درآمد. خوشبختانه، چون به‌خاطر گرفتن گوی زرین شیرجه رفته بود، فقط پنج یا شش پا بالای زمین بود، با این حال وقتی به پشت روی زمین یخ‌زده افتاد، نفسش بند آمد. صدای ممتد سوت مادام هوچ را شنید، غرش جمعیت از روی سکوها در هم آمیخته بود، جیغ‌های غضبناک و فریادهای تشویق، صدای تالاپ، و بعد صدای وحشت‌زده آنجلیا.
- حالت خوبه؟

هری عبوسانه گفت:

- معلومه که خوبم.

دستش را به آنجلیا داد تا بلندش کند. مادام هوچ به طرف یکی از بازیکنان اسلایترین در بالای سر او اوج گرفت، هری از آن زاویه نمی‌توانست او را ببیند.
آنجلیا با عصبانیت گفت:

- اون کراب ولگرد، درست همون لحظه‌ای که تو اسنیچ رو گرفتی بلوگر رو به طرفت پرت کرد. ولی ما برنده شدیم، هری، برنده شدیم!
هری از پشت سرش صدای خرناسی شنید و برگشت، هنوز اسنیچ طلایی را محکم در دست داشت، دراگو مالفوی در نزدیکی او فرود آمده بود. صورتش از خشم سفید شده بود، اما هنوز پوزخندش را بر چهره داشت.
به هری گفت:

- چون ویزلی رو نجات دادی، مگه نه؟ دروازه‌بانی بدتر از اون ندیده بودم... ولی خوب اون واقعاً یه دست و پا چلفتیه... شعرمو دوست داشتی، پاتر؟

هری پاسخ نداد. برگشت تا به استقبال هم‌تیمی‌هایش که یکی‌یکی فرود می‌آمدند، برود. آن‌ها فریاد می‌کشیدند و پیروزمندانه بر هوا مشت می‌کوفتند. همه به جز رون، که کنار یکی از تیرک‌های دروازه از جارویش به زیر آمد و آهسته و تنها به طرف رخت‌کن به‌راه افتاد. همین‌طور که کتی و آلیسیا هری را بغل می‌کردند، مالفوی فریاد کشید:

– ما می‌خواستیم یکی دو تا شعر دیگه بسازیم! ولی نتونستیم برای زشت و چاق قافیه پیدا کنیم. می‌خواستیم یه شعر واسه‌ی مادرش بگیم، می‌بینی...

آنجلیا نگاهی تیز به مالفوی انداخت و گفت:

– از دماغ سوخته‌ات بگو.

– همین‌طور نتونستیم چیزی برای یه بی‌عرضه‌ی بی‌مصرف، برای پدرش، می‌دونی...

فرد و جرج فهمیده بودند مالفوی درباره‌ی چه صحبت می‌کند، هنوز دست هری را درست نقشورده بودند که به طرف مالفوی برگشتند.

آنجلیا بلافاصله بازوی فرد را گرفت و گفت:

– ولش کن، ولش کن، فرد، بذار هر چی می‌خواد جیغ بکشه، آخه دماغش سوخته، تازه به دوران رسیده...

مالفوی پوزخند زد و گفت:

– ولی تو از ویزلیا خوشت می‌آد، مگه نه، پاتر؟ تعطیلاتتو باهاشون می‌گذرونی. نمی‌فهمم چه‌طوری می‌تونی اون بوی گند رو تحمل کنی، ولی فکر کنم چون تو خونه‌ی ماگل‌ها بزرگ شدی، حتی آلونک ویزلیا هم برات خوش بوست...

هری جرج را محکم چسبید. ولی، نگه داشتن فرد برای این‌که به طرف مالفوی نپرد به تمام نیروی ترکیبی آنجلیا و کتی نیاز داشت.

مالفوی از نه دل می‌خندید. هری در جست‌وجوی مادام هوچ به اطراف نگاه می‌کرد، اما او هنوز داشت کراب را به‌خاطر پرتاب غیرقانونی بلوچر سرزنش می‌کرد.

مالفوی همین‌طور که دور می‌شد، نگاهی مودبانه به او انداخت و گفت:

– یا شاید دلت واسه‌ی بوی گند خونه‌ی مامانت تنگ شده و خوک‌دونی ویزلی تو رو یاد اون‌جا انداخته...

هری متوجه نبود که جرج را ول کرده است، تنها چیزی که می‌دانست این بود که یک ثانیه‌ی بعد هر دو به طرف مالفوی می‌دویدند. او کاملاً فراموش کرده بود همه‌ی معلم‌ها دارند به آن‌ها نگاه می‌کنند، به تنها چیزی که فکر می‌کرد، رسیدن به مالفوی و کتک‌زدن او بود. بی‌آن‌که فرصت بیرون کشیدن چوبدستی‌اش را داشته باشد، مشت‌ی را که با آن اسنیچ طلایی را نگه داشته بود عقب کشید و با شدت روی شکم مالفوی فرود آورد.

– هری! هری! جرج! نه!

او صدای جیغ دخترها، فریاد مالفوی، ناسزاهای جرج، صدای یک سوت، و هلهله‌ی جمعیت را می‌شنید، اما اهمیتی نمی‌داد. تا این‌که یک نفر در آن نزدیکی فریاد کشید:

– استویفای!

و او با نیروی افسون به عقب پرت شد، در غیر این صورت تمام استخوان‌های مالفوی را خرد کرد.

هنگامی که هری روی پاهایش جست زد، مادام هوچ فریاد کشید:

– فکر می‌کنی چه‌کار داری می‌کنی؟

انگار او بود که با طلسم نگه‌دارنده هری را زده بود؛ او سوتش را در یک دست و چوبدستی را در دست دیگر گرفته بود. جارویش چند قدم آن‌طرف‌تر رها شده بود. مالفوی روی زمین به خود می‌پیچید، زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد و خون‌دماغ شده بود. لب جرج ورم کرده بود؛ سه مهاجم تیم هنوز فرد را نگه داشته بودند، و کراب در جایی دورتر قدقد می‌کرد.

– تا حالا رفتاری مثل این ندیده بودم، هر دوتون برگردین مدرسه، مستقیم به دفتر سرپرست! همین حالا!

هری و جرج برگشتند و از زمین خارج شدند، هر دو نفس‌نفس می‌زدند، و کلامی بر زبان نمی‌آوردند. صدای هورا و جیغ جمعیت محو و محوتر می‌شد، تا این‌که آن‌ها به سرسرای ورودی رسیدند، متوجه شد که هنوز چیزی در دست راستش تقلا می‌کند، دستی که با شدت بر چانه‌ی مالفوی فرود آمده بود. به دستش نگاه کرد و بال‌های طلایی اسنیچ را دید که از میان انگشتانش بیرون زده بود، و تقلا می‌کرد آزاد شود.

آن‌ها هنوز به اتاق پروفسور مک‌گوناگال نرسیده بودند که او را دیدند که از پشت سرشان می‌آمد. یک شال گریفیندور دور گردنش بسته بود، اما همین‌طور که به طرفشان می‌آمد با حالتی برافروخته و دست‌های لرزان آن را از گردنش باز کرد.

به طرف در اشاره کرد و غضبناک گفت:

– برین تو!

هری و جرج داخل شدند. او پشت میزش رفت و روبه‌رویشان ایستاد، همین‌طور که شال گردن گریفیندور را روی زمین می‌انداخت از خشم می‌لرزید.

گفت:

- خوب، تا حالا چنین نمایش فضاحت‌باری ندیده بودم. دو نفر به یک نفر! توضیح بدین!

هری با لحنی خشک گفت:

- مالفوی تحریکمون کرد.

پروفسور مک‌گوناگال فریاد کشید:

- تحریکتون کرد؟

چنان مشت‌ری می‌زد که جعبه پایین افتاد، درش باز شد و بیسکویت‌های زنجبیلی روی زمین پخش شدند.

- اون بازنده شده بود، مگه نه؟ معلومه که دلش می‌خواست تحریکتون کنه! ولی فقط باید به من بگی اون چی گفت، شاید بتونه عمل شما رو توجیه...

جرج خرناس کشید:

- به پدر و مادر ما توهین کرد و به مادر هری.

پروفسور مک‌گوناگال زوزه کشید:

- و شما به جای این‌که بذارین مادام‌هوج موضوع رو حل و فصل کنه، تصمیم گرفتین مثل ماگل‌ها بجنگین. هیچ می‌دونین چه کار...؟

- اوهوم، اوهوم.

هری و جرج هر دو برگشتند. دلورس آمبریج در میان درگاه ایستاده بود و ردایی سبز دورش پیچیده بود که به شدت او را شبیه وزغی

غول‌پیکر نشان می‌داد و با حالتی وحشتناک، بیمارگونه و شوم لبخند می‌زد، که هری آن را با مصیبتی قریب‌الوقوع بی‌ارتباط نمی‌دانست.

پروفسور آمبریج با صدایی چسبناک و زهرآلود پرسید:

- می‌تونم کمکی بکنم، پروفسور مک‌گوناگال؟

خون به صورت پروفسور مک‌گوناگال دوید.

با صدایی منقبض، تکرار کرد:

- کمک؟ منظورت از کمک چیه؟

پروفسور آمبریج، در حالی که هنوز لبخند بیمارگونه‌ی خود را بر لب داشت، جلو آمد.

- خوب، فکر کردم شاید از کمی اعمال قدرت بیش‌تر خوشحال بشی.

هری اگر می‌دید از سوراخ‌های بینی پروفسور مک‌گوناگال جرقه بیرون می‌زند، اصلاً تعجبی نمی‌کرد.

او پشتش را به آمبریج کرد و گفت:

- اشتباه فکر کردی. خوب، شما دوتا بهتره خوب گوش کنین. من اهمیتی نمی‌دم مالفوی چی گفته، اهمیتی نمی‌دم اگر به تک‌تک اعضای

خانواده‌ی شما توهین کرد، باشه رفتار شما افتضاح بود و هر دوتاتون یک هفته تنبیه می‌شین! اون طوری به من نگاه نکن، پاتر، حفته! و اگه هر کدومتون یه دفعه دیگه...

- اوهوم، اوهوم.

پروفسور مک‌گوناگال وقتی دوباره رویش را به طرف پروفسور آمبریج برمی‌گرداند، چشمانش را بسته بود، انگار دعا می‌کرد خدا صبرش

بدهد.

- بله؟

آمبریج با لبخندی باز هم گسترده‌تر گفت:

- فکر می‌کنم یک هفته بازداشت براشون خیلی کمه.

چشمان پروفسور مک‌گوناگال یک دفعه باز شدند.

و در حالی که می‌کوشید لبخندی متقابل تحویل دهد، که باعث شد صورتش مثل بیماران کزازی متشنج شود، گفت:

- ولی متأسفانه این فکر منه که اهمیت داره، چوم اونا تو دفتر من هستن، دولوروس.

پروفسور آمبریج لبخندی ساختگی زد:

- خوب، در واقع، مینروا، فکر می‌کنم خودت می‌دونی که این نظر منه که اهمیت داره. حالا، اون کجاست؟ کورنیوس تازه اونو فرستاده... یعنی

و همین‌طور که کیفش را می‌گشت، خنده‌ای دروغین کرد.

- خود وزیر اونو فرستاده... اوه... آره...

بعد یک ورق کاغذ پوستی از کیفش بیرون کشید، آن را باز کرد، گلوش را با سر و صدا صاف کرد و شروع به خواندن کرد.

- اوهوم، اوهوم... حکم آموزشی شماره‌ی بیست و پنج.

پروفسور مک‌گوناگال با لحنی خشونت‌آمیز فریاد زد:

- بازم یکی دیگه!

پروفسور آمبریج که هنوز لبخند می‌زد، گفت:

- خوب، بله. در واقع، مینروا، تو باعث شدی من بفهمم ما به یک اصلاحیه احتیاج داریم... یادته وقتی من اجازه نمی‌دادم تیم کوییدیج گریفیندور

دوباره تشکیل بشه، چه‌طوری نظرمو رد کردی و ندیده گرفتی؟ چه‌طوری به دامبلدور گزارش دادی و اون به تیم اجازه‌ی بازی داد؟

خوب، این واسه‌ی من قابل تحمل نبود. بلافاصله با وزیر تماس گرفتم، و اونم کاملاً موافق بود که بازرس عالی‌رتبه باید قدرت داشته باشه

که دانش‌آموزان رو از امتیازاتشون محروم کنه، وگرنه اون، یعنی من، قدرتش از معلم‌های معمولی کمتر خواهد بود! حالا خودت می‌فهمی، مینروا،

که من حق داشتم جلوی تشکیل مجدد تیم گریفیندور رو بگیرم؟ اخلاقشون افتضاحه... به هر حال، داشتم متن اطلاعیه رو می‌خوندم... اوهوم،

اوهوم... در این‌جا به بازرس عالی رتبه قدرت داده می‌شود، روی تمام مجازات‌ها، تحریم‌ها محرومیت از امتیازهایی که توسط دیگر کارکنان اجرا

می‌شود، اعمال نفوذ داشته باشد. امضا کورنولیوس فاج، وزیر سحر و جادو. به نام مرلین، غیره و غیره.

و، در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت، کاغذ را لوله کرد و دوباره در کیفش گذاشت.

از جرج به هری و دوباره به جرج نگاه کرد و گفت:

- برای همین... من واقعاً فکر می‌کنم مجبورم این دو نفر رو برای همیشه از بازی کوییدیج محروم کنم.

هری احساس کرد اسنیچ طلایی وحشیانه در دستش بال‌بال می‌زند.

گفت:

- مارو محروم کنین؟

صدایش به طرز غریبی سر بود.

- از بازی... برای همیشه؟

آمبریج گفت:

- بله، آقای پاتر. فکر می‌کنم محرومیت دایمی نتیجه‌ی مطلوب بده.

و همین‌طور که تقلا‌ی هری برای درک حرف‌هایش را زیر نظر گرفته بود، لبخندش گسترده‌تر می‌شد.

- تو و این آقای ویزلی، و فکر می‌کنم امن‌تر باشه برادر دوقلوی این مرد جوون هم دیگه بازی نکنه. اگه هم تیمی‌هاش اونو نگرفته بودن مطمئنم

که اونم به آقای مالقوی جوون حمله‌ور می‌شد. البته، جاروهای اونا هم باید مصادره بشه. من اونا رو صحیح و سالم تو دفترم نگه می‌دارم، تا مطمئن

بشم دستور من نقض نمی‌شه.

نگاهش را دوباره به طرف پروفسور مک‌گوناگال معطوف کرد، که حالا چنان بی‌حرکت ایستاده بود که انگار از یخ تراشیده شده است. او

ادامه داد:

- من یه آدم غیر منطقی نیستم، پروفسور مک‌گونگال. بقیه‌ی تیم می‌تونن به بازی ادامه بدن. من هیچ رفتار وحشیانه‌ای از طرف اونا ندیدم.

خوب... عصر شما به‌خیر.

و آمبریج با حالتی کاملاً رضایت‌مندانه، اتاق را ترک کرد و سکوتی وحشتناک پشت سرش باقی گذاشت.

اواخر آن شب در سالن عمومی، آنجلیا با صدایی بی‌حال گفت:

- محروم، محروم! نه جستجوگر و نه ضربه‌زننده... اخه پس چه کار باید بکنیم؟

انگار نه انگار که آن‌ها مسابقه را برده‌اند. هری به هر کجا که نگاه می‌کرد چهره‌های مأیوس و عصبانی می‌دید؛ تمام تیم خودشان را دور و

بر آتش ولو کرده بودند، همه به جز رون، که از بعد از اتمام بازی کسی او را ندیده بود.

آلیسیا با بی‌حسی گفت:

- خیلی بی‌انصافیه. منظورم اینه، کراب چی که بعد از سوت پایان بازی اون بلوگر ر. پرتاب کرد؟ اونم محروم شده؟ جینی با لحنی فلاکت‌زده گفت:

- نه.

او و هرماینی در دو طرف هری نشسته بودند.

- ایشون فقط جریمه شدن که چند خطی بنویسن، سر شام شنیدم مونتاگ داشت می‌خندید و تعریف می‌کرد.

آلیسیا بر زانوانش مشتم می‌زد. او با لحنی خشمگین گفت:

- و محرومیت فرد، وقتی هیچ کاری نکرده!

فرد با شکلی بسیار زشت بر چهره‌اش گفت:

- تقصیر من نبود که نزدمش، اگه شما سه تا منو نگه نمی‌داشتین، اون کیسه‌ی آشغالو خورد و خمیر می‌کردم.

هری با بی‌چارگی به پنجره‌ی تاریک نگاه کرد. برف می‌بارید. اسنیچ طلایی که در بازی به چنگ آورده بود حالا در سالن عمومی چرخ

می‌زد؛ همه بچه‌ها مثل هیپنوتیزم شده‌ها چرخش آن را نگاه می‌کردند. کج پا از این صندلی به آن صندلی می‌پرید و سعی می‌کرد آن را بگیرد.

آنجلیا به آرامی از جایش بلند شد و گفت:

- من رفتم بخوابم. امیدوارم معلوم بشه همه چی یه کابوس بوده... شاید فردا از خواب بیدار بشم و ببینم ما هنوز بازی نکردیم...

آلیسیا و کتی به دنبال او رفتند. فرد و جرج کمی دیرتر بلند شدند، آن‌ها به هر کسی که از کنارشان می‌گذشت، چشم‌غره می‌رفتند، و جینی

هم بعد از آن‌ها سالن را ترک کرد. فقط هری و هرماینی در کنار آتش باقی ماندند.

هرماینی با صدایی آهسته پرسید:

- رون رو ندیدی؟

هری سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

هرماینی گفت:

- فکر می‌کنم داره از ما دوری می‌کنه. فکر می‌کنی کجا...؟

اما درست در همان لحظه صدایی از پشت سرشان شنیده شد و بانوی چاق چرخید و رون از میان حفره‌ی تابلو به درون آمد. او بسیار

رنگ‌پریده بود و موهایش از برف سفید شده بود. وقتی هری و هرماینی را دید، سر جایش خشک شد.

هرماینی از جایش پرید و با نگرانی پرسید:

- تو کجا بودی؟

رون زیر لب گفت:

- راه می‌رفتم.

او هنوز ردای بازی‌اش را به تن داشت.

رون به طرف آتش رفت و دور از هری روی صندلی نشست. به او نگاه نمی‌کرد. اسنیچ طلایی به سرعت رفته به سرعت بالای سرشان

می‌چرخید.

رون سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- متأسفم.

هری پرسید:

- واسه‌ی چی؟

رون گفت:

- برای این‌که فکر می‌کردم می‌تونم کوییدیچ بازی کنم. فردا اول وقت استعفا می‌دم.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- اگه تو استعفا بدی فقط سه نفر بازیکن توی تیم باقی می‌مونه.

و وقتی رون حیرت‌زده به او نگاه کرد، او ادامه داد:

- من برای همیشه از بازی محروم شدم. همین‌طور فرد و جرج.

رون فریاد کشید:

- چی؟

- هرماینی تمام داستان را برای او تعریف کرد. هری دیگر تحمل نداشت که یکبار دیگر آن را تعریف کند. وقتی هرماینی داستانش را تمام کرد، رون معذب‌تر از قبل شد.
- همه‌اش تقصیر منه.
- هری با عصبانیت گفت:
- تو که منو مجبور نکردی به صورت مالفوی مشقت بزنم.
- اگه اونقدر وحشتناک بازی نمی‌کردم...
- هیچ ربطی به اون نداره.
- شعرشون منو اون‌طور عصبی کرده بود...
- هر کس دیگه‌ای هم بود عصبی می‌شد.
- هرماینی بلند شد و به طرف پنجره رفت، دور از بحث و جدل آن‌ها، دانه‌های برف را نگاه می‌کرد که می‌چرخیدند و به شیشه می‌خوردند.
- هری یک دفعه گفت:
- ول کن، می‌شه؟ همین‌طوری هم وضعمون خیلی خرابه، دیگه لازم نکرده که تو واسه خاطر همه چی خودتو سرزنش کنی!
- رون چیزی نگفت، فقط با حالتی فلاکت‌بار به لبه‌های نمناک ردایش خیره شد. پس از مدتی با صدایی گرفته گفت:
- این بدترین حالتیه که تا حالا تو زندگی‌ام احساس کردم.
- هری با لحنی تلخ گفت:
- مثل بقیه‌ی ما.
- هرماینی در حالی که صدایش کمی می‌لرزید گفت:
- خوب فکر می‌کنم فقط یه چیز می‌تونه هردوتونو سر حال بیاره.
- هری با دودلی پرسید:
- چی؟
- هرماینی روش را از پنجره‌ی تاریک و برف گرفته برگرداند، لبخندی گسترده تمام صورتش را پوشانده بود:
- هاگرید برگشته.



فصل بیستم

داستان هاگرید

هری برای آوردن ردای نامریی شدن و نقشه غارتگر از چمدان خود به طرف خوابگاه پسرها دوید، این کار را آنقدر سریع انجام داد که او و رون حداقل پنج دقیقه قبل از هرماینی دستکش بپوشد و یکی از کلاه های گره دار خود را به سر بگذارد و با عجله از خوابگاه دخترها برگردد، آمده رفتن بودند. وقتی رون با بی صبری زبانش را پیچاند هرماینی با حالت دفاعی گفت:

-خب، آخه اونجا سرده!

از حفره تابلو گذاشتند و با عجله خود را زیر ردا مخفی کردند. رون آنقدر بزرگ شده بود که باید دولا می شد تا پایش از زیر ردا دیده نشود. بعد در حالی که آهسته و با احتیاط حرکت می کردند،

از پله های زیادی پایین رفتند، گاه گاهی می ایستادند تا علایم فلیچ یا خانم نوریس را روی نقشه کنترل کنند، شانس آوردند، هیچکس را ندیدند جز نیک سربریده که بی توجه سر می خورد و چیزی را زمزمه می کرد که به طرز وحشتناکی شبیه ویزلی یار ماست، یاور ماست بود. آهسته از میان راهرو ورودی گذاشتند، خارج شدند، قدم بر روی زمین پوشیده از برف و ساکت گذاشتند. هری مربع های روشنی را در مقابلش دید و حلقه های دودی را که از دودکش هاگرید بیرون می آمد. قلبش فرو ریخت. با قدم های تند به راه افتاد و دو نفر دیگر تلو تلو خوران پشت سرش سکندری می رفتند. با هیجان از روی برفی که هر لحظه ضخیم تر می شد، پیش رفتند تا بالاخره به در چوبی جلوی کلبه رسیدند. هری مشتش را بلند کرد و سه مرتبه به در کوبید، سگی در داخل کلبه دیوانه وار پارس کرد. هری از سوراخ کلید گفت:

-هاگرید، ماییم!

در زیر ردا به یکدیگر لبخند زدند. از صدای هاگرید می شد فهمید که خوشحال شده است.

-سه ثانیه ست که رسیدم خونه... برو کنار، فنگ، ... از سر راه بکش کنار، سگ خواب آلود...
چفت در عقب کشیده شد، در جیرجیرکنان باز شد و سر هاگرید از میان آن ظاهر شد. هرماینی فریاد کشید. هاگرید شتابزده در حالی که از بالای سر آن ها به روبرو نگاه می کرد گفت:

-یا کاکل مرلین! صداتو بیار پایین. کجایی؟ زیر شنل؟ خب، بیاین تو!

در حالی که سه نفری به زور وارد کلبه شدند و ردا را برداشتند تا هاگرید آن ها را ببیند، هرماینی آهی کشید و گفت:

-معذرت می خوام. من فقط وای، هاگرید!

هاگرید دستپاچه گفت:

-چیزی نیست، هیچی نشده!

در را پشت سر آن ها بست و با عجله رفت تا پرده ها را بکشد، اما هرماینی همچنان با وحشت او را نگاه می کرد.

خون لخته شده موهای هاگرید را پوشانده بود و چشم چپش هم تبدیل به شکافی پف آلود در میان مشتی کبودی های بنفش و سیاه شده بود. بریدگی های زیادی روی دست ها و صورتش وجود داشت که از بعضی از آن ها هنوز خون می آمد، او خیلی آهسته و با احتیاط راه می رفت که باعث شد هری مظنون به شکستگی دنده های هاگرید بشود. مشخص بود که تازه به خانه رسیده است؛ یک ردای سیاه رنگ ضخیم مخصوص سفر روی پشتی صندلی افتاده و یک کوله پشتی آنقدر بزرگ که برای حمل چندین بچه کوچک جا داشت، به دیوار تکیه داده شده بود. هاگرید که خودش به اندازه دو آدم طبیعی بود، لنگ لنگان به طرف بخاری رفت تا کتری مسی را بر روی آتش بگذارد. گنگ در اطراف آن ها جست و خیز می کرد و می خواست صورتشان را بلیسد، هری پرسید:

-چه بلایی سرت اومد؟

هاگرید جدی گفت:

-بهتون که گفتم، هیچی. یه فنجون چایی می خورین؟

رون گفت:

-هاگرید دست وردار، تو وضعت خرابه.

هاگرید بلند شد و صاف ایستاد، گفت:

- دارم بهتون می‌گم، حالم خوبه.
- و لبخندی به روی آن‌ها زد، اما چهره اش در هم کشیده شد.
- واویلا، معرکه ست که شما رو دوباره می‌بینم تابستون بهتون خوش گذشت، آره؟
- رون گفت:
- هاگرید به تو حمله کردن!
- هاگرید خیلی جدی گفت:
- آخرین دفعه ست که دارم می‌گم، هیچی نشده!
- رون پرسید:
- اگه یکی از ما این شکلی برگرده و نیم کیلو گوشت چرخ کرده به جای صورتش باشه، باز تو می‌گی هیچی نشده؟
- هرماینی با نگرانی گفت:
- هاگرید باید بری پیش مادام پامفری، بعضی از این بریدگی‌ها خیلی ناجورن.
- هاگرید با لحنی سرزنش آمیز گفت:
- من از پس اونا بر میام، باشه؟
- به طرف میز چوبی بزرگی که وسط کلبه اش بود رفت و دستمال آشپزخانه ای را از روی چیزی که وسط میز قرار داشت، کنار کشید. در زیر دستمال یک تکه بزرگ، بزرگتر از لاستیک اتومبیل، گوشت خام و خون آلود قرار داشت که رنگ آن به سبزی می‌زد. رون کمی به جلو خم شد تا آن را بهتر ببیند، بعد گفت:
- هاگرید، تو که نمی‌خوای اونو بخوری، مگه نه؟ به نظر سمی میاد.
- هاگرید گفت:
- بایدم همین شکلی باشه، گوشت اژدها ست. منم اونو نیاوردم اینجا که بخورم.
- تکه گوشت را بلند کرد و به سمت چپ صورتش کوبید. خون مایل به سبز از روی صورتش به داخل ریشش پایین رفت و او ناله ای از سر رضایت کرد.
- بهتر شد. برای سوزش خیلی خوبه، می‌دونستین؟
- هری گفت:
- حالا می‌خوای به ما بگی چه بلایی سرت اومده؟
- نمی‌تونم، هری، خیلی محرمانه ست، گفتنش به قیمت از دست دادن کارم تموم می‌شه.
- هرماینی آهسته پرسید:
- هاگرید، غول‌ها تو رو کتک زدن؟
- انگشتان هاگرید روی گوشت اژدها سرخورد، و گوشت لغزید و شلپ روی سینه اش افتاد. هاگرید گوشت را قبل از اینکه به کمرش برسد گرفت و آن را دوباره روی صورتش چسباند.
- کی راجع به غول‌ها حرف زد؟ تو با کی حرف زدی؟ کی به تو گفته که من... کی گفته که من... هان؟
- هرماینی عذرخواهانه گفت:
- خودمون حدس زدیم.
- هاگرید اخم آلود و با چشمی که توسط گوشت پوشیده نشده بود، او را نگاه کرد
- اهان، که خودتون حدس زدین؟ خودتون؟
- رون گفت:
- خب راستش، یه جورایی معلوم بود.
- هری با سر تصدیق کرد. هاگرید به آن‌ها خیره شد، بعد خرناسی کشید، گوشت را روی میز پرت کرد و به سمت کناری رفت که دیگر صدای سوتش بلند شده بود. زیر لب غرغر کرد:
- هیچوقت بچه‌ها ایی مثل شما رو ندیدم، شما بیشتر از چیزی که باید بدونین می‌دونین.
- و آب جوش را توی سه تا از لیوان هایش که به شکل سطل بودند، ریخت. ادامه داد:

- نه شماها رو تشویق می‌کنم و نه ازتون تعریف. اینو بهش می‌گن فضولی. می‌گن دخالت.
- اما ریشش تکان خورد. هری در حالی که پشت میز می‌نشست، لبخند زد و گفت:
- خب، پس رفته بودی دنبال غول؟
- هاگرید فتجانی چای در مقابل هر یک از آن‌ها گذاشت، نشست، گوشت را دوباره برداشت و با ضرب گذاشت روی صورتش و غرغر کرد:
- خب، باشه، باشه. آره رفته بودم.
- هرماینی با صدایی خفه گفت:
- پیداشونم کردی؟
- هاگرید گفت:
- خب، راستشو بخوای، پیدا کردنشون زیاد سخت نیست، می‌دونی اونا خیلی بزرگن.
- رون پرسید:
- کجا هستن؟
- هاگرید بی اعتنا گفت:
- رو کوه ها.
- خب پس چرا مشنگ ها نمی...؟
- هاگرید گرفته گفت:
- چرا اونا می‌دونن، فقط موضوع اینه که اونا از کوه می‌افتن و می‌میرن، تصادف، مگه نه؟
- گوشت را کمی جابجا کرد تا بدترین جای کبودی را بپوشاند. رون گفت:
- زود باش هاگرید، بگو ببینم چه کارایی کردی! تو از حمله های غول های خودت برامون بگو، بعد هری هم از حمله دیوانه سازها به خودش برات می‌گه.
- چای هاگرید به ته گلوش پرید و در همان لحظه گوشت را هم ول کرد. هاگرید که سرفه کرد، مقدار زیادی آب دهان، چای و خون اژدها روی میز ریخت چون گوشت هم روی میز افتاده بود و بعد از آن هم آهسته سر خورد و شلی افتاد روی زمین. هاگرید غرید:
- منظور ت چیه، حمله دیوانه سازها به اون یعنی چی؟
- هرماینی با چشمانی از حیرت گشاد شده، از او پرسید:
- تو نمی‌دونستی؟
- از وقتی که رفتم اصلاً خبر نداشتم اینجا چه اتفاق هایی افتاده. یه مأموریت سری رفته بودم نمی‌خواستم هر طرف می‌رم جغدا دنبال بیان، دیوانه سازهای پررو! راست نمی‌گین!
- چرا راست می‌گه، سر و کله اونا توی لیتل وینینگ پیدا شد و به من و پسر خاله ام حمله کردن، بعدش هم وزارت سحر و جادو منو اخراج کرد.
- چی؟
- بعدشم مجبور شدم برم جلسه محاکمه و بقیه چیزا، اما تو اول درباره غول ها بگو.
- تو رو اخراج کردن؟
- تو اول درباره تابستونت برام تعریف کن، منم درباره تابستون خودم برات می‌گم.
- هاگرید با آن یک چشم بازش به او خیره شد. هری هم درست به چشم او زل زده بود، حالتی از اراده معصومانه روی صورتش بود. هاگرید با حالتی حاکی از تسلیم گفت:
- وای، خیلی خوب.
- دولا شد و گوشت اژدها را به زور از دهان فنگ گرفت. هرماینی دهان باز کرد که بگوید:
- نه هاگرید، نکن، اون بهداشتی...
- اما هاگرید گوشت را دوباره روی چشم باد کرده اش گذاشته بود. جرعه ایی دیگر از چای تقویت کننده سر کشید و گفت:
- خب، ما درست بعد از اینکه ترم تموم شد، راه افتادیم. هرماینی پرید وسط صحبت او:
- پس خانم ماکسیم هم با تو اومد؟
- هاگرید گفت:

- آره درسته.

و حالت نرمی روی چند سانتیمتر از صورتش که توسط ریش یا گوشت تقریباً سبز پوشیده نشده بود، پدیدار شد.

- آره، فقط خودمون دوتا بودیم. و اینو بهتون بگم، از سختی ها و ناملایمات نمی ترسید، این المپ. می دونین که اون یه خانم درست و حسابی و خوش لباسه، منم که می دونستم کجا داریم می ریم همش فکر می کردم وقتی مجبور شه از سنگ بالا بره و تو غار بخوابه، چی می گه و چی کار می کنه، اما حتی یه مرتبه هم شکایت نکرد.

هری تکرار کرد:

- تو می دونستی کجا میرین؟ تو می دونستی غول ها کجان؟

هاگرید گفت:

- خب، دامبلدور می دونست، به ما هم گفت.

رون پرسید:

- اونا قایم شدن؟ اینم محرمانه ست یعنی جایی که هستن؟

هاگرید سر پر مویش را تکان داد و گفت:

- نه واقعاً. فقط موضوع اینه که بیشتر جادوگرا اهمیت نمی دن که اونا کجا هستن، البته به شرط اینکه به اندازه کافی از اونا دور باشن. اما رسیدن به جایی که اونا هستن خیلی سخته، مخصوصاً برای آدمای معمولی، بنابر این ما به راهنمایی های دامبلدور نیاز داشتیم. تقریباً یک ماه طول کشید که برسیم اونجا.

رون ناگهان گفت:

- یک ماه؟

انگار هرگز نشنیده بود که سفری اینقدر طول بکشد.

- اما مگه نمی تونستین با یه پورتنکی یا یه چیز دیگه برین؟

رون را که برانداز می کرد، حالت عجیبی در آن چشم سالمش بود، حالتی مثل تأسف و دلسوزی. با لحنی تند گفت:

- ما تحت نظر بودیم.

- منظورت چیه؟

هاگرید گفت:

- تو نمی فهمی. وزارتخونه دامبلدور رو تحت نظر داره و همین طور هر کسی رو که با اون ارتباط داره، و...

هری که مشتاق بود بقیه ماجرا را بشنود، با دستپاچی گفت:

- ما می دونیم، خبر داریم که که وزارتخونه دامبلدور رو تحت نظر گرفته...

رون که گیج و مبهور به نظر می رسید، پرسید:

- پس نمی تونستین برای رفتن به اونجا از جادو استفاده کنین؟ مجبور بودین همه راه رو مثل مشنگ ها برین؟

هاگرید مرموزانه گفت:

- خب نه همه راه رو، ما فقط مجبور بودیم خیلی مراقب باشیم. چون من و المپ، خب یه ذره جلب نظر می کردیم.

رون صدای خفه ایی از خود در آورد، صدایی بین خرخر کردن و بینی بالا کشیدن. با عجله جره ایی چای نوشید.

- بنابراین تعقیب کردن ما اصلاً سخت نبود. ما هم وانمود کردیم که با هم رفتیم تعطیلات، وارد فرانسه که شدیم تظاهر کردیم که می خواهیم بریم جایی که المپ درس خونده، چون که می دونستیم یه نفر از وزارتخونه دنبال ما می گرده که ما رو گیر بندازه. اما نزدیکی های دیژون تونستیم اون کره خری رو که دنبال ما می اومد جا بذاریم.

هرماینی هیجان زده گفت:

- وای، دیژون؟ من برای تعطیلات رفتم اونجا، تو رفتی...

با دیدن حالت چهره رون ناگهان ساکت شد.

- بعد از اون دل به دریا زدیم و یه ذره جادوگری کردیم، روی هم رفته سفر بدی نبود. سر مرز لهستان به دوتا ترول دیپونه برخوردیم، منم تو یه می خونه توی مینسک با یه خون آشام اختلاف پیدا کردم، اما غیر از این ها، دیگه همه چی آروم پیش رفت. بعدش رسیدیم اونجا و شروع به پیاده رفتن توی کوه ها کردیم، دنبال نشونه ایی از اونا می گشتیم... وقتی نزدیک اونا رسیدیم، مجبور شدیم دیگه جادو رو کنار بذاریم. یه بخشی به خاطر اینکه اونا از جادوگرا خوششون نمی اد و ما هم نمی خواستیم اونا رو خیلی زود فراری بدیم و بخشی هم به خاطر اینکه دامبلدور به ما هشدار

داده بود اسمشو نبر هم دنبال غول هاست. گفته بود که از اون بعید نیست که برای اونا پیغام فرستاده باشه. به ما گفت که وقتی نزدیکتر می‌شیم خیلی مواظب باشیم که جلب توجه نکنیم، که اگر مرگ خورها اونجا باشن...

هاگرید مکث کرد و جرعه بزرگی چای نوشید.

هری شتابزده گفت:

- خب، ادامه بده.

هاگرید بی محابا گفت:

- پیداشون کردیم، یه شب رفتیم رو یه شیار، اونا همون پایین بودن، درست زیر پای ما ولو شده بودن. آتیش های کوچولو و سایه های گنده... یه طوری بود که انگار داری کوه ها رو می‌بینی که حرکت می‌کنن.

رون با صدایی آرام گفت:

- چقدر بزرگ بودن؟

هاگرید خونسردانه گفت:

- حدود شش متر، بعضی بزرگتر هام تقریباً هفت-هشت متر بودن.

هری پرسید:

- چندتا بودن؟

هاگرید گفت:

- فکر کنم هفتاد یا هشتاد تا.

هرماینی گفت:

- فقط همین؟

هاگرید غمگینانه گفت:

شاید چند تا قبیله پراکنده اینجا و اونجا باشن، اما خیلی وقته که دیگه دارن می‌میرن. جادوگرا البته چندتایی از اونا رو کشتن، اما بیشتر خودشون همدیگه رو کشتن، حالا هم دارن از همیشه بیشتر می‌میرن. اونا برای این ساخته نشدن که این طوری به هم بچسبن و نزدیک هم بمونن. دامبلدور می‌گه این تقصیر ماست، جادوگرا اونا رو مجبور کردن که برن و خیلی دور از ما زندگی کنن، اونا دیگه چاره ایی نداشتن که برای حفظ خودشون نزدیک هم بمونن و با هم زندگی کنن.

هری گفت:

- پس اونا رو دیدین، خب بعدش چی؟

هاگرید گفت:

- خب صبر کردیم تا صبح شد، نمی‌خواستیم یواشکی تو تاریکی بریم سراغشون، به خاطر امنیت خودمون. نزدیک ساعت سه صبح همونجا که نشسته بودن، خوابشون برد. ما جرأت نکردیم بخوابیم. یکی اینکه می‌خواستیم مطمئن بشیم که یه دفعه یکیشون بیدار نمی‌شه، بیاد بالا سر ما، یکی دیگه هم اینکه خروپف اونا باور نکردنی بود. نزدیک صبح یه بهمن راه انداخت. ولی، خب، به هر صورت وقتی هوا روشن شد، راه افتادیم و رفتیم پایین که اونا رو ببینیم.

رون بهت زده پرسید:

- همینجوری؟ راه افتادین و رفتین تو اقامتگاه غول ها؟

هاگرید گفت:

- راستش دامبلدور به ما گفته بود چی کار کنیم. گفته بود یه هدیه به گرگ بدیم، ادای احترام کنیم و از این حرفا.

هری پرسید:

- به چی هدیه بدی؟

- آهان، گرگ یعنی رییس.

رون پرسید:

- از کجا می‌تونستین بفهمین گرگ کدومشونه؟

هاگرید خرناسی از سر تفریح کشید. گفت:

- این اصلاً سخت نبود. اون بزرگ ترین، زشت ترین و تنبل ترین اونا بود. همونجا نشسته بود و منتظر بود که دیگران براش غذا بیارن. بز مرده و از این چیزا. اسمش کارکاس بود. من تخمین می‌زنم که قدش شیش متر و نیم تا هفت متر بود و وزنش اندازه دوتا فیل نر. پوستش مثل چرم کرگدن و این چیزا.

هرماینی نفس نفس زنان گفت:

- شماها هم همینجوری صاف رفتین سراغ اون؟

- راستش... رفتیم پایین سراغ اون، همونجا که تو دره دراز کشیده بود. می‌دونین، اونا توی این دره بین چهارتا کوه خوشگل بودن، کنار یه دریاچه، و کارکاس کنار دریاچه دراز کشیده بود و سر دیگران می‌گرید که برای اون و همسرش غذا بیارن. من و المپ از کنار کوه رفتیم پایین.

رون با شک پرسید:

- اما وقتی اونا شماها رو دیدن، نخواستن شما رو بکشن؟

هاگرید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- این فکر حتماً به سر بعضی هاشون افتاده بود، اما ما همون کاری رو کردیم که دامبلدور گفته بود، یعنی هدیه مون رو بالا گرفتیم و چشم دوختیم به گرگ و هیچ اعتنایی به اوانای دیگه نکردیم. این کاری بود که ما کردیم. بقیه شون همه ساکت شدن و ما رو نگاه کردن که صاف رفتیم دم پای کارکاس، تعظیم کردیم و هدیه مون رو گذاشتیم جلوش.

رون مشتاقانه پرسید:

- به یه غول چی هدیه می‌دن؟ خوراکی؟

هاگرید گفت:

- نه، اون خودش می‌تونه غذا برای خودش تهیه کنه. ما براش یه چیز جادویی بردیم. غول ها جادو رو دوست دارن، فقط دوست ندارن که ما از جادو علیه اونا استفاده کنیم. به هر صورت، همون روز اول ما بهش یه شاخه آتش گوبراتیان دادیم.

هرماینی آرام گفت:

- وای!

ولی هری و رون هر دو از حیرت ابرو در هم کشیدند.

- یه شاخه چی؟

هرماینی با اخم گفت:

- آتش جادوگران. دیگه باید تا حالا یاد گرفته باشین. پروفیسور فلیت ویک حداقل دو مرتبه سر کلاس درباره اون حرف زده.

قبل از اینکه رون بتواند جواب بدهد، هاگرید رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد:

- خب، به هر صورت دامبلدور این شاخه رو جادو کرده که همیشه روشن بمونه و بسوزه، اینم چیزی نیست که هر جادوگری بتونه بکنه، برای همین منم اونو نزدیک پای کارکاس گذاشتم رو زمین و گفتم هدیه ایی برای رییس غول ها از طرف آلبوس دامبلدور که دروهای احترام آمیز خود را تقدیم می‌کند.

هری مشتاقانه پرسید:

- کارکاس چی گفت؟

هاگرید گفت:

- هیچی، انگلیسی بلد نبود.

- شوخی می‌کنی!

هاگرید با خونسردی گفت:

- اصلاً مهم نبود. دامبلدور به ما هشدار داده بود که ممکنه این اتفاق بیفته. کارکاس اونقدر می‌فهمید که داد زد و دو تا غول رو صدا زد که زبون ما رو بلد بودن، اونا برای ما ترجمه می‌کردن.

رون پرسید:

- از هدیه خوشش اومد؟

هاگرید تکه گوشت ازدها را برگرداند تا طرف سردتر آن را روی چشم متورمش بگذارد و گفت:

- وای، آره. وقتی فهمیدن اون چیه، قیامت راه انداختن. خیلی خوشحال شدن، اون وقت من گفتم آلبوس دامبلدور از گرگ تقاضا می‌کنه که فردا وقتی نماینده دامبلدور با یه هدیه دیگه برمی‌گرده با اون صحبت کنه.

هرماینی پرسید:

- مگه نمی‌تونستین همون روز با اونا حرف بزنین؟

هاگرید گفت:

- دامبلدور از ما خواسته بود که خیلی آروم پیش بریم. بذاریم اونا ببینن که به قول خودمون عمل کردیم. ما فردا با یه هدیه دیگه برمی‌گردیم، و بعد فردا واقعاً با یه هدیه دیگه برمی‌گردیم. می‌بینی، اثر خوبی می‌ذاره. به اونا وقت می‌ده که آتیش ما رو امتحان کنن و ببینن که خاموش نمی‌شه و چیز خوبیه، بعد برای چیزای دیگه مشتاق می‌شن، به هر صورت، غول‌ها کارکاس رو دوست دارن. اگر زیادی اطلاعات بهشون بدی، تو رو می‌گیرن و می‌کشن تا کارشون آسون تر بشه. برای همین تعظیم کردیم و از اونجا رفتیم و برای خودمون یه غار کوچولوی خوب پیدا کردیم که شب اونجا بمونیم، بعد فردا صبحش دوباره برگشتیم اونجا و دیدیم که کارکاس نشسته و منتظر ماست، خیلی مشتاق به نظر می‌اومد.

- پس شماها باهاش حرف زدین؟

- آهان، آره. اول یه کلاهخود جنگی خوب ساخت دیو‌ها و شیاطین بهش دادیم، بعدش هم نشستیم و حرف زدیم.

- خب اون چی گفت؟

هاگرید گفت:

- چیز زیادی نگفت. بیشتر گوش می‌داد. دامبلدور رو می‌شناخت، شنیده بود که دامبلدور در مورد به قتل رسوندن آخرین غول‌ها در انگلستان اعتراض کرده. کارکاس نسبت به حرف‌هایی که دامبلدور می‌خواست بگه، خیلی علاقمند به نظر می‌رسید. چند تای دیگه شون هم بخصوص اونایی که انگلیسی می‌دونستن دور ما جمع شده بودن و گوش می‌دادن. اون روز که داشتیم برمی‌گشتیم خیلی امیدوار بودیم. قول دادیم که فرداش با یه هدیه دیگه برگردیم. اما همون شب همه چی به هم ریخت و خراب شد.

رون فوری پرسید:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

هاگرید غمگینانه گفت:

- خب همون جوری که گفتم این غول‌ها نباید با هم زندگی کنن. یعنی نه تو گروه‌های بزرگ اینجوری. نمی‌تونن جلوی خودشونو بگیرن. هر چند هفته یه بار همدیگه رو نیمه جون می‌کنن. مردا با هم می‌جنگن، زنا با هم می‌جنگن، بقایای قبایل قدیمی با همدیگه می‌جنگن، تازه این شامل زد و خورد و جنگ جدل‌هایی نیست که سر غذا و آتیش و جای خوابیدن در می‌گیره. وقتی می‌بینی که چه جوری نسل اونا داره از بین میره، فکر می‌کنی که چقدر باید مواظب همدیگه باشن.

هاگرید آهی عمیق کشید.

- اون شب یه دعوی درست و حسابی راه افتاد، ما از دهنه غارمون اون بالا که وایستاده بودیم، اون پایین توی دره رو نگاه می‌کردیم. ساعت‌ها طول کشید، نمی‌دونین چه صدایی بود. وقتی که خورشید بالا اومد، برف سرخ شده بود و کله اون ته دریاچه افتاده بود.

هرماینی نفسش را تو داد:

- کله کی؟

هاگرید به سنگینی گفت:

- کله کارکاس. یه رییس جدید اومد رو کار، گلگومات.

آهی عمیق کشید.

- خب، حساب نکرده بودیم که درست دو روز بعد از اینکه با رییس اولی رابطه برقرار کردیم، یه رییس جدید بیاد سر کار، و یه احساس مسخره‌ای داشتیم که گلگومات اونقدرها علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های ما نداشته باشه، اما مجبور بودیم امتحان کنیم.

رون مظلون پرسید:

- شماهام رفتین که با اون حرف بزنین، اونم بعد از اینکه دیدین سر یه غول دیگه رو از بدنش جدا کرد؟

هاگرید گفت:

- البته که رفتیم، این همه راه نرفته بودیم که دو روزه وایدیم ! با هدیه بعدی که برای کارکاس در نظر گرفته بودیم، رفتیم پایین. قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، فهمیدم که هیچ فایده نداره. کلاهخود کارکاس رو گذاشته بود رو سرش، همونجا نشسته بود و با بدجنسی ما رو نگاه می‌کرد که داشتیم نزدیک می‌شدیم. خیلی گنده بود، بزرگترین غولی که اونجا بود. موی سیاه، دندون سیاه و یه گردنبد از استخوان. بعضی از استخوان‌ها شکل استخوان‌های آدمزاد بودن. خب، من سعی خودمو کردم، یه لوله بزرگ پوست اژدها رو جلو بردم و گفتم هدیه‌ای برای رییس غول‌ها. اولین چیزی که بعدش فهمیدم این بود که سر و ته توی هوا آویزون بودم. دو تا از دوستای اون پاهامو گرفته بودن.

هرماینی دست هایش را روی دهانش گذاشت. هری گفت:

- چه جوری از اون مهلکه در رفتی؟

هاگرید گفت:

- اگه المپ اونجا نبود، نمی‌تونستم خلاص شم. اون چوبدستی سحر آمیزش رو بیرون کشید و سریع ترین طلسمی رو که تا حالا دیده بودم انجام داد. واقعاً فوق العاده بود. اون با نفرین ورم ملتحمه درست به چشم اون دو تایی زد که منو نگه داشته بودن. اونا منو فوری ول کردن، اما اون وقت به دردسر افتادیم، چون از جادو علیه اونا استفاده کرده بودیم و این چیزیه که غول ها به خاطرش از جادوگرا متنفر هستن. مجبور بودیم هرچی زودتر از اونجا فرار کنیم و می‌دونستیم که دیگه هیچ راهی وجود نداره که بتونیم پامونو توی اون اقامتگاه غول ها بذاریم.

رون آهسته گفت:

- واویلا، هاگرید.

هرماینی پرسید:

- خب، اگه فقط سه روز اونجا بودین، پس چطور اینقدر طول کشید تا برگردین خونه؟

هاگرید که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

- ما سه روزه از اونجا برنگشتیم! دامبلدور به ما امید بسته بود!

- اما خودت الان گفتی که هیچ راهی وجود نداشت که برگردین اونجا!

- نه، تو نور روز نمی‌تونستیم بریم اونجا، برای همین مجبور بودیم بیشتر فکر کنیم. دو روز اونجا تو غار دراز کشیده بودیم و تماشا می‌کردیم و چیزی که می‌دیدم اصلاً خوب نبود.

هرماینی با صدای وحشتزده ای پرسید:

- بازم سر کسی رو جدا کرد؟

هاگرید جواب داد:

- نه، کاش کرده بود.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که خیلی زود فهمیدیم اون با همه جادوگرا مخالف نیست، فقط با ما مخالفه.

هری شتابزده پرسید:

- مرگ‌خوارها؟

هاگرید گرفته گفت:

- آره، دو تا از اونا هر روز می‌اومدن دیدنش، برای گرگ هدیه می‌آوردن، کسی هم اونا رو سر و ته آویزون نمی‌کرد.

رون گفت:

- از کجا می‌دونی مرگ‌خوار بودن؟

هاگرید نالید:

- چون یکی از اونا رو شناختم. مک نایر، اونو یادتونه؟ همون یارو که فرستاده بودنش کج منقار رو بکشه، دیوونه ست، راست می‌گم، به اندازه گلگومات از کشتن خوشش می‌اد؛ برای همینه که اینقدر خوب با هم کنار میان.

هرماینی با دستپاچی گفت:

- خوب، پس مک نایر غول ها رو تشویق کرده که به اسمشو نبر ملحق بشن؟

هاگرید با تغییر گفت:

- زبون به دهن بگیر، هنوز داستان من تموم نشده!

با توجه به اینکه هاگرید اول نمی‌خواست چیزی به آن ها بگوید، الان به نظر می‌رسید که از حرف زدن و تعریف کردن لذت می‌برد.

- من و المپ راجع بهش حرف زدیم و هر دو تامون موافق بودیم، چون اگه اون با اسمشو نبر همدست بود، معنیش این نبود که همشون هستن. ما باید سعی خودمون رو می‌کردیم که بعضی از اونای دیگه رو قانع کنیم، اونایی که نمی‌خواستن گلگومات رییسون باشه.

رون پرسید:

- از کجا می‌دونستین کدوما نمی‌خواستن؟

هاگرید صبورانه گفت:

- خب، معلومه اونا همونایی بودن که تا تونسته بودن کتک خورده بودن، مگه نه؟ هر کدوم که یه ذره عقل تو کله شون داشتن از سر راه گلگومات کنار کشیده بودن و دور و ور دره یه جایی قایم شده بودن، مثل خود ما. برای همین تصمیم گرفتیم که شبونه راه بیفتیم و به غار ها سر بزنینم ببینیم می تونیم چند تا از اونا رو قانع کنیم.

رون با صدایی سرشار از احترام بهت آلود گفت:

- شب راه افتادین سرتون رو کردین تو غار که دنبال غول بگردین؟

هاگرید گفت:

- خوب راستش ما زیاد نگران غول ها نبودیم. چیزی که ما رو دلواپس می کرد مرگ خورا بودن. دامبلدور قبل از رفتن به ما گفته بود که سعی کنیم به پر و پای اونا نپیچیم و باهاشون در گیر نشیم، ولی مشکل اینجا بود که اونا می دونستن ما اونجا هستیم. فکر کنم گلگومات به اونا گفته بود. شب که می شد، بعد از خوابیدن غول ها مک نایر و اون یکی راه می افتادن تو کوه و این طرف، اون طرف سرک می کشیدن که ما رو پیدا کنن. من به سختی می تونستم جلوی المپ رو بگیرم که یه دفعه نپره بهشون.

هاگرید به اینجا که رسید مکئی کرد، گوش های دهانش ریش انبوه و بلند او را بالا می کشید، بعد ادامه داد:

- نمی دونین چقدر دلش می خواست با اونا حمله کنه... وقتی داغ می کنه یه چیزی می شه، المپ... عصبانی... می دونین... فکر کنم به خاطر اون خون فرانسوی باشه که تو رگاشه...

هاگرید با چشمانی خمار به آتش خیره شد. هری سی ثانیه به او وقت داد تا خاطراتش را مرور کند، بعد با سرفه ای بلند گلوی خود را صاف

کرد.

- خب، بعداً چی شد؟ تونستین به هیچ کدوم از غول ها نزدیک بشین؟

- چی؟ آهان... آره تونستیم. آره، سه شب بعد از کشته شدن کارکاس یواشکی از توی غاری که قایم شده بودیم، بیرون اومدیم و یواش تو دره پایین رفتیم، همه حواسمون جمع مرگ خورا بود. تو چندتا غار سر زدیم، هیچ خبری نبود. اون وقت تو غار تقریباً شیشم بود که سه تا غول رو پیدا کردیم که قایم شده بودن.

رون گفت:

- حتماً غار با وجود اون سه تا پر بود.

هاگرید گفت:

- جای سوزن انداختن نبود.

هرماینی پرسید:

- وقتی شماها رو دیدن، بهتون حمله نکردن؟

هاگرید گفت:

- شاید اگه می تونستن این کارو می کردن، اما بدجوری زخمی شده بودن. هر سه تا مثل هم. دار و دسته گلگومات اونقدر اونا رو زده بودن تا از هوش رفته بودن، بعد که به هوش اومدن خودشونو به نزدیکترین پناهگاهی که تونسته بودن پیدا کنن، کشیدن. به هر صورت یکی از اونا یه ذره انگلیسی می دونست، برای بقیه ترجمه می کرد؛ چیزایی هم که ما گفتیم خیلی هدر نرفت. برای همین هم مرتب می رفتیم و به زخمی ها سر می زدیم... فکر کنم تا یه موقعی شیش هفت تا از اونا رو راضی کرده بودیم...

رون مشتاقانه گفت:

- شیش هفت تا؟ خب، اصلاً بد نیست. حالا قراره اوناام بیان و همراه ما با اسمشو نبر بجنگن؟

اما هرماینی گفت:

- منظورت چیه که تا یه موقعی هاگرید؟

هاگرید غمگینانه به او نگاه کرد.

- دار و دسته گلگومات یه دفعه به غارها یورش بردن. اونایی که چون به در بردن و زنده موندن، دیگه نمی خواستن ما رو ببینن.

رون، افسرده گفت:

- پس... پس دیگه هیچ غولی نمی اد کمک ما؟

هاگرید گفت:

- نه.

و آهی عمیق کشید و تکه گوشت را برگرداند و طرف خنک تر آن را روی صورتش گذاشت.

- اما ما اون کاری رو که قرار بود، کردیم. ما پیغام دامبلدور رو دادیم، بعضی هاشون هم اونو شنیدن و فکر می‌کنم بعضی از اونا پیغام یادشون بمونه. فقط شاید، اونایی که دلشون نمی‌خواد پیش گلگومات بمونن یه روزی از کوهستان بیان بیرون و یه شانسی هست که یادشون بیاد دامبلدور با اونا دوسته... و ممکنه بیان پیش ما.

برف حالا داشت روی پنجره را می‌پوشاند. هری متوجه شد که زانوی ردایش کاملاً خیس شده است. فنگ سرش را روی پای هاگرید گذاشته بود و چرت می‌زد. چند لحظه بعد هرماینی آهسته گفت:

- هاگرید؟

- هوم.

- تو... اونجا هیچ نشونه‌ای... تو چیزی در مورد... اونجا که بودی... چیزی درباره مادرت شنیدی؟

چشم سالم هاگرید روی صورت هرماینی ثابت ماند. کمی ترسید.

- من... متأسفم... من یادم... یادم می‌ره...

هاگرید نالید:

- مرده، سال ها پیش مرده. اونا بهم گفتن.

هرماینی با صدای خیلی ضعیفی گفت:

- وای... من... واقعاً متأسفم.

هاگرید شانه‌های پهن و درشتش را بالا انداخت.

به تندی گفت:

- لازم نیست متأسف باشی. نمی‌تونم زیاد اونو به خاطر بیارم. یه مادر فوق العاده هم نبود.

دوباره سکوت برقرار شد. هرماینی نگاهی عصبی به هری و رون انداخت، مشخص بود که می‌خواهد آن‌ها حرف بزنند. رون به صورت

خون آلود و زخمی هاگرید اشاره کرد و گفت:

- ولی هنوزم به ما نگفتی که چه جوری این بلا سرت اومده؟

هری گفت:

- تو چرا اینقدر دیر برگشتی. سیریوس می‌گه خانم ماکسیم خیلی وقت پیش برگشته.

رون گفت:

- کی به تو حمله کرده؟

هاگرید قاطعانه گفت:

- کسی به من حمله نکرده! من...

اما حرف‌های او با ضربه‌های بی‌امانی که به در می‌خورد قطع شد. هرماینی جیغ کوتاهی کشید، لیوانش از میان انگشتانش سر خورد، به

زمین افتاد و خرد شد؛ فنگ پارس کرد. هر چهار نفر آن‌ها به پنجره کنار در ورودی خیره شدند. سایه اندامی کوچک و خپله از لای چین‌های پرده

نازک دیده می‌شد. رون زیر لب گفت:

- اون اومده!

هری با سرعت ردای نامریی شدن را برداشت و با عجله گفت:

- بیاین این زیر!

ردا را روی خودش و هرماینی کشید و رون هم از آن طرف میز پرید زیر ردا. سه نفری به هم چسبیده بودند و آهسته آهسته خود را به

گوشه‌ای کشیدند. هاگرید کاملاً گیج به نظر می‌رسید.

- هاگرید لیوان ماها رو قایم کن!

هاگرید لیوان رون و هری را قاپید و زیر بالش سبد فنگ پنهان کرد. فنگ حالا داشت به در می‌پريد؛ هاگرید سگ را با پا کنار زد و در را

باز کرد. پرفسور آمبریج توی درگاه ایستاده بود، ردای پشمی به رنگ سبز به تن و کلاهی گوشی دار به همان رنگ به سر داشت. خودش را عقب

کشید تا بتواند صورت هاگرید را ببیند، قد او به زحمت تا ناف هاگرید می‌رسید. با صدای بلند و شمرده شمرده، انگار که با ناشنوایی صحبت

می‌کند گفت:

- پس تو هاگریدی درسته؟

- بدون اینکه منتظر جواب باشه، با قدم های تند وارد اتاق شد، چشمان ورقلمبیده اش به این طرف و آن طرف می چرخید. کیف دستی اش را به طرف فنگ که بلند شده بود و می خواست صورت او را بلیسد، تکان داد و گفت:
- از سر راه برو کنار.
- هاگرید که به او زل زده بود گفت:
- چیزه... من... نمی خوام جسارت کنم، ولی تو خودت کی هستی؟
- اسم من دلورس آمبریج.
- چشمانش سراسر کلبه را می کاوید. دو بار چشمش روی همان گوشه ای که هری بین رون و هرماینی زیر ردا جمع شده بود، خیره ماند.
- هاگرید با صدایی که کاملاً گیج بود گفت:
- دلورس آمبریج؟ فکر کردم تو یکی از آدمای وزارتخونه هستی. تو با فاج کار نمی کنی؟
- آمبریج داشت دور کلبه قدم می زد و به کوچکترین چیزهایی که آنجا بود، توجه می کرد؛ از کوله پشتی کنار دیوار گرفته تا ردا سفری که آنجا افتاده بود.
- بله، من معاون اول وزارتخونه بودم. حالا معلم دفاع در مقابل جادوی سیاه هستم.
- هاگرید گفت:
- معلومه خیلی دل داری. این روزا خیلی ها همچین کاری رو قبول نمی کنن.
- آمبریج هیچ نشانه ای از اینکه حرف او را شنیده است بروز نداد، ادامه داد:
- و بازرس عالی هاگوارتز.
- هاگرید با اخم گفت:
- اون دیگه چیه؟
- آمبریج به تکه های چینی شکسته روی زمین که لیوان چای هرماینی بود اشاره کرد و گفت:
- دقیقاً این همون چیزیه که من می خواستم بپرسم.
- هاگرید گفت:
- این، آهان.
- و نگاهی بیپرده به سمت گوشه ای که هری، رون و هرماینی پنهان شده بودند، انداخت.
- آهان، اون، چیزه... تقصیر فنگ بود. اون زد یه لیوان رو شکست. منم مجبور شدم این یکی رو بردارم.
- هاگرید به لیوانی اشاره کرد که داشت از آن چای می خورد، یک دستش هنوز بر روی گوشت اژدهایی بود که روی چشمش قرار داشت، آمبریج حالا روبروی او ایستاده بود، و به جای کلبه، تمام جزییات ظاهر و قیافه او را برانداز می کرد. آهسته گفت:
- من از اینجا صداهایی شنیدم.
- هاگرید قاطعانه گفت:
- داشتم با فنگ حرف می زدم.
- اونم داشت با تو حرف می زد؟
- هاگرید که ناراحت به نظر می رسید، گفت:
- خب، در مورد حرف زدن، بعضی وقتا من می گم که فنگ شباهت نزدیکی به آدما داره.
- آمبریج مودپانه گفت:
- جای سه جفت پا از دم قلعه تا دم کلبه تو روی برف هست.
- هرماینی نفس خود را تو کشید، هری با دست، دهان او را محکم گرفت. خوشبختانه فنگ همان موقع با صدای بلند دامن لباس آمبریج را بو می کشید و ظاهراً آمبریج چیزی نشنید. هاگرید، دست بزرگش را به طرف کوله پشتی اش تکان داد و گفت:
- خب، من همین الان برگشتم. شاید قبل از من یکی اومده بوده اینجا که من ندیدمش.
- هیچ جای پای از کلبه تو برنگشته.
- هاگرید گفت:
- خب، من دیگه نمی دونم، چرا اینجوری شده...

با حالتی عصبی ریش خود را می کشید و دوباره به گوشه اتاق که هری و رون و هرماینی ایستاده بودند نگاه کرد، انگار تقاضای کمک داشت.

- اوووم...

آمبریج برگشت و تمام طول کلبه را طی کرد، با دقت به اطراف نگاه می کرد. دولا شد و زیر تخت را نگاه کرد. کمد هاگرید را باز کرد. از فاصله پنج سانتیمتری جایی که هری، رون و هرماینی خود را به دیوار چسبانده بودند رد شد. هری عملاً مجبور شد وقتی که او از مقابلش می گذشت، شکم خود را تو بدهد. با دقت به داخل پاتیلی که هاگرید در آن غذا می پخت، نگاه کرد. دوباره برگشت و گفت:

- چه اتفاقی برات افتاده؟ چه جوری اینطور زخمی شدی؟

هاگرید با عجله تکه گوشت اژدها را از روی صورتش برداشت، که به نظر هری یک اشتباه بود، چون کبودی سیاه و بنفش دور چشم او الان کاملاً قابل دید بود، حالا کاری به اون خون لخته شده بزرگ روی صورتش نداریم. به سستی گفت:

- خب، من... من یه تصادف کردم.

- چه جور تصادفی؟

- من... من سکندری خوردم.

آمبریج به سردی تکرار کرد:

- تو سکندری خوردی.

- آره، درسته، و روی... روی جاروی پرنده یکی از دوستانم سکندری خوردم. من خودم پرواز نمی کنم. خب، اندازه منو ببین، فکر نمی کنم هیچ جارویی باشه که بتونه منو تحمل کنه. یکی از دوستای من اسب آبراکسان پرورش می ده. نمی دونم هیچوقت از اون اسب دیدن یا نه، هیولاهای بزرگی هستن، بال دارن، می دونین. یه ذره روی یکی از اونا سواری کردم، خیلی چیز بود.

آمبریج بی شرمانه وراجی هاگرید را قطع کرد:

- کجا بودی؟

- من کجا...؟

- بودی. آره. ترم تحصیلی دو ماه پیش شروع شد. یه معلم دیگه مجبور شد کلاس های تو رو تدریس کنه. هیچ کدوم از همکارای تو نمی تونستن اطلاعاتی در مورد جای تو بدن. هیچ آدرسی نداشته بودی. کجا بودی؟

سکوتی برقرار شد و هاگرید با چشمی که دیگر چیزی رویش نبود به او خیره ماند. هری تقریباً می توانست صدای کار کردن مغز هاگرید را بشنود. گفت:

- من... من بخاطر سلامتی خودم جایی رفته بودم.

پرفسور آمبریج تکرار کرد:

- سلامتی خودت.

نگاه او روی صورت تغییر رنگ یافته و متورم هاگرید بالا و پایین می رفت که خون اژدها آرام آرام از روی صورتش بر روی جلیقه اش می ریخت.

- دارم می بینم.

هاگرید گفت:

- آره، یه... یه کمی هوای تازه، می دونین که...

آمبریج به شیرینی گفت:

- آره، به عنوان یه شکاربان، هوای تازه باید خیلی سخت فراهم بشه.

آن قسمت از صورت هاگرید که سیاه یا بنفش نبود، قرمز شد.

- خب، منظورم تنوع چشم اندازه، متوجه می شین که...

آمبریج به سرعت گفت:

- منظره کوهستان؟

هری با دستپاچی فکر کرد وای، اون می دونه.

هاگرید تکرار کرد:

- کوهستان؟

معلوم بود که دارد خیلی سریع فکر می کند.

- نه، برای من جنوب فرانسه خوبه. یه ذره آفتاب و... یه ذره دریا.

آمبریج گفت:

- جدی؟ خیلی آفتاب سوخته نشدی.

هاگرید گفت:

- آره... خب... پوست حساس.

سعی کرد لبخندی چاپلوسانه بزند. هری متوجه شد که دو تا از دندان های او کنده شده اند. آمبریج با بی اعتنایی به او نگاه کرد؛ لبخند

هاگرید روی لبش ماسید. آمبریج دسته کیفش را بالاتر کشید و روی آرنجش قرار داد و گفت:

- من، البته برگشت با تأخیر تو را به وزیر اطلاع خواهم داد.

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- درسته.

- این رو هم باید بدونی که به عنوان بازرس عالی متأسفانه این وظیفه منه که کارای همکارای معلم رو بازرسی کنم و زیر نظر داشته باشم.

بنابراین می تونم بگم که خیلی زود دوباره همدیگه رو می بینیم.

به سرعت رویش را برگرداند و به سمت در برگشت. هاگرید که پشت سر او را نگاه می کرد، گیج گفت:

- شما ما رو بازرسی می کنین؟

آمبریج در حالی که دستش روی دستگیره در بود، به نرمی گفت:

- اوه، بله، البته. وزارتخانه تصمیم داره که معلمینی رو که کارشون مورد رضایت نیست، دور بریزه. شب بخیر، هاگرید.

بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. هری تکانی خورد تا شل نامریی را از رویشان کنار بزند، اما هرمایینی فوراً مچ دستش را

گرفت. در گوش هری گفت:

- هنوز نه، ممکنه هنوز نرفته باشه.

هاگرید هم ظاهراً همان فکر را داشت، لنگان لنگان به طرف پنجره رفت و پرده را چند سانتی کنار زد. آهسته گفت:

- داره برمی گرده قلعه. واقعاً که... مردمو بازرسی می کنه، آره؟

هری ردا را کنار زد و گفت:

- آره، تریلانی رو هم الان تحت مجازات تعلیقی گذاشتن...

هرمایینی پرسید:

- هاگرید، برنامه ات برای کلاس ما چیه؟

هاگرید گوشت اژدها را دوباره از روی میز برداشت و روی چشمش گذاشت و هیجانزده گفت:

- تو نگران اون نباش، یه عالمه برنامه ریزی درسی براتون کردم. چند تا موجود رو برای سال امتحان نهایی شماها نگه داشتیم. صبر کن، اونا واقعاً

چیزای خاصی هستن.

هرمایینی با تردید پرسید:

- خاص از چه نظر؟

هاگرید شادمانه گفت:

- الان بهتون نمی گم، نمی خوام اون زنه مزه اش رو از بین ببره.

هرمایینی تظاهر را کنار گذاشت و دستپاچه گفت:

- ببین هاگرید، پرفسور آمبریج اصلاً خوشش نمی اد که تو یه چیز خیلی خطرناک رو بیاری سر کلاس.

هاگرید گفت:

- خطرناک؟

به نظر واقعاً شگفت زده می آمد.

- بچه نشو، من هیچوقت یه چیز خطرناکو به شماها نمی دم! منظورم اینه که، خیلی خوب، اونا می تونن از خودشون دفاع کنن...

هرمایینی صمیمانه گفت:

- هاگرید، تو باید از بازرسی آمبریج موفق بیرون بیای، و برای این کار واقعاً بهتره که اون ببینه تو داری به ما یاد می‌دی که چه جوری از داربد نگهداری کنیم، یا چه جوری فرق تیغالو و جوجه تیغی رو تشخیص بدیم و چیزایی مثل این!
- هاگرید گفت:
- ولی هرماینی، اینا چیزای جالبی نیستن. چیزایی که من دارم خیلی معرکه هستن. سال هاست که دارم اونا رو پرورش می‌دم، فکر کنم من تنها گله خونگی رو تو تموم بریتانیا داشته باشم.
- هرماینی گفت:
- هاگرید خواهش می‌کنم.
- دستپاچگی مشخصی در صدایش موج می‌زد.
- آمبریج دنبال بهانه می‌گرده تا از شر معلم‌هایی که فکر می‌کنه به دامبلدور نزدیکن خلاص شه. خواهش می‌کنم هاگرید، به ما یکی از اون چیزای خسته کننده درس بده که حتماً تو امتحان نهایی میاد.
- اما هاگرید فقط خمیازه بزرگی کشید و نگاه یک چشمی آرزومندانه ایی به طرف تخت خواب پهن گوشه اتاق کرد. گفت:
- گوش کنین، روز خیلی درازی بود و الان هم دیروخته.
- آرام روی شانه هرماینی زد، اما زانوهای هرماینی خم شد و با صدا روی زمین افتاد.
- وای، ببخشین.
- یقه ردایش را گرفت و او را از زمین بلند کرد.
- ببین، لازم نیست نگران من باشی، بهتون قول می‌دم حالا که برگشتم یه برنامه عالی برای درس هاتون دارم... خب حالا دیگه بهتره شما ها برگردین تو قلعه، و یادتون نره که جای پاهاتون هم از پشت سرتون پاک کنین.
- کمی بعد، وقتی که اطراف را نگاه کردند و مطمئن شدند همه جا امن و امان است، از میان برفی که هر لحظه شدیدتر می‌شد به طرف قلعه برگشتند. پشت سرشان هیچ ردی باقی نگذاشتند زیرا طلسم محوکننده هرماینی، همینطور که آن ها پیش می‌رفتند، رد پای آن ها را محو می‌کرد. در همان حال رون گفت:
- نمی‌دونم تونستی حرفات رو بکنی تو کلش یا نه.
- هرماینی مصممانه گفت:
- پس فردا باز می‌رم. اگه لازم باشه، درس هاشو براش برنامه ریزی می‌کنم. برام اهمیتی نداره که اون تریلانی رو بندازه بیرون، اما اون از شر هاگرید راحت نمی‌شه!

فصل بیست و یکم

پشم مار



صبح روز یکشنبه، هرمیون برای بازگشت به کلبه هاگرید به سختی راهش را باز می کرد زیرا بیش از نیم متر برف بر زمین نشسته بود. هری و رون نیز می خواستند با او بروند اما کوه تکالیفشان به ارتفاع خطرناکی رسیده بود در نتیجه آن دو با اکراه در سالن عمومی ماندند و کوشیدند فریادهای شادمانه ای را که از محوطه ای بیرون قلعه به گوش می رسید نشنیده بگیرند. دانش آموزان بر روی سطح یخ زده ی دریاچه پاتیناژ و لوژ سواری می کردند. و از همه بدتر اینکه گلوله های برفی را جادو می کردند که تا برج گریفندور بالا آمده، به شیشه ها برخورد کند.

سرانجام کاسه ی صبر رون لبریز شد و سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت:

- او! من دانش آموز ارشدم و اگه یه گلوله برفی دیگه به پنجره بخوره ... آخ!

رون به تندی سرش را عقب کشید اما صورتش پوشیده از برف بود. او پنجره را به هم کوبید و بست و با لحن گزنده ای گفت:

- فرد و جرج بودن. عوضی ها...

درست قبل از ناهار هرمیون از کلبه ی هاگرید برگشت. ردایش تا زانو خیس شده بود و بدنش می لرزید. همین که وارد شد رون به او نگاه

کرد و گفت:

- خب، چی شد؟ همه ی درس هارو برایش برنامه ریزی کردی؟

هرمیون بر روی میل راحتی کنار هری فرو رفت و با بی حالی گفت:

- می خواستم این کارو بکنم. اما وقتی رسیدم، ازش خبری نبود. نیم ساعت تموم در زدم و بعدش صدای گرمپ گرمپ پاهاش از سمت جنگل اومد...

هرمیون چوبدستی اش را درآورد و با حرکتی موجی شکل آن را تکان داد تا از نوک آن هوای گرم بیرون آمد و بعد آن را به سمت ردایش

گرفت. ردایش بخار می کرد و خشک میشد.

هری غرولند کرد. جنگل ممنوع پر از انواع جانورانی بود که به احتمال زیاد می توانستند موجب اخراج هاگرید شوند. هری پرسید:

- اونجا چی نگه می داره؟ به تو نگفت؟

هرمیون با درماندگی گفت:

- نه، میگه می خواد برامون تازگی داشته باشه. سعی کردم موضوع آمبریج رو برایش توضیح بدم ولی حالیش نمی شه. یکسره می گه کسی که عقل درست و حسابی داشته باشه مطالعه درباره ی تیغالو رو به شیمر ترجیح نمی ده.

هرمیون با دیدن چهره ی میهوت هری و رون گفت:

- البته فکر نمی کنم شیمر داشته باشه... از حرف هایی که زد و گفت به دست آوردن تخم هاش خیلی سخته معلوم بود که تلاش خودش رو کرده...

نمی دونم چنندبار بهش گفتم که بهتره برنامه ی درسی پروفیسور گرابلی پلنک رو ادامه بده. اما راسش انگار که نصف حرفامو نمی شنید. اخلاقش یه ذره عجیب غریب شده. باز هم نگفت برای چی اون همه زخمی شده...

صبح روز بعد، حضور مجدد هاگرید سر میز اساتید برای صرف صبحانه با استقبال پرشور همه ی دانش آموزان مواجه نشد. بعضی ها از قبیل

فرد و جرج از خوشحالی نعره زدند. و از راه میان میز گریفندور و هافلپاف به سویش رقتند که دست عظیمش را بفشارند. بعضی های دیگر مثل

پروتی و لاوندنر نگاه های ناامیدانه ای رد و بدل کردند و با تاسف سرشان را تکان دادند. هری می دانست که بسیاری از آنها درس های پروفیسور

گرابلی پلنک را ترجیح می دهند و از همه بدتر این که بخش کوچک و بی طرفی در وجودش می دانست که آنها حق دارند. از نظر پروفیسور

گرابلی پلنک یک کلاس جالب، کلاسی نبود که در آن این خطر وجود داشته باشد که سر کسی از گردنش کنده شود.

بدین ترتیب هری، رون و هرمیون روز سه شنبه در حالی که حسابی خود را در برابر سرما پوشانده بودند با نگرانی فراوانی راه کلبه ی هاگرید

را در پیش گرفتند. ناراحتی هری فقط به آنچه هاگرید برای تدریس برگزیده بود محدود نمی شد و او نگران رفتار سایر دانش آموزان کلاس،

مخصوصا مالفوی و دار و دسته اش بود و نمی دانست اگر آمبریج آنجا باشد چه رفتاری در پیش خواهند گرفت.

هاگرید در حاشیه ی جنگل در انتظارشان بود و هنگامی که به زحمت از میان برف ها به سوی او می رفتند اثری از بازرس عالی رتبه ی

هاگوارتز ندیدند. ظاهرش چندان مایه ی اطمینان خاطر نمی شد. زخم هایی که در شنبه شب کبود به نظر می رسیدند اکنون سایه های سبز و زرد در

اطرافشان به چشم می‌خورد و به نظر می‌آمد که از بعضی از آن‌ها هنوز خون می‌آید. هری نمی‌توانست بفهمد آیا موجودی به هاگرید حمله کرده بود که زهر نیشش از بهبود زخم‌هایی که ایجاد کرده بود جلوگیری می‌کرد؟ و گویی برای تکمیل کردن این تصویر شوم، هاگرید چیزی شبیه به شقه‌ی گاو را روی شانه‌اش گذاشته بود و با خودش می‌آورد.

- امروز این‌جا کار می‌کنیم.

هاگرید به دانش‌آموزانی که نزدیک می‌شدند با خوش‌حالی این را گفت و با حرکت سرش به درختان انبوه و تیره‌ی پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- این طوری محفوظ ترند... آخه تاریکی رو ترجیح می‌دن...

هری صدای مالفوی را شنید که با هراس و واهمه با تندی به کراب و گویل گفت:

- چی تاریکی‌رو ترجیح می‌ده؟ گفت چی تاریکی رو ترجیح می‌ده؟ شما شنیدین؟

هری به یاد تنها دفعه‌ای افتاد که مالفوی وارد جنگل ممنوع شده بود. آن دفعه هم چندان شجاعتی را به خرج نداده بود. هری در دل خندید. بعد از مسابقه‌ی کویدپیچ هری چیزی که باعث عذاب و ناراحتی مالفوی می‌شد هری را دلگرم می‌ساخت.

هاگرید با خوش‌حالی به دانش‌آموزان کلاسش نگاه کرد و گفت:

- حاضرین؟ خب من این سفره گذاشته بودم برای سال پنجمتون. فکر کردم که بریم و این موجودات رو در محل زندگی طبیعیشون ببینیم. چیزی که امروز درسشو می‌خونیم خیلی کمیابه و فکر می‌کنم در تمام بریتانیا من تنها کسی باشم که تونستم اهلی‌شون کنم ...

مالفوی که وحشت صدایش محسوس‌تر شده بود گفت:

- مطمئنی که تربیت شده‌ن، نه؟ وگرنه این اولین باری نیست که موجودات خطرناک رو به کلاس می‌آری، درسته؟

دانش‌آموزان اسلایترین زمزمه‌های را در تایید حرف او آغاز کردند و چند نفر از دانش‌آموزان گریفندور نیز از قیافه‌هایشان معلوم بود که با نظر مالفوی موافقت نمی‌کنند.

هاگرید اخمی کرد و در حالی که شقه‌ی گاو را روی شانه‌اش بالاتر می‌کشید گفت:

- معلومه که تربیت شده‌ن.

مالفوی پرسید:

- پس صورتت چی شده؟

هاگرید با عصبانیت گفت:

- سرت به کار خود باشه. خب اگه دیگه سوال احمقانه‌ی دیگه‌ای ندارین دنبال من بیان!

سپس رویش را برگرداند و با گام‌های بلند یگراست به داخل جنگل رفت. از قرار معلوم هیچ کس تمایلی به رفتن نداشت. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و آن‌ها نیز آهی کشیدند و با حرکت سر موافقت خود را اعلام کردند. هر سه به دنبال هاگرید راه افتادند و بقیه دانش‌آموزان پشت سر آن‌ها رفتند.

حدود ده دقیقه پیاده رفتند تا به جایی رسیدند که درختان آن‌چنان نزدیک به یکدیگر بودند که هوا گرج و میش به نظر می‌رسید و بر روی زمین ذره‌ای برف وجود نداشت. هاگرید شقه‌ی گاو را تالابی روی زمین گذاشت، یک‌قدم عقب آمد و رویش را به دانش‌آموزانش برگرداند که اکثر آن‌ها خود را از یک درخت به درخت دیگر می‌رساندند تا به او نزدیک شوند و با نگرانی طوری به اطراف نگاه می‌کردند که انگار هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار گیرند.

هاگرید با حالتی دلگرم کننده گفت:

- جمع بشین این‌جا، جمع بشین این‌جا. بوی گوشت توچه‌شونو جلب می‌کنه ولی با این جال من صداشون می‌کنم، چون اگه بدونن من اومدم خوش حال می‌شن...

هاگرید رویش را برگرداند سر ژولیده‌اش را تکان داد تا موها از جلئی صورتش کنار برود و بعد چنان جیغ عجیب و غریبی کشید که صدایش در لابه‌لای درختان تیره‌ی جنگل طنین انداخت و شبیه به صدای یک پرندۀ غول پیکر شد. هیچ‌کس نخندید. اکثر بچه‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که جیکشان در نمی‌آمد.

هاگرید بار دیگر صدای جیغ عجیب را تکرار کرد. یک دقیقه گذشت و در تمام این مدت دانش‌آموزان با وحشت و دلهره به پشت سرشان و درختان اطراف با دقت نگاه می‌کردند بلکه چشمشان به همان چیزی بیفتد که قرار بود از راه برسد. وقتی هاگرید برای سومین بار موهایش را عقب زد و سینه‌ی ستبرش را پر از هوا کرد، هری به رون سقلمه‌ای زد و به فضای تاریک میان دو درخت سرخ‌دار کج و معوج اشاره کرد.

یک جفت چشم سفید و درخشان در آن تاریکی درشت و درشت‌تر می‌شد و لحظه‌ای بعد صورت اژدها مانند، گردن و بدن استخوانی یک اسب بالدار سیاه و بزرگ از تاریکی بیرون آمد. چند لحظه‌ای دانش‌آموزان را ورنداز کرد و دم بلند سیاهش را تکان داد. سپس سرش را خم کرد و با دندان‌های نیش تیزش شروع به جدا کردن گوشت از شقه‌ی گاو کرد.

خیال هری راحت و آسوده شد. در این‌جا بالاخره ثابت شد که او این موجودات را مجسم نکرده است و آن‌ها واقعی‌اند. هاگرید از وجود آن‌ها با خبر بود. هری با شوق و ذوق به رون نگاه کرد اما رون هنوز لابه‌لای درختان اطراف را نگاه می‌کرد و پس از چند لحظه آهسته زمزمه کرد: - پس چرا هاگرید دوباره صداشون نمی‌زنه؟

اکثر دانش‌آموزان دیگر کلاس نیز مانند رون قیافه‌های سردرگم به خود گرفته بودند. و با حالتی عصبی انتظار می‌کشیدند. آن‌ها هنوز به هر جایی نگاه می‌کردند جز اسبی که در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. تنها دو نفر دیگر بودند که ظاهراً قادر به دیدن آن اسب بودند: یک پسر لاغر اسلایترینی که پشت گویل ایستاده بود با نفرتی که بر چهره‌اش داشت خوردن اسب را تماشا می‌کرد. دیگری نویل بود که نگاهش حرکت تند دم بلند و سیاه اسب را دنبال می‌کرد.

هاگرید با غرور خاصی گفت:

- یکی دیگه هم اومد!

دومین اسب سیاه از لابه‌لای درختان تیره بیرون آمد و بال‌های چرمی‌اش را تا کرد تا به بدنش نزدیک‌تر باشد. آن‌گاه سرش را در گوشت فرو برد تا شکمی از عزا درآورد. هاگرید گفت:

- هرکی می‌تونه اونا رو ببینه دستشو بیره بالا.

هری در کمال خشنودی از این‌که بالاخره از راز این اسب‌ها آگاه می‌شود دستش را بالا برد. هاگرید سرش را تکان داد و با لحنی جدی گفت:

- آره، آره، می‌دونستم تو می‌تونی، هری. تو هم می‌بینی نویل؟

مالفوی با صدایی ریشخند آمیز گفت:

- ببخشید، می‌شه به ما بگین که دقیقاً چه چیزی رو باید ببینیم؟

هاگرید در جواب او به لاشه‌ی گاو بر روی زمین اشاره کرد. همه‌ی دانش‌آموزان چند لحظه‌ای به آن چشم دوختند. سپس چند نفر نفس را در سینه حبس کردند و پروتی جیغ زد. هری علت آن را فهمید. بی‌تردید جداشدن تکه‌های گوشت از استخوان و غیب شدن آن‌ها در هوا بسیار عجیب به نظر می‌رسیده است.

پروتی در حالی که به پشت نزدیک‌ترین درخت پناه می‌برد با ترس و لرز گفت:

- چی داره این کارو می‌کنه؟ چی داره اینو می‌خوره؟

هاگرید با افتخار گفت: «تسترال!» و هرمیون که تازه فهمیده بود به نرمی از پشت هری گفت: «اوهوم!» هاگرید ادامه داد:

- هاگوارتز یک گله از اون‌ها داره. خب، حالا کی می‌دونه...؟

پروتی که احساس خطر کرده بود به میان حرف او پرید و گفت:

- ولی اونا خیلی خیلی بدشگونند! اونا برای هرکسی که انارو ببینه انواع بدبختی‌های وحشتناک رو ایجاد می‌کنن. پروفیسور تریلانی یه‌بار به من گفت...

هاگرید خنده‌ای کرد و گفت:

- نه بابا، اینا همه‌ش خرافاته. اونا هیچم بدشگون نیستن. اتفاقاً هم فوق‌العاده با هوشن هم خیلی به درد بخورن! البته اینا کار زیادی انجام نمی‌دن. فقط کالسکه‌های مدرسه رو می‌کشن. بعضی وقت‌ها هم که دامبلدور بخواد یه سفر طولانی بره و نخواد غیب و ظاهر بشه ازشون استفاده می‌کنه، این جا رو! دوتا دیگه هم اومدن...

دو اسب دیگر به آرامی از لای درختان بیرون آمدند. یکی از آن‌ها با فاصله‌ی بسیار کمی از کنار پروتی گذشت. پروتی بر خود لرزید و خود

را بیشتر به درخت چسباند و گفت:

- مثل اینکه من یه چیزی احساس کردم، انگار که نزدیک منه!

هاگرید با صبر و حوصله گفت:

- نگران نباش، اون بهت صدمه‌ای نمی‌زنه. خب، حال کی می‌تونه بگه چرا بعضی‌ها اونارو می‌بینن و بعضی‌ها نمی‌بینن؟

هرمیون دستش را بالا برد. هاگرید به او لبخند زد و گفت:

- بگو.

- تنها افرادی که می‌تونن تسترال‌ها رو ببینن کسانی هستن که مرگ رو دیده باشند.
هاگرید با حالتی جدی گفت:
- کاملاً درسته. ده امتیاز برای گریفندور؛ خب، تسترال‌ها...
- اهم...اهم...
- پروفسور آمبریج از راه رسیده و چند قدم دور از از هری ایستاده بود. دوباره کلاه و شنل سبزش را پوشیده و تخته شاسی‌اش آماده در دستش بود. هاگرید که تاکنون سرفه‌ی دروغین آمبریج را نشنیده بود با نگرانی به یکی از تسترال‌ها خیره نگاه می‌کرد. ظاهراً گمان کرده بود که آن اسب این صدا را درآورده است.
- اهم...اهم...
- اوه، سلام.
- هاگرید منبع صدا را پیدا کرده بود و به او سلام کرده بود.
- آمبریج با همان صدای بلند و شمرده‌ای که قبلاً با او صحبت می‌کرد که هم خارجی و هم بسیار کند است. او گفت:
- یادداشتی که امروز به کلبه‌ات فرستادم به دستت رسید؟ همون یادداشتی که می‌گفت می‌خوام کلاستو امروز بازرسی کنم؟
هاگرید با خوشرویی گفت:
- اوه، آره. خوش‌حالم که تونستی این‌جا رو پیدا کنی. خب، همون‌طور که می‌بینی... یا شاید هم ... می‌تونی ببینی؟ امروز تسترال‌ها رو می‌خونیم...
آمبریج با اخم دستش را دور لاله‌ی گوشش گرفت و با صدای بلندی گفت:
- ببخشید، چی گفتی؟
هاگرید کمی گیج شده بود. با صدای بلندی گفت:
- تسترال‌ها! اسب‌های... بالدار... گنده...
- هاگرید با امیدواری دست‌های غول‌پیکرش را بالا و پائین می‌برد. پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و همان‌طور که بر روی تخته شاسی‌اش می‌نوشت زیر لب می‌گفت:
- ناچار است... به زبان... ایما و اشاره... متوسل شود.
- هاگرید که کمی مضطرب شده بود رویش را به دانش‌آموزان برگرداند و گفت:
- خب،...! داشتم چی می‌گفتم؟
آمبریج با صدای بلندی که به گوش همه می‌رسید زمزمه می‌کرد:
- ظاهراً... حافظه‌ی... کوتاه مدتش... ضعیفه...
- قیافه دراکو مالفوی طوری بود که انگار کریسمس یک‌ماه زودتر رسیده است. از سوی دیگر، هرمیون در اثر سرکوب خشمش صورتش سرخ شده بود. هاگرید نگاه ناراحتی به تخته شاسی آمبریج کرد و شجاعانه ادامه داد:
- اوه، آره... آره... داشتم بهتون می‌گفتم که چه‌طور شد که یه گله پروش دادیم. آره، کارمونو با یک اسب نر و پنج‌تا ماده شروع کردیم. ایناهاش... او اولین اسبی را که آمده بود نوازش کرد و ادامه داد:
- اسمش تنبروسه^{۴۲}. این اسب دلخواه منه و اولین اسبیه که توی این جنگل به دنیا اومده.
آمبریج به میان حرف او پرید و گفت:
- هیچ می‌دونی که در طبقه بندی وزارت سحر و جادو تسترال‌ها موجوداتی «خطرناکند»؟
قلب هری همچون سنگی در سینه‌اش فرو افتاد اما هاگرید فقط خندید و گفت:
- تسترال‌ها خطرناک نیستن! درسته اگه اذیتشون کنی ممکنه یه تیکه از گوشت تنتو بکنن...
آمبریج دوباره شروع به نوشتن بر روی تخته شاسی‌اش کرد و زمزمه کنان گفت:
- نسبت به خشونت... واکنش... رضایتمندانه... از خودش... نشون... می‌ده...
- هاگرید که دیگر نگران شده بود گفت:
- نه بابا، منظورم اینه که اگه یه سگ رو هم بچزونی گازت می‌گیره دیگه، درسته... اما تسترال‌ها برای این قضیه‌ی مرگ یه ذره بدنام شدن... مردم فکر می‌کردن اونا شومند. فقط برای این که وقعت رو نمی‌دونستن، درسته؟

- گفت:
- لطفاً به تدریس عادیت ادامه بده. من می‌خوام قدم بزنم...
- او ادای قدم زدن را درآورد و مالفوی و پانسی پارکینسون بی سرو صدا از خنده روده بر شدند. آمبریج به تک‌تک دانش‌آموزان اشاره کرد و گفت:
- ... بین دانش‌آموزان قدم می‌زنم... و ازشون سؤال می‌کنم...
او به دهانش اشاره کرد تا مفهوم حرف زدن را به او بفهماند.
- هاگرید به او خیره شده بود و کاملاً معلوم بود به هیچ‌وجه نفهمیده‌است که چرا او طوری رفتار می‌کند که انگار هاگرید زبان انگلیسی عادی را نمی‌فهمد. در آن لحظه هرمیون از شدت خشم و غضب اشک در چشمانش حلقه زده بود. هنگامی که آمبریج به سوی پانسی پارکینسون می‌رفت آهسته زیر لب گفت:
- ای عفریته، ای عفریته‌ی بد ذات! می‌دونم چی کار می‌خوای بکنی ای وحشی غیر طبیعی وحشتناک...
- هاگرید که ظاهراً می‌کوشید روند تدریسش را ادامه بدهد گفت:
- خب، در هر حال... می‌رسیم به تسترال‌ها ... آره، خب، اونا یه عالمه خوبی دارن...
- پروفسور آمبریج با صدای زنگ‌داری به پارسی پارکینسون گفت:
- وقتی پروفسور هاگرید صحبت می‌کنه شما می‌تونین بفهمین چی می‌گه؟
- در چشم‌های پانسی نیز مانند هرمیون اشک جمع شده بود اما اشک‌های او مربوط به خنده بود. البته جواب او ناپیوسته بود زیرا او در تمام مدت می‌کوشید جلوی خنده اش را بگیرد. او گفت:
- نه... چون... اکثر وقت‌ها مثل صدای غرغر کردنه...
- آمبریج بر روی تخته شاسی‌اش نوشت. قسمت‌هایی از صورت هاگرید که کبود نشده بود گل انداخت اما طوری رفتار کرد که انگار حرف پانسی را نشنیده‌است. او گفت:
- ا... آره... خوبی تسترال‌ها. وقتی تسترال‌ها رو مثل اینا تربیت کنیم امکان نداره گم بشیم. حسّ جهت یابی شون فوق العاده‌س. کافیه بهشون بگی کجا می‌خوای بری...
- مالفوی با صدای بلندی گفت:
- البته اگر فرض کنیم که اونا می‌فهمن چی بهشون می‌گیم.
- با این حرف پانسی پارکینسون بار دیگر از خنده ریشه رفت. پروفسور آمبریج با ملایمت بیش از حد به آنها لبخند زد و سپس رو به نویل کرد و گفت:
- لانگ‌باتم، تو میتونی تسترال‌ها رو ببینی، نه؟
- نویل با حرکت سرش جواب مثبت داد.
- او با حالت بی‌تفاوتی پرسید:
- مرگ چه کسی رو دیدی؟
- نویل گفت:
- پدر بزرگم.
- پروفسور آمبریج با دست گوستالویش به اسب‌ها اشاره کرد که تا آن لحظه مقدار زیادی از گوشت گاو را خورده و به استخوانش رسیده بودند. سپس گفت:
- نظرت درباره‌ی اونا چیه؟
- نویل با حالتی عصبی نگاهی به هاگرید انداخت و گفت:
- ا... خب، راستش... اونا خوبند.
- آمبریج در حالی که روی تخته شاسی‌اش یادداشت دیگری می‌نوشت زمزمه کرد:
- دانش‌آموزان... را چنان ترسانده‌است... که نمی‌گویند ... ترسیده‌اند...
- نویل ناراحت شد و گفت:
- نه! من ازشون نمی‌ترسم...!

آمبریج با ملایمت به شانه‌ی نویل زد و با لبخندی که می‌خواست تفاهم آمیز باشد اما از نظر هری به خنده‌ی موزیانه بیشتر شباهت داشت گفت:

– چیزی نیست، عزیزم. خب، هاگرید.

آمبریج دوباره سرش را بلند کرد و با همان صدای بلند و شمرده گفت:

– فکر می‌کنم اطلاعاتی رو که می‌خواستم به دست آوردم... نتیجه‌ی بازرسی رو...

آمبریج به تخته‌شاسی اشاره کرد و انگشت‌های دو دست گویشتالویش را به او نشان داد و گفت:

– ده روز دیگه دریافت می‌کنی...

آمبریج ادای گرفتن چیزی را درآورد. لبخندش از همیشه بازتر بود و با آن کلاه سبزی که بر سر داشت بیش‌تر از همیشه شبیه وزغ شده بود. با عجله از میان آن‌ها رفت و مالفوی و پانسی پارکینسون را از خنده روده‌بر کرد. اما هرمیون از خشم می‌لرزید و نویل ناراحت و سردرگم به نظر می‌رسید.

نیم‌ساعت بعد که به قلعه بر می‌گشتند و در مسیری حرکت می‌کردند که قبلاً در برف‌ها باز کرده بودند هرمیون از کوره در رفت و گفت:

– کَلَه اژدری کج و کوله‌ی دروغگوی متقلب! متوجه شدین که قصدش چی بود؟ مربوط به وسواسش روی دورگه‌ها بود... داره تلاش می‌کنه که بگه هاگرید یک غول غارنیشن کودنه... فقط به این دلیل که مادرش یک غول ماده بوده... ولی این اصلاً عادلانه نیست، درسش اصلاً بد نبود.

تسترال‌ها که خیلی خوبند... منظورم اینه که اگه موجودات دم انفجاری رو می‌دید چی می‌گفت؟ در واقع تسترال‌ها با هاگرید که خیلی خوبند!

رون گفت:

– آمبریج گفت اونا خطرناکند.

هرمیون با بی‌قرار گفت:

– همون‌طوره که هاگرید گفت. می‌تونن درست رفتار کنن. به نظر من استادی مثب گرابلی‌پلنک تا قبل از سطوح عالی جادوگری اونا رو به ما نشون نمی‌داد، ولی خب، خیلی جالب بودن. خیلی جالبه که بعضی‌ها اونا رو می‌تونن ببینن ولی بعضی‌ها نمی‌تونن! ای کاش منم می‌تونستم اونا رو ببینم.

هری به آرامی گفت:

– واقعا دلت می‌خواد بتونی؟

هرمیون وحشت زده شد و گفت:

– اوه، هری، ببخشید... البته که نه، خیلی حرف احمقانه‌ای بود...

هری بلافاصله گفت:

– اشکالی نداره... خودتو ناراحت نکن...

رون گفت:

– تعجب می‌کنم که این همه تونستن اونا رو ببینن، سه نفر توی یک کلاس!

– آره، ویزلی، ما هم تعجب کردیم...

صدای شرارت آمیزی از پشت سرشان این را گفته بود. اما هیچ کدام از آن‌ها صدای مالفوی، کراب و گویل را نشنیده بودند که از پشت سر

آن‌ها می‌آمدند. مالفوی گفت:

– فکر می‌کنی اگه یکی بمیره تو بهتر می‌تونی سرخگون رو ببینی؟

مالفوی کراب و گویل هر سه با هم قهقهه‌ی خنده را سر دادن و در حالی که راهشان را در میان برف‌ها باز می‌کردند از کنار آن‌ها گذشتند

و به سمت قلعه رفتند و شروع به خواندن آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ویزلیه» کردند. گوش‌های رون سرخ شد. هرمیون با لحن جدی گفت:

– بهشون اعتنا نکن، ولشون کن.

سپس چوبدستی‌اش را درآورد و افسونی را اجرا کرد که هوای داغ ایجاد می‌کرد تا بتواند برف‌های بیش‌تری را آب کند و در برف‌های

دست نخورده‌های که به گلخانه‌ها می‌رسید راهی برای عبور باز کند.

ماه دسامبر که از راه رسید برف بیش‌تری به همراه داشت و بهمنی از تکالیف برای دانش‌آموزان سال پنجمی به ارمغان آورد. با نزدیک

شدن کریسمس، وظایف ارشدی رون و هرمیون سنگین‌تر می‌شد. به آن‌ها گفته بودند که برترین قلعه نظارت کنند(رون می‌گفت: «درست

موقعی که آدم می‌خواد ریشه‌های پر زرق و برق رو ببندد، بدعقن یه سر دیگه‌شو میگیره و می‌خواد با اون آدمو خفه کنه.»، مراقب باشند که دانش‌اموزان سال اول و دوم زنگ تفریحشان را در قلعه بگذرانند چرا که هوا سرد و سوز دار بود (رون می‌گفت: «نمی‌دونی چه بچه‌پرروهایی هستن، کی ما وقتی سر کلاس اول بودیم این قدر رومون زیاد بود!») و به نوبت با آرگوس فیلیچ در راهروها سرکسی کنند زیرا فیلیچ تصوّر می‌کرد ممکن است حال و هوای تعطیلات باعث شود بچه‌ها با هم دوئل کنند(رون با خشم گفته بود: «توی کلاهش به جای مغز، پهنه!»). کارشان آن‌قدر زیاد بود که هرمیون بافتن کلاه برای جن‌های خانگی را کنار گذاشته بود و غرغر می‌کرد که فقط سه کلاه دیگر برایش مانده است. هرمیون گفت:

- تمام اون جن‌های خونگی که هنوز آزادشون نکرده‌م مجبورن تا آخر تعطیلات کریسمس این‌جا بمونن چون به تعداد کافی کلاه نداریم! هری که جرأت نداشت به او بگوید که دابی همی بافتنی هایش را برداشته است. سرش را بر روی مقاله‌ی تاریخ جادوگریش پایین‌تر برد. در هر حال او نمی‌خواست که درباره‌ی کریسمس فکر کند. برای اولین بار در طول تحصیلش دلش می‌خواست تعطیلاتش را در خارج از هاگوارتز بگذراند در آن مدّت به علّت محرومیت از بازی کوییدیچ از یک سو و نگرانی برای به تعلیق درآمدن خدمت هاگريد از مدرسه دل خوشی نداشت. تنها چیزی که مشتاقانه انتظارش را می‌کشید جلسات اد بود. که ناچار بودند در طول تعطیلات آن را برگزار نکنند زیرا همه‌ی اعضای آن می‌خواستند تعطیلات را در کنار خانواده‌شان بگذرانند. هرمیون خیال داشت با والدینش به اسکی برود و این موضوع برای رون بسیار جالب بود زیرا پیش از آن نشنیده بود که مشنگ‌ها چوب‌های باریکی به پایشان می‌بندند که بر روی برف کوه‌ها لیز بخورند. در این میان، رون می‌خواست به پناهگاه برود. هری چند روز به او غبطه خورده بد تا این که روزی از او پرسید برای تعطیلات چطور می‌خواهد خود را به خانه برساند و رون در جوابش گفت:

- تو هم با من میای؟ بهت نگفتم! چند هفته پیش مامان برام نامه نوشت و به من گفت که تورو دعوت کنم! هرمیون پشت چشمی نازک کرد اما هری جان تازه‌ای گرفت: حتّی تصوّر گذراندن تعطیلات در پناهگاه نیز واقعاً لذت بخش بود. اما تنها چیزی که به آن خدشه وارد می‌کرد عذاب وجدان هری از این مسئله بود که نمی‌توانست تعطیلاتش را در کنار سیریوس بگذراند. نمی‌دانست آیا امکان دارد خانم ویزلی را راضی کند که برای این جشن پدرخوانده‌اش را نیز دعوت کند. اما گذشته از آن که احتمال نمی‌داد دامبلدور به سیریوس اجازه بدهد از خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گرمولد بیرون بیاید، احساس می‌کرد خانم ویزلی نمی‌خواهد او به خانه‌شان برود. آن دو یکسره با هم بگو مگو داشتند. بعد از آخرین باری که سیریوس در آتش ظاهر شده بود دیگر هیچ تماسی با هری نگرفته بود و با اینکه هری می‌دانست با وجود نظارت دایمی امبریج، تلاش برای تماس با سیریوس به هیچ‌وجه عاقلانه نیست دلش نمی‌خواست سیریوس را تک و تنها در خانه‌ی قدیمی مادرش تجسّم کند که احتمالاً با کریچر ترقه منفجر می‌کند.

در آخرین جلسه‌ی اد قبل از تعطیلات هری زود تر از بقیه به اتاق ضروریات رسید و خیلی خوشحال شد که زود تر رسیده است زیرا همین که چراغ‌ها روشن شد متوجّه شد که دابی مسؤولیت تزئین آن‌جا را به عهده گرفته است. حدس می‌زد این جنّ خانگی آن‌جا را تزئین کرده باشد چرا که هیچ کس صد زلم زیمبوی پر زرق و برق از سقف آویزان نمی‌کرد که برویشان عکس صورت هری و این جمله به چشم بخورد: «کریسمستان پر از هری باشد!»

همین که هری موفق شد آخرین زلم زیمبو را پایین بیاورد لای در باز شد و لونا لاوگود با همان قیافه‌ی رویایی همیشگی وارد اتاق شد او به باقی مانده‌ی تزئینات نگاهی انداخت و با صدای نامفهومی گفت:

- سلام، تو اینارو آویزان کردی؟

هری گفت:

- نه، دابی، جنّ خونگی این کارو کرده.

لونا با حالتی رویاگونه به یک کپه دانه‌ی ریز سفید رنگی که درست بالای سر هری آویزان بود اشاره‌ای کرد و گفت:

- داروَش^{۴۳}!

هری جستی زد و از زیر آن کنار رفت. لونا با لحن جدّی گفت:

- فکر خوبی کردی داروَش‌ها معمولاً پر از نارگل^{۴۴} هستن!

با ورود آنجلینا، کتی و آلیشیا، هری از پرسیدن درباره‌ی این که نارگل چیست خلاص شد. آنجلینا و کتی و آلیشیا سرشان بود و هر سه به نفس نفس افتاده بودند. آنجلینا شلش را درآورد و آن رو در گوشه‌ای گذاشت و با خستگی گفت:

- یکی رو به جات گذاشتیم.

۱ - درختی که از شاخ و برگ و میوه‌ی آن در تزئینات کریسمس استفاده می‌کنند.

44 - Nargel

هری که گیج شده بود گفت:

- جای من گذاشتین؟

آنجلینا با بی حوصلگی گفت:

- هم به جای تو، هم به جای فرد و جرج... یه جستجوگر دیگه پیدا کردیم!

هری بلافاصله پرسید:

- کیه؟

کتی گفت:

- جینی ویزلی.

هری از تعجب دهانش بازمانده بود. آنجلینا چوبدستی‌اش را درآورد و دست‌هایش را هم و راست کرد و گفت:

- آره، عجیبه. ولی باریش خیلی خوبه. البته به پای تو نمی‌رسه...

آنجلینا نگاه غضب‌آلودی به هری کرد و ادامه داد:

- ولی حالا که تو توی تیم نیستی...

هری می‌خواست جواب دندان شکنی به او بدهد که مدت‌ها در دلش نگه‌داشته بود اما خشمش را فرو خورد. آیا آنجلینا یک لحظه هم به

این موضوع فکر نکرده بود که اخراج هری از تیم کوییدیچ صد برابر او، خودش را آزار می‌داد؟

هری در حالی که سعی می‌کرد صدایش را آرام نگه دارد گفت:

- برای مدافع‌ها چه فکری کردین؟

آلیشیا بدون شور و شوق خاصی گفت:

- اندورکرک و جک اسلوپر انتخاب شدن. هیچ کدومشون چنگی به دل نمی‌زنن اما در مقایسه با بقیه‌ی کله پوک‌هایی که اومده بودن...

ورود نوئل، رون و هرمیون به این گفت و گوی تأثیر انگیز خاتمه داد و تا پنج دقیقه‌ی بعد از آن اتاق چنان پر شد که هری از دیدن

نگاه‌های سرزنش‌آمیز و خشمناک آنجلینا مصون ماند.

هری برای آن که نظم جلسه را برقرار کند گفت:

- خب، من به فکرم رسید که امشب بهتره همه‌ی چیزهایی رو که تا حالا یاد گرفتیم مرور کنیم برای این که این آخرین جلسه‌ی قبل از تعطیلاته و

فایده‌ای نداره که با وجود سه هفته تعطیلی موضوع جدیدی رو شروع کنیم...

زاخاریاس اسمیت با زمزمه‌ای که در تمام اتاق شنیده می‌شد نارضایتی‌اش را نشان داد و گفت:

- کار جدیدی نمی‌کنیم؟ آگه می‌دونستم نمی‌اومدم...

فرد با صدای بلندی گفت:

- حیف شد همه‌مون خیلی ناراحت شدیم که هری بهت نگفته‌بود.

چند نفر پوزخند زدند. هری چو را دید که می‌خندید و احساس آشنای فروریختن چیزی در سینه‌اش را دوباره تجربه کرد. درست مثل این

بود که هنگام پایین رفتن از پله‌ها، پله‌ای را ندیده و آن را جا گذاشته باشد. هری گفت:

- دونفر، دونفر تمرین می‌کنیم. با طلسم شوم بازداري شروع می‌کنیم و ده دقیقه به تمرینمون ادامه می‌دهیم. بعد می‌تونیم کوسن‌ها رو دربیاریم و

طلسم بی‌هوشی رو تمرین کنیم.

همه مطابق دستور هری به گروه‌های دونفری تقسیم شدند. هری مثل همیشه با نوئل هم‌گروه شد. چیزی نگشت که فریادهای متناوب

/ایمپدیمنتا! فضای اتاق را پر کرد. بچه‌ها لحظه‌ای در جایشان خشک می‌شدند و در این مدت هم گروهشان بیکار می‌ماند و نگاهی به کار گروه‌های

دیگر می‌انداخت. سپس کسانی که خشک‌شده بودند به حال عادی باز می‌گشتند و نوبت اجرای آن‌ها بود.

نوئل پیشرفتی چشم‌گیر و تصوّر ناپذیر کرده‌بود. پس از آنکه هری سه بار خشک شد و به حال عادی بازگشت بار دیگر نوئل را نزد رون و

هرمیون فرستاد تا بتواند در اتاق قدم بزند و به کار دیگران نظارت کند. وقتی از کنار چو می‌گذشت او به هری لبخند می‌زد و هری که وسوسه

می‌شد چند بار بیشتر از کنار او بگذرد بر این وسوسه غلبه می‌کرد.

پس از ده دقیقه تمرین طلسم بازداري، کوسن‌ها را روی زمین چیدند و شروع به تمرین بی‌هوشی کردند. فضای اتاق چندان بزرگ نبود که

همه با هم بتوانند این جادو را تمرین کنند. در نتیجه نیمی از گروه‌ها، سایرین را هنگام تمرین تماشا می‌کردند بعد جایشان را با هم عوض

می‌کردند. هری وقتی آن‌ها را می‌دید با غرور و سربلندی بادی به غیغ می‌انداخت. درست است که نوئل به جای دین توماس که هدف جادویش

بود، پادما پتیل را بی‌هوش کرد اما این خطا جزیی‌تر از همیشه بود و همه پیشرفت قابل توجهی کرده بودند.

بعد از یک ساعت، هری آن‌ها را متوقف کرد و در حالی که به همه آن‌ها لبخند می زد گفت:

- کار همه‌تون واقعا خوب شده. وقتی از تعطیلات برگشتیم می‌تونیم کارهای بزرگ‌تری رو شروع کنیم، مثل سپر مدافع!

همهمه‌ی پر شوری بلند شد. همه مثل جلسات قبل دوتا دوتا و سه تا سه تا بیرون می‌رفتند. اکثر آن‌ها پیش از رفتن کریسمس را به هری تبریک می گفتند. هری که شاد و سرحال شده بود به کمک رون و هرمیون کوسن‌ها را از روی زمین جمع کرد و همه‌ی آن‌ها را مرتب در کناری گذاشت. رون و هرمیون قبل از او از اتاق خارج شدند. چو هنوز از اتاق خارج نشده بود و هری به امید شنیدن تبریک کریسمس در آنجا مانده بود.

هری صدای چو را شنید که به دوستش ماریه‌تا گفت: «نه، تو برو.» و قلبش چنان شروع به تپیدن کرد که احساس می‌کرد در گلویش می‌زند. وانمود کرد کوسن‌های بر روی هم چیده‌شده را صاف و مرتب می‌کند. اکنون مطمئن شده بود که خودش دو نفر تنها هستند و منتظر ماند تا او چیزی بگوید. در عوض صدای هق هق بلندی به گوشش خورد.

سرش را برگرداند و چو را دید که در وسط اتاق ایستاده بود و اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریخت.

- چی...؟

نمی دانست چه باید بکند. او همان جا ایستاده بود و آرام آرام گریه می‌کرد. با صدای ضعیفی گفت:

- چی شده؟

جو سرش را تکان داد و با آستینش اشک‌های را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

- ببخشید... فکر می‌کنم... همه‌ش برای... این چیزهایی که یاد گرفتیم... همه‌ش فکر می‌کنم... اگه اونم این چیزها رو بلد بود... شاید هنوز زنده بود...

قلب هری فروریخت و به نظرش رسید از جای همیشگی‌اش پایین تر رفته و به حدود نافش رسیده است. باید خودش می‌فهمید. چو می‌خواست درباره‌ی سدربک صحبت کند. هری با ناراحتی گفت:

- اون همه‌ی اینارو بلد بود. خیلی هم مهارت داشت وگرنه امکان نداشت به وسط اون هزارتو برسه. ولی اگه ولدمورت قصد کشتن کسی رو داشته باشه امکان نداره زنده بمونه.

چو با شنیدن نام ولدمورت سکسکه‌ای کرد اما بدون آنکه چهره‌اش را در هم بکشد به هری نگاه کرد. چو به آرامی گفت:

- تو وقتی بچه بودی زنده موندی.

هری به طرف در رفت و با درماندگی گفت:

- آره، درسته. ولی نمی‌دونم چرا زنده موندم. هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌دونه. در نتیجه این چیزی نیست که آدم بهش افتخار کنه.

چو با صدایی که نشان می‌داد در مرز هق هق مجذّب است گفت:

- نه، نرو. منو ببخش که اینطوری ناراحت شدم... نمی‌خواستم که...

او دوباره سکسکه کرد. حتّی حالا که چشم‌هایش سرخ و پف‌آلود شده بود بازهم خیلی زیبا بود. هری کاملاً درمانده شده بود. او به یک

«کریسمس مبارک» دلش را خوش کرده‌بود...

چو دوباره با آستینش اشک‌هایش را خشک کرد و گفت:

- می‌دونم که برای تو خیلی دردناکه که من از سدربک حرف زدم... آخه اون جلوی چشم تو مرد... هری در جواب این حرف هیچ‌چیز نگفت. این کاملاً درست بود. اما شهادت نداشت که آن را بر زبان آورد.

چو با صورت خیسش لبخندی زد و گفت:

- می‌دونستی که واقعاً معلّم خوبی هستی. من قبلاً نمی‌دونستم هیچ‌چیزی را با طلسم بیهوشی جادو کنم.

هری با حالتی غیر عادی گفت:

- ممنونم.

مدّتّی به یکدیگر خیره ماندند. هری با تمام وجود می‌خواست از در اتاق بیرون برود. اما از سوی دیگر قادر به حرکت دادن پاهایش نبود. چو

به بالای سر هری اشاره کرد و گفت:

- داروش!

هری که دهانش خشک شده بود گفت:

- آره، احتمالاً پر از نارگله.

- نارگل دیگه چیه؟

هری گفت:

- خودم هم نمی‌دونم. باید از لونی، ببخشید لونا بپرسی.
- چو به او نزدیک تر شد. هری احساس می‌کرد مغزش با افسون بیهوشی فلج شده است. چو صدای مضحکی درآورد که نه گریه بود و نه خنده. حالا دیگر کاملاً به هری نزدیک شده بود. او می‌توانست کک مک‌های روی بینی‌اش را بشمارد. چو گفت:
- من خیلی تو رو دوست دارم، هری.
- مغز هری از کار افتاده بود. احساس گزگز عجیبی تمام وجودش را فرا می‌گرفت و دست و پا و مغزش را فلج می‌کرد. اکنون آنقدر به او نزدیک بود که تک‌تک اشک‌های چسبیده به مژه‌اش را می‌دید...
- نیم‌ساعت بعد، هری با سالن عمومی برگشت و رون و هرمیون را دید که بر روی راحت‌ترین مبل‌ها در کنار آتش نشسته بودند. تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان دیگر رفته بودند که بخوابند. هرمیون نامه‌ی بلند بالایی می‌نوشت. نصف یک حلقه کاغذ پوستی که نوشته بود از لبه‌ی میز آویزان شده بود. رون روی قالیچه‌ی جلوی آتش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد تکلیف درست تغییر شکلش را تمام کند.
- وقتی هری روی مبل راحتی کنار هرمیون فرو رفت رون پرسید:
- چرا اینقدر معطل شدی؟
- هری جواب نداد. او در حالت عادی نبود. نیمی از وجودش می‌خواست برای رون و هرمیون بگوید چه اتفاقی افتاده است اما نیمه‌ی دیگرش می‌خواست این راز را با خود به گور ببرد.
- هرمیون از بالای قلم پرش با دقت به او نگاه کرد و گفت:
- حالت خوبه، هری؟
- هری با اکراه شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست حالش خوب است یا نه. رون به آرنجش تکیه داد و کمی بلند شد تا بهتر هری را ببیند و گفت:
- چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟
- هری نمی‌دانست از کجا شروع کند و اصلاً تردید داشت که بگوید یا نگوید. درست همان موقعی که تصمیم گرفت چیزی نگوید هرمیون سر رشته کار را به دست گرفت و با حالتی جدی گفت:
- مربوط به چو می‌شه؟ بعد از جلسه تنها گیرت آورد؟
- هری که از تعجب سست شده بود با حرکت سرش جواب مثبت داد. رون شروع به پوزخند زدن کرد و همین که نگاهش با نگاه هرمیون تلاقی کرد ساکت شد. رون در حالی که می‌کوشید صدایش عادی به نظر برسد گفت:
- خب... اون چی کارت داشت؟
- هری با صدای دورگه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت: «اون...» سپس صدایش را صاف کرد و بار دیگر گفت:
- اون...
- هرمیون با زیرکی گفت:
- با هم صمیمی شدین؟
- رون چنان به سرعت بلند شد و نشست که شیشه‌ی مرکبش به هوا پرید و روی قالیچه پاشید. بدون کوچک‌ترین توجه‌ی به این اتفاق، با شور و شوق به هری نگاه کرد و گفت:
- آره؟
- هری به قیافه‌ی رون نگاه کرد که کنج‌کاوی آمیخته به تمسخری در چهره‌اش نمایان بود و سپس نگاهش را به هرمیون انداخت که کمی ابروهایش را در هم کشیده بود و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.
- هاهاه!
- رون با حالتی پیروزمندانه مشتش را در هوا تکان داد و چنان قهقهه‌ی بلندی زد که باعث شد چندین دانش‌آموز سال دومی کمر و که کنار پنجره بودند از جا بپرند. هری وقتی رون را دید که بر روی قالیچه غلت می‌زد بی اختیار به پهنای صورتش خندید. هرمیون نگاه نفرت‌انگیزی به رون انداخت و نگاهش را به نامه‌اش انداخت.
- سراتمام رون سرش را بلند کرد و به هری گفت:
- خب، قیافه‌اش چطوری بود؟
- هری حقیقت را بر زبان آورد و گفت:
- خیس بود.

رون صدایی درآورد که هم می توانست نتیجه‌ی شادمانی باشد هم در اثر انزجار. تشخیص آن دشوار بود. هری با ناراحتی ادامه داد: آخه داشت گریه می کرد.

لبخند از صورت رون محو شد و گفت:

– اوه... صمیمیت با تو اینقدر وحشتناکه؟

هری که چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود گفت:

– نمی دونم... شاید باشه.

هرمیون همان طور که به نوشتن نامه‌اش ادامه می داد بدون آن که سرش را بلند کند گفت:

– معلومه که نیست.

رون با لحن تندى گفت:

– تو از کجا می دونی؟

هرمیون سربسته گفت:

– برای این که چو این چند وقته نصف روز در حال گریه کردنه. موقع خوردن غذا گریه می کنه. توی دستشویی گریه می کنه، خلاصه هر جا می ره گریه می کنه.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

– به نظرت یه ذره صمیمیت حالشو جا میاره؟

هرمیون نوک قلم پرش را در دواتش فرو کرد و با وقار خاصی گفت:

– رون، تو بی احساس ترین آدمی هستی که من از شانس بدم باهاش آشنا شده‌م.

رون عصبانی شد و گفت:

– آخه یعنی چی؟ کیه که وقتی با دوستی صمیمی می شه گریه‌اش بگیره؟

هری از سر درماندگی گفت:

– آره، راست می گه. کی این کارو می کنه؟

هرمیون با حالتی نسبتاً تأسف آمیز به آن دو نگاه کرد و گفت:

– شما دوتا متوجه نیستین که چو این روزها چه احساسی داره؟

هری و رون با هم گفتند:

– نه.

هرمیون آهی کشید و قلم پرش را بر روی زمین گذاشت و گفت:

– معلومه دیگه. خیلی خیلی ناراحته که سدريک مرده. از طرف دیگه فکر می کنم یه ذره گیج شده چون قبلاً سدريک رو دوست داشت ولی حالا هری رو دوست داره. خودشم نمی تونه بفهمه که کدومشونو بیش تر دوست داره. از طرف دیگه وجدانش ناراحته. فکر می کنه صمیمی شدن با هری توهینی به خاطراتش با سدريکه. از طرف دیگه نگرانه که اگه بخواد با هری به گردش بره دیگران درباره‌اش چه فکر می کنن. احتمالاً خودش هم نمی تونه درست و حسابی بفهمه که نسبت به هری چه احساسی داره، برای این که هری همون کسیه که موقع مرگ سدريک پیشش بود. خلاصه که همه‌ی این مسایل خیلی خطرناک و گیج کننده‌ست. راستی از اینم ناراحته که نکنه از تیم کوییدیچ ریونکلاو بنذازش بیرون چون این اواخر خوب پرواز نکرده.

سکوت حیرت‌انگیزی در پایان این سخنرانی برقرار شد و سپس رون گفت:

– آدم نمی تونه در یک لحظه تمام این چیزها رو با هم احساس کنه وگرنه منفجر می شه.

هرمیون با حرص و ناراحتی دوباره قلم پرش را برداشت و گفت:

– اگه تو دامنه‌ی احساسات اندازه‌ی یک قاشق چایخوریه دلیل نمی شه که بقیه ما هم مثل تو باشیم.

هری گفت:

– خودش شروع کرد. من که هیچ وقت ... خودش پا پیش گذاشت... بعدش هم های‌های گریه کرد... من اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم...

رون که از فکر چنین وضعیتی احساس خطر کرده بود گفت:

– خودتو سرزنش نکن، رفیق.

هرمیون با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- فقط باید بهش محبت می‌کردی. تو هم که همین کارو کردی، نکردی؟
- هری که حرارت صورتش به طور ناخوشایندی بالا می‌رفت گفت:
- خب، من... چه‌طوری بگم... آهسته به شانه‌اش ضربه زدم.
- هرمیون که ظاهراً با مشقت توانسته بود از پشت چشم نازک کردن خودداری کند گفت:
- خب، از این بدتر هم می‌تونست باشه. باز هم می‌خوای باهاش حرف بزنی؟
- هری گفت:
- مجبورم دیگه، نه؟ توی جلسات اد هست دیگه.
- هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:
- خودت می‌دونی منظورم چی بود.
- هری چیری نگفت. حرف‌های هرمیون دورنمای جدیدی از احتمالات ترسناک را در برابر چشمانش قرار داده بود. در ذهنش مجسم کرد که با چو به جایی می‌رود... مثلاً به هاگرمید... و ساعت‌های متوالی با او تنها می‌ماند. البته بعد از اتفاقی که افتاده بود چو انتظار داشت هری او را برای رفتن به گردش دعوت کند... از این فکر دلشوره‌ای آزار دهنده‌ای در دلش ایجاد شد.
- هرمیون همان‌طور که سرگرم نوشتن نامه‌اش بود از دور گفت:
- خب البته، فرصت‌های زیادی پیش میاد و می‌تونی ازش دعوت کنی...
- رون که برخلاف همیشه با حالتی مودبانه هری را نگاه می‌کرد گفت:
- اگه نخواست دعوتش کنه چی؟
- هرمیون با صدای نامفهومی گفت:
- خنگ بازی در نیار. هری خیلی وقته که از چو خوشش میاد، مگه نه، هری؟
- هری جواب نداد. بله، او از مدت‌ها پیش چو را دوست داشت اما هربار در ذهنش خودش را در کنار چو مجسم می‌کرد او را شاد و شنگول بود، درست بر خلاف آن لحظه‌ای که چو سرش را روی شانه‌ی هری گذاشته و هق‌هق گریه کرده بود.
- رون سعی کرد بخشی از نامه‌ی هرمیون را بخواند که دیگر به زمین نیز رسیده بود و پرسید:
- راستی برای کی داری نامه می‌نویسی؟
- هرمیون نامه‌اش را از چشم او مخفی کرد و گفت:
- برای ویکتور.
- کرام؟
- مگه چند تا ویکتور دیگه می‌شناسیم؟
- رون چیزی نگفت اما دلخور شده بود. بیست دقیقه‌ی دیگر به سکوت گذشت. رون بالاخره تکلیف تغییر شکلش را تمام کرد اما هنگام انجام آن بارها روی نوشته‌هایش را خط زد و بارها با دلخوری هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هرمیون تا آخرین سطر کاغذ پوستی‌اش را نوشت و با دقت آن را لوله کرد و درز آن را چسباند. هری نیز به شعله‌های آتش خیره شده بود و بیش از هرچیزی دلش می‌خواست سر سیریوس در آتش ظاهر شود و کمی درباره‌ی دخترها او را راهنمایی کند. اما شعله‌های آتش ترق‌توروق کنان کوچک و کوچکتر شد تا آن که زغال‌های سرخ نیم‌سوخته نیز تبدیل به خاکستر شدند. هری به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد بار دیگر خودشان تنها کسانی هستند که در سالن عمومی مانده‌اند.
- هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و پیش از آن که از پلکان خوابگاه دخترها بالا برود گفت:
- شب به خیر.
- وقتی هری و رون از پله‌های خوابگاهشان بالا می‌رفتند رون پرسید:
- اون توی کرام چی می‌بینه؟
- خب، شاید چون بزرگتره... در ضمن یک بازیکن کوییدیچ بین‌المللی هم هست...
- رون که عصبانی‌تر به نظر می‌رسید گفت:
- به غیر از این... منظورم اینه که اون یه اوباش عبوسه، نیست؟
- هری که هنوز در فکر چو بود گفت:
- آره، یه ذره عبوسه.

آن دو بی سر و صدا ردهایشان را درآوردند و لباس خوابشان را پوشیدند. دین، سیموس و نویل خواب بودند. هری عینکش را روی میز کنار تختش گذاشت اما پرده‌های دور تختش را نکشید. در عوض به بخشی از آسمان پر ستاره خیره شد که از پنجره‌ی کنار تخت نویل معلوم بود. اگر دیشب در همین ساعت، می‌دانست که بیست و چهار ساعت بعد چنین اتفاقی افتاده است...

رون از سمت راستش غرولند کنان گفت:

- شب به خیر.

هری گفت:

- شب به خیر.

شاید دفعه‌ی بعد... اگر دفعه‌ی بعدی وجود داشت... چو کمی سرحال تر باشد. هری باید از او برای گردش در خارج از هاگوارتز دعوت می‌کرد... شاید از مدت‌ها پیش چو چنین انتظاری را داشته و از او خشمگین شده‌باشد... یا شاید در همان لحظه در رختخوابش خوابیده بود و برای سدربیک گریه می‌کرد. هری نمی‌دانست چه فکری باید بکند. توضیح هرمیون به جای قابل درک کردن موضوع، آن را پیچیده تر کرده بود.

هری به پهلوی غلتید و فکر کرد: /این چیزیه که اینجا باید به ما یاد بدهند. باید طرز کار مغز دخترهارو به ما درس بدهند.../ این خیلی بیش‌تر از درس پیشگویی به درمان می‌خورد.

نویل در خواب بینی‌اش را بالا کشید. جعدی در ظلمت شب هوهو کرد.

هری در خواب دید که به اتفاق اد بازگشته است. چو هری را متهم می‌کرد که با وعده‌های دروغین او را فریب داده و به آن‌جا کشانده است. چو گفت که هری قول داده بود اگر چو بیاید صد و پنجاه کارت قورباغه‌ای شکلاتی به او بدهد. هری اعتراض کرد... چو فریاد کشید: «سدربیک یه عالمه کارت قورباغه‌ی شکلاتی به من داده بود، ببین!» چو از داخل ردایش مشت مشت کارت‌ها را در می‌آورد و به هوا می‌انداخت. بعد چو تبدیل به هرمیون شد و گفت: «تو بهش قول دادی، هری، خودت هم می‌دونی... به نظر من بهتره به جاش به چیز دیگه بهش بدی... چطوره آذرخش رو بدی؟» هری مخالفت می‌کرد و می‌گفت که نمی‌تواند آذرخش را به چو بدهد. چون آمبریج آن را گرفته است. در هر حال همه چیز مضحک شده بود زیرا هری به اتفاق اد آمده بود که به مناسبت کریسمس چند بادکنک در آن‌جا آویزان کند که به شکل سر دابی باشد...

بدنش گرم، قدرتمند و انعطاف پذیر بود. او درمیان میله‌های فلزی درخشان، در فضایی تاریک و سنگی، در هوا جلو می‌رفت... روی زمین ولو شد و به روی شکم سر خورد... همه‌جا تاریک بود اما او می‌توانست اشیای پیرامونش را ببیند که با رنگ‌هایی زنده و عجیب می‌درخشیدند... او داشت سرش را بر می‌گرداند... در نظر اول، راهرو خالی بود... اما نه... مردی در مقابلش بر روی زمین نشسته و چانه‌اش به سینه‌اش نزدیک شده بود... طرح کلی بدنش در تاریکی می‌درخشید... هری زبانش را درآورد... بوی بدن مرد را در هوا چشید... او زنده بود اما چرت می‌زد... جلوی دری در انتهای یک راهرو نشسته بود...

هری آرزو داشت آن مرد را نیش بزند... اما باید بر وسوسه‌اش غلبه می‌کرد... او باید کار مهم‌تری را به انجام می‌رساند...

اما مرد تکانی خورد... وقتی از جا پرید و ایستاد شل نقره‌ای رنگی از روی پاهایش کنار رفت... هری هیکل زنده و تاری را دید که در برابرش قد علم کرده بود... یک چوبدستی را دید که از کمربندی بیرون آمد... چاره‌ی دیگری نداشت... خود را عقب کشید و از زمین فاصله گرفت و یک‌بار ضربه زد، دوبار؛ سه بار نیش‌هایش را در گوشت مرد فرو برد، خرد شدن دنده‌های مرد را در زیر آرواره‌هایش حس می‌کرد، فوران خون گرمش را احساس می‌کرد...

مرد از درد نعره می‌زد... سپس ساکت شد... از پشت به دیوار خورد و به زمین لغزید... خون بر زمین جاری شده بود...

پیشانی‌اش به شدت درد می‌کرد گوی هر لحظه ممکن بود سرش بترکد...

- هری! هری!

چشم‌هایش را باز کرد. عرق سرد بر تمام ذرات بدنش نشسته بود. ملافه‌اش مانند ژاکت مهار کننده به دور تا دور بدنش پیچیده بود. درست مثل این بود که سیخی را در پیشانی‌اش فرو کرده باشند که از شدت حرارت سفید شده باشد.

- هری!

رون با قیافه‌ای هراسان و وحشت‌زده بالای سرش ایستاده بود. افراد دیگری نیز پایین تخت هری ایستاده بودند. با دست‌های سرش را محکم فشار می‌داد... از شدت درد چشمش جایی را نمی‌دید... غلتی زد و روی لبه‌ی روتختی‌اش استفرغ کرد.

صدای هراسانی گفت:

- حالش واقعاً بد، نباید کسی رو خبر کنیم؟

- هری! هری!

- او باید به رون می‌گفت، گفتن این موضوع به رون بسیار اهمیت داشت... چند نفس عمیق گرفت و خود را از رختخواب بلند کرد، به خودو فشار می‌آورد که دوباره استفراغ نکنند... از شدت درد درست جایی را نمی‌دید...
- هری نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین می‌رفت. به رون گفت:
- بابات، بابات... به بابات حمله کردن.
- رون که مات و مبهوت مانده بود گفت:
- چی؟
- بابات! باباتو نیش زدن، جدی می‌گم، همه جا پر از خون شده بود...
- همان صدای هراسان گفت:
- من می‌رم یکی رو خبر کنم.
- و صدای گام‌هایش به گوش رسید که از خوابگاه بیرون رفت.
- رون با شک و تردید گفت:
- هری، رفیق! تو... تو... فقط خواب دیدی!
- هری با خشم گفت:
- نه!
- فهمیدن رون اهمیت حیاتی داشت.
- خواب نبود... یه خواب معمولی نبود... من اون‌جا بودم، خودم دیدم...
- هری متوجه شد که سیموس و دین پیچ‌پیچ می‌کنند اما اهمیت نمی‌داد. در پیشانی‌ش کمی فرو کش کرده بود. اما هنوز عرق می‌ریخت و بدنش با حالت تب آلودی می‌لرزید. او دوباره بالا آورد. رون جستی زد و خود را از جلوی او کنار کشید و با صدای لرزانی گفت:
- هری تو اصلاً حالت خوب نیست. نویل رفته کمک بپار...
- هری سرفه ای کرد و دهانش را با آستینش پاک کرد و در حالی که بی‌اختیار می‌لرزید گفت:
- من حالم خوبه. من هیچیم نیست. تو باید نگران بابات باشی... باید بفهمیم اون کجاست... بدجوری ازش خون می‌رفت... من یه ... اون یه مار گنده بود...
- هری کوشید از تختش پایین بیاید اما رون دوباره او را نشانده. دین و سیموس هنوز در همان نزدیکی پیچ‌پیچ می‌کردند. هری نمی‌دانست یک دقیقه گذشته است یا ده دقیقه. همان‌جا نشسته بود و می‌لرزید. حس می‌کرد درد جای زخم پیشانی‌اش ذره‌ذره آرام می‌گیرد... پس از آن صدای گام‌های شتابانی از پله‌ها به گوش رسید و بار دیگر صدای نویل را شنید که گفت:
- بفرمایید این‌جا، پروفیسور...
- پروفیسور مک‌گوناگال با عجله وارد خوابگاه شد. ربدوشامبر پیچازی‌اش را پوشیده بود و عینکش بر روی بینی استخوانی‌اش یک وری شده بود.
- چی شده، پاتر؟ کجات درد می‌کنه؟
- هری هیچ‌گاه از دیدن او آن‌قدر خوشحال نشده بود. او اکنون به یکی از اعضای محفل ققنوس نیاز داشت نه کسی که با او یکی‌به‌دو کند و معجون‌های بی‌مصرف برایش تجویز کند.
- هری دوباره بلند شد و نشست و گفت:
- بابای رون! یه مار به بابای رون حمله کرده و موضوع جدیه. من شاهد این اتفاق بودم.
- پروفیسور مک‌گوناگال که ابروهایش را درهم کشیده بود گفت:
- منظورت چیه که می‌گی شاهد این اتفاق بودی؟
- نمی‌دونم... خواب بودم بعد اون‌جا بودم...
- منظورت اینکه اینو در خواب دیدی؟
- هری با عصبانیت گفت:
- نه!
- چرا هیچ یک از آنها نمی‌فهمیدند؟

- من اوّل داشتم درباره‌ی یه چیز دیگه خواب می‌دیدم، یه چیز احمقانه... و بعد این موضوع خوابمو پاره کرد. واقعی بود، من خودم مجسم نمی‌کردم. آقای ویزلی روی زمین خوابیده بود و یه مار غول‌پیکر بهش حمله کرد، یه عالمه خون ازش می‌ریخت. اون افتاد زمین، یکی باید بفهمه که اون کجاست...

پروفسور مک‌گونگال از پشت عینک کجش طوری به او زل زده بود که گویی از آنچه می‌دید وحشت کرده بود. هری با صدایی که کم‌کم تبدیل به فریاد شده بود گفت:

- من نه دروغ می‌گم، نه دیوونه شده‌م! دارم می‌گم خودم دیدم که این اتفاق افتاد.

پروفسور مک‌گونگال با لحن جدّی گفت:

- من حرفتو باور می‌کنم، پاتر. ریدوشامبرتو بیوش، داریم می‌ریم پیش مدیر مدرسه.



فصل بیست و دوم

بیمارستان سوانم و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

هری از این که پروفیسور مک‌گونگال او را جدی گرفته بود چنان آسوده‌خاطر شد که بدون هیچ معطلی، بلافاصله از تختش پایین آمد، ربدوشامبرش را پوشید و عینکش را به چشمش زد. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- ویزلی، تو هم باید بیای.

آن‌ها به دنبال پروفیسور مک‌گونگال از کنار پیکرهای خاموش نویل، دین و سیموس گذشتند، از خوابگاه خارج شدند، از پلکان مارپیچی پایین رفته، وارد سالن عمومی شدند، از حفره‌ی تابلو عبور کردند و در راهروی روشن از نور مهتاب بانوی چاق پیش رفتند. هری احساس می‌کرد

وحشت درونش هر لحظه ممکن است بیرون بریزد. می‌خواست بدود، فریاد برآورد و دامبلدور را بباید. در تمام مدتی که آن‌ها را آرام قدم می‌زدند از بدن آقای ویزلی خون می‌رفت و اگر آن نیش‌ها (هری به سختی می‌گوشید که در فکرش نگوید: «نیش‌هایم») زهرآگین بودند چه؟ آن‌ها از جلوی خانم نوریس گذشتند که با چشم‌های چراغ‌مانندش به آن‌ها خیره بود و فش فش آرامی کرد. پروفیسور مک‌گونگال گفت: «پیشته!» و خانم نوریس در سایه‌ها گم شد. چند دقیقه بعد به پیکر نقش برجسته‌ای رسیدند که نگهبان ورودی دفتر دامبلدور بود. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- زنبور ویژویژوی جوشان.

پیکر نقش برجسته جان گرفت و به کناری جست. دیوار پشت سرش از وسط دو نیمه شد و در پشت آن پلکانی سنگی پدیدار شد که همچون پله‌برقی، پیوسته به سمت بالا در حرکت بود. هر سه بر روی پله‌های متحرک قدم گذاشتند. دیوار پشت سر آن‌ها گرمی بسته شد و آن‌ها در مسیری مارپیچی بالا رفتند تا سرانجام به یک در جلادار برآق از جنس چوب بلوط رسیدند که کوبه‌ی برنزی آن به شکل یک شیردال بود. اگرچه پاسی از شب گذشته بود از داخل اتاق صدای حرف می‌آمد. در واقع صدای همه‌همه بود. به نظر می‌رسید که دامبلدور دست کم ده دوازده میهمان داشته باشد.

پروفیسور مک‌گونگال با کوبه‌ی شیردالی سه بار ضربه زد و صدای همه‌همه بلافاصله ساکت شد، گویی کسی با دکمه‌ای آن‌ها را خاموش کرده بود. در خودبه‌خود باز شد و پروفیسور مک‌گونگال هری و رون را به داخل اتاق برد. نیمی از اتاق تاریک بود. ابزار نقره‌ای عجیب روی میزها بر خلاف همیشه ساکت و بی‌حرکت بودند و اینبار بر خلاف همیشه نه سوت می‌کشیدند و نه بخار از آنها خارج می‌شد. تابلوهای تک چهره‌ی مدیران پیشین هاگواتز که دیوارها را پوشانده بودند همگی در قاب‌هایشان چرت می‌زدند. پشت در، پرندۀ طلایی و سرخ با شکوهی به اندازه‌ی یک قو به خواب رفته و سرش را به میان بال‌هایش فرو برده بود.

- اوه، شما، پروفیسور مک‌گونگال... و... آه...

دامبلدور روی صندلی پشتی بلندی در پشت میز تحریرش نشسته بود. او اندکی خم شد و در نور شمعی قرار گرفت که کاغذهای مقابلش را روشن می‌کرد. ربدوشامبر باشکوهی به تن داشت که با رنگ‌های ارغوانی و طلایی گلدوزی شده بود و پیراهن خوب سفید برف‌مانندش از زیر آن معلوم بود. اما کاملاً بیدار و هشیار به نظر می‌رسید و چشم‌های نافذ آبی کم‌رنگش را مشتاقانه به پروفیسور مک‌گونگال دوخته بود.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- پروفیسور دامبلدور، پاتر یک... یک کابوس دیده.

هری به تندی گفت:

- کابوس نبود.

پروفیسور مک‌گونگال رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد و ابروهایش را کمی در هم کشید و گفت:

- بسیار خب، پاتر، پس خودت برای مدیر تعریف کن.

- من... خب راستش من خواب بودم...

حتی با وجود وحشت و درماندگی‌اش برای متقاعد کردن دامبلدور، از این که مدیر به جای نگاه کردن به او به انگشت دست‌های درهم گره‌کرده‌اش نگاه می‌کرد اندکی آزرده‌خاطر شد. اما ادامه داد:

- اما یه خواب معمولی نبود... واقعی بود... من دیدم که چه اتفاقی افتاد...

هری نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابای رون... آقای ویزلی... یه مار غول پیکر بهش حمله کرده.
- به نظر می‌رسید پس از آنکه هری این کلمات را بر زبان آورد صدایش در فضا منعکس شد؛ اندکی مسخره و شاید خنده دار می‌نمود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دامبلدور با حالتی مکاشفه مانند به سقف خیره شد. رون با چهره‌ای رنگ پریده و مبهوت نگاهش را از هری به دامبلدور انداخت. دامبلدور بدون آن که به هری نگاه کند به آرامی پرسید:
- چه طوری این ماجرا رو دیدی؟
- هری با لحنی نسبتاً خشمناک گفت: «خب، نمی‌دونم...» اصلاً چه اهمیتی داشت؟ هری ادامه داد:
- فکر می‌کنم توی کله‌ام بود...
دامبلدور با همان لحن آرام گفت:
- درست متوجه منظورم نشدی. منظورم اینه که... یادت میاد... که وقتی این حمله اتفاق افتاد تو کجا بودی؟ و به این صحنه چطور نگاه می‌کردی؟ مثلاً کنار قربانی ایستاده بودی، یا از بالا به صحنه نگاه می‌کردی؟
- این سؤال چنان عجیب و غیرعادی بود که هری از تعجب دهانش باز ماند. درست مثل این بود که خودش می‌دانست...
- هری گفت:
- من اون ماره بودم. من همه‌ی این ماجرا رو از دریچه‌ی چشم اون ماره دیدم...
- لحظه‌ای هیچکس حرفی نزد. سپس دامبلدور که اکنون به چهره‌ی رنگ پریده رون نگاه می‌کرد با لحن جدیدی شروع به صحبت کرد که اندکی تندتر بود. او گفت:
- جراحات آرتور جدیه؟
- هری با تأکید خاصی گفت:
- بله.
- چرا همه‌ی آن‌ها در درک این مطلب چنین کندذهن شده بودند؟ آیا متوجه نبودند که وقتی نیش‌های به آن تیزی در پهلوی کسی فرو می‌رود چه خونریزی وحشتناکی ایجاد می‌کند؟ و چرا دامبلدور در مقابل او ادب و نزاکت را زیر پا می‌گذاشت و مستقیم به او نگاه نمی‌کرد؟
- اما در همان لحظه دامبلدور چنان به سرعت برخاست که هری از جایش پرید. دامبلدور رویش را به یکی از تابلوهای تک چهره‌ی قدیمی کرد که در نزدیکی سقف بود و گفت:
- اورارد^{۴۵}؟ با تو هم هستم دایلیس^{۴۶}!
- جادوگر رنگ پریده با موی چتری کوتاه مشکی همراه با ساحره‌ی سالخورده‌ای با موهای حلقه‌ای بلند نقره‌ای در تابلوی کناری‌اش که ظاهراً هردو از خواب عمیقی پریده بودند بلافاصله چشم‌ها را باز کردند. دامبلدور گفت:
- شنیدین؟
- جادوگر با حرکت سرش جواب مثبت داد و ساحره گفت:
- طبیعتاً!
- دامبلدور گفت:
- موهای این مرد خنایه و عینک می‌زنه. اورارد، تو باید خیلی احتیاط کنی تا مطمئن بشیم افراد درستی اونو پیدا می‌کنن... هردو سر تکان دادند و از کنار قاب‌هایشان خارج شدند اما به جای سردرآوردن از اولین تابلوی بعدی (که معمولاً در هاگواتز چنین چیزی پیش می‌آمد) هیچ‌یک پدیدار نشدند. در یکی از تابلوها جز یک پرده‌ی پس‌زمینه‌ی تیره و در دیگری جز یک صندلی زیبای چرمی چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. هری متوجه شد که بسیاری از مدیران و مدیره‌های هاگواتز با این که ماهرانه خروپف می‌کردند و آب دهانشان از یک‌سو جاری شده بود یکسره از لای پلک‌هایشان نگاه‌های دزدانه به او می‌انداختند و او تازه فهمید وقتی به در ضربه زدند چه کسانی صحبت می‌کردند.
- دامبلدور با وقار از کنار هری، رون و پروفیسور مک‌گونگال رد شد و به پرده‌ی با شکوهی نزدیک شد که پشت در به خواب رفته بود و گفت:
- اورارد و دایلیس، دوتا از مشهورترین مدیران هاگواتز بودند. هردوشون اون قدر نامدار و سرشناس بودند که تابلوی تک چهره‌شون رو در مؤسسات جادوگری مهم دیگری هم آویختن. چون اونا آزادانه می‌تونن در تابلوهای دیگرشون رفت و آمد کنند، می‌تونن به ما بگن که در جاهای دیگه چه اتفاقی افتاده...
- هری گفت:

⁴⁵ Evereard

⁴⁶ Dilys

- ولی آقای ویزلی ممکنه در جاهای دیگه‌ای باشه.

دامبلدور چنان که گویی هری اصلاً حرف نزده بود گفت:

- خواهش می‌کنم هر سه تاتون بشینین. ممکنه اورار و دایلیس چند دقیقه دیگه برگردن... پروفیسور مک‌گونگال، می‌شه لطف کنین و چند تا صندلی بیارین...

پروفیسور مک‌گونگال چوبدستی‌اش را از جیب ربدوشامبرش درآورد و در هوا تکان داد. سه صندلی چوبی با پشتی‌های صاف ظاهر شدند که با مبل‌های راحتی گلدار که دامبلدور در جلسه‌ی دادرسی پدیدآورده بود کاملاً متفاوت بودند. هری نشست و به دامبلدور نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود. دامبلدور با انگشتش پره‌های طلایی سر فاوکس را نوازش کرد. بلافاصله فاوکس بیدار شد. سر زیبایش را بالا آورد و با چشم‌های تیره و برآتش دامبلدور را نگاه کرد. دامبلدور با صدایی بسیار آهسته گفت:

- مانیاز به نگهبان داریم...

لحظه‌ای شعله‌ی آتشی نمایان شد و ققنوس از نظر ناپدید شد.

دامبلدور با عجله به سراغ یکی از ابزارهای ظریف نقره‌ای رفت که هری هرگز نفهمیده بود کار آن‌ها چیست. آن را برداشت و با خود سر می‌زاشد. بار دیگر رو به آن‌ها نشست و با چوبدستی‌اش آهسته به وسیله‌ی نقره‌ای ضربه زد.

وسیله‌ی نقره‌ای جیرینگ جیرینگ صدا کرد و بلافاصله به جنبش درآمد و صداهاى تق‌تق موزونی از آن بلند شد. توده‌های ابر مانند ظریفی از دود سبز روشنی از لوله‌ی مینیاتوری نقره‌ای رنگ بالای آن بیرون زد. دامبلدور در حالی که به ابروهایش چین انداخته بود با دقت به دود نگاه کرد. پس از چند ثانیه توده‌های ابر مانند ظریف به صورت دود غلیظ و یکنواختی درآمدند و در هوا چرخ زدند... از انتهای آن سر یک افعی بیرون آمد که دهانش را کاملاً باز کرده بود. هری در کمال تعجب در این فکر بود که آیا آن وسیله حرف او را تأیید می‌کند. هری با شور و اشتیاق به دامبلدور نگاه کرد تا از درستی فکر خود مطمئن شود ولی دامبلدور به او نگاه نکرد.

دامبلدور همان‌طور که بدون ذره‌ای شگفتی به توده‌ی دود نگاه می‌کرد ظاهراً به خودش گفت:

- طبیعتاً، طبیعتاً. اما ذاتاً جدا؟

هری از سرو ته این سؤال سر در نیاورد. اما افعی دودی بلافاصله به دوماز تبدیل شد که هر دو چنبره زده و در فضای تاریک اتاق موج می‌زدند. دامبلدور با چهره‌ای گرفته و رضایتمند به وسیله‌ی چوبدستی‌اش ضربه‌ی دیگری به ابزار نقره‌ای زد. صدای تق‌تق آهسته و سپس خاموش شد. دود افعی‌ها رقیق و رقیق‌تر شد و به صورت غبار بی‌شکلی درآمد و از بین رفت.

دامبلدور ابزارش را بر روی میز کوچک و پایه بلندش گذاشت. هری بسیاری از تابلوهای تک‌چهره‌ی مدیران هاگوارتز را دید که با نگاهشان او را دنبال می‌کردند و بعد، همین که متوجه نگاه هری می‌شدند دوباره با دستپاچگی خود را به خواب می‌زدند. هری می‌خواست بپرسد آن ابزار ظریف نقره‌ای برای چه کاری است اما پیش از آن که بتواند سؤالش را مطرح کند صدای فریادی از بالای دیوار سمت راستشان بلند شد. جادوگری که اورارد نام داشت در حالی که کمی نفس نفس می‌زد دوباره در تابلویش پدیدار شده بود. دامبلدور بلافاصله پرسید:

- چه خبره؟

جادوگر که ابرویش را با پرده‌ی پشت سرش پاک می‌کرد گفت:

- من داد زدم تا این که بالاخره یکی دويد، گفتم صدای حرکت چیزی رو در طبقه‌ی پایین شنیدم... نمی‌دونستن باید حرف منو باور کنن یا نه اما رفتن پایین که سروگوشی آب بدن... می‌دونی که اون پایین اصلاً تابلویی وجود نداره که آدم بخواد از توش نگاه کنه. خلاصه چند دقیقه بعد آوردنش بالا. حالش اصلاً خوب نیست. تمام بدنش خون‌الوده. وقتی اونا رفتن من دويدم توی تابلوی الفریداکراگ که بهتر بتونم ببینمش...

رون حرکتی غیرارادی کرد و دامبلدور گفت:

- پس با این حساب وقتی اونو ببرن دایلیس می‌بیننش...

چند لحظه پس از آن ساحره‌ای که موی حلقه‌حلقه‌ی نقره‌ای داشت نیز به تابلویش برگشت. سرفه‌کنان روی صندلی‌اش نشست و گفت:

- آره، دامبلدور، بردنش به سنت‌مانگو... اونا از زیر تابلوی من بردنش... حالش بده...

دامبلدور گفت: «متشکرم.» و رویش را به پروفیسور مک‌گونگال کرد و گفت:

- مینروا، باید بری و بقیه‌ی بچه‌های ویزلی رو بیدار کنی.

- بله، حتماً

پروفیسور مک‌گونگال از جایش برخاست و به چابکی به سمت در رفت. هری زیر چشمی به رون نگاه کرد که در آن لحظه وحشت زده به

نظر می‌رسید. پروفیسور در کنار در مکثی کرد و پرسید:

- دامبلدور... مالی چی می‌شه؟

- اون کار فاوکسه... وقتی کار نگهبانیش برای جلوگیری از نزدیک شدن افراد تموم شد... اما ممکنه اون خودش فهمیده باشه... با اون ساعت فوق‌العاده‌ای که داره...

هری می‌دانست که دامبلدور همان ساعتی را می‌گوید که به جای زمان، محل و وضعیت اعضای خانواده ویزلی را نشان می‌داد و با عذاب وجدان به این فکر افتاد که ممکن است عقربه‌ی آقای ویزلی حتی در همان لحظه، روی عبارت «خطر مرگبار» قرار گرفته باشد. اما دیروقت بود... خانم ویزلی احتمالاً خواب بود و ساعت را نمی‌دید... هری به یاد لولوخورخوره‌ی خانم ویزلی افتاد که به شکل جسد بی‌جان آقای ویزلی درآمده بود و با عینک یک‌وری، خون از صورتش سرازیر بود. ازن این فکر تمام بدنش یخ کرد... اما آقای ویزلی نمی‌مرد... امکان نداشت...

دامبلدور داشت قفسه‌ای را زیر و رو می‌کرد که پشت سر هری و رون بود. کتری کهنه‌ی دودزده‌ای را برداشت و از پشت آن‌ها به سر میزش رفت و آن‌را بر روی میزش گذاشت. چوبدستی‌اش را بلند کرد و زیرلب گفت: «پورترس!» کتری لرزشی کرد و نور آبی عجیبی از آن ساطع شد سپس لرزش آن فروکش کرد و دوباره مثل قبل به رنگ سیاه درآمد.

دامبلدور به طرف تابلوی دیگری رفت. این یکی جادوگر زیرکی با ریش نوک‌تیز بود که او را جلوی زمینه‌ای به رنگ سبز و تیره‌ای اسلیرترین نقاشی کرده‌بودند. و ظاهراً به چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که وقتی دامبلدور می‌کوشید او را بیدار کند صدایش را نمی‌شنید.

- فینیاس، فینیاس.

اکنون دیگر افراد درون تابلوهای ردیف شده بر روی دیوار، خود را به خواب زده بودند. همگی در قاب‌هایشان سرها را برگردانده بودند تا ببینند چه خبر شده سات. وقتی جادوگر زیرک از به نمایش گذاشتن تصویر به خواب زده خود دست برد نداشت برخی از تابلوهای دیگر نیز فریاد زنان اسم او را صدا زدند:

- فینیاس! فینیاس! فینیاس!

دیگر بیش از آن نمی‌توانست خود را به خواب بزنند. با یک تکان نمایشی چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و گفت:

- کسی منو صدا زد؟

دامبلدور گفت:

- ازت می‌خوام که دوباره به سری به تابلوی دیگر بزنی. به پیغام دیگه دارم.

پس از یک خمیازه طولانی ساختگی (که در طول آن نگاهش به اتاق چرخید و روی هری ثابت ماند) با صدای جیغ جیغویی گفت:

- به تابلوی دیگه سر بزنم؟ اوه، نه، دامبلدور، امشب من خیلی خسته‌م...

صدای فینیاس کمابیش برای هری آشنا به نظر می‌رسید. این صدرا قبلاً کجا شنیده بود؟ اما پیش از آن که بتواند فکری بکند تابلوهای روی دیوارهای اطراف داد و فریاد کنان با او مخالفت کردند. جادوگر چاقی که بینی سرخی داشت مشت‌هایش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- نافرمانی، قربان! قصور در انجام وظیفه!

جادوگر پیر و نحیفی که هری می‌دانست آرماندودیت نام دارد و پیش از دامبلدور مدیریت هاگوارتز را بر عهده داشته است گفت:

- افتخار ما اینه که در خدمت مدیر فعلی هاگوارتز باشیم! ننگ بر تو فینیاس!

ساخره‌ای که نگاه نافذی داشت و یک چوبدستی قطور و غیرعادی در دست گرفته بود که بی‌شباهت به تره‌ی درخت غان نبود گفت:

- اجازه می‌دی من راضیش کنم، دامبلدور؟

جادوگری که فینیاس نام داشت با دلواپسی به چوبدستی او نگاهی کرد و گفت:

- اوه، باشه، هرچند که احتمالاً تابلوی منو داغون کرده... آخه اون تابلوی اکثر خانواده رو از بین برده...

دامبلدور گفت:

- سیریوس می‌دونه که نباید تابلوی تو رو از بین ببره.

هری بلافاصله فهمید که صدای فینیاس را قبلاً کجا شنیده است. صدای او را از قاب به ظاهر خالی اتاقش در خانه‌ی میدان گریمولد شنیده بود. دامبلدور ادامه داد:

- باید بهش این پیغام رو بدی که آرتور ویزلی بدجوری زخمی‌شده و همسر و فرزندانش با هری پاتر به زودی به خونه‌ی اون میان، فهمیدی؟ فینیاس با صدای خسته‌ای گفت:

- آرتور ویزلی زخمی‌شده، همسر و فرزندانش با هری پاتر می‌رن به خونه‌ی اون که اونجا بمونن... آره... آره... باشه...

او یک‌وری به یک سمت قاب رفت و همین که از نظر ناپدید شد در دفتر دامبلدور دوباره باز شد. فرد، جرج و جینی همراه با پروفیسور مک‌گونگال وارد اتاق شدند. هر سه ژولیده و بهت زده بودند و لباس خواب به تن داشتند.

جینی با قیافه‌ی هراسان گفت:

- هری، چی شده؟ پروفیسور مک‌گونگال گفت تو پدرمو دیدی که زخمی‌شده...
- پیش از آن که هری حرفی بزند دامبلدور گفت:
- پدرتون در هنگام انجام مأموریتی برای محفل ققنوس مجروح شده. اونو به بیمارستان سوانج و بیماری‌های جادویی سنت مانگو برده‌ن. من شما رو به خونه‌ی سیریوس می‌فرستم چون اون‌جا به بیمارستان خیلی نزدیک‌تر از پناهگاهه.
- فرد که یگه خورده بود گفت:
- چه‌طوری باید بریم اون‌جا؟ با پودر پرواز؟
- دامبلدور گفت:
- نه. در حال حاضر پودر پرواز روش مطمئنی نیست. شبکه‌ی پرواز رو کنترل می‌کنن. شما با یک پورتنی می‌رین.
- او به کتری قدیمی که همان‌جا روی میزش قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:
- مامنتز فینیاس نایجلوسیم که برگرده و گزارش بده... می‌خواستم قبل از فرستادن شما مطمئن بشم که اوضاع مناسب و بی‌خطره...
- شعله‌ی آتشی درست در وسط دفتر دامبلدور پدیدار شد و یک پر طلایی رنگ بر جای گذاشت که به آرامی بر روی زمین افتاد. بلافاصله دامبلدور آن را از زمین برداشت و گفت:
- این هشدار فاوکسه. اون خانم فهمیده که شما از خوابگاهتون اومدین بیرون... مینروا، برو یه جوری دست به سرش کن... خودت براش یه داستانی سرهم کن...
- پروفیسور مک‌گونگال چنان به سرعت از آنجا رفت که تنها حرکت سریع پارچه‌ی پیچازی ربدوشامبرش دیده شد.
- صدای خسته‌ای از پشت سر دامبلدور به گوش رسید که گفت:
- اون گفت که خیلی خوشحال می‌شه.
- جادوگری که فینیاس نام داشت بار دیگر جلوی پرچم اسلایترینش ظاهر شده بود. او ادامه داد:
- نوه‌ی نوه‌ی من همیشه سلیقه‌ی عجیبی در مهمان دعوت کردن داره...
- دامبلدور به هری و فرزندان ویزلی گفت:
- پس بیاین این‌جا... زود باشین قبل از اینکه کسی بیاد...
- هری و بقیه‌ی بچه‌ها دور میز دامبلدور جمع شدند. دامبلدور پرسید:
- همه‌تون قبلاً از پورتنی استفاده کردین؟
- همه با حرکت سر جواب مثبت دادند و دستشان را دراز کردند تا نقطه‌ای از کتری دودزده را لمس کنند.
- خوبه، با شماره‌ی سه... یک... دو...
- در زمانی کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. در مکث کوتاهی که میان شماره‌های دو و سه پیش آمد هری به دامبلدور نگاه کرد و چشمان آبی کمرنگ دامبلدور از رمز تاز متوجه هری شد.
- بلافاصله جای زخمش به شدت سوخت گویی بار دیگر زخم کهنه‌اش دهان باز کرده بود، ناگهان ناخواسته و بی‌اختیار نفرت شدید و هراس انگیزی در وجود هری جوشید، چنان نفرت قدرتمندی بود که هری، یک آن، چیزی نمی‌خواست جز اینکه حمله کند... نیش بزند... نیش‌هایش را در بدن مردی فرو کند که در برابرش بود...
- سه...
- هری تکانی را در پشت نافش حس کرد، زمین زیرپایش ناپدید شد. دستش به کتری چسبیده بود. او به دیگران برخورد می‌کرد چرا که همگی با سرعت در گردباد رنگارنگی پیش می‌رفتند. کتری آن‌ها را جلو می‌کشید و سر انجام...
- پاهاش چنان محکم به زمین خورد که زانوهایش خم شد، کتری روی زمین افتاد و دنگی صدا کرد و صدایی از فاصله‌ی نزدیک به گوش رسید که گفت:
- دوباره برگشته‌ن. توله‌های خیانتکار، درسته که پدرشون داره می‌میره؟
- صدای دیگری نمره زد:

- بیرون!

هری سراسیمه از زمین بلندشد و به اطرافش نگاه کرد. آن‌ها در آشپزخانه‌ی زیرزمینی دلگیر خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد فرود آمده بودند. تنها منبع روشنایی آشپزخانه آتش بخاری و نور شمعی بود که پت پت کنان، باقیمانده‌ی شام یک‌نفره‌ی روی میز را روشن می‌کرد. کریچر از در آشپزخانه به هال می‌رفت و پیش از رفتن در حالی که گره لنگش را بالا می‌کشید سرش را برگرداند و نگاه شرارت آمیزی به آن‌ها

کرد. سیریوس با عجله به سویشان می‌آمد و نگران به نظر می‌رسید. ریشش را تتراشیده و هنوز لباس روزانه اش را عوض نکرده بود. بویی شبیه به بوی گند ماندانگاس از او به مشام می‌رسید.

دستش را دراز کرد تا جینی را از زمین بلند کند و گفت:

- چه خبر شده؟ فینیاس نایجلوس گفت که آرتور بدجوری زخمی شده...

فرد گفت:

- از هری پیرس.

جرج گفت:

- آره، منم می‌خوام با گوش خودم بشنوم.

دوقلوها و جینی به او خیره شده بودند. صدای گام‌های کریچر بر روی پله‌های بیرون آشپزخانه متوقف شد. هری شروع به صحبت کرد و

گفت:

- یه چیزی...

اما این بار از تعریف کردن برای مک‌گونگال و دامبلدور سخت‌تر بود.

- من... یه‌جور... غیب بینی... داشتم...

او همه‌ی چیزهایی را که دیده‌بود برایشان تعریف کرد با این تفاوت که گویی ماجرای حمله‌ی مار را از گوشه‌ای دیده بود نه از دریچه‌ی

چشم مار...

رون که همچنان رنگ پریده بود نگاه گذرای به هری انداخت اما چیزی نگفت. وقتی حرف هری تمام شد فرد، جرج و جینی لحظه‌ای به

او خیره ماندند. هری نمی‌دانست درست فهمیده‌است یا نه اما احساس می‌کرد نگاهشان اندکی ملامت آمیز است. اگر آن‌ها حتی برای دیدن آن

حمله او را سزاوار سرزنش می‌دانستند، جای شکرش باقی بود که به آن‌ها نگفته بود همه چیز را از دریچه‌ی چشم خود مار دیده است...

فرد به سیریوس رو کرد و پرسید:

- مامانم این‌جاست؟

سیریوس گفت:

- اون حتماً هنوز نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده. مهم‌ترین مسئله این بود که قبل از دخالت آمبریج شما رو از اون‌جا دور کنن. به گمونم دامبلدور حالا

دیگه به مالی خبر داده.

جینی فوراً گفت:

- ما باید بریم به بیمارستان سنت مانگو.

جینی به برادرهایش نگاهی انداخت که هنوز پیژامه به تن داشتند و ادامه داد:

- سیریوس می‌شه شنی چیزی به ما بدی...؟

سیریوس گفت:

- صبر کنین ببینم، شما نباید با این عجله به سنت مانگو برین!

فرد با خیره‌سری گفت:

- معلومه که می‌تونیم بریم سنت مانگو، اگه بخوایم می‌تونیم بریم. اون بابامونه!

- اگه قبل از اینکه بیمارستان به مادرتون خبر بده، برین اونجا، وقتی پیرسن از کجا فهمیدین چه توضیحی می‌خوان بدین؟

- جرج با حرارت گفت:

- چه اهمیتی داره؟

سیریوس با عصبانیت گفت:

- اهمیتش برای اینه که ما نمی‌خوایم توجه همه به این واقعیت جلب بشه که هری چیزهایی رو که صدها کیلومتر دورتر اتفاق می‌افته غیب بینی

می‌کنه. هیچ می‌دونین که وزارت‌خونه با گرفتن این اطلاعات چه فکری می‌کنه؟

فرد و جرج قیافه‌ای گرفته بودند که نشان می‌داد به فکری که وزارت‌خونه از هری چیزی می‌توانست داشته باشد ذره‌ای اهمیت نمی‌دهند.

رون هنوز ساکت و رنگ‌پریده بود. جینی گفت:

- مگه نمی‌شه یکی بهمون گفته باشه... می‌گیم که از یه کسی غیر از هری شنیدیم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

- مثلاً کی؟ ببین، بچه‌ها، پدرتون در هنگام انجام وظیفه برای محفل مجروح شده، همین الان هم که نمی‌دونن بچه‌هاش چند ثانیه بعد از این حمله خبردار شدن وضعیتمون به قدر کافی بودار هست، چه برسه به این که ایم بفهمن. شما ممکنه با این کارتون همه‌ی زحمت‌های محفل رو ... - این محفل کوفتی چه اهمیتی داره، بابا.

جرج نعره زد:

- ما داریم می‌گیم بابامون داره می‌میره!

سیریوس هم از کوره در رفت و گفت:

- پدرتون می‌دونست که وارد چه جور کاری شده، و اگه برنامه‌های محفل رو خراب کنین باباتون اصلاً خوشحال نمی‌شه. همینه دیگه... برای همینه که شما توی محفل نیستین دیگه... شما نمی‌فهمین... چیزهایی هست که ارزش مردن رو داره!

فرد نعره زد:

- گفتن این حرف‌ها برای تویی که این‌جا چسبیدی خیلی آسونه. من که فکر نمی‌کنم تو جونتو به خطر انداخته باشی!

اگر تا آن زمان رنگی در چهره‌ی سیریوس باقی مانده بود همان لحظه از صورتش پرید. یک لحظه طوری فرد را نگاه کرد گویی می‌خواست او را بزند. اما وقتی شروع به صحبت کرد لحن گفتارش را به اراده‌ی خود آرام نگه داشته بود. او گفت:

- می‌دونم که خیلی سخته. ولی همه‌ی ما باید طوری رفتار کنیم که انگار هنوز هیچی نمی‌دونیم. حداقل تا وقتی که از مادرتون نشنیدیم باید صبر کنیم، باشه؟

به نظر می‌رسید که فرد و جرج هنوز قصد شورش دارند. اما جینی چند قدمی جلو رفت و خود را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت و نشست. هری به رون نگاه کرد که حرکت مسخره‌ای انجام داد که نه سر تکان دادن بود نه شانه بالا انداختن. اما آن دو نیز نشستند. دوقلوها یک دقیقه دیگر با خشم به سیریوس چشم‌غره رفتند و سپس بر روی صندلی‌های دو طرف جینی نشستند.

سیریوس با حالتی امید بخش گفت:

- آهان! حالا خوب شد. حالا... بیاین حالا که هممون ناچاریم منتظر بمونیم یه نوشابه‌ای چیزی بخوریم.../کسیو نوشیدنی کره‌ای!

هنگام بر زبان آوردن ورد، چوبدستی‌اش را تکانی داد و بلافاصله شش بطری نوشیدنی کره‌ای از انباری آشپزخانه پروازکنان به سویشان آمدند، روی میز سرخوردند، بقایای شام سیریوس را پخش و پلا کردند و هر بطری درست در مقابل یکی از آن شش نفر متوقف شد. همه شروع به نوشیدن کردند و تا مدتی تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای ترق‌توروق آتش آشپزخانه و صدای خفیف برخورد ته بطری‌ها بر روی میز بود. هری فقط برای این می‌نوشید که دست‌هایش را مشغول نگه دارد. احساس گناه همراه با گرمای وحشتناکی که در وجودش می‌جوشید. اگر او نبود هیچ‌یک از آن‌ها به آن‌جا نمی‌آمدند و همگی در رخت‌خوابشان خوابیده بودند. فایده‌ای نداشت که به خود بگویند هشدارش باعث شده آقای ویزلی را پیدا کنند زیرا بار دیگر به این قضیه‌ی انکار ناپذیر می‌رسید که این خودش بوده که به آقای ویزلی حمله کرده است...

با این که دستش بر روی بطری نوشیدنی می‌لرزید می‌کوشید به خود دلگرمی بدهد و در دل می‌گفت: /حمق نباش. تو که نیش‌نداری! تو توی رخت‌خواب خوابیده بودی، تو که به کسی حمله نکردی...

اما بلافاصله از خود پرسید: پس آن اتفاقی که در دفتر دامبلدور افتاد چی؟ حس می‌کردم دلم می‌خواد به دامبلدور هم حمله کنم...

هری بطری‌اش را کمی محکم‌تر از آن چه فکر کرده بود بر روی میز گذاشت و در نتیجه نوشیدنی آن به شدت تکان خورد و بر روی میز سرریز کرد. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی نداشت. آن‌گاه شعله‌ای در هوا مشتعل شد و ظرف‌های کثیف روی میز را روشن کرد و همین که از ترس فریاد کشیدند یک طومار کاغذ پوستی تالایی روی میز افتاد و همراه آن یک پر طلایی دم ققنوس برجاماند.

سیریوس بلافاصله طومار را قاپ زد و گفت:

- فاوکس! این خط دامبلدور نیست. باید یه پیغام از طرف مادرتون باشه، بیاین...

سیریوس نامه را در دست جرج گذاشت و او بلافاصله درز نامه را پاره کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

- بابا هنوز زنده‌اس. من دارم به بیمارستان سنت مانگو می‌رم. همون جایی که هستین بمونین. در اولین فرصت اخبار جدید رو براتون می‌فرستم، مامان.

جرج به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت:

- بابا هنوز زنده‌ه؟ ولی این جوری یعنی...

لزومی نداشت جمله‌اش را به پایان برساند. از نظر هری نیز این عبارت بدین معنا بود که آقای ویزلی در مرز مرگ و زندگی قرار دارد. رون که چهره‌اش رنگ پریده و غیر عادی بود به پشت نامه‌مادرش نگاهی انداخت گویی ممکن بود کلمات آرامش بخشی از آن به گوش برسد. فرد

طومار را از درست جرج کشید و خودش آن را خواند سپس به هری نگاه کرد که احساس می‌کرد دستش دوباره بر روی بطری نوشیدنی کراهی می‌لرزد و محکم آن را فشار داد تا از لرزش آن جلوگیری کند.

هری به یاد نداشت که شبی آن چنان طولانی برایش گذشته باشد. سیریوس یک‌بار به همه توصیه کرد که به رخت‌خواب بروند و بخوابند اما اصرار نکرد زیرا نگاه‌های ناخوشایند فرزندان ویزلی کافی بود تا او را از این کار باز دارد. آن‌ها دور میز نشسته و به شعله‌ی شمع چشم دوخته بودند که پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت. گاه و بی‌گاه بطری نوشیدنی را بلند می‌کردند و جرعه‌ای می‌نوشیدند. و فقط برای پرسیدن ساعت یا ابراز نگرانی از آنچه در آن لحظه روی می‌داد صحبت می‌کردند. گاهی نیز یکدیگر را دلداری می‌دادند که اگر اتفاق بدی افتاده بود بلافاصله خبر آن به گوششان می‌رسید زیرا خانم ویزلی از مدت‌ها پیش به بیمارستان سنت‌مانگو رسیده بود.

فرد چرت می‌زد و سرش روی شانه‌اش خم شده بود. جینی مثل گریه‌ای خودش را روی صندلی جمع کرده بود اما چشمانش کاملاً باز بود. هری انعکاس نور را در چشمان او می‌دید. رون نشسته و با دست‌هایش سرش را گرفته بود. معلوم نبود خواب است یا بیدار. خودش و سیریوس، غریبه‌هایی که در این اندوه خانوادگی داخل شده بودند، هر چند وقت یکبار به هم نگاه می‌کردند و انتظار می‌کشیدند... انتظار... و انتظار...

سرانجام هنگامی که ساعت رون پنج و ده دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد در ناگهان باز شد و خانم ویزلی به درون آشپزخانه قدم گذاشت. چهره‌اش بی‌نهایت رنگ پریده بود اما وقتی فرد و رون و هری به او نگاه کردند و روی صندلی‌هایشان نیم‌خیز شدند. لبخند بی‌رمقی بر لبش نشست. او که صدایش از فرط خستگی در نمی‌آمد گفت:

- حالش خوب می‌شه. خوابیده بود. بعداً همه‌مون می‌ریم به دیدنش. الان بیل پیشش مونده. قراره امروز صبح رو مرخصی رد کنه...

فرد با دست‌هایش صورتش را پوشاند و دوباره بر روی صندلی نشست. جرج و جینی بلند شدند و به تندی به سوی مادرشان رفتند و ارا در آغوش گرفتند. رون خنده‌ی لرزانی کرد و بقیه‌ی نوشیدنی کراهی اش را یک نفس سر کشید.

سیریوس از جا پرید و با صدایی بلند و با نشاط گفت:

- صبحانه! اون جنّ خونگی لعنتی کجاست؟ کریچر! کریچر!

اما کرچر به ندای او پاسخ نداد. سیریوس گفت:

- ولش کنین، بابا!

سپس شروع به شمارش افرادی کرد که در مقابلش بودند و گفت:

- خب، پس باید برای ... بگذار ببینم... هفت نفر... باید برای هفت نفر صبحانه آماده کنیم. ژامبون و تخم‌مرغ چطور... یه خورده هم چای و نان برشته...

هری با عجله به سمت اجاق رفت تا به او کمک کند. او نمی‌خواست مزاحم شادمانی خانوادگی ویزلی بشود و از این نیز وحشت داشت که خانم ویزلی از او بخواد ماجرای غیب بینی اش را برای او تعریف کند. آن‌ها تازه بشقاب‌ها را از قفسه بیرون آورده بودند که خانم ویزلی بشقاب‌ها را از دست هری گرفت و او را در آغوش فشرد. او با صدای خفه‌ای گفت:

- نمی‌دونم اگه تو نبودی چه اتفاقی می‌افتاد. ممکن بود ساعت‌ها بگذره و اونا آرتورو پیدا نکنن، بعدش هم دیگه خیلی دیر می‌شد. خداروشکر که به خاطر وجود تو اون زنده موند. خداروشکر که دامبلدور برای لاپوشونی حضور آرتور در اونجا تونست یه داستانی سرهم کنه. نمی‌دونین در این صورت آرتور به چه دردسری می‌افتاد، استرجس بیچاره رو که دیدین...

هری طاق‌شندن تشکر او را نداشت. اما خوشبختانه او اندکی بعد هری را رها کرد و شروع به تشکر از سیریوس کرد که آن شب از فرزندانش مراقبت کرده بود. سیریوس گفت که خیلی خوشحال است که کمکی از دستش برآمده است و با خشنودی از آن‌ها خواست که تا زمانی که آقای ویزلی در بیمارستان است آنها نیز در منزل او بمانند.

- وای، سیریوس، واقعاً ممنونم... اونا احتمال می‌دن که لازم باشه آرتور مدتی در بیمارستان بمونه... خیلی عالی می‌شه که ما به بیمارستان نزدیک تر باشیم... البته ممکنه مجبور بشیم کریسمس رو هم در اینجا باشیم!

- هرچی بیشتر بمونین، بهترو مبارک تره...

سیریوس با چنان صمیمیت آشکاری این حرف را زد که خانم ویزلی به او لبخندی زد و سپس پیش بندی بست و در آماده کردن صبحانه به او کمک کرد.

هری که دیگر نمی‌توانست حتی یک لحظه دیگر طاقت بیاورد زیر لب به سیریوس گفت:

- سیریوس، می‌شه همین الان بیای یه چیزی بهت بگم؟ زیاد طول نمی‌کشه...

هری به درون انباری تاریک رفت و سیریوس به دنبالش آمد. هری بی‌مقدمه شروع به تعریف جزئیاتی کرد که در حالت غیب بینی دیده بود و حتی این را نیز به او گفت که خودش ماری بوده که به آقای ویزلی حمله کرده است. وقتی هری مکث کرد تا نفسی تازه کند سیریوس گفت:

- اینو به دامبلدور گفتی؟

هری با بی تابي گفت:

- آره، ولی اون به من نگفت معنیش چیه. راستش اون دیگه به من هیچی نمی‌گه...

سیریوس با خونسردی گفت:

- من مطمئنم که اگه چیز نگران‌کننده‌ای بود حتماً بهت می‌گفت.

هری با صدایی که کمی بلندتر از زمزمه بود گفت:

- فقط این نبود که ... سیریوس، من.. من فکر می‌کنم دارم دیوونه می‌شم... موقعی که توی دفتر دامبلدور بودم، درست قبل از اینکه به رمزتاز دست بزنیم... یک لحظه احساس کردم مارم... درست احساس یک مارو داشتم... وقتی به دامبلدور نگاه کردم جای زخمم بدجوری تیر کشید... سیریوس، من می‌خواستم بهش حمله کنم...

او تنها بخش باری از صورت سیریوس را می‌دید؛ بقیه‌ی صورتش در تاریکی بود.

سیریوس گفت:

- این ممکنه یکی از عوارض غیب بینی باشه، همین و بس. حتماً داشتی درباره‌ی اون خوابا هرچی بوده فکر می‌کردی و ...

هری با حرکت سرش با او مخالفت کرد و گفت:

- این جور نبود. مثل این بود که یه چیزی در وجود من بالا اومد، درست مثل این بود که یه مار در درون من باشه...

سیریوس با قاطعیت گفت:

- تو باید بخوابی. صبحانه‌تو که خوردی یگراست برو بالا و بخواب. بعد از ناهار هم می‌تونی همراه بقیه برای دیدن آرتور به بیمارستان بری. تو شوکه شدی، هری. تو داری برای چیزی که فقط شاهدش بودی خودتو سرزنش می‌کنی. چه قدر شانس آوردیم که تو دیدی وگرنه ممکن بود آرتور بمیره. دیگه خودتو ناراحت نکن...

او به شانه‌ی هری آهسته ضربه زد و از انباری بیرون رفت؛ و هری را تک‌تنها در تاریکی تنها گذاشت.

همه بعد از صبحانه خوابیدند جز هری. او به اتاق خوابی رفت که در تابستان اتاق خواب خودش و رون بود. رون به زیر لحاف خزید و چند دقیقه بعد به خواب رفت. اما هری حتی لباسش را نیز عوض نکرد و کنار میله‌های سرد تخ‌خواب چمباتمه زد. عمداً خودش را معذب نگه می‌داشت. زیرا مصمم بود که به خواب نرود زیرا از این وحشت داشت که دوباره در خواب تبدیل به افعی شود و وقتی بیدار شد ببیند به رون حمله کرده است، یا این که در گوشه و کنار خانه می‌خزد و به دنبال دیگران می‌گردد...

وقتی رون از خواب بیدار شد هری وانمود کرد خودش نیز از خواب نیرو بخشی برخاسته است. هنگامی که نهار می‌خوردند چمدان‌هایشان از هاگوارتز رسید و بدین ترتیب می‌توانستند برای رفتن به سنت‌مانگو لباس مشنگی بپوشند.

غیر از هری، سایر افراد همگی خوش‌حال بودند و هنگامی که رداها را درآورده، بلوز و شلوار جین می‌پوشیدند با شور و شوق با هم حرف می‌زدند. آن‌ها به چشم باباقوری و تانکس که برای همراهی آن‌ها در شهر لندن آمده بودند خوش‌امد می‌گفتند و با شادی و نشاط به کلاه‌لگنی روی سر مودی می‌خندیدند که برای پنهان کردن چشم سحرآمیزش بر سر گذاشته بود. و به او اطمینان می‌دادند که تانکس با موهای کوتاه و صورتی روشنی که این بار برای خود برگزیده بود در ایستگاه قطار زیرزمینی خیلی کمتر از او جلب توجه خواهد کرد.

تانکس نسبت به غیب بینی هری نسبت به آقای ویزلی علاقه و کنجکاوی زیادی از خود نشان می‌داد و این همان چیزی بود که هری کوچک ترین تمایلی به بازگ کردن آن نداشت.

هنگامی که آن‌ها در یک قطار پر سروصدا که به مرکز شهر می‌رفت کنار یکدیگر نشستند تانکس از هری پرسید:

- در خانواده‌ی شما هیچ غیب‌گویی نبوده، نه؟

هری به یاد پروفیسور تربلانی افتاد و حس کرد مورد اهانت قرار گرفته است و گفت:

- نه.

تانکس به فکر فرو رفت و گفت:

- نه، به گمونم این کاری که تو می‌کنی در واقع پیشگویی نیست، درسته؟ آخه تو وقایع آینده رو نمی‌بینی... وقایع حال رو می‌بینی... عجیبه، نه؟ اما خب مفیده...

هری جوابی نداد. خوشبختانه در ایستگاه بعد پیاده شدند که ایستگاهی در قلب لندن بود و در جنب و جوش پیاده شدن از قطار، هری توانست ترتیبی بدهد که فرد و جرج میان خودش و تانکس قرار بگیرند. تانکس جلوتر از همه از پله‌های برقی بالا رفت و بقیه به دنبالش رفتند. مودی که با صدای تق تق (که از پای چوبیش بر می‌خاست) پشت سر همه حرکت می‌کرد. کلاه لگنی اش را پایین کشیده و با یک دستش از

فاصله‌ی میان دکمه‌های کتش جوبدستی اش را نگه داشته بود. هری حس می‌کرد چشم پنهان شده‌ی مودی هست به او خیره شده است. هری در تلاش برای پرهیز از پرسش و پاسخ درباره‌ی خوابش از مودی پرسید که سنت‌مانگو در کجا مخفی شده است. مودی با صدای خرناس ماندش گفت:

- زیاد از این‌جا دور نیست.

سرانجام آنها به فضای باز زمستانی قدم گذاشتند و وارد خیابان پهنی شدند که دوطرف آن فروشگاه‌های متعددی قرار داشت و مملو از جمعیتی بود که برای خرید کریسمس آمده بودند. مودی هری را به سمت جلو هل داد تا چند قدم جلوتر از او حرکت کند و خودش گرمپ گرمپ کنان پشت سر هری به حرکت ادامه داد. هری می‌دانست که چشم پنهان شده او اکنون به هر سو می‌چرخد. مودی گفت:

- پیدا کردن یه جای مناسب برای بیمارستان کار آسونی نبود. توی کوچه‌ی دیاگون هیچ جایی نبود که به قدر کافی بزرگ باشه. در ضمن نمی‌تونستیم مثل وزارت‌خونه زیر زمین بسازیمش... آخه بهداشتی نیست. آخر سر موفق شدند یه ساختمون این‌جا بگیرند. فرضیه‌شون این بود که جادوگرهای مریض راحت‌می‌تونن اینجا رفت و آمد کنند. و لابه‌لای جمعیت گم بشن...

مودی شانه‌ی هری را گرفت تا در اثر هجوم جمعیت از هم جدا نشوند زیرا ظاهراً جمعیت خریداران، هدفی جز رساندن خود به فروشگاه روبرو نداشتند که یک فروشگاه لوازم برقی بود.

لحظه‌ای پس از آن مودی گفت:

- رسیدیم.

آن‌ها در مقابل یک ساختمان اداری بزرگ و قدیمی با نمای آجری ایستاده بودند که نام آن شرکت پرچ و دوز^{۴۷} بود. جای دلگیر و ناخوشایندی به نظر می‌رسید. پشت شیشه‌های آن چندین مدل شکسته پاره با کلاه‌گیس‌های کج و کوله را بدون هیچ نظم و ترتیبی به نمایش گذاشته بودند که مدل لباس‌هایشان دست کم متعلق به ده سال پیش بود. روی تمام درهای خاک‌گرفته‌ی آن تابلوهایی به چشم می‌خورد که بر روی آن‌ها نوشته بودند. «به علت تعمیرات تعطیل است». هری به وضوح صدای زن درشت‌هیکلی را شنید که دست‌هایش پر از نایلون‌های خرید بود و هنگام عبور از جلوی آن‌ها به دوستش گفت:

- این‌جا هیچ وقت باز نیست.

تانکس آن‌ها را به سوی ویترونی راند که پشت آن چیزی نبود جز یک مانکن زن بسیار زشت که مژه‌های مصنوعیش آویزان شده بود و یک پیراهن پیش‌بنددار نایلونی سبز را به نمایش گذاشته بود. تانکس گفت:

- خب، همه حاضرین؟

همه دور او جمع شدند و با حرکت سرشان جواب مثبت دادند. مودی بار دیگر با فشاری که به ناحیه‌ی بین کتف‌های هری وارد کرد او را جلو راند و در همان وقت تانکس سرش را بلند کرد و نگاهی به مانکن زشت و بدقیافه‌انداخت و گفت:

- سلام، ما اومدیم که آرتور ویزلی رو ببینیم.

یک آن هری با خود فکر کرد که چه‌قدر عجیب است اگر تانکس انتظار داشته باشد آن مانکن از پشت آن شیشه‌ی قطور صدای آرام‌آرام بشنود آن‌هم با وجود صدای غرش اتوبوس‌ها در پشت سرشان و جنجال و هیاهوی آن خیابان مملو از خریداران شب عید. سپس به یاد آورد که مانکن‌ها اصولاً نمی‌توانند بشنوند. اما لحظه‌ای بعد دهانش از تعجب بازماند چرا که مانکن سری تکان داد و با حرکت انگشتان مفصل‌دارش آن‌ها را فراخواند و تاکس در حالی که آرنج جینی و خانم ویزلی را گرفته بود از شیشه عبور کرد و پشت آن ناپدید شد.

فرد، جرج و رون پشت سر آن‌ها وارد شدند. هری نگاهی به جمعیت پشت سرش انداخت که یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها نگاهش را با تماشای ویترونی زشت شرکت پرچ و دوز حرام نمی‌کرد و به نظر می‌رسید که هیچ‌یک از آن‌ها متوجه نشدند که شش نفر در برابر چشمان آن‌ها ناپدید شده‌اند.

مودی به پشت هری سیخونک دیگری زد و غرولند کنان گفت:

- بیا بریم.

سپس هردو با هم به درون شیشه قدم گذاشتند که همچون لایه‌ای از آب سرد به نظر می‌رسید در حالی که در سمت دیگر آن هوا کاملاً گرم و خشک بود.

در داخل ساختمان اثری از آن مانکن زشت و فضایی که در آن ایستاده بود به چشم نمی‌خورد. آن‌ها وارد بخشی شده بودند که ظاهراً پذیرش بود و جادوگران و ساحره‌های متعددی بر روی ردیف صندلی‌های چوبی فکس‌نی نشسته بودند. برخی از آن‌ها صحیح و سالم بودند و نسخه‌های قدیمی هفته‌نامه ساحره را ورق می‌زدند. عده‌ای دیگر نیز با قیافه‌های بدترکیب و وحشتناک از قبیل بینی خرطوم‌مانند یا دست‌های

⁴⁷ Purge and Dowse

اضافی از سینه بیرون زده بر روی صندلی‌ها نشسته بودند. فضای آن‌جا چندان آرام‌تر از بیرون ساختمان نبود زیرا بسیاری از بیماران صداهای بسیار عجیبی درمی‌آوردند. ساحره‌ای در گوشه‌ی ردیف جلویی با چهره‌ی عرق کرده که سخت سرگرم خواندن پیام/مرور بود یکسره از دهانش بخار خارج می‌شد و صدای سوت بلندی از آن در می‌آمد. جادوگر بدقیافه‌ای در کنج سالن با هر حرکتی ه می‌کرد دنگ دنگ صدا می‌داد و با صدای هر دنگ، سرش به طور وحشتناکی به لرزه درمی‌آمد طوری که ناچار می‌شد گوش‌هایش را محکم بگیرد تا لرزش سرش متوقف شود.

جادوگران و ساحره‌هایی که ردهای سبز روشن به تن داشتند در میان ردیف‌ها رفت و آمد می‌کردند و مثل آمبریج تخته شاسی به دست گرفته، از بیماران چیزهایی می‌پرسیدند و یادداشت می‌کردند. چشم هری به علامتی افتاد که بر روی سینه‌ی ردایشان گلدوزی شده بود و یک چوبدستی و یک استخوان را به صورت ضربدری نشان می‌داد. از رون آهسته پرسید:

- اینا دکترند؟

رون با قیافه‌ی متعجب گفت:

- دکتر؟ همون مشنگ‌های دیوونه‌ای رو می‌گی که مردم رو تیکه‌پاره می‌کنن؟ نه بابا اینا شفادهنده‌اند.

خانم ویزلی با صدای بلندی که با وجود دنگ‌دنگ مجدد جادوگر کنج دیوار، به گوش آن‌ها برسد گفت:

- بیاین اینجا.

آن‌ها به دنبال او به‌سوی صفی رفتند که در جلوی آن ساحره‌ی چاقی با موی بور در پشت میزی نشسته بود که بر روی آن تابلوی اطلاعات به چشم می‌خورد. دیوار پشت سر او پر از اعلامیه‌ها و پوسترهایی بود که بر روی آن مطالب مختلفی نوشته بودند از جمله: «پاتیل پاکیزه از تبدیل معجون به انواع سموم جلوگیری می‌کند» یا «نوشدارویی که مورد تأیید یک شفادهنده‌ی شایسته قرار نگیرد، نیش دارویی بیش نیست» بر روی دیوار پشتی تابلوی تک‌چهره‌ی بزرگی از ساحره‌ای با موهای حلقه حلقه نقره‌ای به چشم می‌خورد که زیر آن نوشته بود:

دایلیس درونت^{۴۸}

شفادهنده سنت مانگو ۱۷۴۱ - ۱۷۲۲

مدیره‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری

هاگوارتز ۱۷۶۸ - ۱۷۴۱

دایلیس چنان با دقت به اعضای خانواده‌ی ویزلی نگاه می‌کرد که گویی آن‌ها را می‌شمرد و همین که چشم هری به او افتاد چشمک ظریفی به او زد. سپس قدم‌زنان به کنار تابلویش رفت و ناپدید شد.

در این میان در جلوی صف، جادوگر جوانی مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و می‌کوشید لابه‌لای فریادهایی که از درد می‌کشید مشکلش را برای ساحره‌ای توضیح بدهد که پشت میز نشسته بود.

- همه‌ش مال ... آخ ... این کفش‌هایی که برادرم داده ... آخ ... دارن پاهامو می‌خورن ... اوخ اوخ ... پاهامو نگاه کنین، باید با یه جور طلسمی چیزی ... اوی اوی اوی ... جادوشون کرده باشن چون من نمی‌تونم ... ای ... درشون بیارم ...

جادوگر جوان با چنان شدتی بر روی این پا و آن پایش جست می‌زد که گویی بر روی زغال گذاشته می‌رقصید.

ساحره‌ی موبور با آزدگی به علامت بزرگی در سمت چپ میزش اشاره کرد و گفت:

- کفش‌ها در خوندنتون که اختلالی به وجود نیآورده، نه؟ شما باید به بخش آسیب‌های جادویی در طبقه‌ی چهارم برین، درست همونیه که روی تابلوی راهنمای طبقات نوشته. نفر بعدی!

جادوگر جوان لنگ‌لنگان و رجه‌ورجه کرد و کنار رفت. خانواده‌ی ویزلی و همراهانشان چندقدم جلوتر رفتند. هری تابلوی راهنمای طبقات

را خواند:

حوادث ابزاری طبقه‌ی همکف

(انفجار پاتیل، پس‌زدگی چوبدستی، سوانح جارویی و غیره)

جراحات‌های جانورزدگی طبقه‌اول

(گزیدگی، نیش خوردگی، سوختگی، خارخوردگی و غیره)

میکروب‌های جادویی طبقه‌ی دوم

(بیماری‌های واگیردار از قبیل آبله‌ی اژدهایی، بیماری غیبی، خناریز قارچی)

مسمومیت‌های گیاهی و معجونی..... طبقه‌ی سوم
(دانه‌های زیر پوستی، استفراغ، خنده‌های غیرارادی و غیره)
آسیب‌های جادویی..... طبقه‌ی چهارم
(طلسم‌های شوم و سحرهای خشن ناپذیر و افسون‌های اختلال یافته و غیره)
چایخانه‌ی ملاقات‌کنندگان و فروشگاه بیمارستان . طبقه پنجم

اگر در مورد محل مراجعه‌ی خود تردیدی دارید، اگر قادر به گفت‌وگوی عادی نیستید، یا اگر به یاد نمی‌آورید برای چه به این‌جا آمده‌اید، ساحره‌ی خوشامدگوی ما با کمال میل به شما کمک خواهد کرد.

جادوگر بسیار پیری که یک شیپور شنوایی داشت به جلوی صف رسیده بود. او خس‌خس کنان گفت:

- من اومدم به ملاقات «برودریک بود»

ساحره با بی‌توجهی گفت:

- بخش چهل و نه. اما متأسفانه وقتتون رو تلف می‌کنین. اون کاملاً گیجه. هنوز فکر می‌کنه که قوریه... نفر بعد!

جادوگر کلافه‌ای دختر کوچکش را از قوزک پاهایش محکم نگه‌داشته بود در حالی که دخترک به وسیله‌ی بالهای پردار بزرگی که درست از پشت لباس سرهمی‌اش بیرون زده بود بالای سر جادوگر پرواز می‌کرد.

ساحره بدون هیچ‌پرسی با صدای خسته‌ای گفت:

- طبقه چهارم. نفر بعد!

و مرد در حالی که دخترش را همچون بادکنکی عجیب و غریب نگه‌داشته بود پشت دو لنگه در پشت میز ناپدید شد.

خانم ویزلی به میز نزدیک شد و گفت:

- سلام، قرار بود امروز صبح شوهرم آرتور ویزلی رو به بخش دیگه‌ای منتقل کنند. می‌شه لطفاً بگین...؟

ساحره دستش را روی یک فهرست طولانی در مقابلش پایین برد و گفت:

- آرتور ویزلی؟ بله، طبقه‌ی اول، در دوم از سمت راست. بخش دای لووین.

خانم ویزلی گفت:

- متشکرم. بچه‌ها بیاین بریم.

آن‌ها نیز از دو لنگه در گذشتند و وارد راهروی باریک پشت آن شدند که بر روی دیوارهای آن تابلوی شفادهندگان دیگری به چشم می‌خورد و به وسیله‌ی حباب‌های کریستالی روشن می‌شد که پر از شمع بودند و طوری روی سقف شناور می‌شدند که به نظر می‌رسید کف صابون‌های غول‌پیکرند. ساحره‌ها و جادوگران بیشتری با ردهای سبز روشن از درهایی که از مقابلشان می‌گذشتند وارد یا خارج می‌شدند. هنگام عبور از جلوی یکی از درها، گاز زرد بدبویی از آن در به درون راهرو وزید. هرچند وقت یک بار صدای فریادی را از دور می‌شنیدند. از پلکانی بالا رفتند و وارد راهروی «جراحات‌های جانورزدگی» شدند. بر روی دومین در سمت راست نوشته شده بود: «خطرناک» بخش دای لووین: گزیدگی‌های جدی. در زیر آن کارتی در یک قاب برنجی نصب شده بود و بر روی آن عبارت دست‌نویسی به چشم می‌خورد. شفادهنده‌مسئول: هیپوکراتز اسمت‌ویک، شفادهنده‌کارآموز: آگوستوس پای.

تانکس گفت:

- ما بیرون می‌ایستیم، مالی. آرتور شاید نخواد این همه ملاقات‌کننده رو با هم ببینه... بهتره اول خانواده‌اش رو ببینه.

مودی غرولند کنان موافقتش را با نظر او اعلام کرد و پشتش را به دیوار راهرو تکیه داد. چشم سحرآمیزش به هر سو می‌چرخید. هری نیز

خود را عقب کشید اما خانم ویزلی دستش را جلو آورد و او را از در به داخل بخش راند و گفت:

- خنگ بازی در نیار، هری. آرتور می‌خواد ازت تشکر کنه...

بخش کوچک و دلگیری بود که تنها پنجره‌ی باریک آن در بالای دیوار مقابل قرار داشت. بیش‌تر روشنایی آن‌جا از حباب‌های کریستال

نورانی تأمین می‌شد که به صورت خوشه‌ای وسط سقف جمع شده بودند. قاب بندی دیوارها از جنس بلوط بود و بر روی دیواری تابلوی تک‌چهره‌ای قرار داشت که زیر آن نوشته بود: ارکوارت راکارو^{۴۹} - ۱۶۹۷ - ۱۶۱۲، مخترع نفرین خروج امعا و احشا.

⁴⁹ Urquhart Rackharrow

در آن بخش تنها سه بیمار بود. آقای ویزلی بر روی تختی در انتهای بخش کنار پنجره‌ی کوچک خوابیده بود. هری وقتی او را دید که با تکیه بر چندین بالش نشسته و در زیر اشعه‌ی باریک آفتاب که بر تختش می‌افتاد روزنامه‌ی پیام/مرور را می‌خواند بسیار خوش‌حال و آسوده‌خاطر شد. هنگامی که به سوییچ می‌رفتند رویش را برگرداند تا ببیند چه کسی آمده است و لبخندی بر لبش نشست.

روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

- سلام، بیل همین الان رفت، مالی. باید برمی‌گشت به محل کارش اما گفت بعد بهتون سر می‌زنه.

خانم ویزلی خم شد و گونه‌ی او را بوسید و با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- حالت چه‌طوره آرتور؟ هنوز که یه ذره رنگت پریده...

آقای ویزلی با خوش‌حالی گفت:

- حالم خوب خوبه.

سپس دست سالمش را دراز کرد تا جینی را در آغوش بگیرد و گفت:

- اگه می‌شد این پانسمان رو باز کنن راحت می‌تونستم پیام خونه.

فرد پرسید:

- برای چی نمی‌تونن بازش کنن، پدر؟

- همین که بازش می‌کنن دیوانه وار خون‌ریزی می‌کنه.

آقای ویزلی با سرزندگی این را گفت و دستش را دراز کرد تا چوبدستی اش را بردارد که بر روی قفسه‌ی کنار تختش قرار داشت و با حرکت آن شش صندلی اضافی کنار تختش پدیدار شد تا همه آن‌ها بتوانند بشینند. او ادامه داد:

- این‌طور که معلومه انگار یه زهر غیر عادی در نیش مار بوده که باعث می‌شه زخم باز بمونه... البته حتماً نوشداروشو پیدا می‌کنن. می‌گن مواردی بدتر از من داشته‌ن. اما تا اون موقع مجبورم ساعتی یه‌بار معجون خون‌ساز بخورم. ولی اون یارو که اونجاست...

آقای ویزلی صدایش را پایین آورد و با سرش به تخت روبرو اشاره کرد که مردی بر روی آن خوابیده بود که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود و ظاهراً احساس تهوع داشت و نگاهش به سقف خیره مانده بود. آقای ویزلی آهسته ادامه داد:

- اون بیچاره رو یه گرگینه گاز گرفته. هیچ علاجی هم نداره.

خانم ویزلی احساس خطر کرد و گفت:

- گرگینه؟ نگه داشتش در یه بخش عمومی خطرناک نیست؟ مگه نباید در یه اتاق خصوصی باشه؟

آقای ویزلی آهسته به او یادآوری کرد:

- هنوز دو هفته به بدر کامبل ماه مونده. شفا دهنده‌ها امروز صبح داشتن باهاش حرف می‌زدن، سعی می‌کردن قانعش کنن که اون می‌تونه یه زندگی عادی داشته باشه. من بدون این که اسمی ببرم بهش گفتم خود من یه گرگینه رو می‌شناسم که مرد نازنینیه و به راحتی با این شرایط کنار اومده...

جرج گفت:

- اون چی گفت:

آقای ویزلی با قیافه‌ی غم انگیزی گفت:

- گفت اگه ساکت نشم گازم می‌گیره. اون زنه رو می‌بینن که اونجاست...

آقای ویزلی به تخت اشغال شده‌ی دیگر در پشت در اشاره کرد و ادامه داد:

- به شفا دهنده‌ها نمی‌گه چی گازش گرفته و همین باعث می‌شه همه فکر کنن جانوری که گازش گرفته جانوری بوده که به طور غیر قانونی نگاه‌داری می‌کرده. هرچی بوده یه تیکه از گوشت پاشو کنده. نمی‌دونن وقتی پانسمان پاشو باز می‌کنن چه بوی گندی می‌ده.

فرد صندلی‌اش را به تخت نزدیک‌تر کرد و گفت::

- خب، بابا برامون تعریف می‌کنی چی شد؟

آقای ویزلی لبخند معنی‌داری به هری زد و گفت:

- خودتون که می‌دونین. خیلی ساده‌ست. من روز سختی رو گذرونده بودم و چرت می‌زدم. دزدکی اومدم سراغم و نیشم زد.

فرد با اشاره به روزنامه‌ای که آقای ویزلی کنار گذاشته بود گفت:

- توی پیام/مرور نوشته‌ن که به شما حمله کرده‌ن؟

آقای ویزلی با لبخند تلخی گفت:

- معلومه که نه. وزارتخونه نمی‌خواد کسی بفهمه یه افعی بزرگ پلید اومده...
- خانم ویزلی با لحن هشدار دهنده ای گفت:
- آرتور!
- اومده... اومده سراغ من.
- آقای ویزلی با دستپاچگی جمله‌اش را تمام کرد اما هری اطمینان که این چیزی نبود که او می‌خواست بگوید.
- جرج پرسید:
- پدر، وقتی این اتفاق افتاد کجا بودین؟
- آقای ویزلی با لبخند بی‌رمقی گفت:
- یه جایی که مربوط به کارم می‌شه.
- سپس روزنامه را برداشت و تای آن را باز کرد و گفت:
- وقتی اومدین داشتیم قضیه‌ی دستگیری ویلی ویدرشینز رو می‌خوندم. می‌دونستین ویلی توی قضیه‌ی توالتهای نشخوارکننده تابستون دست داشته؟ یکی از طلسم‌های شومش پس می‌زنه، توالث منفجر می‌شه و اونو در حالی پیدا می‌کنن که وسط خرده‌پاره‌های توالث بیهوش افتاده بوده و سر تا پایش...
- فرد با صدای آهسته‌ای گفت:
- شما که می‌گین در حال انجام وظیفه بودین داشتن چی کار می‌کردین؟
- خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:
- شنیدی که بابات چی گفت. درباره ای موضوع این‌جا صحبت نمی‌کنیم! آرتور، بقیه ماجرای ویلی ویدرشینز رو تعریف کن.
- نپرسین که چه جوری ولی فقط بهتون بگم که آخرش از اتهام توالث‌ها خلاص شد. به نظر من که فقط طلا می‌تونه قضیه رو عوض کرده باشه...
- جرج به آرامی گفت:
- داشتن نگهبانی می‌دادین، نه؟ نگهبانی برای اون اسلحه؟ همونی که اسمشونبر دنبالشه؟
- خانم ویزلی با بدخلقی گفت:
- جرج، ساکت باش!
- آقای ویزلی صدایش را بلند تر کرد و گفت:
- خلاصه، این دفعه ویلی به جرم فروختن دستگیره‌های گزنده به مشنگ‌ها دستگیر شده، و من فکر نمی‌کنم این دفعه بتونه زیرآبی بره چون بر طبق این گزارش دوتا مشنگ انگشتاشونو از دست داده‌ن و الان برای رویش مجدد استخوان و تنظیم حافظه‌شون در سنت‌مانگو هستند. فکرشو بکنین! مشنگ‌ها توی سنت مانگو خیلی دلم می‌خواد بدونم توی کدوم بخش هستن.
- آقای ویزلی با شور و شوق به اطرافش نگاه کرد گویی به دنبال علائم راهنما می‌گشت. فرد که به پدرش نگاه می‌کرد تا واکنش او را ببیند گفت:
- هری، گفته بودی اسمشونبر یه مار داره، نه؟ یه مار گنده بود؟ شبی که برگشت اونو دیدی، نه؟
- خانم ویزلی با عصبانیت گفت:
- بسه دیگه. چشم باباقوری و تانکس بیرون منتظرند، آرتور. می‌خوان بیان تو و تورو ببینن.
- سپس رو به هری و فرزندانش کرد و گفت:
- شما هم می‌تونین بیرون بخش منتظر بمونین. بعد می‌تونین دوباره بیان و از پدرتون خداحافظی کنین. زود باشین...
- آن‌ها همه با هم به راهرو برگشتند. مودی و تانکس به داخل بخش رفتند و در را پشت سرشان بستند. فرد ابروهایش را بالا برد و در حالی که جیب‌هایش را زیر و رو می‌کرد با لحن سردی گفت:
- خوبه، باشه، به ما چیزی نگین.
- جرج چیزی را که مانند ریسمان در هم گوریده‌ی گوشتی رنگ بود به او نشان داد و گفت:
- دنبال این می‌گردی؟
- فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:
- فکرمو خوندی. بگذارین ببینیم بیمارستان سنت مانگو هم در بخش‌هاشو با طلسم خودداری جادو می‌کنه یا نه.

- فرد و جرج ریسمان را باز کردند و پنج گوش گسترش پذیر را از هم جدا کردند. سپس آن‌ها را بین همه تقسیم کردند. هری در گرفتن آن مردّد مانده بود.
- بگیر دیگه هری! تو چون بابا رو نجات دادی. اگه یه نفر حق داشته باشه یواشکی حرف‌هاشو بشنوه اون تویی... هری بی‌مهابا خندید و انتهای ریسمان را درست مانند دوقلوها در گوشش گذاشت. فرد زمزمه کرد:
- خوبه، برو.
- ریسمان‌های گوشتی رنگ همچون کرم‌های دراز پیچ و تاب خوردند و از زیر در رد شدند. تا چند لحظه هری چیزی نشنید اما بعد صدای زمزمه تانکس را به وضوح شنید گویی درست پشت سرش ایستاده بود. او گفت:
- ... همه اون منطقه رو گشتن اما ماره رو پیدا نکردن. ظاهراً بعد از حمله به تو ناپدید شده، آرتور... ولی اسمشو نبر که انتظار نداشته یه مار بتونه بره تو، درسته؟
- مودی غرولند کنان گفت:
- به نظر من اونو برای دیده‌بانی فرستاده. برای این که تاحالا اصلاً شانس نیاورده، درسته؟ نه، به نظر من اون فقط می‌خواد تصویر واضح‌تری از چیزی که در پیش داره به دست بیاره و اگه آرتور اون‌جا نبود ماره وقت بیش‌تری برای سرکشی داشت. پس پاتر می‌گه همه ماجرا رو کامل دیده؟
- خانم ویزلی که معذب به نظر می‌رسید گفت:
- بله. می‌دونین، مثل اینکه دامبلدور انتظار داشته هری چنین چیزی رو ببینه...
- مودی گفت:
- آره، خب، این پسر، پاتر، یه ذره عجیب غریبه، همه‌مونم اینو می‌دونیم.
- خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:
- امروز صبح که با دامبلدور حرف می‌زدم به نظر رسید که دامبلدور نگران هریه.
- مودی غرولند کنان گفت:
- معلومه که نگرانه. پسر از چشم مار اسمشو نبر همه چیز رو دیده... از قرار معلوم پاتر معنی‌شو نمی‌فهمه، ولی اگه اسمشو نبر جسمشو تسخیر کرده باشه...
- هری گوش گسترش پذیر را از گوشش درآورد. قلبش به شدت می‌تپید و صورتش بر افروخته می‌شد. به بقیه نگاه کرد. همه با ریسمان‌های آویخته از گوششان و چهره‌هایی وحشت زده به او خیره شده بودند.

فصل بیست و سوم

کریسمس در بفش در بسته



آیا دامبلدور به همین دلیل دیگر به چشم‌های هری نگاه نمی‌کرد؟ آیا تصوّر می‌کرد ولدمورت از چشم‌های هری به او نگاه می‌کند و احتمالاً می‌ترسید که سبزی چشم‌هایش ناگهان به سرخی بگراید و به جای مردمک، شکاف گریه‌مانندی در آن‌ها ظاهر شود؟ هری به یاد آورد که ولدمورت چه‌گونه صورت مارماندش را به زور از پشت سر پروفیسور کویبرل بیرون آورده بود و دستش را به پشت سر خودش کشید. نمی‌دانست اگر ولدمورت از سرش بیرون بزند چه حالی خواهد داشت...

احساس می‌کرد ناقل نوعی میکروب مرگبار، و و وجودش کثیف و آلوده است. خود را سزاوار نمی‌دانست که در راه بازگشت از بیمارستان در قطار زیرزمینی در کنار افراد پاکیزه و معصومی بنشیند که فکر و جسمشان از آلودگی ولدمورت محفوظ مانده‌است... او نه تنها آن مار را دیده‌بود بلکه خود آن مار بود و اکنون دیگر این‌را می‌دانست...

در آن هنگام فکر هراس انگیزی به ذهنش خطور کرد، خاطره‌ای همچون حباب، به سطح ذهنش آمد، خاطره‌ای که وجودش را همچون ماری به پیچ و تاب و می‌داشت...

- اون به غیر از پیروان جدید، دنبال چه چیز دیگه/یه؟

- چیزهایی که فقط با پنهان کاری می‌تونه به دست بیاره... مثل یک اسلحه. چیزی که دفعه پیش در دست نداشت.

هری با خود اندیشید: «هن اون اسلحه/ام». و گویی زهری با فشار در تمامی شریان‌هایش پخش شد و وجودش را لرزاند و دانه‌های عرق بر بدنش نشست. قطار در تونل تاریک پیش می‌رفت و او با تکان قطار به این سو و آن سو تاب می‌خورد. با خود فکر کرد: من همون چیزی هستم که ولدمورت می‌خواد ازش استفاده کنه. برای همین که هرجا می‌خوام برم همراهم نگهبان می‌فرستند. این برای محافظت از من نیست، برای محافظت از دیگرانه، اما حیف که فایده‌ای نداره چون نمی‌تونن در تمام مواقعی که در هاگوارتز برایم نگهبان بگذارند... همین دیشب من به آقای ویزلی حمله کردم، این من بودم، ولدمورت منو وادار به این کار کرد. اون ممکنه همین الان هم در وجود من باشه و از افکارم با خبر بشه...

قطار با سروصدا در تونل تاریک حرکت می‌کرد. خانم ویزلی در مقابل جینی خم شد تا به هری چیزی بگوید و زمزمه کرد:

- هری، عزیزم، حالت خوبه؟ انگار حالت زیاد خوب نیست. حالت تهوع داری؟

همه به او نگاه می‌کردند. او با شدت سرش را تکان داد و پاسخ منفی داد. سپس سرش را بالا برد و به آگهی بیمه‌ی منازل خیره‌شد.

وقتی همه با هم از روی چمن نامرتب وسط میدان گرمول می‌گذشتند خانم ویزلی با نگرانی گفت:

- هری، عزیزم، مطمئنی که حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده؟ نکنه امروز صبح نخوابیده باشی؟ همین که رسیدیم یکراست برو طبقه‌ی بالا، قبل از شام می‌تونی یکی دوساعت بخوابی، باشه؟

هری با حرکت سرش از او اطاعت کرد. این بهانه‌ی حاضر و آماده‌ای برای گریز از گفت‌وگو با همه‌ی آن‌ها و همان چیزی بود که هری می‌خواست. بدین ترتیب همین که در را باز کرد هری یکراست جلو رفت و از مقابل جاجتری پای غول غارنشین گذشت. سپس از پله‌ها بالا رفت و با عجله وارد اتاق خودش و رون شد.

در اتاق شروع به قدم زدن کرد از جلوی دوتخت و تابلوی خالی قیناس نایجلوس گذشت. مغزش آکنده از پرسش‌های گوناگون و افکار وحشتناک تری بود...

او چه‌طور به یک مار تبدیل شده بود؟ شاید او یک جانورنما بود... اگر جانورنما بود خودش باید می‌دانست... شاید ولدمورت جانورنما بود...

هری با خود اندیشید: بله، این طوری جور در می‌یاد... معلومه که اون تبدیل به یک مار می‌شه... ووقتی اون جسم منو تسخیر می‌کنه، هر دومون با هم تغییر شکل می‌دیم... اما این باز هم توضیح نمی‌ده که من چه‌طوری در مدت پنج دقیقه به لندن رفتم و به رختخوابم برگشتم... اما ولدمورت، بعد از دامبلدور، قدرتمندترین جادوگر دنیاست، احتمالاً برای اون انتقال افراد به این صورت کار سختی نیست...

آن‌گاه با ضربه‌ی هولناکی به این فکر افتاد: اما این جون‌آمیزه... اگه ولدمورت در جسم من باشه، من همین الان دارم تصویر روشنی از قرارگاه محفل ققنوس در اختیارش می‌ذارم! اون می‌فهمه چه کسانی در محفل ققنوسند و سیریوس کجاست... و من یک عالمه چیز شنیدم که نباید می‌شنیدم، همون چیزهایی که در شب ورودم به این‌جا سیریوس گفت...

چاره‌ی دیگری نداشت. باید همان لحظه از خانه‌ی میدان گرمول می‌رفت. او به دور از دیگران ایام کریسمس را در هاگوارتز می‌گذراند و این دست کم ضامن سلامتی آن‌ها بود... اما نه، این کار بی‌فایده بود. در هاگوارتز نیز افراد زیادی بودند که ممکن بود مجروح و معلول شوند. اگر

دفعه‌ی بعد این شخص دین، سیموس یا نویل بود چه؟ هری از قدم زدن خودداری کرد و همان‌جا ایستاد و به تابلوی فینیاس نایجلوس خیره شد. احساس سنگینی وجودش را می‌آزرد. او چاره‌دیگری نداشت:

ناچار بود به پریوت درایو برگردد و از همه جادوگرها دوری کند...

با خود فکر کرد اگر چاره‌ای جز این کار نمانده است پس ماندنش در آن‌جا بیهوده است. با تمام وجودش می‌کوشید تصور نکند که وقتی دورسلی‌ها او را شش ماه زودتر در آستانه‌ی خانه‌شن ببینند چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. با قدم‌های بلند خود را به چمدانش رساند. با خشونت در آن را به هم زد و قفل کد سپس بی‌اختیار به اطرافش نگاه کرد و به دنبال هدویگ گشت اما بعد به یاد آورد که هدویگ هنوز در هاگوارتز است. همین که ناچار نبود قفس آن را با خود بکشد بارش سبک‌تر بود. یک طرف چمدانش را گرفت و کشید اما همین که به نیمه‌های اتاف رسید صدایی به گوشش رسید که موزیانه گفت:

– داری فرار می‌کنی؟

به اطرافش نگاهی انداخت. فینیاس نایجلوس بر روی بوم تابلویش پدیدار شده و به قابش تکیه داده بود و با چهره‌ی خندانی او را نگاه می‌کرد. هری به اختصار گفت:

– نه، فرار نمی‌کنم.

سپس چند قدم دیگر چمدانش را جلوتر برد. فینیاس نایجلوس دستی به ریش نوک تیزش کشید و گفت:

– فکر می‌کردم توی گریفیندور هستی باید شجاع باشی. اما حالا به نظر می‌رسد که تو باید توی گروه خودم می‌افتادی. ما اسلایترینی‌ها هم شجاعیم اما احمق نیستیم. مثلاً وقتی بر سر دوراهی قرار می‌گیریم همیشه راهی‌رو انتخاب می‌کنیم که جونمون در اما بمونه. هری فقط گفت:

– من به فکر نجات جون خودم نیستم.

سپس با تلاش و تقللاً چمدانش را روی تکه‌ای از فرش کشید که جلوی در قرار داشت و ناهموار و بیدزده بود. فینیاس نایجلوس که همچنان ریشش را نوازش می‌کرد گفت:

– آهان، که این‌طور! این یک فرار بزدلانه نیست... تو داری دست به یک عمل شرافتمدانه می‌زنی.

هری به او توجهی نکرد. دستش روی دستگیره‌ی در بود که فینیاس نایجلوس به آرامی گفت:

– من به پیغام از آلبوس دامبلدور برات دارم.

هری بلافاصله به سمت او چرخید و گفت:

– چیه؟

– همون‌جا که هستی بمون.

هری که هنوز دستش به دستگیره‌ی در بود گفت:

– من که تکون نخورده‌ام! حالا پیغامش چی هست؟

فینیاس نایجلوس با ملایمت گفت:

– همین الان بهت گفتم، بی‌شعور. دامبلدور می‌گه: «همون جایی که هستی بمون.»

هری انتهای چمدانش را رها کرد و مشتاقانه گفت:

– چرا؟ چرا اون از من می‌خواد که بمونم؟ چه چیز دیگه‌ای گفت؟

فینیاس نایجلوس چنان ابرویش را بالا برد که انگار هری با او گستاخانه رفتار کرده بود و گفت:

– هیچ چیز دیگه‌ای نگفت.

خشم هری همچون ماری که از میان علف‌های بلند سر بر آورد اوج می‌گرفت. دیگر خسته و وامانده شده بود. سردرگمی‌اش حدّ و نهایت نداشت. او در دوازده ساعت گذشته پیوسته وحشت کرده بود، آسوده خاطر شده بود و سپس دوباره به وحشت افتاده بود. با این حال باز هم دامبلدور نمی‌خواست با او حرف بزند!

او با صدای بلندی گفت:

– پس پیغامش همین بود، آره؟ همین که بمونم؟ وقتی اون دیوانه‌سازها به من حمله کرده‌بودن هم همه همین‌رو می‌گفتن. فقط از جات تکون نخور تا بزرگ‌تر ها همه چیز رو سر و سامان بدن. ما هم به خودمون زحمت نمی‌دیم که به تو چیزی بگیم چون ممکنه مغز کوچولوت قادر به درک موضوع نباشه!

فینیاس نایجلوس صدایش را حتی از هری نیز بلندتر کرد و گفت:

- می‌دونی چیه، من دقیقاً به همین دلیل از معلمی بیزار بودم! بچه‌ها به طور نفرت‌انگیزی فکر می‌کنن در هر موردی حق با خودشونه. تا حالا به فکرت نرسیده، کوچولوی پرحرف به درد نخور از خودراضی بیچاره‌ی از نفس افتاده، که حتماً مدیر هاگوارتز دلیل موجهی داره که جزییات برنامه‌هاشو با تو در میون نمی‌ذاره؟ هیچ تاحالا پیش اومده که در مواقعی که به شدت احساس رها شدگی می‌کنی به این نکته توجه داشته باشی که پیروی از دستورات دامبلدور هیچ وقت به ضررت تموم نشده؟ نه، نه، تو هم مثل همه‌ی جوونای دیگه کاملاً مطمئنی که فقط خودت احساس داری و فکر می‌کنی، خودت تنهایی خطر رو تشخیص می‌دی، خودت تنها کسی هستی که اون قدر عقل داره که می‌فهمه لرد سیاه چه نقشه‌هایی داره...

هری به تندى گفت:

- پس اون واقعاً داره نقشه می‌کشه که با من یه کاری بکنه، درسته؟

فینیس نایجلوس در حالی که آستین هایش را واری می‌زد با بی توجهی گفت:

- من چنین چیزی گفتم؟ باید منو ببخشید ولی من کارهای مهم تری دارم که باید انجامشون بدم و وقت اضافی ندارم که بخوام پای درد دل نوجوونا بشینم... روز به خیر.

او سالانه سالانه از قابلهش بیرون رفت و ناپدید شد.

هری خطاب به تابلوی خالی نعره زد:

- باشه، برو! و به دامبلدور بگو ممنونم که هیچ کاری برام نکردی!

از بوم خالی صدایی در نیامد. هری که از کوره در رفته بود کشان کشان چمدانش را به پایین تختش برگرداند و خود را دمرو روی روتختی بیدزده انداخت و چشم‌هایش را بست. بندش سنگین و دردناک بود...

احساس می‌کرد که از سفر دور و داری برگشته است... باورش نمی‌شد که همین بیست و چهار ساعت پیش در زیر داروش‌ها چوچاگ در کنار او بوده است... او واقعا خسته بود... می‌ترسید بخوابد... اما نمی‌دانست تا چه وقت می‌تواند از خود مقاومت نشان بدهد... دامبلدور به او گفته بود که بماند... پس یعنی او اجازه داشت بخوابد... اما او می‌ترسید... اگر آن اتفاق تکرار می‌شد چه؟ او در سایه‌های تاریک فرو می‌رفت.

درست مثل این بود که فیلمی در ذهنش شروع شده باشد. او در یک راهروی خلوت و تاریک به طرف در سیاه و ساده‌ای می‌رفت، از کنار دیوارهای سنگی و مشعل‌ها می‌گذشت و بعد به در بازی رسید که به یک پلکان سنگی راه داشت که آن نیز از سمت چپ به طبقه‌ی پایین می‌رفت...

او به در سیاه رسید اما نتوانست آن را باز کند... همان‌جا ایستاد و به در خیره شد، بی‌صبرانه می‌خواست به آن سوی در برود... چیزی که با تمام وجود خواهان آن بود... جایزه‌ای که در خواب هم ندیده بود... اگر فقط سوزش جای زخمش متوقف می‌شد شاید بهتر می‌توانست فکر کند... صدای رون را از دوردست‌ها شنید که گفت:

- هری، مامان می‌گه شام آماده است. اما اگه می‌خوای بخوابی غذاتو کنار می‌گذاره...

هری چشم‌هایش را باز کرد اما رون از اتاق رفته بود.

هری در دل گفت: *از وقتی حرف مودی رو شنیده دیگه نمی‌خواد با من تنها باشه...*

حالا که همه می‌دانستند چه چیزی در درون اوست احتمالاً هیچ کدامشان نمی‌خواستند که او آن‌جا باشد...

او برای شام پایین نمی‌رفت. نمی‌خواست خودش را به آن‌ها تحمیل کند. از این پهلوی به آن پهلوی غلت زد و پس از مدتی دوباره به خواب رفت و در اولین ساعات صبحگاهی روز بعد از خواب بیدار شد. از گرسنگی دلش ضعف می‌رفت. رون در تخت مجاورش خروپف می‌کرد. وقتی چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به اطرافش نگاهی انداخت متوجه شد که فینیس نایجلوس دوباره به قابش برگشته است. هری احتمال می‌داد که دامبلدور از ترس این‌که او به افراد دیگر حمله بکند فینیس نایجلوس را برای نگهبانی او فرستاده باشد.

احساس ناپاکی در وجودش شدت گرفت. با تردید و دودلی در این فکر بود که ای کاش از دستور دامبلدور اطاعت نکرده و در آن‌جا نمانده بود... اگر قرار بود از این به بعد مانند در خانه‌ی میدان گرمولد به این صورت باشد شاید بهتر بود به پریوت درایو باز گردد.

صبح روز بعد همه جز هری به آراستن خانه با تزئینات کریسمس پرداختند. هری به یاد نداشت که پیش از آن سیریوس را چنان شاد و سر حال دیده باشد. او واقعاً سرود کریسمس را می‌خواند و از این‌که در ایام کریسمس تنها نمانده بی‌نهایت خوش حال بود. هری در سالن پذیرایی تک و تنها نشسته بود و صدای سیریوس را می‌شنید که در فضای سرد و خالی سالن منعکس می‌شد. هری از پنجره به آسمان چشم دوخته بود که سفید و سفیدتر می‌شد و برف همچنان می‌بارید. در تمام مدت رضایت خشونت آمیزی را در وجودش احساس می‌کرد چرا که او به دیگران این

فرصت را داده بود که به صحبت کردن درباره‌ی او ادامه دهند. هنگام صرف ناهار هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای مهرآمیز خانم ویزلی را شنید که نامش را صدا می‌زد اما به او اعتنایی نکرد و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد.

حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که زنگ به صدا درآمد و خانم بلک بار دیگر داد و فریاد را از سر گرفت. با این تصور که ماندانگاس یا یکی دیگر از اعضای محفل آمده است در کنار دیوار اتاق کج منقار هیپوگریف اندکی جابه‌جا شد و در وضعیت راحت‌تری نشست. او در آن اتاق پنهان شده‌بود و در حالی که به کج منقار موش مرده می‌داد سعی می‌کرد گرسنگی شدید خود را از یاد ببرد. چند دقیقه بعد از صدای ضربه‌های محکمی که به در نواخته شد تعجب کرد. صدای هرمیون را شنید که گفت:

– می‌دونم اون جایی. می‌شه لطفاً بیای بیرون؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

کج منقار با پنجه‌هایش زمین پوشیده از کاه را می‌کاوید بلکه تکه‌ای از موش‌های مرده در آن‌جا افتاده باشد. هری در را باز کرد و گفت:

– تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر می‌کردم با پدر و مادرت رفتی اسکی.

هرمیون گفت:

– خب، اگه راستشو بخوای من زیاد از اسکی خوشم نمی‌یاد. برای همین اومدم که کریسمس این‌جا باشم.

صورتش از سرما سرخ شده بود و دانه‌های برف لابه‌لای موهایش به چشم می‌خورد. او ادامه داد:

– ولی اینو به رون نگو. چون خیلی به این موضوع خندیده بود بهش گفتم اون‌جا رفتم و بهم خوش گذشته. خلاصه مامان و بابا یه ذره ناراحت شدن اما من بهشون گفتم همه‌ی کسانی که به امتحانات اهمیت می‌دن توی هاگوارتز می‌مونن که درس بخونن. اونا فقط می‌خوان من راحت باشم، منو درک می‌کنن. بگذریم...

هرمیون بلافاصله گفت:

– بیا بریم توی اتاق خوابتون مامان رون آتش کوچکی اونجا روشن کرده و برامون ساندویچ فرستاده.

هری با او به طبقه‌ی دوم بازگشت. وقتی وارد اتاق شد از دیدن جینی و رون تعجب کرد. آن دو روی تخت رون نشسته و منتظر او بودند.

هرمیون پیش از آن‌که هری بتواند حرفی بزند ژاکتش را در آورد و با شور و نشاط گفت:

– با اتوبوس شوالیه اومدم. دامبلدور امروز صبح، اول وقت به من گفت که چه اتفاقی افتاده اما مجبور بودم تا زمانی که ترم رسماً به پایان می‌رسه صبر کنم و بعد راه بیفتم. امبریج هنوز خیلی عصبانیه که شما دور از چشم اون غیبتون زد. با این‌که دامبلدور بهش گفت که آقای ویزلی در سنت مانگوست و خودش به همه‌ی شما اجازه داده که به ملاقاتش برین بازهم آروم نشد...

هرمیون کنار جینی نشست و هر سه نفر به هری نگاه کردند. هرمیون از او پرسید:

– حال و احوالت چه‌طوره؟

هری با لحن خشکی گفت:

– خوبم.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

– دروغ نگو، هری! جینی و رون می‌گن از وقتی از سنت‌مانگو برگشتی خودتو از همه قایم می‌کنی.

هری به رون و جینی چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

– نه بابا! این جوری می‌گن؟

هری سرش را پایین انداخت اما جینی بدون خجالت و شرمندگی گفت:

– خب خودتو قایم کردی دیگه! تازه به هیچ کدوممون هم نگاه نمی‌کنی!

هری با عصبانیت گفت:

– این شمایین که به من نگاه نمی‌کنین!

هرمیون که گوشه‌ی لب‌هایش منقبض شده بود گفت:

– شاید هربار که هرکدومتون به هم نگاه می‌کردین اتفاقی اون یکی نگاه نمی‌کرده.

هری با خشم و غضب گفت:

– واقعاً که مسخره‌ست!

این را گفت و رویش را برگرداند. هرمیون با لحن تندى گفت:

– بس کنین دیگه، تاکی می‌خواين منظور همدیگه رو غلط برداشت کنین؟ ببین، هری. بچه‌ها همه‌ی چیزهایی رو که دیشب با گوش گسترش پذیر استراق سمع کرده بودین برام تعریف کردن.

- هری که دست‌هایش را محکم در جیب‌هایش فرو کرده و به برف شدیدی خیره شده بود که در آن سوی پنجره می‌بارید با خشم و ناراحتی گفت:
- جدی؟ همه‌تون یکسره از من حرف می‌زنین، نه؟ اشکالی نداره، من دیگه دارم عادت می‌کنم...
- جینی گفت:
- ما می‌خواستیم با تو حرف بزنیم، هری، ولی چوت از وقتی برگشتیم تو خودتو قایم می‌کردی...
- هری که دم‌به‌دم آزرده تر می‌شد گفت:
- من نمی‌خواستم کسی با من حرف بزنه.
- جینی نیز عصبانی شد و گفت:
- پس یه ذره بی‌عقلی کردی. چون می‌دونستی من تنها آشنای تو هستم که اسمشونبر توی جسمم رفته، و می‌تونم بهت بگم که آدم چه احساس پیدا می‌کنه.
- این کلمات بر هری تاثیر گذاشت و او آرام و بی‌حرکت ماند. سپس چرخي زد و گفت:
- یادم نبود.
- جینی با لحن سردی گفت:
- خوش به حالت.
- هری که پشیمان شده بود گفت:
- ببخشید، پس... پس... به نظر تو اون توی جسم من رفته، آره؟
- جینی پرسید:
- آیا همه‌ی کارهایی که می‌کنی به یادت می‌مونه؟ آیا یه وقت‌های مغزت خالی می‌شه و نمی‌دونی چی کار می‌خواستی بکنی؟
- هری به مغزش فشار آورد و گفت:
- نه.
- جینی رک و راست گفت:
- پس اسمشو نبر هیچ‌وقت توی حسمت نرفته. وقتی این بلا رو سر من آورد گاهی یادم نمی‌موند که در چندساعت پیش چه‌کار کرده‌م. می‌دیدم یه جایی هستم اما نمی‌دونستم چه‌طوری رفتم اونجا.
- هری جرأت نداشت حرف او را باور کند، با این حال برخلاف میلش قلبش روشن و روشن‌تر می‌شد.
- ولی اون خوابی که درباره‌ی پدرت و اون ماره‌دیدم...
- هرمیون گفت:
- هری، تو قبلاً هم از این خواب‌ها می‌دیدي. پارسال هم یه صحنه‌هایی از نقشه‌های ولدمورت رو می‌دیدي.
- هری با حالتی مخالفت آمیز سرش را تکان داد و گفت:
- این دفعه فرق داشت. من توی بدن اون ماره بودم، انگار که من خود ماره بودم... اگه ولدمورت یه‌جوری منو به لندن منتقل کرده باشه چی...؟
- هرمیون که بی‌نهایت خشمگین به نظر می‌رسید گفت:
- یک روز بالاخره تاریخچه‌ی هاگو/رتز رو می‌خونی و شاید اون موقع یادت بمونه که هیچ‌کس نمی‌تونه در داخل هاگوارتز غیب و ظاهر بشه. حتی ولدمورت هم نمی‌تونه کاری کنه که از خوابگاهت به بیرون پرواز کنی، هری.
- رون گفت:
- تو از تخت تکهون نخوردی، رفیق. یه دقیقه قبل از اینکه بیدارت کنیم من خودم تورو دیدم که توی تخت غلط می‌زدی...
- هری دوباره شروع به قدم زدن در اتاق کرد و به فکر فرو رفت. حرف‌های همه‌ی آن‌ها نه تنها آرامش بخش بود بلکه عاقلانه نیز به نظر می‌رسید...
- هری فکر می‌کرد: پس من /اون/ /سلحه نیستم. قلبش لبریز از شادی و آرامش شد و وقتی صدای پای سیریوس را شنید که به اتاق کچ‌منقار می‌رفت مشتاق شد که به دیگران ملحق شود. سیریوس با بلندترین صدایی که می‌خوانست از گلویش خارج کند این آواز را می‌خواند: « خدا خیرت بده هیپوگریف خوشبخت...»
- چه‌طور ممکن بود که در ایام کریسمس خیال بازگشت به پریوت درایو به ذهنش خطور کند؟ شادمانی سیریوس از شلوغی مجدد خانه و به ویژه از برگشتن هری واگیر داشت. او دیگر میزبان عبوس آن‌ها در طول تابستان نبود. اکنون به نظر می‌رسید که او می‌خواهد همه‌دست کم همان

قدر خوش باشند که اگر در هاگوارتز بودند به آن‌ها خوش می‌گذشت البته اگر بیش‌تر از آن امکان پذیر نبود، و در آستانه‌ی روز کریسمس به طور خستگی‌ناپذیری کار می‌کرد و به کمک آن‌ها به نظافت و تزیین خانه همت گماشته بود چنان که در شب کریسمس هنگامی که می‌خواستند بخوابند خانه هیچ شباهتی به وضعیت قبلی‌اش نداشت. بر روی چلچراغ‌های از جلا افتاده دیگر اثری از تار عنکبوت نبود و به جای آن، حلقه‌هایی از گل خاس و نوارهای طلایی و نقره‌ای از آن‌ها آویخته بود برف‌های جادویی کپه کپه بر روی فرش‌های نخ‌نما می‌درخشید. ماندانگاس یک درخت کریسمس بزرگ برایشان آورد که با پری‌های زنده آراسته شده و شجره‌نامه‌ی خانوادگی سیریوس را از نظرها پنهان کرده بود. حتی بر روی سرهای نصب شده بر دیوارها نیز کلاه بابا نوتل گذاشته و ریش و سبیل سفیدی از صورتشان آویخته بودند.

صبح روز کریسمس که هری از خواب بیدار شد کوهی از هدایا پایین تختش قرار داشت و رون نیمی از هدایایش را که اندکی بیش‌تر از هدایای هری بود قبلاً باز کرده‌بود.

رون از پشت انبوهی از کاغذ به هری گفت:

- امسال وضعمون خیلی عالییه. برای قطب‌نمای جارو ازت ممنونم، عالییه، از هدیه‌ی هرمیون خیلی بهتره، اون برام یه برنامه ریز تکالیف گرفته... هری در میان هدیه‌هایش جستجو کرد و هدیه‌ای را برداشت که دست‌خط هرمیون بر روی آن بود. او برای هری نیز کتابی گریته بود که شباهت زیادی به دفترچه‌ی خاطرات داشت با این تفاوت که هریار لای آن را باز می‌کرد با جملاتی نظیر این مواجه می‌شد: «کار امروز به فردا مفکن!»

سیریوس و لوپین برای هری مجموعه‌ای از کتاب‌های نفیس گرفته بودند با عنوان جادوی دفاعی عملی و کاربرد آن بر علیه جادوی سیاه که تصاویر رنگی و متحرک خارق‌العاده‌ای از تمام ضد طلسم‌ها و سحرهایی که توضیح داده بود در آن به چشم می‌خورد. هری با شور و شوق اولین جلد آن را ورق زد و متوجه شد که برای برنامه ریزی درس جلسات اد بسیار مفید است. هاگرید برایش یک کیف پول خردار فرستاده بود که نیش داشت و احتمالاً دستگاه دزدگیر آن بود. اما متأسفانه بدون ایجاد خراش و بریدگی در دست هری اجازه نمی‌داد پولش را در آن بگذارد. هدیه‌ی تانکس مدل کوچکی از آذرخش بود که کار هم می‌کرد و وقتی هری پرواز آن را در فضای اتاق دید حسرت جاروی بزرگ خودش را خورد. رون برایش یک جعبه‌بسیار بزرگ دانه‌های همه مزه‌ی برتی‌بات گرفته بود. آقا و خانم ویزلی طبق معمول یک بلوز دستباف و تعدادی سنبوسه به او هدیه داده‌بودند. دابی نیز یک نقاشی واقعاً زشت برایش فرستاده بود که هری حدس می‌زد خودش آن را کشیده باشد. هری آن را سروته نگه داشته بود بلکه زیباتر به نظر برسد اما همان وقت صدای ترق‌بلندی به گوش رسید و فرد و جرج در پایین تختش ظاهر شدند. جرج گفت:

- کریسمس مبارک. فعلاً پایین نرین.

رون پرسید:

- چرا؟

فرد با لحن گرفته‌ای گفت:

- مامان دوباره داره گریه می‌کنه. پرسی بلوز بافتنی‌شو پس فرستاده.

جرج اضافه کرد:

اونم بدون یک یادداشت. نه حال بابارو پرسیده نه عیادتش رفته نه هیچی...

فرد به آن سمت تخت هری رفت تا به نقاشی چهره‌ی هری نگاه کند و گفت:

- ما سعی کردیم آرومش کنیم. بهش گفتیم پرسی فقط یه کپه‌ی گنده‌ی فضله‌موشه...

جرج با یک غورباقه شکلاتی از خود پذیرایی کرد و گفت:

- ... ولی فایده نداشت. برای همین لوپین دست به کار شد. فکر می‌کنم بهتر باشه صبر کنیم تا لوپین یه ذره باهاش صحبت کنه و از ناراحتی درش بیاره، بعد بریم صبحانه بخوریم.

فرد که چشم‌هایش را تنگ کرده‌بود و به نقاشی دابی نگاه می‌کرد پرسید:

- راستی این قراره چی‌شه؟ شبیه به میمون چشم و ابرو مشکیه!

جرج به پشت نقاشی اشاره کرد و گفت:

- این هریه! پشتش نوشته!

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

- خیلی شبیه خودش شده.

هری دفترچه‌ی تکالیف جدیدش را به طرف او پرت کرد که به دیوار مقابل خورد و روی زمین افتاد و در همان لحظه با خوش‌حالی گفت:

«وفتی که انجام دادی تکلیفتو بی‌دردسر، هرکاری دوست داشتی بکن جز تنبلی تو ای پسر!»

آن‌ها از تختشان پایین آمدند و لباس پوشیدند. صدای ساکنین دیگر خانه را می‌شنیدند که به هم « کریسمس مبارک » می‌گفتند. وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند، سرراشان هرمیون را دیدند. او با خوش‌حالی گفت:

– از کتابت ممنونم، هری! خیلی وقت بود که می‌خواستم کتاب *نظریه‌ی نوین کشف/عدد* رو بخرم! راستی، عطره واقعاً بی‌نظیره، رون!

رون گفت:

– قابلی نداشت.

سپس به هدیه‌ای اشاره کرد که در دست هرمیون بود و با سلیقه بسته بندی شده بود و پرسید:

هرمیون با خوش‌حالی گفت:

– مال کریچره.

رون با حالتی هشدار دهنده گفت:

– امیدوارم لباس نباشه! یادته که سیریوس چی گفت، کریچر خیلی چیزها می‌دونه، نمی‌تونیم آزادش کنیم!

هرمیون گفت:

– لباس نیست. هرچند که اگه به خودم بود حتماً بهش یه چیزی می‌دادم که بپوشه که اون کهنه‌ی پاره پسیده رو به تنش نبندد. نه بابا، یه لحاف چهل تیکه‌ست. فکر کردم اینطوری اتاقش یه رنگ و آبی به خودش می‌گیره. هری صدایش را پایین آورد زیرا در همان لحظه از جلوی تابلوی مادر سیریوس می‌گذشتند. او بسیار آهسته گفت:

– کدوم اتاق؟

هرمیون گفت:

– خب، راستش سیریوس می‌گه اونجا زیاد شبیه اتاق نیست... بیش‌تر مثل یه لونه‌ست... از قرار معلوم کریچر زیر یک دیگ بخار می‌خوابه که توی کابینت سمت راستی آشپزخونه است.

وقتی به زیرزمین رسیدند خانم ویزلی تک و تنها بود. او کنار اجاق ایستاده بود و وقتی کریسمس را به آن‌ها تبریک گفت صدایش طوری بود که انگار به سرماخوردگی شدیدی دچار شده است. همه به سرعت نگاهشان را به سمت دیگری انداختند. رون سالانه‌سلانه به سمت در بی‌رنگ و رویی رفت که در گوشه‌ی آشپزخانه درست روبه‌روی انباری بود. و هری هرگز ندیده بود که باز باشد. رون گفت:

– پس این‌جا اتاق خواب کریچره؟

هرمیون که کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

– آره... اِ... به نظر من بهتره در بزنیم...

رون با بند انگشت‌هایش چند بار به در ضربه زد اما جوابی نیامد.

– حتماً دزدکی رفته طبقه‌ی بالا پرسه بزنه.

رون این را گفت و بدون معطلی در را باز کرد.

– آیی...

هری با دقت به درون آن‌نگاه کرد. بیش‌تر فضای کابینت را یک دیگ بخار بسیار بزرگ قدیمی اشغال کرده بود اما در فضای پایینی آن در زیر لوله‌ها کریچر برای خود چیزی درست کرده بود که به لانه‌ی پرندگان شباهت داشتو کپه‌ای از تکه‌پارچه‌های جورواجور و ملافه‌های کهنه‌ی بدبو در کف آن روی هم تلنبار شده بود و فرو رفتگی کوچک وسط آن نشان می‌داد کریچر هرشب در کجا خود را جمع می‌کند و می‌خوابد. بر روی پارچه، این‌جا و آن‌جا، خرده‌های نان بیات و تکه‌های ریز پنیر کپک زده بود. در گوشه‌ی دور از دسترسی اشیای کوچک و و چندین سکه برق می‌زدند و هری حدس می‌زد کریچر، کلاغ‌وار، آن‌ها را از پاک سازی سیریوس در خانه نجات داده باشد. او حتی موفق شده بود به عکس‌های دسته‌جمعی دست پیدا کند که قاب‌های نقره‌ای داشتند و سیریوس در طول تابستان همه را دور انداخته بود. شیشه‌ی روی قاب‌ها شکسته بود اما افراد کوچک سیاه و سفید داخل آن‌ها هنوز با خودپسندی به هری زل زده بودند و یکی از آن‌ها (که باعث بروز پیچ و تاب‌ی در دل هری شد) زنی بود که مژه‌های پرپش مشکی داشت و هری در قد اندیشه‌ی دامبلدور محاکمه‌ی او را دیده بود. نام او بلاتریکس لسترنج بود. عکس او ظاهراً عکس محبوب کریچر بود زیرا آن را جلوتر از بقیه‌ی عکس‌ها گذاشته و خرده‌های شیشه‌ی آن را با چسب جادویی شلخته‌وار به هم چسبانده بود. هرمیون بسته را با سلیقه در وسط کهنه‌ها و ملافه‌های درهم ریخته گذاشت و به آرامی در را بست و گفت:

– به نظرم بهتره همین‌جا بگذارمش تا بعد اونو ببینه، همین جوری خوبه...

همین که آن‌ها در کابینت را بستند سیریوس که بوقلمونی در دست داشت از انباری آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

– خوب فکر کنین ببینین این اواخر کدومتون کریچر رو دیدین.

هری گفت:

- من از همون شبی که برگشتیم این جا ندیدمش، همون وقتی دیدمش که بهش دستور دادی از آشپزخونه بره بیرون.

سیریوس اخمی کرد و گفت:

- آره، به نظرم منم آخرین بار همون وقت دیدمش... حتماً؛ بالا رفته و یه جایی قایم شده...

هری گفت:

- ممکن نیست رفته باشه بیرون؟ منظورم اینه که وقتی بهش دستور دادی و گفتی: «بیرون!» شاید فکر کرده باشه تو جدی می گی و زده باشه بیرون.

سیریوس گفت:

- نه، نه، جن های خونگی فقط موقعی می تونن برن که لباس گرفته باشند. اونا به خونهای خانوادشون بسته شدن.

هری مخالفت کرد و گفت:

- اگه واقعاً بخوان می تونن برن بیرون. دابی این کار رو کرد. دوسال پیش از خونهای مالفوی بیرون اومد که به من هشدار بده. البته بعدش خودش تنبیه کرد اما در هر حال این کار رو کرده بود.

قیافه ی سیریوس یک آن کمی مضطرب به نظر رسید اما بعد گفت:

- بعداً دنبالش می گردم. احتمالاً در طبقه ی بالا پیداش می کنم و می بینم شلوار ورزشی گشاد مادرم یا یه چیز دیگه رو بغل کرده و زارزار گریه می کنه... البته این امکان هم وجود داره که رفته باشه توی قفسه ی خشک کن لباس ها و همون جا مرده باشه... هرچند که ما از این شانس ها نداریم...

فرد و جرج و رون زدند زیر خنده اما هرمیون نگاه سرزنش آمیزی به او کرد.

وقتی ناهار روز کریسمس را خوردند. خانواده ی ویزلی به همراه هری و هرمیون برای به عیادت مجدد از آقای ویزلی برنامه ریزی کردند و قرار شد مودی و لوپین آن ها را همراهی کنند. ماندانگاس هنگام خوردن دسر و کیک مربایی کریسمس از راه رسید. او توانسته بود برای آن روز اتومبیلی «قرض بگیرد» زیرا در روز کریسمس قطارهای زیرزمینی تعطیل بودند. هری تردید داشت که آن اتومبیل را با اطلاع یا رضایت صاحبش با آن جا آورده باشد اما متوجه می شد که این اتومبیل مانند اتومبیل فورد آنجلیای قدیمی خانواده ی ویزلی با افسون بزرگ کننده جادو شده است. اگر چه ظاهراً درون و بیرون آن با هم تناسب داشت ده نفر به علاوه ی خود ماندانگاس که رانندگی می کرد به راحتی توانستند در آن بشینند. خانم ویزلی هنگام سوار شدن لحظه ای مردد ماند. هری می دانست که نارضایتی او از ماندانگاس با نفرت از حمل و نقل با وسایل غیر جادویی در کشمکش است. سرانجام سرمای بیرون و خواهش های فرزندانش غلبه کرد و او بالاخره به میل خود بروی صندلی عقب اتومبیل میان فرد و بیل نشست.

خیابان ها خلوت بود و آن ها با سرعت به سنت مانگو رسیدند. غیر از عده ی اندکی از جادوگران و ساحرها که تک تک و آهسته به سوی بیمارستان می آمدند هیچ کس دیگر در خیابان نبود. هری و دیگران از اتومبیل پیاده شدند و ماندانگاس اتومبیل را به گوشه ای راند تا همان جا منتظر آن ها بماند. آن ها با بی توجهی به سمت شیشه ای رفتند که آن مانکن با لباس سبز نایلونی ایستاده بود. سپس یکی یکی به داخل شیشه قدم گذاشتند.

بخش پذیرش حال و هوای خوشایند عید را داشت. گوی های کریستالی را که سنت مانگو را روشن می کردند به رنگ قرمز و طلایی درآورده بودند چنان که زیور آلات عظیم و رنگارنگ کریسمس را به خود گرفته بودند. در دوطرف تمام درها حلقه های گل خاس آویخته بودند و برف سحر آمیز روی تمام درختان کریسمس را پوشانده بود. به هر گوشه که نگاه می کردند قندیل های درخشانی را می دیدند که روی نوک هریک از آن ها ستاره ی طلایی پرزرق و برقی به چشم می خورد. بخش پذیرش از آخرین باری که به آن جا رفته بودند خلوت تر بود با این حال هنگامی که هری به وسط سالن رسید ساحره ای که گردویی در سوراخ چپ بینی اش گیر کرده بود محکم به او تنه زد و او را به گوشه ای راند. ساحره ی موبور پشت باجه ی اطلاعات پوزخندی زد و گفت:

- دعوای خانوادگی داشتن، درسته؟ سومین نفری هستین که امروز داشتیم... بخش آسیب های جادویی، طبقه ی چهارم...

آقای ویزلی روی تختش به بالش ها تکیه داده بود و باقیمانده ی بوقلمون شامش در یک سینی بر روی پاهایش قرار داشت. قیافه اش کمی دستپاچه به نظر می رسید.

پس از آن که همه با آقای ویزلی احوالپرسی کردند و هدیه هایشان را به او دادند خانم ویزلی از او پرسید:

- همه چی روبه راهه، آرتور؟

آقای ویزلی با شور و شوقی زیاده از حد گفت:

- خوبم، خوبم. تو... شفا دهنده اسمت و یک رو ندیدی که، نه؟

خانم ویزلی با سوءظن گفت:

- نه، ندیدم. چطور مگه؟

آقای ویزلی با سرزندگی گفت:

- هیچی، هیچی.

و سپس شروع به بازکردن هدیه‌هایش کرد و گفت:

- خب، امروز به همه خوش گذشته؟ چه هدیه‌هایی گفتین؟ او، هری... این واقعاً خارق العاده‌ست...

او در همان لحظه هدیه‌ی هری را باز کرده بود که در آن سیم فیور و چند پیچ‌گوشتی بود. به نظر می‌رسید که جواب آقای ویزلی، همسرش را کاملاً راضی نکرده است. همین که آقای ویزلی خم شد که با هری دست بدهد خانم ویزلی خم شد و با دقت به پانسمان او در زیر پیراهن خوابش نگاه کرد.

خانم ویزلی همچون موشی که ناگهان به تله افتاده باشد برآشفته و گفت:

- آرتور، پانسمانت عوض شده. چرا بهشون گفתי یه روز زودتر عوض کنن، آرتور؟ به من گفته بودن تا فردا لازم نیست عوضش کنن.

آقای ویزلی که کمی ترسیده بود ملافه را کمی بالاتر کشید که تا روی سینه‌اش را بپوشاند و گفت:

- چی؟ نه، نه، چیزی نیست... این... من...

به نظر رسید که در برابر نگاه نافذ خانم ویزلی مقاومتش از بین می‌رود. او گفت:

- راستش... حالا عصبانی نشی‌ها... مالی، آگوستوس پای یه فکری به ذهنش رسید... او شفا دهنده‌ی کارآموز این‌جاست، جوون خوبیه... و علاقه‌ی زیادی به پزشکی مکمل داره... منظورم بعضی از همین درمان‌های قدیمی مشنگ‌هاست... راستش بهشون می‌گن بخیه. مالی، نمی‌دونی چقدر روی... روی... جراحات مشنگ‌ها مؤثره...

خانم ویزلی با چنان صدای ابراز احساسات کرد که نه جیغ بود نه خرناس. لوپین با گام‌های آرام از آن‌ها دور شد و به سراغ گرگینه رفت که هیچ‌کس به عیادتش نامیده بود و با حسرت به جمعیتی نگاه می‌کرد که دور تخت آقای ویزلی جمع بودند. بیل جویده جویده گفت که می‌رود برای خود چای بگیرد. فرد و جرج به سرعت از جایشان برخاستند تا همراه او بروند هر دو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.

خانم ویزلی که با هر کلمه صدایش بلند تر می‌شد و ظاهراً به هیچ‌وجه توجه نداشت که همراهانش با چه سرعتی از آن‌ها فاصله می‌گیرند

گفت:

- می‌خوای به من بگی که با درمان‌های مشنگی انگولکش کردی؟

آقای ویزلی ملتمسانه گفت:

- مالی، عزیزم، انگولک یعنی چی... من فقط... من و پای فقط به فکرمون رسید که امتحانش کنیم... ولی با کمال تأسف باید بگم... ظاهراً روی این نوع خاص از جراحات‌ها... چنان که باید و شاید مؤثر نیست...

- یعنی چی؟

- راستش، خب، نمی‌دونم که تو می‌دونی بخیه چه جوریه یا نه.

خانم ویزلی با خنده‌ای ساختگی که به ابراز ناخشنودی شباهت بیشتری داشت گفت:

- از اسمش به نظر میاد که آدم بخواد پوستشو به هم بدوزه. ولی آرتور، حتی تو هم اون قدر ابله نیستی که...

هری به سرعت از جا جست و گفت:

- منم بدم نمی‌یاد یه فنجون چای بخورم.

هرمیون و رون و جینی نیز تقریباً دوان‌دوان به سوی در رفتند و همراه هری از در خارج شدند. همین که در را پشت سرشان بستند صدای

جیغ خانم ویزلی را شنیدند که نعره می‌زد:

- منظورت چیه که می‌گی به طور کلی معنیش اینه؟

هنگامی که در راهرو حرکت می‌کردند جینی با تأسف سری تکان داد و گفت:

- پدر نمونه! بخیه! تورو خدا شما بگین...

هرمیون به درستی گفت:

- خب، واقعاً هم روی زخم‌های غیر جادویی مؤثرند. اما احتمالاً توی زهر ماره یه چیزی هست که باعث می‌شه نخ‌های بخیه از بین بره... کاش می‌دونستیم پایخانه کجاست.

هری که تابلوی بالای باجه‌ی ساحره‌ی خوشامد گو را قبلاً دیده بود گفت:

- طبقه‌ی پنجمه.

آن‌ها از در دو لنگه‌ای در انتهای راهرو به پله‌های رنگ و رو رفته‌ای رسیدند که بر دیوار آن تابلوهای دیگری از شفا دهندگان آن‌ها را صدا می‌کردند و بیماری‌های عجیب و غریبی را در آن‌ها تشخیص می‌دادند و درمان‌های وحشتناکی برایشان تجویز می‌کردند. وقتی یک جادوگر قرون وسطایی به رون گفت که کاملاً مشخص است که او به نوع بدی از بیماری مرگباردانه «مبتلاست حسابی به رون برخورد و با خشم به آن شفا دهنده که تا شش تابلوی مجاورش همراه آن‌ها می‌آمد و ساکنین تابلو‌ها را هل می‌داد تا راهش را باز کند گفت:

- اونی که گفتی مثلاً چه معنایی داره؟

- ارباب جوان، اونی که گفتم یه بیماری حاذّ پوستیه که باعث می‌شه پوستت پر از چاله‌چوله بشه و قیافه‌ت از اینی که هست افتضاح تر بشه.

رون که گوش‌هایش سرخ شده بود گفت:

- تورو خدا نگاه کنین کی به قیافه‌ی من می‌گه افتضاح!

- تنها درمانش اینه جگر وزغ رو با یه چیزی محکم روی گлот ببندی و در شی که قرص ماه کامله لخت مادرزاد توی یه بشکه پر از چشم مارماهی وایسی...

- ولی ارباب جوان، اون لک‌های زشتی که بر رخسارته...

رون با حالت غضب‌آلودی گفت:

- اونا کک‌مکه! حالا دیگه برگرد برو توی تابلوی خودت و راحتم بذار.

رون رویش را به سمت بقیه برگرداند که همگی به زور قیافه‌ی خود را عادی نگه داشته بودند. رون پرسید:

- این‌جا طبقه‌ی چندمه؟

هرمیون گفت:

- طبقه‌ی پنجمه.

هری گفت:

- نه، این طبقه‌ی چهارمه، یه طبقه دیگه...

اما همین که هری پایش را روی پاگرد پله‌ها گذاشت ناگهان همان‌جا متوقف شد. او به پنجره‌ی کوچکی چشم دوخته بود که بر روی در دو لنگه تعبیه شده و تابلوی نصب شده بر روی آن بتدای راهروی بخش آسیب‌های جادویی را نشان می‌داد. مردی که بینی‌اش را به شیشه چسبانده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. موهایش بور و مجعد و چشم‌هایش آبی روشن بود. لب‌خند ابلهانه‌ای که بر لب داشت باعث می‌شد دندان‌های سفید براقش نمایان شوند.

رون نیز به مرد نگاه کرد و گفت:

- به‌به!

هرمیون که ناگهان نفسش بن آمده بود گفت:

- وای خداجونم! پروفیسور لاکهارت!

استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان در را باز کرد و به سوی‌شان آمد. او که ربدوشامبر بلندی به رنگ بنفش یاسی به تن

داشت به آن‌ها گفت:

- سلام بچه‌ها، حتماً اومدین از من امضا بگیرین، درسته؟

هری زیر لب به جینی گفت:

- زیاد تغییر نکرده، نه؟

جینی خندید. رون که کمی عذاب وجدان داشت گفت:

- حالتون چطوره؟ پروفیسور؟

خرابی چوبدستی رون و آسیب شدیدی که به حافظه‌ی پروفیسور لاکهارت وارد کرده بود او را به این‌جا کشانده بود ولی از آن‌جا که

لاکهارت در هنگام بروز این حادثه قصد داشت حافظه‌ی رون و هری را به‌طور دائمی پاک کند هری به هیچ‌وقت با رون احساس همدردی نمی‌کرد.

لاکهارت قلم پر طاووس درب و داغونی را از جیبش درآورد و با شادمانی گفت:

- حالم خیلی خوبه، متشکرم. خب، چندتا امضا می‌خوان؟ هیچ می‌دونستین که دیگه می‌تونم سر هم بنویسم!

- فعلاً امضا نمی‌خوایم، مرسی.
- رون پس از این حرف ابروهایش را برای هری بالا برد و او پرسید:
- پروفیسور، اشکالی نداره که شما توی راهروها باشین؟ مگه نباید توی بخش باشین؟
- لبخند بر لب لاکه‌هارت خشک شد. چند لحظه با دقت به هری نگاه کرد و بعد گفت:
- قبلاً تو رو ندیده‌م؟
- هری گفت:
- چرا... دیدین. شما توی هاگوارتز به ما درس می‌دادین، یادتونه؟
- لاکه‌هارت که کمی بی‌قرار به نظر می‌رسید گفت:
- درس می‌دادم؟ من؟ واقعاً؟
- بعد دوباره با چنان سرعتی لبخند به چهره‌اش بازگشت که کمی هشدار دهنده بود. او گفت:
- حتماً هرچی بلدین من بهتون یاد دادم، درست؟ خب پس بالاخره امضا چی شد؟ می‌خواین سر راستش کنیم که بشه دوازده‌تا؟ این‌طوری می‌تونین به همه دوستان کوچولوتون یه امضا بدین و به همه هم می‌رسه!
- اما درست در همان لحظه یک نفر از لای دری در انتهای راهرو سرک کشید و گفت:
- گیلدروی؟ ای پسر بد، باز دوباره کجا رفتی؟
- شفادهنده‌ای که قیافه‌ی مادرانه‌ای داشت و گل سر پرزرق و برقی به مویش زده بود با دستپاچگی از انتهای راهرو آمد و به هری و دیگران لبخند گرمی زد و گفت:
- اوه، گیلدوریف اومدن عیادتت؟ چه قدر عالی! درست روز کریسمس هم اومده‌ن! آخه می‌دونین، هیچ وقت کسی به ملاقاتش نمی‌یاد، طفلکی! نمی‌دونم چرا... آخه آدم به این نازنینی حیف نیست؟
- گیلدروی لبخند درخشان دیگری زد و به شفادهنده گفت:
- دارم براشون امضا می‌کنم! اینا یه عالمه امضا می‌خوان. نمی‌تونم دست رد به سینه‌شون بزنم. فقط خدا کنه امضاها مون کافی باشه!
- شفادهنده بازوی لاکه‌هارت را گرفت و با چهره‌ای متبسم چنان با محبت به او نگاه کرد که انگار یک کودک عزیز دردانه‌ی دوساله بود. او گفت:
- به حرفش گوش کنین تا همین چند سال پیش اون خیلی مشهور بوده.
- ما خیلی امیدواریم که این علاقه‌ش به امضادادن نشانه‌ی بهتر شدن حافظه‌ش باشه. می‌شه از این طرف بیاین. اون در یه بخش در بسته ست. احتمالاً موقعی که هدایای کریسمس رو می‌آوردم تونسته بیاد بیرون. در اون‌جا معمولاً قفله... البته نه این که خطرناک باشه! ولی...
- او صدایش را پایین آورد و زمزمه کنان گفت:
- بیچاره، ممکنه خودشون به خطر بندازه. اسم خودشو نمی‌دونه. ممکنه بره این طرف و اون طرف و بعدش دیگه نتونه راه برگشت رو پیدا کنه...
- شما خیلی لطف کردین که به دیدنش اومدین...
- رون با دستش بیهوده به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و گفت:
- ا... در واقع ما... داشتیم...
- اما شفادهنده نگاه التماس آمیزی به آن‌ها می‌کرد و در نتیجه بقیه‌ی جمله‌ی جویده‌جوییده‌ی رون که چنین خاتمه می‌یافت: «می‌رتقیم چای بنوشیم» ضعیف و ضعیف تر شد و به دیار عدم پیوست. آن‌ها با ناامیدی به یکدیگر نگاه کردند و به دنبال لاکه‌هارت و شفادهنده‌اش به انتهای راهرو رفتند. رون آهسته گفت:
- زیاد اون‌جا نمونیم.
- شفادهنده چوبدستی‌اش را به سمت در بخش جانس تیکی^{۵۰} گرفت و زیر لب گفت: «الوهومورا!» در باز شد و او جلوتر از همه وارد شد. در تمام مدت محکم دست گیلدروی را گرفته بود تا این که سرانجام او را بر روی صندلی راحتی کنار تختش نشانید.
- او با صدای آهسته‌ای به هری، رون، هرمیون و جینی گفت:
- این‌جا بخش اقامت‌های دراز مدت و برای آسیب‌های جادویی دایمی ست. البته با معجون‌های درمانه ویژه، افسون‌های مختلف و یه ذره شانس، میتونیم حالشونو کمی بهتر کنیم... ظاهراً گیلدروی داره یه چیزهایی رو درباره‌ی خودش به یاد می‌یاره. آقای «بود» هم پیشرفت خوبی داشته.

⁵⁰ Janus Thickey

کم کم داره قدرت تکلمشو به دست می‌یاره اما هنوز به هیچ یک از زبان‌هایی که ما بلدیم صحبت نکرده... خب دیگه، من باید هدیه کریسمس همه رو تحویل بدم... همین‌جا با هم گپ بزنین...

هری به اطرافش نگاهی انداخت. در این بخش نشانه‌های تردید ناپذیری بود که دایمی بودن محل اقامت ساکنینش را نشان می‌داد. این بخش نسبت به بخش آقای ویزلی حال و هوای شخصی تری داشت. به طور مثال بر روی دیوارهای بالای تخت گیلدری عکس‌های خودش را نصب کرده بودند که همگی لبخند می‌زدند و برای تازه واردها دست تکان می‌دادند. او با خط ناپیوسته‌ی کودکانه‌ای زیر بسیاری از آن‌ها را برای خودش امضا کرده بود. همین که شفا دهنده او را روی صندلی نشانید یک دسته عکس تازه‌اش را جلو کشید، قلم پری برداشت و با شور و هیجان شروع به امضا کردن آن‌ها کرد.

عکس‌های امضا شده را یکی یکی روی پای جینی گذاشت و به او گفت:

- می‌توننی اونارو توی پاکت بذاری. می‌دونین، منو فراموش نکرده‌ن. من هنوز نامه‌های زیادی از طرفدارانم دارم. گلدیس کاجیون هفته‌ای یک‌بار برام نامه می‌نویسه... ای کاش می‌دونستم برای چی این کار رو می‌کنه...

لحظه‌ای با قیافه‌ی گیج و سردرگم ساکت ماند سپس دوباره لبخند زد و با شور و شوق امضا کردن عکس‌ها را از سر گرفت. او گفت:

- فکر می‌کنم فقط برای خوش تیپیم باشه.

جادوگری با چهره‌ی رنگ پریده و ماتم زده بر روی تخت روبه‌رو خوابیده و به سقف چشم دوخته بود. او زیر لب چیزی به خود می‌گفت و ظاهراً کوچک‌ترین توجهی به وقایع پیرامونش نداشت. بر روی تخت مجاور آن، زنی خوابیده بود که تمام صورتش پوشیده از خز بود. هری حدس می‌زد آن زن در اثر حادثه‌ای مشابه با اتفاقی که در سال دوم تحصیلشان برای هرمیون افتاد به آن شکل در آمده باشد، هر چند که خوشبختانه آسیبی که به هرمیون وارد شد همیشگی نبود. در انتهای بخش پرده‌های گلدار دورتادور دو تخت کشیده بودند تا برای صاحبان تخت‌ها و عیادت کنندگان محیط خصوصی تری ایجاد کنند.

شفا دهنده‌چندین هدیه‌ی کریسمس را به دست زنی داد که صورتش خزپوش شده بود و با خوشرویی گفت:

- بفرمایین، اگنس. دیدی فراموش نکرده‌ن؟ پسرتم هم یه جغد فرستاده و گفته امشب به یادت می‌یاد. خیلی عالی‌ه، نه؟ اگنس چندبار با صدای بند پارس کرد.

- نگاه کن، برودریکف برای تو هم یه گلدون فرستاده‌ن با یک تقویم که برای هر ماهش یه هیپوگریف خوشگل تزئینی خوشگل داره. حتماً خوشحال شدی، نه؟

شفا دهنده این را گفت و با سرعت به طرف مردی رفت که زیر لب حرف می‌زد. سپس گیاه زشتی را روی قفسه‌ی کنار تخت او گذاشت که شاخک‌های دراز و آویخته داشت. بعد از آن نیز با چوبدستی اش تقویم را به دیوار چسباند و گفت:

- اوه، خانم لانگ‌باتم، دارین می‌رین؟

هری سرش را برگرداند. پرده‌های دور دو تخت انتهای بخش کنار رفته بود و دو ملاقات‌کننده‌ی آن‌ها از راه میان تخت‌ها بر می‌گشتند. ساحره‌ی پیر ترسناکی که پیراهن سبز بلندی به تن کرده و شال بیدزده‌ای از جنس پوست روبه از شانهاش آویزان بود. کلاه نوک‌تیزی که بر سدراشت با چیزی تزئین شده بود که بی‌تردید یک لاشخور خشک شده بود. پشت سر او شخصی با قیافه‌ای افسرده و غمگین حرکت می‌کرد که کسی نبود جز نویل!

هری به طور ناگهانی ذهنش روشن شد و فهمید بیماران دو تخت انتهای بخش چه کسانی باید باشند. سراسیمه به اطرافش نگاه کرد و در فضای بخش به دنبال چیزی گشت که به وسیله‌ی آن بتواند حواس بقیه را پرت کند تا نویل بدون هیچ سوال و جواب یا جلب توجهی بتواند از بخش بیرون برود. اما رون نیز با شنیدن نام « لانگ‌باتم » سرش را بلند کرده بود و پیش از آن که هری بتواند جلوی او را بگیرد فریاد زد:

- نویل!

نویل از جا پرید و خود را طوری جمع کرد که انگار گلوله‌ای از کنار گوشش رد شده بود. رون از جایش برخاست و با خوشرویی گفت:

- ما این جاییم، نویل. این‌جا رو دیدی؟ لاکهارت این‌جاست. تو برای عیادت از کی اومدی؟

مادربزرگ نویل اتر روی ادب به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- اینا دوستان تو هستن، نویل؟

قیافه‌ی نویل طوری بود که انگار حاضر بود هر جای دیگر دنیا باشد غیر از آن‌جا. صورت گوش‌تالویش به سرعت گل می‌انداخت و او به چشم‌های هیچ یک از آن‌ها نگاه نمی‌کرد.

مادربزرگ نویل با دقت به هری نگاه کرد و در حالی که دست پرچین و چروک و پنجول مانندش را به طرف او دراز کرد می‌کرد گفت:

- آه، بله، بله، من تورو می‌شناسم. نویل خیلی ازت تعریف می‌کنه.

هری با او دست داد و گفت:

- ممنونم.

نویل سرش را پایین انداخته بود و به هری نگاه نمی کرد. صورتش لحظه به لحظه سرخ تر می شد. مادر بزرگ نوئل با حرکتی شاهانه دستش را به طرف رون و جینی برد و گفت:

- شما دوتا هم که حتماً بچه های ویزلی هستید. بله، من پدر و مادرتونو می شناسم، افراد محترمی هستند... تو باید هرمیون گرنجر باشی، درسته؟ هرمیون از این که خانم لانگ باتم نام او را می دانست مات و مبهوت ماند اما با او دست داد. مادر بزرگ نوئل گفت:

- بله، نوئل درباره ی تو هم خیلی چیزها به من گفته. چندیار از محمصه نجاتش دادی، درسته؟ پسر خوبی...

او با حالتی جدی از بالای بینی نسبتاً استخوانیش نوئل را ورنده کرد و ادامه داد:

- اما متأسفانه باید بگم که هوش و استعدادش مثل پدرش نیست...

او با این حرف با حرکت سرش به دو تخت انتهایی بخش اشاره کرد و لاشخور خشک شده ی روی سرش به طور تهدید آمیزی لرزید.

رون با قیافه ای متعجب گفت:

- چی؟

هری می خواست پای او را لگد کند اما انجام ای کار بدون جلب توجه دیگران در زمانی که شلوار جین به تن داشت بسیار دشوارتر از زمانی

بود که ردا می پوشید. رون ادامه داد:

- نوئل، اونیه که ته بخش وایساده پدرته؟

خانم لانگ باتم با لحن تندی گفت:

- یعنی چی؟ درباره ی پدر و مادرت به دوستان چیز می گفتی، نوئل؟

نویل نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد و با حرکت سرش جواب منفی داد. هری به یاد داشت که در عمرش برای کسی آن قدر

ناراحت و متأسف شده باشد اما هیچ راه حلی برای کمک به نوئل به ذهنش نمی رسید.

خانم لانگ باتم با عصبانیت گفت:

- این چیزی نیست که ازش شرمنده باشی. تو باید بهشون افتخار کنی، نوئل، افتخار! اونا سلامتی شونو برای این از دست ندادن که پسر تون ازشون شرمنده باشه، فهمیدی!

نویل که نگاهش را به هر طرف می انداخت غیر از هری و سایرین با صدای ضعیفی گفت:

- من شرمنده نیستم.

در آن لحظه رون روی پنجه های پایش ایستاده بود تا به صاحبان دو تخت انتخابی بخش نگاه کند. خانم لانگ باتم گفت:

- پس چرا اینو توی رفتارت نشون نمی دی؟

او با غرور خاصی رویش را به سمت هری، رون، جینی و هرمیون برگرداند و گفت:

- طرفداران اسمشونبر، پسر و عروس منو اونقدر شکنجه دادن تا سلامت عقلشونو از دست دادند.

هرمیون و جینی، هر دو دست هایشان را بر روی دهانشان گذاشتند. رون که در تلاش برای دیدن والدین نوئل سرک می کشید شرمنده شد

و سرش را پایین انداخت. خانم لانگ باتم ادامه داد:

- اونا کار آگاه بودند و در جامعه ی جادوگری عزت و احترام زیادی داشتند. هردوشون فوق العاده با استعداد بودند... بله، آلیس عزیزم، چی کار داری؟

مادرنویل با لباس خواب به آن سوی بخش آمده بود. چهره ی او شادی و طراوتی را نداشت که هری در عکس قدیمی مودی از اولین

محفل ققنوس دیده بود. صورت گرد و چاقش لاغر و شکسته شده بود. موهایش که به رنگ سفید درآمده بود بسیار کم پشت و کدر به نظر

می رسید. ظاهراً نمی خواست حرفی بزند، یا شاید نمی توانست، اما با خجالت و کمرویی چیزی را که در دست داشت به سمت نوئل دراز کرده بود.

خانم لانگ باتم با صدایی که خسته به نظر می رسید گفت:

- دوباره، باشه، آلیس عزیزم، باشه... نوئل، بگیرش... هرچی که هست بگیرش...

اما نوئل پیش از آن، دستش را دراز کرده و مادرش کاغذ خالی آدامس بادکنکی درو بلزی را در دست او انداخته بود.

مادر بزرگ نوئل شانه ی عروسش را نوازش کرد و با شادی ظاهری گفت:

- خیلی قشنگه، عزیزم.

اما نوئل آهسته به مادرش گفت:

- مرسی، مامان.

مادرش با قدم‌های کوتاه دوید و به انتهای بخش رفت. در راه چیزی با خود زمزمه می‌کرد. نویل با حالتی تدافعی به بقیه نگاه کرد گویی می‌خواست ببیند آیا کسی جرأت خندیدن دارد. اما هری با خود فکر می‌کرد که هرچیزی در دنیا می‌تواند خنده دار باشد غیر از این یک چیز. خانم لانگ‌باتم آهی کشید و دست‌کش‌های سبزش را به دست کرد و گفت:

- بهتره دیگه بریم. از دیدن همه‌تون خوش‌حال شدم. نویل اون کاغذ رو بنداز سطل آشغال. اون قدر بهت داده که می‌تونی باهاشون در و دیوار اتاقتو کاغذ دیواری کنی...

آن‌ها رفتند اما هری اطمینان داشت که نویل را هنگام گذاشتن آن کاغذ در جیبش دیده‌است. در پشت سر آن‌ها بسته شد.

هرمیون با چشم‌های پر از اشک گفت:

- من اصلاً نمی‌دونستم.

رون با صدای گرفته‌ای گفت:

- منم نمیدونستم.

جینی آهسته گفت:

- منم همین‌طور.

همه به هری نگاه کردند و او با لحن گرفته گفت:

- من می‌دونستم. دامبلدور به من گفت. اما من قول دادم به کسی چیزی نگم... بلاتریکس لسترنج برای همین رفت به آژکابان، برای این که والدین نویل رو اونقدر با طلسم شکنجه گر جادو کرد تا عقلشونو از دست دادن.

هرمیون با چهره‌ای وحشت زده آهسته پرسید:

- بلاتریکس لسترنج این کارو کرده؟ همون زنی که کریچر عکسشو توی لونه‌ش گذاشته؟ سکوتی طولانی برقرار شد که صدای خشمگین لاکه‌هارت آن را شکست. او گفت:

- نگاه کنین، من که خطاً سرهم رو بی‌خودی یاد نگرفتم.



فصل بیست و چهارم

پفت شدگی

سرانجام معلوم شد که کریچر در انبار زیر شیروانی مخفی شده بوده است. سیریوس گفت که او را خاک آلود و کثیف آنجا پیدا کرده که بی تردید در جستجوی یافتن یادگارهای دیگر خانواده ی بلک بوده تا آن ها را به کابینتش ببرد و در آنجا پنهان کند. اگر چه این داستان ظاهراً سیریوس را قانع کرده بود هری کمی دلوپس و ناراحت بود. کریچر پس از بازگشت مجددش خلق و خوی بهتری پیدا کرده بود و زمزمه های نیش دارش تا حدودی فرو کش کرده بود. او نسبت به قبل با آرامش بیشتری از دستورات اطاعت می کرد با این حال هری یکی دو بار او را در حالی دیده بود که مشتاقانه به او چشم دوخته بود ولی هر بار به محض این که فهمیده بود هری متوجه او شده رویش را برگردانده بود.

هری درباره ی سؤطن مبهمش به سیریوس چیزی نگفته بود چرا که بعد از کریسمس شادی و نشاط او به سرعت رو به کاهش می گذاشت. هر چه تاریخ بازگشت آن ها به هاگوارتز نزدیکتر می شد سیریوس بیشتر و بیش تر در حالتی فرو می رفت که بسیار کم حرف و بد اخلاق می شد و خانم ویزلی آن را « دوران بد اخمی » می نامید. اغلب مواقع ساعت ها در اتاق کج منقار می ماند. اندوه سیریوس در تمام خانه منتشر می شد و همچون گاز سمی و خطرناکی از زیر درها به هر سو راه می یافت و بدین ترتیب همه ی آنها را مبتلا کرده بود.

هری نمی خواست بار دیگر سیریوس را به حال خود رها کند تا جز کریچر همدم دیگری نداشته باشد. در واقع برای اولین بار در عمرش شوق و ذوقی برای بازگشت به هاگوارتز نداشت. بازگشت به مدرسه به معنای گرفتاری مجدد در بیدادگری های دلورس آمبریج بود که بی تردید در غیبت آن ها توانسته بود ده دوازده تا حکم دیگر صادر کند. اکنون که از بازی در تیم کویدچ محروم شده بود دیگر کویدچی وجود نداشت که انتظارش را بکشد. به احتمال زیاد با نزدیک شدن امتحانات انبوه تکالیفشان نیز افزایش می یافت. دامبلدور مثل قبل از او دوری می کرد. در واقع هری تصور می کرد که اگر جلسات اد را در پیش رو نداشتند ممکن بود او یگراست به سراغ سیریوس برود و از او خواهش کند تا اجازه بدهد او از هاگوارتز بیرون بیاید و در خانه ی میدان گرمولد بماند. وانگهی درست در آخرین روز تعطیلات اتفاقی افتاد که هری را از بازگشت به مدرسه بیش از پیش روگردان کرد.

وقتی هری و رون در اتاق خوابشان به بازی شطرنج جادویی سرگرم بودند و هرماینی و جینی و کج پا بازی آنها را تماشا می کردند خانم ویزلی از لای در سرک کشید و گفت:

- هری جون، می شه لطفا بیای به آشپزخونه؟ پروفیسور اسنیپ باهات کار داره.

هری بلافاصله متوجه مفهوم حرف او نشد. یکی از رخ هایش به طور خشونت آمیزی با سرباز رون گلاویز شده بود و هری با شور و هیجان آن را بر می انگیخت و می گفت:

- لهش کن... لهش کن، احمق اون فقط یه سربازه... ببخشید خانم ویزلی، شما چی گفتین؟

- پروفیسور اسنیپ، عزیزم، توی آشپزخونه ست. با تو کار داره.

دهان هری از وحشت باز ماند. سرش را برگرداند و به رون، جینی و هرماینی نگاه کرد که هر سه با دهان باز به او زل زده بودند. کج پا که در یک ربع اخیر به زحمت در دست هرماینی دوام آورده بود با خوشحالی بر روی صفحه ی شطرنج پرید و باعث شد مهره های آن دوان دوان به این سو و آن سو بروند و در حالی که با آخرین نفس جیغ می کشیدند به دنبال سر پناهی برگردند.

هری با قیافه ی بهت زده گفت:

- اسنیپ؟

خانم ویزلی با لحن سرزنش آمیزی گفت:

- پروفیسور اسنیپ، عزیزم. حالا دیگه زود باش بیا. می‌گفت زیاد نمی‌تونه بمونه.

همین که خانم ویزلی از آنجا رفت رون با حالت عصبی گفت:

- باهات چی کار داره؟

- تو که کاری نکردی درسته؟

هری با عصبانیت گفت:

- نه!

مغز هری با سرعت سرسام‌آوری کار می‌کرد و به دنبال کاری می‌گشت که ممکن بود اسنیپ را تا میدان گریمولد به دنبال او کشیده. آیا ممکن بود در آخرین تکلیفش «T» گرفته باشد؟

یکی دو دقیقه بعد وقتی در آشپزخانه را باز کرد سیریوس و اسنیپ را دید که سر میز طویل آشپزخانه نشسته بودند و هر یک با خشم جهت مخالف را نگاه می‌کردند. نفرت متقابل آن دو سکوت آشپزخانه را سنگین تر کرده بود. نامه‌ی باز شده‌ای در مقابل سیریوس بر روی میز قرار داشت. هری برای اعلام حضورش در آشپزخانه صدایش را صاف کرد.

اسنیپ سرش را به طرف او برگرداند. موی سیاه و روغن زده‌اش همچون قابی صورتش را احاطه کرده بود. او گفت:

- بشین پاتر!

سیریوس که به پشت صندلی تکیه داده بود و آن را روی پاهای عقبی نگه داشته بود در حالی که به سقف چشم دوخته بود با صدای بلندی گفت:

- ببین، اسنیپ، من ترجیح می‌دم که این‌جا دستور صادر نکنی. خودت که می‌دونی اینجا خونه ی منه.

ناگهان چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی اسنیپ برافروخته شد. هری بر روی صندلی کنار سیریوس در مقابل اسنیپ نشست. اسنیپ که پوزخند همیشگی اش گوشه‌ی لبش را منقبض کرده بود گفت:

- پاتر، قرار بود من با تو تنها باشم ولی بلک...

- سیریوس با صدای بلندتر از قبل گفت:

- من پدر خونده‌شم.

اسنیپ که بر خلاف سیریوس نیش کلامش ذره‌ذره بیش‌تر می‌شد گفت:

- من به دستور دامبلدور اومدم اینجا. اما با تمام این حرف‌ها، همین‌جا بمون. بلک، می‌دونم چه قدر دلت می‌خواد خودتو داخل کنی.

سیریوس صندلی را رها کرد تا دوباره بر روی چهار پایه‌اش قرار گیرد در نتیجه صدای تق بلندی به گوش رسید و سیریوس گفت:

- این حرف یعنی چی؟

- معنیش فقط اینه که من مطمئنم تو خیلی عذاب می‌کشی که نمی‌تونی هیچ کار مفیدی برای محفل انجام بدی. اسنیپ روی عبارت « برای محفل » تاکید خاصی کرده بود.

این بار نوبت برافروختگی سیریوس بود. لب اسنیپ از این پیروزی منقبض شد و رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، مدیر مدرسه منو فرستاده تا بهت بگم که اون از تو می‌خواد در این ترم چفت‌شدگی رو یاد بگیری.

هری که گیج شده بود گفت:

- چی رو یاد بگیرم؟

پوزخند اسنیپ نمایان‌تر شد و گفت:

- چفت‌شدگی رو، پاتر، که دفاع جادویی از ذهن در مقابل نفوذ خارجی، جادوی گمنامی که بی‌نهایت مفیده.

قلب هری با شدت بیش‌تری شروع به تپیدن کرد. ولی جسم او تسخیر نشده بود همه در این مورد توافق داشتند...

هری بی‌مقدمه گفت:

- چرا من باید چفت نمی‌دونم چی چی رو یاد بگیرم؟

اسنیپ با ملایمت گفت:

- برای اینکه مدیر مدرسه فکر می‌کنه این کار درسته. هفته‌ای یک بار تحت آموزش خصوصی قرار می‌گیری اما به هیچ‌کس نباید بگی چی یاد می‌گیری مخصوصاً دلورس آمبریج، فهمیدی؟

هری گفت:

- بله، کی به من درس می‌ده؟

اسنیپ ابروهایش را بالا برد و گفت:

- من.

هری احساس وحشتناکی داشت، گویی تمام اندرونش ذوب می‌شد و فرو می‌ریخت. درس اضافی با اسنیپ... مگر او چه خطایی کرده بود که سزاوار این باشد؟ او فوراً برای جلب حمایت سیریوس به او نگاه کرد.

سیریوس پرخاشگرانه گفت:

- چرا دامبلدور به هری درس نمی‌ده؟ چرا تو؟

اسنیپ به نرمی گفت:

به نظر من این حق مدیر مدرسه‌ست که کارهای ناخوشایندتر و به عهده‌ی دیگران بگذاره. مطمئن باش من برای این کار داوطلب نشدم.

سپس از جایش برخاست و به هری گفت:

- پاتر، من ساعت شش روز دوشنبه منتظرتم، توی دفترم. اگه کسی چیزی پرسید می‌گی کلاس جبرانی معجون سازی داری. هر کسی که توی کلاس من کارتو دیده باشه می‌فهمه که تو به کلاس جبرانی نیاز داری.

او برگشت که برود و شل پر تالطمش پشت سرش موج زد.

سیریوس روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست و گفت:

- یه دقیقه صبر کن.

اسنیپ پوزخند زنان برگشت و به آن دو نگاه کرد و گفت:

- من... برخلاف تو، بلک، خیلی عجله دارم. وقت نامحدودی برای خوش گذرونی ندارم.

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

- پس یگراست می‌رم سر اصل مطلب.

قد سیریوس از اسنیپ بلندتر بود. هری همین که به اسنیپ نگاهی کرد متوجه‌شد که دستش را در جیب شلش به دور چیزی مشت کرده که بی‌تردید چوبدستی اش است. سیریوس ادامه داد:

- اگه بشنوم به بهانه‌ی همین درس چفت‌شدگی هری رو می‌چزونی سرو کارت با منه.

اسنیپ پوزخند زد و گفت:

- چه رقت‌انگیز! اما مطمئناً خودت فهمیدی که پاتر چه قدر مثل پدرشه، نه؟

سیریوس با افتخار گفت:

- آره فهمیدم.

- خب، پس باید بدونی که اون قدر متکبره که انتقاد در اون اثری نداره.

سیریوس با خشونت صدلی را عقب کشید و با خشم میز را دور زد و به طرف اسنیپ رفت. در راه چوبدستی‌اش را در آورد. اسنیپ نیز چوبدستی‌اش را بیرون کشید. آن دو مستقیم به سوی هم می‌رفتند. سیریوس خشمگین بود و اسنیپ زیرک. نگاهش بین نوک چوبدستی سیریوس و چهره‌اش در نوسان بود. هری با صدای بلندی فریاد زد:

- سیریوس!

اما به نظر می‌رسید که سیریوس صدای او را نشنیده است. سیریوس در حالی که با صورت اسنیپ نیم‌متر بیش‌تر فاصله نداشت گفت:

- بهت هشدار داده‌بودم، زرزروس. برام مهم نیست که دامبلدور فکر می‌کنه تو اصلاح شدی، من تو رو بهتر می‌شناسم.

اسنیپ آهسته زمزمه کرد:

- پس چرا بهش نمی‌گی؟ نکنه می‌ترسی راهنمایی مردی رو قبول نکنه که شش ماه تموم عملاً توی خونه مامانش قایم شده؟

- بگو ببینم، لوسیوس مالفوی حالش چطوره؟ حتماً خوشحاله که سگ باوفاش توی هاگوارتز کار می‌کنه نه؟

اسنیپ به آرامی گفت:

- حالا که حرف سگ به میون اومد یادم افتاد... هیچ می‌دونی آخرین باری که برای گردش و تفریح رفتی بیرون لوسیوس مالفوی تو رو دیده و شناخته؟ فکر خوبی کردی، بلک، رفتی توی سکوی یه ایستگاه بی خطر تا تو رو ببینم... حالا دیگه عذر موجهی داری و می‌تونی دیگه از سوراخ موشت بیرون نری.

سیریوس چوبدستی‌اش را بلند کرد. هری نعره زد:

- نه! سیریوس، این کارو نکن...

هری جستی زد و روی میز پرید و سعی کرد خود را بین آن دو بیندازد. سیریوس می‌کوشید او را از سر راهش کنار بزند اما او کنار نمی‌رفت.

- سیریوس نعره زد:

- به من می‌گی ترسو!

اسنیپ گفت:

- آره، فکر می‌کنم همین طور باشه.

- هری... تو خودتو... قاطی نکن!

سیریوس با دست آزادش او را هل می‌داد تا از سر راهش کنار برود. در آشپزخانه باز شد و همه اعضای خانواده ی ویزلی همراه با هرماینی وارد شدند. همه شاد و سرحال بودند. آقای ویزلی که یک بارانی را روی لباس خواب راهی پوشیده بود با غرور خاصی وسط آن‌ها می‌آمد. او با خوش‌رویی اعلام کرد:

- خوب شدم! کاملاً خوب شدم!

او بقیه اعضای خانواده ی ویزلی در آستانه در می‌خکوب شدند و به صحنه‌ای چشم دوختند که در مقابل آن‌ها متوقف مانده‌بود. سیریوس و اسنیپ هر دو به سمت در برگشتند اما همچنان با چوبدستی‌های‌شان صورت یکدیگر را نشانه گرفته‌بودند و هری در حالی که هر یک از دو دستش را به سمت یکی از آن‌ها دراز کرده‌بود و می‌کوشید آن دو را از هم جدا کند همان جا بی حرکت مانده بود.

آقای ویزلی که لبخند از روی لبش خشک شده بود گفت:

- ریش مرلین! اینجا چه خبره؟

سیریوس و اسنیپ با هم چوبدستی‌هایشان را پایین آوردند. نگاه هری در میان آن دو در حرکت بود. نفرت عمیقی در چهره‌ی هر دوی آن‌ها سایه انداخته بود اما به نظر می‌رسید ورود غیرمنتظره‌ی آن همه شاهد، هر دوی آنها را سر عقل آورده بود. اسنیپ چوبدستی‌اش را در جیبش گذاشت روی پاشنه‌ی پا چرخید و بدون آن که چیزی بگوید از خانواده‌ی ویزلی گذشت. وقتی به در رسید رویش را برگرداند و گفت: - پاتر، دوشنبه، ساعت شش بعد از ظهر.

او رفت. سیریوس که چوبدستی‌اش آویزان بود نگاه خشم آلودش را بدرقه‌ی راه او کرد. آقای ویزلی دوباره پرسید:

- این جا چه خبره؟

سیریوس که طوری نفس نفس می‌زد که انگار مسافتی طولانی را دویده بود گفت:

- چیزی نیست، آرتور. یه گپ دوستانه بین دو دوست مدرسه‌ای بود.

در حالی که از قیافه‌اش معلوم بود به زور لبخند می‌زند ادامه داد:

- پس تو خوب شدی! چه خبر خوبی... خیلی عالیہ...

خانم ویزلی همسرش را به طرف یکی از صندلی برد و گفت:

- آره، واقعاً که عالیہ، نه؟ شفا دهنده اسمیت‌ویک با جادوش سنگ تموم گذاشت. بالاخره نوشداری برای هرکوفتی که تو زهرماره بود پیدا کرد. آرتور هم درباره‌ی دست و پا زدن در پزشکی مشنگ‌ها درس عبرت گرفت. مگه نه، عزیزم؟

او بخش آخر کلامش را با حالتی تهدید آمیز بیان کرده بود. آقای ویزلی با ملایمت گفت:

- بله، مالی عزیز.

اکنون که آقای ویزلی به میان آن‌ها برگشته بود شام آن شب باید یکی از دلچسب‌ترین اوقات آنها می‌شد. هری می‌دانست که سیریوس می‌کوشد که به همه خوش بگذرد اما وقتی که پدرخوانده‌اش خود را وادار نمی‌کرد به لطیفه‌های فرد و جرج بخندد یا زمانی که به دیگران غذا تعارف نمی‌کرد چهره‌اش همان حالت عبوس و ترسناک را به خود می‌گرفت. ماندانگاس و چشم باباقوری که برای تبریک گفتن به آقای ویزلی به مناسبت بهبودش به آنجا آمده بودند بین هری و سیریوس فاصله انداخته بودند. هری می‌خواست با سیریوس حرف بزند. می‌خواست به او بگوید که نباید حتی به یک کلمه از حرف‌های اسنیپ اهمیت دهد. می‌خواست بگوید که اسنیپ عمداً او را تحریک می‌کند و هیچ‌کس دیگری او را برای انجام آن‌چه دامبلدور از او خواسته و برای ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد ترسو قلمداد نمی‌کند. اما هری فرصتی برای این کار پیدا نمی‌کرد و گاه و بی‌گاه با دیدن حالت بد چهره‌ی سیریوس به این فکر می‌افتاد که آیا اگر هم فرصتی به دست می‌آورد جرأت آن‌را داشت. در عوض با صدای آهسته قضیه‌ی درس چفت‌شدگی اسنیپ را برای رون و هرماینی تعریف کرد. هرماینی بلافاصله گفت:

- دامبلدور می‌خواهد خواب‌هایی که درباره‌ی ولدمورت می‌بینی متوقف بشه. فکر نمی‌کنم از ندیدن اون خواب‌ها ناراحت بشی، درسته؟

رون با ناراحتی گفت:

- درس اضافی با اسنیپ؟ اگه من بودم ترجیح می‌دادم کابوس ببینم.

قرار بود فردای آن روز با اتوبوس شوالیه به هاگوارتز برگردند و بار دیگر تانکس و لوپین آن‌ها را همراهی می‌کردند. صبح روز بعد وقتی هری رون و هرماینی به آشپزخانه رفتند هر دوی آن‌ها سرگرم خوردن صبحانه بودند. وقتی در باز شد به نظر می‌رسید که بزرگ‌ترها پیچ‌چکنان در نیمه‌های گفت‌گوهایشان هستند زیرا با ورود بچه‌ها همه با دستپاچگی به آن‌ها نگاه کردند و ساکت شدند.

پس از یک صبحانه‌ی شتاب‌زده کت‌هایشان را پوشیدند و شال گردن‌هایشان را به دور گردن انداختند تا از سرمای ماه ژانویه در آن صبح خاکستری در امان بمانند. هری فشار ناخوشایندی را روی سینه‌اش احساس می‌کرد. نمی‌خواست با سیریوس خداحافظی بکند. این جدایی، حس بدی را در وجودش بر می‌انگیخت. نمی‌دانست چه وقت دوباره می‌تواند او را ببیند و وظیفه خود می‌دانست که چیزی به او بگوید و او را از انجام کارهای احمقانه باز دارد... هری از این واهمه داشت که تهمت‌های اسنیپ درباره‌ی بزدلی سیریوس چنان او را آزرده باشد که حتی از همان لحظه در فکر اجرای نقشه‌ی جسورانه‌ای در خارج از خانه‌ی میدان گریمولد باشد. اما پیش از آن که هری بتواند به آن چه می‌خواست بگوید بیندیشد سیریوس با اشاره‌ی دستش او را فرا خواند.

او بسته‌ای را که تقریباً به اندازه‌ی یک کتاب جیبی بود و با بی‌سلیقه‌ی بسته‌بندی شده بود در دست هری گذاشت و گفت:

- اینو بگیر.

هری پرسید:

- این چیه؟

این وسیله‌ایه که اگه اسنیپ اذیت کرد باهاش می‌تونی به من خبر بدی. نه، اینجا بازش نکن.

سیریوس با نگرانی نگاهی به خانم ویزلی انداخت که می‌کوشید دوقلوها را راضی کند دستکش‌های بدون پنجه‌ی دستباف را به دست کنند. سپس ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم مالی با این کار موافق باشه... ولی ازت می‌خوام که اگه به من احتیاج داشتی با استفاده از این بهم خبر بدی، باشه؟

هری بسته را در جیب کتش جا داد اما می‌دانست که هر چه باشد هیچ‌گاه از آن استفاده نخواهد کرد. فرقی نمی‌کرد که اسنیپ در کلاس‌های چفت شدگی که در پیش رو داشت با او چقدر بدرفتاری کند در هرحال هری نمی‌خواست خودش کسی باشد که سیریوس را از جایگاه آمنش بیرون می‌کشد.

سیریوس آهسته به شانه هری زد و لبخند تلخی بر لبش نشست و گفت:

- دیگه بیا بریم.

پیش از آن که هری بتواند حرف دیگری بزند به طبقه‌ی بالا رفتند و جلوی در ورودی خانه ایستادند که قفل و زنجیرهای فراوانی داشت و خانواده‌ی ویزلی در کنارش جمع بودند.

خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت و گفت:

- خداحافظ هری، مراقب خودت باش.

آقای ویزلی با هری دست داد و صمیمانه گفت:

فعالاً خداحافظ هری، حواست جمع باشه که یه وقت مارها سراغ من نیان.

هری با حواس پرتی گفت:

- آره، باشه...

این آخرین فرصتی بود که می‌توانست به سیریوس بگوید محتاطانه عمل کند. رویش را به سمت پدرخوانده‌اش کرد و به صورت او نگریست و دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما پیش از آنکه حرفی بزند سیریوس با یک دست او را در آغوش فشرد و با صدای خشنی گفت:

- مواظب خودت باش، هری.

لحظه‌ای بعد هری به خود آمد و دید همراه با تانکس (که امروز خود را به صورت زن قد بلندی با موهای خاکستری در آورده بود که لباسی از چنس توئید به تن داشت) در هوای سرد زمستانی بیرون از خانه است. تانکس به او سیخونک می‌زد تا از پله‌ها پایین برود. در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گرمولد پشت سر آن‌ها بسته‌شد. همه به دنبال لوپین از پله‌ها پایین رفتند. وقتی به پیاده‌رو رسیدند هری سرش را برگرداند و به خانه نگاه کرد. خانه‌ی شماره‌ی دوازده کوچک و کوچک تر می‌شد و خانه‌های دو طرفش هر کدام از یک سو گسترده می‌شدند و با فشار خود را از نظر آن‌ها پنهان می‌کرد.

تانکس گفت:

- بیاین، هر چه زودتر سوار اتوبوس بشیم بهتره.

هری متوجه شد که وقتی تانکس بالا و پایین خیابان را از نظر می‌گذراند در نگاهش نگرانی خاصی است. لوپین دست راستش را دراز کرد و حرکت داد.

- بنگ!

یک اتوبوس سه طبقه‌ی ارغوانی رنگ وحشیانه در مقابل آن‌ها ظاهر شد. چیزی نمانده بود با نزدیکترین تیر چراغ برخورد کند اما تیر بلافاصله عقب پرید و از جلوی آن کنار رفت. جوان لاغری با صورت پر از جوش و گوش‌های بزرگ جلو آمد که اونیفرم ارغوانی رنگ به تن داشت بر روی پیاده رو پرید و گفت:

- به اتوبوس شوالیه خوش... -

تانکس تند تند گفت:

- آره، آره خودمون می‌دونیم، متشکرم. سوار شین، سوار شین.

او هری را به سمت پله‌های اتوبوس راند و همین که هری از جلوی کمک راننده رد شد او با دهان باز به هری زل زد و گفت:

- ... این که اریه.

تانکس که در آن لحظه جینی و هرماینی را جلو می‌راند با حالتی تهدید آمیز گفت:

- اگه این دفعه اسمشو بلند بگی، همین جا طلسمت می‌کنم که فراموشی بگیری.

رون بعد از هری سوار شد و با خوش حالی گفت:

- همیشه دلم می‌خواست سوار این بشم.

دفعه‌ی پیش که هری سوار اتوبوس شوالیه شد شب بود و هر سه طبقه‌ی آن پر از تخت خواب‌های برنزی بود. اما این بار صبح بود و پر از صندلی‌های بی تناسبی بود که به طور درهم برهمی جلوی پنجره‌ها قرار داشتند. به نظر می‌رسید که بعضی از آن‌ها در اثر توقف ناگهانی اتوبوس در میدان گریمولد بر زمین افتاده باشند. چند جادوگر و ساحره غرولندکنان از کف اتوبوس بلند می‌شدند. کیف خرید یکی از مسافران کف اتوبوس لغزیده بود و ترکیب ناخوشایندی از تخم قورباغه و سوسک و سس دسر کف اتوبوس پاشیده بود.

تانکس برای یافتن صندلی خالی نگاهی به گوشه و کنار اتوبوس انداخت و به تندی گفت:

- مثل اینکه باید جداجدا بشینیم، فرد، جرج، جینی می‌شه روی اون صندلی‌های عقبی بشینید... ریموس هم پیش شما می‌مونه.

تانکس، هری، رون و هرماینی به بالاترین طبقه رفتند که دو صندلی خالی در جلو و دو صندلی در عقب آن بود. استن شانپایک، شاگرد راننده با اشتیاق به دنبال رون و هری به عقب اتوبوس می‌رفت. وقتی هری می‌گذشت همه‌ی سرها به او برمی‌گشت و وقتی نشست همه‌ی مسافران دوباره سرشان را به سمت جلو برگرداندند.

وقتی هری و رون یازده سی کل به استن دادند اتوبوس دوباره راه افتاد و با حالت تهدید آمیزی پیچ و تاب می‌خورد. غرش کنان میدان گریمولد را دور زد. بنگ، همه به عقب پرت شدند، صندلی رون افتاد. خرچال که روی پاهایش بود از قفس آزاد شد و جیرجیر کنان وحشیانه پرواز می‌کرد و به جلوی اتوبوس می‌رفت و در آن‌جا پر و بالی زد و روی شانه هرماینی نشست. هری پیش از آن که بیفتد دستش را به شمعدان دیواره‌ی اتوبوس گرفت و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. آن‌ها با سرعت در جاده‌ای پیش می‌رفتند که ظاهراً اتوبان بود.

رون دست و پا می‌زد که از کف اتوبوس بلند شود و در همان لحظه استن سؤال نپرسیده‌ی هری را جواب داد و گفت:

- تازه از بیرمینگام خارج شدیم. پس تو حالت خوبه اری؟ توی تابستون خیلی اسمتو توی روزنامه می‌دیدم، هیچ چیز خوبی نمی‌نوشتن... من به ارن گفتم: «وقتی دیدمش بهش نمی‌اومد خل و دیوونه باشه. حالا بالاخره معلوم می‌شه.»

او بلیط هری و رون را به دستشان داد و با علاقه‌ی خاصی به هری چشم دوخت. از قرار معلوم از نظر استن همین که کسی مشهور شد و اسمش در روزنامه چاپ شد دیگر اهمیتی نداشت که دیوانه باشد یا نه. اتوبوس شوالیه که با حالت هشدار دهنده‌ای پیچ و تاب می‌خورد سر پیچ از یک ردیف اتومبیل سبقت گرفت. هری به جلوی اتوبوس نگاه کرد و هرماینی را دید که صورتش را با دو دست پوشانده بود و خرچال شادمانه بر روی شانه اش تاب می‌خورد.

بنگ!

صندلی‌ها دوباره به عقب لغزید زیرا اتوبوس شوالیه از اتوبان بیرمینگام به یک جاده‌ی روستایی پریده بود که پر از پیچ‌های تند بود. حصاره‌های دو طرف شانه خاکی جاده از جلوی آن‌ها کنار می‌پریدند. از این جاده بر روی یک خیابان دیگر پریدند که وسط یک شهر شلوغ

قرار داشت و سپس از روی پلی عبور کردند که بر روی دره‌ای در میان تپه‌های بلند کشیده شده بود و بعد از آن به روی جاده ای پریدند که دو طرف آن ساختمان های بلند به چشم می‌خورد و با هر تغییر مسیر صدای بنگ بلندی به گوش می‌رسید.

رون برای ششمین بار از کف اتوبوس بلند شد و زیر لب گفت:

- عقیدم عوض شد.دیگه دلم نمی‌خواد سوار این بشم.

استن که پیچ و تاب می‌خورد و به سمت آن ها می‌آمد با خوشرویی گفت:

- ایستگاه بعدی آگوارتره. اون خانم بد اخلاقه که همراهتون اومده و اون جلو نشسته گفت کمکتون کنم از ردیف صندلی ها رد بشین. اما اول باید خانم مارش رو پیاده کنم... اون حالش خوب نیست.

از طبقه‌ی پایین صدای استفراغ کردن کسی همراه با صدای وحشتناک پاشیدن چیزی به گوش رسید.

چند دقیقه بعد، اتوبوس شوالیه با صدای جیرجیر گوشخراشی در بیرون کافه‌ی کوچکی توقف کرد که برای پرهیز از تصادف از جلوی راه آن کنار پریده بود. آن‌ها صدای استن را می‌شنیدند که خانم مارش بیچاره را پیاده می‌کرد. صدای همه‌می مسافران دیگر در طبقه‌ی دوم نیز بلند شده بود. اتوبوس دوباره راه افتاد و بر سرعتش افزوده شد تا این که دوباره...

بنگ!

آن ها از میان هاگزمید پوشیده از برف تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌رفتند. چشم هری لحظه‌ای به هاگزه‌د در خیابان فرعی آن افتاد که تابلوی سر گراز بریده شده‌ی بالای آن در برابر باد زمستانی غرغر می‌کرد. دانه های درشت برف به شیشه‌ی بزرگ جلوی اتوبوس برخورد می‌کرد. بالاخره بعد از تکان شدیدی در بیرون دروازه‌ی هاگوارتر متوقف شدند.

لوپین و تانکس به آن‌ها کمک کردند تا از اتوبوس پیاده شوند و بارهایشان را پایین ببرند. سپس خودشان نیز از اتوبوس خارج شدند تا با آن‌ها خداحافظی کنند. هری نگاهی به سه طبقه‌ی اتوبوس انداخت و متوجه شد که تمام مسافران به آن ها نگاه می‌کنند و بینی هایشان را به شیشه چسبانده‌اند.

تانکس نگاه محتاطانه ای به اطرافشان انداخت و گفت:

- پاتون که به زمین برسه دیگه در امن و امانید. امیدوارم در این ترم بهتون خوش بگذره.

لوپین با همه دست داد و آخر سر به هری رسید و گفت:

- همتون مراقب خودتون باشین.

و هنگامی که بقیه در آخرین لحظه با تانکس خداحافظی می‌کردند لوپین صدایش را پایین آورد و گفت:

- گوش کن، هری، می‌دونم از اسنیپ خوش نمی‌یاد اما اون به چفت‌کننده‌ی فوق العاده ست و همه ما... حتی سیریوس... از تو می‌خوایم که محافظت از خودتو یاد بگیری. پس حسابی تلاش کن، باشه؟

هری به چین های زودرس چهره‌ی لوپین نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

- آره، باشه. پس فعلا خداحافظ.

هر شش نفر با مشقت در راه لغزنده‌ای که به قلعه می‌رسید چمدان هایشان را با خود می‌کشیدند و جلو می‌رفتند. هرمانینی داشت می‌گفت که قبل از خواب چند کلاه برای جن‌های خونگی می‌بافد. وقتی به در های ورودی چوب بلوطی رسیدند هری برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. اتوبوس شوالیه رفته بود و هری با توجه به آنچه فردای آن روز در پیش رو داشت، ماندن در اتوبوس را ترجیح می‌داد.

هری بیشتر اوقات روز بعد را در وحشت از عصر آن روز گذراند. کلاس معجون سازی صبح از دلشوره و اضطرابش نکاست زیرا رفتار اسنیپ مثل همیشه ناخوشایند بود. از سوی دیگر در ساعات بین کلاس هایش اعضای مختلف اد به سراغش می‌آمدند و با اشتیاق از او می‌پرسیدند که آیا آن شب جلسه دارند و همین باعث می‌شد حال هری وخیم تر از قبل بشود.

هری بارها و بارها گفت:

- تاریخ جلسه‌ی بعدی رو بهتون اطلاع می‌دم. اما امشب نمی‌تونم جلسه بگذارم. باید برم به... کلاس جبرانی معجون سازی.

زاخاریاس اسمیت که بعد از ناهار او را در سرسرای ورودی گیر آورده بود با غرور و تکبر گفت:

- کلاس جبرانی معجون سازی؟ وای خدای من! حتما درست خیلی افتضاحه. آخه اسنیپ معمولاً کلاس جبرانی نمی‌گذاره، درسته؟

وقتی اسمیت با شور و حال آزار دهنده‌ای از او دور می‌شد رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت و گفت:

- می‌خوای طلسمش کنم؟

سپس در حالی که چوبدستی‌اش را بالا آورده و میان دو کتف اسمیت را هدف گرفته بود ادامه داد:

- هنوز می‌توانم اونو هدف بگیرم ها.

هری با ناراحتی گفت:

- ولش کن. همه همین فکر و می‌کنن، درسته؟ فکر می‌کنن من واقعا خنگ...

- سلام هری.

صدای کسی از پشت آن‌ها به گوش رسیده بود. هری سرش را برگرداند و دید چو پشت سرش ایستاده است. قلبش به طور

ناخوشایندی فرو ریخت و گفت:

- اوه، سلام.

هرماینی قاطعانه گفت:

- هری ما می‌ریم کتابخونه.

سپس بازوی رون را گرفت و او را با خود به طرف پلکان مرمری کشید:

چو پرسید:

- کریسمس بهت خوش گذشت؟

هری گفت:

- ای... بدک نبود.

- برای من که خیلی عادی و آرام گذشت.

سپس به دلیل نا معلومی چهره‌اش خجالت زده شد و ادامه داد:

- تابلوی اعلانات رو دیدی؟ ماه دیگه دوباره گردش در هاگزمید داریم.

- چی؟ نه، از وقتی برگشتم تابلوی اعلانات رو نگاه نکردم.

- تاریخش روز والتینه.

هری که نمی‌فهمید او برای چه این حرف‌ها رو می‌زند گفت:

- که این طور. حتما تو می‌خوای...

چو مشتاقانه گفت:

- فقط اگه تو بری...

هری به او خیره ماند. هری می‌خواست به او بگوید: «حتماً می‌خوای پیرسی جلسه‌ی بعدی اد کی تشکیل می‌شه» اما از پاسخ او

دریافت که چنین نبوده است. هری گفت:

- من... راستش...

چو که خجالت زده به نظر می‌رسید گفت:

البته اگه نمی‌خواهی بری هیچ اشکالی نداره... نگران نباش، بعد می‌بینمت.

چو از او دور شد. هری ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. مغزش دیوانه وار کر می‌کرد. آن گاه دوزاریش افتاد.

- چو آهای... چو!

به دنبالش دوید و در نیمه های پلکان مرمری خود را به او رساند و گفت:

- دلت می‌خواد روز والتین با هم به هاگزمید بریم؟

چو به او لبخند زد و صورتش سرخ شد و گفت:

- وای... آره!

- باشه... پس با هم می‌ریم!

هری احساس می‌کرد آن روز زیاد هم بد نبوده‌است. در حالی که راه رفتنش بیش تر به جست و خیز شباهت داشت به سمت کتابخانه رفت تا پیش از شروع کلاس های بعد از ظهرشان به رون و هرمانی بیوندد.

آن روز ساعت شش بعد از ظهر حتی شادی ناشی از دعوت موفقیت آمیزش از چو چانگ نیز نمی‌توانست احساس شومی را خفیف تر کند که با هر قدمش به سوی دفتر اسنیپ شدیدتر می‌شد.

وقتی به در اسنیپ رسید لحظه ای ایستاد و در حالی که حاضر بود هر جای دیگری غیر از آن جا باشد نفس عمیقی کشید، در را زد و وارد شد. اتاق تاریکی بود که دور تا دور دیوارهای آن قفسه های پر از صدها شیشه ی دهان گشاد به چشم می‌خورد که در آن ها تکه های لزجی از گیاهان و جانوران در معجون هایی با رنگ گوناگون شناور بود. در گوشه ی اتاق کمدی قرار داشت که پر از مواد اولیه ی معجون سازی بود و یک بار اسنیپ هری را به دزدیدن چیزی از آن کمد متهم کرد که البته این اتهام بی دلیل هم نبود. توجه هری به میر تحریر جلب شد که بر روی آن یک کاسه ی سنگی قرار داشت و نور شمعی آن را روشن می‌کرد. بر روی کاسه ی سنگی نشانه ها و خطوط رموزی کنده کاری شده بود. هری بلافاصله آن را شناخت. قدح اندیشه ی دامبلدور بود. در عجب بود که قدح اندیشه آن جا چه می‌کند که صدای بی روح اسنیپ از گوشه ی اتاق او را از جا پراند.

- پاتر، در اتاق رو ببند.

هری در را بست و از این که خود را در آنجا محبوس می‌کرد احساس هولناکی وجودش را پر می‌کرد. وقتی رویش را برگرداند نور شمع چهره ی اسنیپ را روشن کرده بود و او بی آن که حرفی بزند به صندلی مقابل میز تحریرش اشاره کرد. هری نشست. اسنیپ نیز نشست و بی آن که پلک بزند با چشم های سیاه و بی روحش به هری خیره شد. در حالی که نفرت در تمام خطوط چهره اش سایه انداخته بود گفت:

- خب پاتر، می‌دونی که برای چی اومدی اینجا. مدیر از من خواهش کرده به تو چفت شدگی رو یاد بدم. فقط امیدوارم مهارت تو در این درس بیش تر از درس معجون سازی باشه.

هری با لحن خشکی گفت:

- باشه.

اسنیپ چشم هایش را با حالتی مغرضانه تنگ کرد و گفت:

- درسته که این یه کلاس عادی نیست پاتر، اما در هر حال من استاد تو هستم و در تمام مدت باید به من احترام بگذاری.

هری گفت:

- بله... قربان.

اسنیپ لحظه ای با همان چشم تنگ هری را ورنانداز کرد و سپس گفت:

- خب، بریم سراغ درس چفت شدگی. همون طور که در آشپزخونه ی پدر خونده ی عزیزت بهت گفتم این رشته از جادوگری ذهن رو در برابر هر هجوم یا نفوذ جادویی مهر و موم نگه می‌داره.

هری با اینکه تردید داشت اسنیپ جوابش را بدهد مستقیم به چشم های سیاه و بی روح او نگاه کرد و پرسید:

- چرا پروفیسور دامبلدور فکر می‌کنه که من به یاد گرفتن این درس نیاز دارم، قربان؟
- اسنیپ لحظه ای به او خیره ماند و بعد با حالت تحقیر آمیزی گفت:
- مطمئنم که حتی تو هم می‌تونستی تا حالا علتشو بفهمی. لرد سیاه مهارت خارق العاده ای در ذهن جویی داره.
- یعنی چی قربان؟
- یعنی توانایی بیرون کشیدن احساسات و خاطرات از ذهن یک نفر دیگه ...
- اون می‌تونه ذهن آدمو بخونه؟
- چشم های سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:
- تو اصلا زیرک نیستی پاتر. تفاوت های ظریف رو تشخیص نمی‌دی. این یکی از نقطه ضعف هاییه که باعث شده معجون ساز تاسف انگیزی باشی.
- اسنیپ لحظه ای درنگ کرد. کاملاً مشخص بود که می‌خواهد طعم اهانت به هری را مزه مزه کند. سپس ادامه داد:
- فقط مشنگ ها می‌گن «خوندن ذهن». ذهن کتاب نیست که کسی بخواد فقط اونو باز کنه یا تفریحی ورق بزنه. افکار در داخل سر ما حک نشده که هر مهاجمی بتونه او نارو بخونه و دنبال کنه. ذهن دارای لایه های متعدد و بسیار پیچیده ست ... یا حداقل خیلی از ذهن ها این طوره...
- او پوز خندی زد و ادامه داد:
- اما افرادی که در ذهن جویی استاد شدن در شرایط خاصی می‌تونن در ذهن قربانیانشون کند و کاو کنن و به تفسیر دریافت های اونا بپردازند. و این حقیقت داره.
- با وجود تمام توضیح های اسنیپ، از نظر هری ذهن جویی شباهت زیادی به ذهن خوانی داشت و او به هیچ وجه از آن خوشش نیامد.
- پس اون الان می‌تونه بفهمه ما الان به چی فکر می‌کنیم، قربان؟
- اسنیپ گفت:
- لرد سیاه از اینجا دوره و طلسم و جادوهای باستانی دیوارها و محوطه ی هاگوارتز امنیت ذهنی و جسمی کامل همه افراد ساکن در این جادو تضمین می‌کنه. در جادو زمان و مسافت اهمیت زیادی دارن، پاتر. در اغلب موارد برای ذهن جویی، نگاه مستقیم در چشم های طرف مقابل ضروریه.
- خب، پس برای چی من باید چفت شدگی رو یاد بگیرم؟
- اسنیپ با انگشت کشیده و لاغرش دور لبش را لمس کرد و به چشم های هری نگاه کرد و گفت:
- در ظاهر شرایط عادی این مسئله در تو صدق نمی‌کنه. اما به نظر می‌رسه طلسمی که نتونست تو را بکشه نوعی ارتباط بین تو و لرد سیاه ایجاد کرده. شواهد نشون می‌ده که گاهی اوقات وقتی که ذهن تو در حال استراحت کامله و از همیشه آسیب پذیر تره، مثلاً وقتی که خوابی، در احساسات و افکار لرد سیاه سهم می‌شی.
- قلب هری تند تند می‌زد. به هیچ وجه منطقی به نظر نمی‌رسید. هری بی مقدمه پرسید:
- چرا پروفیسور دامبلدور می‌خواد این متوقف بشه؟ من اصلاً این حالتو دوست ندارم ولی تا حالا که فایده داشته، نداشته؟ من دیدم که اون ماره به آقای ویزلی حمله کرد و اگه ندیده بودم پروفیسور دامبلدور نمی‌تونست نجاتش بده. درسته؟ قربان؟
- اسنیپ در حالی که هم چنان انگشتش را به دور لبش می‌کشید چند لحظه ای به هری خیره ماند. وقتی شروع به صحبت کرد عمداً آهسته و شمرده حرف می‌زد گویی کلمه به کلمه ی حرفش را می‌سنجید.
- ظاهراً لرد سیاه تا همین چند وقت اخیر از این ارتباط غافل بوده. تا حالا به نظر می‌رسید که تو داری احساسات اونو تجربه می‌کنی و بدون این که اون متوجه بشه در افکارش شریک می‌شی. اما اون غیب بینی که کمی پیش از کریسمس...

- همونی که درباره ی اون ماره و آقای ویزلی بود؟

اسنیپ با حالت تهدید آمیزی گفت:

- حرف منو قطع نکن، پاتر... همون طوری که داشتم می گفتم... یب بینی پیش از کریسمس تو نشونه ی هجوم قدرتمندی به افکار لرد سیاه بود...

- ولی من از چشم مار می دیدم نه از چشم اون!

- مگه به تو نگفتم حرف منو قطع نکنی، پاتر؟

اما هری به عصبانیت اسنیپ اهمیت نمی داد. به نظر می رسید که بالاخره به اصل مطلب نزدیک می شود. هری بدون آنکه خودش بداند ذره ذره جلو آمده و روی لبه صندلی نشسته بود همچون پرنده ای که آماده ی پرواز باشد.

- اگه من در افکار ولدومورت شریک شدم پس چه طوری از چشم مار می دیدم؟

اسنیپ با خشم گفت:

- اسم لرد سیاهو به زبون نیار!

سکوت آزار دهنده ای برقرار شد. آن دو از بالای قتح اندیشه نگاه های غضب آلودی به هم می کردند. هری به آرامی گفت:

- پروفیسور دامبلدور اسمشو به زبون میاره.

اسنیپ زیر لب گفت:

- دامبلدور جادوگر فوق العاده قدرتمندیه. هر چند که ممکنه /ون با آرامش خاطر بگه ... بقیه ما...

ظاهراً ناخود آگاه ساعد دست چپش را می مالید. هری می دانست آن جا همان نقطه ای است که داغ علامت شوم بر پوستش خورده است.

هری کوشید دوباره لحن گفتارش را مودبانه کند و گفت:

- چرا...

اسنیپ با عصبانیت گفت:

- اگه تو توی ذهن مار رفتی احتمالاً علتش این بوده که در اون لحظه ی خاص لرد سیاه اون جا بوده. یعنی در اون زمان توی جسم مار رفته بوده برای همین تو هم خواب دیدی که توی جسم ماری ...

- حالا یعنی ولد ... یعنی اون فهمیده که من اون بودم؟

- ظاهراً بله.

هری فوراً گفت:

- شما از کجا می دونین؟ پروفیسور دامبلدور فقط حدس می زنه یا اینکه...

اسنیپ که چشم هایش مثل خط شده بود و روی صندلی اش صاف نشسته بود گفت:

- مگه بهت نگفتم بگی « قربان » ؟

هری با بی قراری گفت:

- چرا، قربان. ولی شما از کجا می دونین ...؟

اسنیپ با حالتی سرکوبگرانه گفت:

- فقط همین رو بدون که ما می دونیم. نکته ی مهم اینه که لرد سیاه الان می دونه که تو به افکار و احساساتش دسترسی داری. اون حتی به این نتیجه رسیده که این حالت، بر عکس هم عمل می کنه. یعنی فهمیده که خودش هم ممکنه بتونه به افکار و احساسات تو دسترسی داشته

باشه ...

هری پرسید:

- یعنی ممکنه بخواد منو وادار به انجام یه کارهایی بکنه؟

و با دستپاچگی اضافه کرد:

- قربان؟

اسنیپ با لحن سرد و بی تفاوتی گفت:

- بله ممکنه. و همین باعث میشه که برگردیم به مبحث چفت شدگی.

اسنیپ چوبدستی اش را از داخل ردایش بیرون کشید و هری بر روی صندلی منقبض شد. اما اسنیپ چوبدستی اش را به طرف شقیقه اش برد و لای ریشه ی چرب موهایش قرار داد. وقتی آن را عقب کشید ماده ی نقره ای رنگی بیرون آمد که مثل تار عنکبوت غلیظی از شقیقه اش تا نوک چوبدستی اش کش می آمد و وقتی چوبدستی را از شقیقه اش دور کرد جدا شد و به آرامی در قح اندیشه ریخت. ماده ی سفید و نقره ای رنگ که به گاز بود نه مایع در قح اندیشه پیچ و تاب می خورد. اسنیپ دو بار دیگر چوبدستی اش را به شقیقه اش برد و ماده ی نقره ای رنگ را به درون قح اندیشه سنگی ریخت. سپس بدون اینکه درباره ی کار خود توضیحی بدهد با دقت قح اندیشه را برداشت و در قفسه ای دور از دسترس گذاشت و در حالی که چوبدستی اش را در دستش آماده نگه داشته بود برگشت و بار دیگر رو در روی هری قرار گرفت.

- پاتر، پاشو وایسا و چوبدستیتو در بیار.

هری با دلواپسی از جایش بلند شد. آن دو از بالای میزی که وسطشان بود به یکدیگر نگریستند. اسنیپ گفت:

- می تونی از چوبدستی برای خلع سلاح من یا به کار بردن هر روش دفاعی که به فکر می رسی استفاده کنی.

هری با نگرانی به چوبدستی اسنیپ نگاه کرد و گفت:

- شما می خواین چی کار کنین؟

اسنیپ به نرمی گفت:

- می خوام سعی کنم وارد ذهن تو بشم. می خوام ببینیم تا چه حد می تونی مقاومت کنی. شنیدم که در برابر طلسم فرمان، تونستی مقاومت خوبی از خودت نشون بدی... آماده باش، شروع می کنیم... له جی لی منس!

اسنیپ پیش از آن که هری آماده شود ضربه را وارد کرده بود، پیش از آنکه هری نیرویی خود را برای مقاومت جمع کند. فضای دفتر اسنیپ دور سرش چرخید. تصاویر همچون صحنه های یک فیلم به سرعت در برابر چشمانش پدیدار می شدند و چنان زنده و شفاف به نظر می رسیدند که دیگر پیرامونش را نمی دید...

او پنج ساله بود و دادلی را تماشا می کرد که سوار دوچرخه ی قرمز جدیدش شده بود. قلبش آکنده از حسادت بود... نه ساله بود و سگ بولداگی به نام ریپر او را تا لالای یک درخت دنبال کرده بود. اعضای خانواده ی دورسلی بر روی چمن های زیر درخت می خندیدند ... او نشسته بود و کلاه گروه بندی روی سرش قرار داشت؛ به او می گفت که در گروه اسلیترین موفق خواهد شد... هرمایینی در درمانگاه قلعه بستری بود، صورتش پر از موهای زبر سیاه بود... در کنار دریاچه صد دیوانه ساز از هر سو به او نزدیک می شدند... چو چانگ در زیر تزیینات داروش به او نزدیک می شد ...

- نه! صدایی در گوش هری پیچید و با شفاف شدت خاطره ی چو صدای ذهنی اش گفت: تو/اینو نمی بینی، تو/اینو نمی بینی، این خصوصیه...

درد شدیدی در زانوهایش احساس کرد. دفتر اسنیپ بار دیگر در برابر چشمانش جان گرفت و هری متوجه شد که بر روی زمین افتاده است. یکی از زانوهایش محکم به پایه ی میز اسنیپ خورده بود و درد می کرد. سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگاهی انداخت که چوبدستی اش را پایین می برد و میج دستش را می مالید. لکه ی ملتهبی شبیه به اثر سوختگی بر روی میج دستش نمایان بود. اسنیپ با لحن سردی گفت:

- می خواستی با طلسم گزنده جادوم کنی؟

هری از روی زمین بلند شد و با لحن نیشداری گفت:

- نه.

اسنیپ با دقت او را نگاه کرد و گفت:

- فکرشو می‌کردم. خیلی گذاشتی پیش برم. کنترل‌تو از دست دادی.

هری که برای گرفتن پاسخش تردید داشت پرسید:

- هر چی من می‌دیدم شما هم می‌دیدین؟

اسنیپ لب‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

- یه صحنه‌هایی شو می‌دیدم. اون سگه مال کی بود؟

هری که از اسنیپ متنفر بود زیر لب گفت:

- مال عمه مارچم بود.

اسنیپ بار دیگر چوبدستی‌اش را بالا برد و گفت:

- خب، برای اولین بار اون قدرها هم بد نبود. ممکن بود بدتر از این بشه. آخرش تونستی جلوی منو بگیری. هر چند که با داد و فریاد انرژی‌تو حروم کردی. باید متمرکز باقی بمونی. اگر با مغزت منو پس بزنی دیگه لازم نیست به چوبدستی متوسل بشی.

هری با خشم گفت:

- دارم سعی خودمو می‌کنم. ولی شما به من نمی‌گین چه طوری باید این کارو بکنم.

اسنیپ با حالت تهدید آمیزی گفت:

- مؤدب باش، پاتر. خب، حالا ازت می‌خوام که چشم‌ها تو ببندی.

هری پیش از آن که کاری را که او گفته انجام بدهد نگاه زشتی به او انداخت. به هیچ وجه خوشش نمی‌آمد که آن‌جا در مقابل

اسنیپ با چشمان بسته بایستد در حالی که او چوبدستی در دست داشت. اسنیپ با لحن سردی گفت:

- فکر تو خالی کن، پاتر. تمام احساساتو رها کن...

اما خشم هری نسبت به اسنیپ همچون زهری در شریان‌هایش جریان داشت. خشمش را رها کند؟ در آن لحظه می‌توانست او را از

هم بدرد ...

- تو این کارو نمی‌کنی پاتر... باید مودب‌تر از اینها باشی.. حالا حواستو جمع کن...

هری سعی کرد ذهنش را خالی کند، کوشید نه به چیزی بیندیشد نه چیزی به خاطر آورد نه چیزی حس کند ...

- خب حالا دوباره امتحان می‌کنیم... با شماره ی سه... یک... دو... سه ... له جی لی منس!

یک اژدهای بزرگ و سیاه در مقابلش غرش می‌کرد... پدر و مادرش از داخل آینه ی جادویی برایش دست تکان می‌دادند... سدريک

دیگوری بر روی زمین افتاده بود و چشمان بی‌روحش به او خیره مانده بود...

- نه!

دوباره روی زانوهایش افتاده بود. با دست‌ها چهره اش را پوشانده بود مغزش چنان درد می‌کرد گویی کسی می‌خواست آن را از جمجمه

بیرون بکشد.

اسنیپ به تندی گفت:

- پاشو! پاشو! تو سعی نمی‌کنی، هیچ تلاشی نشون نمی‌دی، داری اجازه می‌دی به خاطراتی که ازشون می‌ترسی دست پیدا کنم، داری نقطه ضعف به دستم می‌دی!

هری دوباره از جایش برخاست. قلبش وحشیانه می‌کوبید. انگار همان لحظه جنازه‌ی سدربیک را در آن گورستان دیده بود. اسنیپ رنگ پریده، و خشمگین تر از همیشه بود اما خشمش با خشم هری برابری نمی‌کرد. هری که دندان هایش را بر هم می‌فشرد گفت:

- من... دارم ... سعی ... خودمو ... می‌کنم.

- بهت گفتم وجودتو از احساس خالی کن.

هری با خشم گفت:

- آره، ولی در این لحظه این کار برام سخته ...

اسنیپ با خشونت گفت:

- پس بدون که شکار خوبی برای لرد سیاه هستی! اون احمق‌هایی که قلبشون کف دستشونه و نمی‌تونن احساساتشونو کنترل کنن، اونایی که در احساسات غم انگیزشون غوطه می‌خورند و اجازه می‌دن دیگران به این راحتی خشمشون بیارن... به عبارت دیگه آدم‌های ضعیف... در مقابل قدرت اون دوام نمی‌یارن! اون مثل آب خوردن می‌تونه به مغز تو نفوذ کنه، پاتر!

هری که خشمش تمام وجودش را فرا گرفته بود و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است به اسنیپ حمله ور شود به آرامی گفت:

- من ضعیف نیستم.

اسنیپ با بد خلقی گفت:

- پس ثابت کن! بر خودت مسلط باش! خشم‌تو کنترل کن! به ذهنت نظم و ترتیب بده! دوباره امتحان می‌کنیم! آماده باش، حالا! له جی لی منس!

عمو ورنون را می‌دید که با میخ و چکش صندوق پستی را می‌بست... صد دیوانه ساز از بالای دریاچه فرود آمدند و به او نزدیک می‌شدند... او با آقای ویزلی در یک راهروی بی پنجره می‌دویدند... آن‌ها به در سیاه و ساده‌ای نزدیک می‌شدند... هری تصور می‌کرد که از آن در وارد می‌شوند... اما آقای ویزلی او را به سمت چپ راند و از پلکان سنگی پایین رفتند...

- فهمیدم! فهمیدم!

او بار دیگر چهار دست و پا کف دفتر اسنیپ افتاده بود و جای زخمش به شدت تیر می‌کشید. اما صدایی که از دهانش خارج شده بود حالتی پیروزمندانه داشت. بار دیگر خود را بالا کشید و اسنیپ را دید که چوبدستی‌اش را بالا برده و به او خیره شده بود. به نظر می‌رسید که این بار اسنیپ پیش از آن که هری تلاشی برای مبارزه بکند او را متوقف کرده است. اسنیپ مشتاقانه به هری نگاه کرد و گفت:

- چی شد پاتر؟

هری نفس نفس زنان گفت:

- دیدم... یادم افتاد. همین الان فهمیدم!

اسنیپ به تندی گفت:

- چی رو فهمیدی؟

هری بلافاصله جواب نداد. هنوز در لحظه‌ی شگفت‌انگیز دریافتش غوطه‌ور بود و در همان حال پیشانی‌اش را می‌مالید ...

ماه‌ها بود که او خواب راهروی بدون پنجره را می‌دید که به یک در بسته می‌رسید اما حتی یک بار هم به ذهنش نرسیده بود که آن‌جا واقعا وجود دارد. این بار با مرور مجدد آن خاطره متوجه شده بود که در تمام این مدت خواب‌های همان راهروی را می‌دیده است که در روز دوازدهم اوت با آقای ویزلی از آن‌جا رد شده و با عجله به دادگاه وزارتخانه رفته بود. همان راه رویی بود که به سازمان اسرار می‌رسید و آقای ویزلی در شبی که مار ولدمورت به او حمله کرد در آن‌جا بود ...

سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگریست. از او پرسید:

- چی توی سازمان اسراره؟

اسنیپ آهسته پرسید:

- برای چی اینو پرسیدی؟

هری که با دقت به چهره ی اسنیپ نگاه می کرد گفت:

- برای این که اون راهرویی که الان دیدم، همون راهرویی که ماه هاست توی خواب می بینم ... الان فهمیدم کجاست. اون به سازمان اسرار می رسه ... و من فکر

می کنم ولدمورت یه چیزی رو می خواد که ...

- مگه نگفتم اسم لرد سیاه رو به زبون نیار؟

آن دو با خشم به هم نگاه کردند. جای زخم هری دوباره سوخت. ولی او اهمیت نمی داد. اسنیپ سراسیمه به نظر می رسید. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد می کوشید صدایش خونسرد و بی اعتنا جلوه کند.

- پاتر، توی سازمان اسرار خیلی چیز ها هست که یکی دو تا شونو درک می کنی اما هیچ کدومشون به تو ارتباطی نداره. متوجه منظورم شدی؟

- بله.

- ازت می خوام که چهار شنبه همین ساعت، دوباره بیای این جا تا به کارمون ادامه بدیم.

هری که می خواست هر چه زودتر از دفتر اسنیپ خارج شود و خود را به رون و هرمانینی برساند گفت:

- باشه.

- باید هر شب قبل از خواب ذهنتو از هر نوع احساسی پاک کنی. ذهنتو خالی کن. خالی و آروم. فهمیدی؟

هری که یک کلمه از حرف های او را نشنیده بود گفت:

- بله.

- حواستو جمع کن پاتر، اگه تمرین نکنی من می فهمم.

هری جویده جویده گفت:

- باشه.

کیف مدرسه اش را برداشت و به شانه اش آویخت و با عجله به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد برگشت و نگاهی به اسنیپ انداخت که پشتش را به هری کرده بود و با نوک چوبدستی اش افکار خودش را از قدح اندیشه جدا می کرد و با دقت به سرش بر می گردانند. هری بدون هیچ حرف دیگری از آن جا رفت و در را با احتیاط پشت سرش بست. جای زخمش هنوز زق زق می کرد.

هری، رون و هرمانینی را در کتابخانه پیدا کرد. آن ها سر گرم انجام جدیدترین تکلیف کیلویی آمبریج بودند. سایر دانش آموزان که اغلب سال پنجمی بودند سر میز های نورانی اطراف آن ها نشسته بودند و کتاب می خواندند. صدای غرغر جنون آمیز قلم های پر به گوش می رسید. آسمان در آن سوی پنجره های مشبک به تدریج به تاریکی می گرایید. تنها صدای دیگری که می آمد صدای جیر جیر کفش های خانم پینس کتابدار مدرسه بود که به طور تهدید آمیزی در میان ردیف های صندلی بی وقفه قدم می زد و نفس هایش به گردن کسانی می خورد که به کتاب های ارزشمندش دست می زد.

هری دچار لرز شده بود و جای زخمش هنوز درد می کرد. احساس می کرد تب دارد. وقتی روبه روی رون و هرمانینی نشست چشمش به تصویر خودش در شیشه ی پنجره ی مجاور افتاد. صورتش سفید شده بود و جای زخمش از مواقع عادی مشخص تر بود.

هرمانینی گفت:

- چه طور بود؟

آن گاه با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه هری؟

هری که درد پیشانی اش شدت گرفته بود چهره اش را در هم کشید و با بی قراری گفت:

- آره... خوبم... نمی‌دونم. گوش کنین... من تازه یه چیزی رو فهمیدم...

هری هر آن چه را دیده و نتیجه گرفته بود برای آن ها تعریف کرد.

وقتی خانم پینس با صدای جیر جیر کفشش از کنار آن ها گذشت رون گفت:

- پس.. پس... می‌خواهی بگی که اون اسلحه... همونی که اسمشو نبر دنبالشه... توی سازمان سحر و جادوست؟

هری آهسته زمزمه کرد:

- توی سازمان اسرار. باید اون جا باشه. وقتی پدرتون منو به دادگاه می‌برد من اون رو اون جا دیدم، درست همون دریه که وقتی مار نیشش زد جلوش نگهبانی می‌داد.

هرماینی آه طولانی کشید و آهسته و بی صدا گفت:

- البته.

رون با بی حوصلگی گفت:

- البته چی؟

-رون خوب فکر کن... استرجس پادموور می‌خواسته از در یکی از قسمت های وزارتخونه وارد بشه... باید همون در باشه... این دیگه نمی‌تونه یه اتفاق ساده باشه!

رون گفت:

- اگه استرجس طرف ماست برای چی می‌خواسته وارد بشه؟

هرماینی اقرار کرد:

- نمی‌دونم این یه ذره عجیبه...

هری از رون پرسید:

- پس یعنی تو سازمان اسرار چی هست؟ پدرت هیچ وقت هیچ اشاره ای به اون جا نکرده؟

رون اخمی کرد و گفت:

- من فقط می‌دونم به کسانی که اون جا کار می‌کنن می‌گن "نگو و نپرس" چون هیچ وقت کسی واقعا نمی‌دونه اون جا چی کار می‌کنن... برای نگهداری اسلحه جای عجیبیه...

هرماینی گفت:

- اصلا هم عجیب نیست. خیلی هم منطقیه. حتما یه چیزه فوق سریه که وزارتخونه درست کرده... هری مطمئنی که حالت خوبه؟

هری هر دو دستش را روی جای زخمش گذاشته بود و گویی می‌خواست آن را اتو کند. او دست هایش را که می‌لرزید پایین آورد و گفت:

- آره... خوبم... فقط یه ذره... من از چفت شدگی هیچ خوشم نمی‌یاد...

هرماینی دلسوزانه گفت:

- به نظر من هر کس دیگه ای هم جای تو بود و جند بار پشت سر هم به ذهنش حمله می‌کردند دچار لرز می‌شد... بچه ها، بیاین برگردیم به سالن عمومی. اون جا راحت تریم...

اما سالن عمومی شلوغ و پر از خنده و شور و هیجان بود. فرد و جرج آخرین کلای شوخی آمیز خود را به نمایش گذاشته بودند. جرج

فریاد زد:

- کلاه های بی سر! دونه ای دو گالیون! حالا به فرد نگاه کنین.

و فرد کلاه نوک تیزی را روی سرش گذاشت و لبخند زد. لحظه ای چهره اش ابلهانه به نظر رسید و سپس سرش همراه با کلاه ناپدید شد. چند تا از دختر ها جیغ کشیدند ولی بقیه خنده را از سر گرفتند. جرج گفت:

- وحالا کلاه رو بر می داره!

دست فرد لحظه ای در فضای بالای شانه اش کور مال کور مال حرکت کرد و بعد سرش دوباره ظاهر شد زیرا کلاه را از سرش برداشته بود. هرمانی که حواسش پرت شده بود و به جای انجام تکالیفش فرد و جرج را تماشا می کرد پرسید:

- این کلاه ها چه جوری کار می کنن؟ البته خب معلومه که یه جور جادوی نامرئی کننده ست ولی این که محدوده ی جادو رو از وسیله ی اصلی وسیع تر کردن، خیلی جالبه. فکر نمی کردم جادوش این همه وقت اثرش بمونه ...

هری جوابی نداد. هنوز حالش بد بود.

او کتاب هایی را که تازه از کیفش در آورده بود به داخل آن برگرداند و زیر لب گفت:

- من مجبورم فردا اینو انجام بدم.

هرمانی با حالت تشویق آمیزی گفت:

- خب پس توی برنامه ریز بنویس! که یه وقت فراموش نکنی!

وقتی هری دستش را به داخل کیفش می برد او و رون نگاه هایی رد و بدل کردند. هری برنامه ریز را در آورد و با احتیاط آن را باز کرد. هنگامی که هری با عجله تکلیف آمبریج را در آن یادداشت می کرد فتر چه شروع به سرزنش او کرد و خواند:

- ای پسر اهمال کار کارتو برای بعد نذار.

هرمانی لبخند زد. هری برنامه ریز تکالیفش را در کیفش می گذاشت و در همان حال به ذهنش می سپرد که در اولین فرصت آن را در آتش بیندازد. سپس گفت:

- من می رم بخوابم.

هری به آن سوی سالن عمومی رفت، در مقابل جرج که می خواست یک کلاه بی سر روی سرش بگذارد سرش را دزدید و به فضای آرام و خنک پلکان مارپیچی رسید که به خوابگاهشان می رسید. دوباره حالش بد شده بود، درست مثل همان شبی که خواب مار را دیده بود اما فکر می کرد اگر کمی دراز بکشد حالش بهتر می شود.

هری در خوابگاهشان را باز کرد و همین که یه آن قدم گذاشت در بالای سرش چنان درد شدیدی را احساس کرد که انگار سرش را دو نیمه کرده بودند. نمی دانست کجاست، ایستاده است یا خوابیده، حتی اسم خودش را نیز نمی دانست...

خنده ی جنون آمیزی در گوش هایش می پیچید... مدت ها بود که آنقدر خوشحال نبود... سر مست و سر خوش و پیروز... یک اتفاق بسیار فوق العاده و عالی رخ داده بود ...

یک نفر به صورتش می زد. صدای خنده ی دیوانه وار را فریاد دردمندانه ای خاموش کرد. شادمانی از وجودش بیرون می رفت اما صدای خنده دوباره ادامه یافت ...

او چشم هایش را باز کرد و با این کار متوجه شد که صدای خنده ی وحشیانه از دهان خودش خارج می شده است. همین که فهمید صدا قطع شد. هری روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد. به سقف خیره مانده بود و جز خمش بدجوری زق زق می کرد. رون بالای سرش خم شده بود و بسیار نگران به نظر می رسید. او گفت:

- چی شد؟

هری نفس صدا داری کشید و دوباره نشست و گفت:

- نمی دونم... اون خیلی خوشحاله... واقعاً خوش حاله...

- اسمشو نبر؟

هری زیر لب گفت:

- اتفاق خوبی براش افتاده، اتفاقی که منتظرش بوده...

هری به شدت می‌لرزید، درست مثل شبی که خواب حمله به آقای ویزلی را دیده بود حالت تهوع داشت.

این حرف‌ها درست مثل بار قبل که در رختکن گریفندور بودند از دهانش خارج می‌شد گویی شخص دیگری آن‌ها را با دهان هری بیان می‌کرد. با این حال می‌دانست که حقیقت دارد. نفس‌های عمیق می‌کشید؛ نمی‌خواست دوباره سر تا پای رون را پوشیه از استفراغ کند. خیلی خوشحال بود که این بار دین و سیموس نیستند که او را در آن حال ببینند.

رون به هری کمک کرد تا از جایش برخیزد و گفت:

- هرمانینی گفت پیام به تو سر بزخم. می‌گفت بعد از دستکاری‌های اسنیپ، قدرت دفاعت خیلی کمه... اما فکر کنم بعد از مدتی بتونی ازش استفاده کنی، نه؟

رون که هری را به سمت تختش می‌برد با تردید این حرف را زد. هری بدون هیچ اعتقادی به این حرف سرش را تکان داد و او را تایید کرد. خودش را روی تختش انداخت. آن شب از بس روی زمین افتاده بود تمام بدنش درد می‌کرد. جای زخمش نیز هنوز ناراحت و دردناک بود. دائم در این فکر بود که اولین اقدامش در درس چفت شدگی به جای تقویت ذهنی او، مقاومتش را به شدت کم کرده است. او با دلهره‌ی وحشتناکی به این می‌اندیشید که چه اتفاقی باعث شده بود که لرد ولدمورت خوش‌حالت‌تر از هر زمان دیگری در چهارده سال اخیر باشد.



فصل بیست و پنجم سوسک عاجز

فردای آن شب هری پاسخ سوالش را دریافت. وقتی روزنامه پیام امروز هرمانی را باز کرد، یک لحظه به صفحه اول آن خیره شد و ناگهان آهی حاکی از هراسی عمیق از دهانش خارج شد که باعث شد همه افرادی که دور میزهای مجاور نشسته بودند برگردند و به او نگاه کنند.

هری و رون با هم گفتند:

- چی شده؟

هرمانی به جای جواب روزنامه را مقابل آن ها روی میز گذاشت و به ده عکس سیاه و سفیدی که تمام صفحه اول را پر کرده بود اشاره کرد نه عکس تصویری از نه جادوگر و دهمین عکس تصویر یک ساحره را نشان میداد. صاحبان بعضی از تصاویر آرام بودند اما قیافه ای تمسخر آمیز به خود گرفته بودند و ظاهری وقیح و گستاخ داشتند. زیر هر عکس نام آن شخص خاص و جرمی که به دلیل آن به آزکابان فرستاده شده بود درج شده بود.

زیر تصویر جادوگری که صورت کشیده رنگ پریده و نا هنجاری داشت و با نگاه تمسخر آمیزی به هری نگاه میکرد نوشته شده بود:

آنتونیون دالاهف، متهم به کشتن جنایت کارانه گیدئون فابیان پروات.

زیر عکس مرد ابله رویی که موهای چرب داشت و به حاشیه تصویرش تکیه داده بود و خسته و کسل به نظر میرسید این کلمات دیده

میشد:

آلرجنون رآلود، متهم به افشای اسرار وزارت خانه سحر و جادو به اسمشونبر

اما از همه بیشتر توجه هری به تصویر ساحره جلب شده بود. به محض نگاه کردن به روزنامه، چهره او نظر هری را گرفته بود، ساحره موهای بلند و تیره رنگی داشت که ژولیده و نامرتب بودند و برخلاف آنچه هری به یاد داشت دیگر براق و پر پشت و مخملین نبود. پلک چشمهایش سنگین و فرو افتاده بود. با دیدن هری نگاه متکبرانه ای به او انداخت و لبخند پر نخوت و تحقیر آمیزی بر لبانش نشست. مثل سیریوس هنوز بقایایی از خوش قیافگی در چهره اش هویدا بود اما چیزی شاید آزکابان بخش اعظم زیبایی اش را زایل کرده بود.

بلاتریکس لسترنج متهم به شکنجه و دیوانه کردن دائمی فرانک و آلیس لانگ باتم.

هرمانی با آرنجش ضربه ای به هری زد و تیت درشت بالای عکس ها را که او به دلیل توجه به زیر نویس عکس بلاتریکس هنوز

نخوانده بود نشان داد.

فرار دسته جمعی از آزکابان

وزارت خانه نگران است که سیریوس بلک در صدد سازماندهی گروه مرگ خواران قدیمی

باشد

هری با صدای بلند گفت:

- سیریوس ؟ نه...

هرمانی با صدایی یاس الود پیچ کنان گفت:

- هیس! این قدر بلند حرف نزن فقط بخون!

به گزارش وزارت سحر و جادو شب گذشته عده ای از زندانیان آزکابان به صورت دسته جمعی از زندان گریختند. کرنلیوس فاج در دفتر شخصی اش و در جمع خبرنگاران تایید کرد که ده تن از زندانیانی که تحت نظارت شدید امنیتی قرار داشتند، در ساعتهای نخستین شامگاه دیروز از زندان گریختند. او همچنین اظهار کرد که در اولین فرصت نخست وزیر ماگل ها را نیز از اهمیت فرار این افراد خطرناک آگاه ساخته است.

شب گذشته فاج اظهار کرد: « متأسفانه در حال حاضر با همان شرایطی مواجه شده ایم که دو سال و نیم قبل نیز با آن رو به رو شده بودیم یعنی همان زمانی که قاتل مشهور سیریوس بلک از زندان فرار کرده بود. این دو فرار را با هم بی ارتباط نمی دانیم. اگر کسی بتواند علی رغم تدابیر عظیم امنیتی آزکابان از آن جا بگریزد فقط یک فکر به ذهن خطور میکند و آن اینکه این کار به واسطه کمکی از بیرون انجام پذیرفته است و نباید ندیده بگیریم که شیوه عملکرد بلک یعنی اولین کسی که تا آن

زمان موفق به فرار از آزکابان شده بود می توانسته به عنوان الگوی مناسبی برای این ده تن به کار گرفته شده باشد، احتمال می دهیم بلک سازماندهی و رهبری این ده تن از جمله بلاتریکس لسترنج یعنی دختر عمویش را برعهده گرفته باشد. با این حال تمام تلاش خود را برای دستگیری این جنایت کاران به کار می گیریم و از اعضا جامعه جادوگران تقاضا میکنیم احتیاط و هوشیاری خود را حفظ کنند. به هیچ وجه نباید به این افراد نزدیک شد. »

رون با حالتی متحیر گفت:

- بفرما هری، به همین خاطر بود که دیشب اونقدر خوشحال بود.

هری با خشم گفت:

- من که باور نمیکنم میخوان تقصیر فرار رو گردن سیریوس بندازن؟

هرماینی به تلخی گفت:

- دیگه چی میتونست بگه؟ نمیتونست بگه ببخشید که این اتفاق افتاد دامبلدور به ما هشدار داده بود که چنین چیزی امکان داره اتفاق بیافته چون که نگهبان های آزکابان به ولدمورت ملحق شدن. رون بسه اینقدر ناله نکن و حالا هم خیبت ترین پیروان ولدمورت از زندان فرار کردن. منظورم اینه که اونا شش ماه تموم وقت صرف کردند تا به همه ثابت کنن تو و دامبلدور دروغگو هستین مگه نه؟

هرماینی با حالتی عصبی محکم روزنامه را باز کرد و خواندن را از سر گرفت. هری نگاهی به اطراف سالن غذاخوری انداخت. نمی توانست بفهمد چرا هم مدرسه ای هایش وحشت زده نبودند یا حتی دست کم درباره اخبار وحشتناک صفحه اول روزنامه صحبتی نمی کردند. تنها عده معدودی از آنها بودند که مثل هرماینی هر روز روزنامه میگرفتند. همه یا سرگرم گفت و گو درباره کویدیچ بودند یا در مورد تکالیفشان یا خدا می دانست راجع به چه مزخرفات دیگری حرف میزدند در حالی که بیرون دیوارهای هاگوارتز ده نفر از مرگ خواران به ولدمورت پیوسته بودند. به سوی میز اساتید و کارکنان هاگوارتز نگاه کرد آنجا قضیه فرق میکرد دامبلدور و پروفیسور مک گونگال با ظاهری گرفته سخت مشغول گفتگو بودند. پروفیسور اسپروت روزنامه پیام/امروز را به شیشه گوجه فرنگی تکیه داده بود و با چنان تمرکزی مشغول خواندن صفحه اول بود که متوجه چکیدن زرده تخم مرغ از داخل قاشق بی حرکتش بر روی دامنش نبود. در همین حال کمی دور تر در انتهای میز پروفیسور آمبریج با اشتها مشغول خوردن کاسه حلیمش بود و به طرزی استثنایی و بر خلاف همیشه چشمان وزغ مانندش به دنبال یافتن خطایی از دانش آموزان به این سو و آن سو نمی چرخید. با چهره ای اخم آلود غذا را می بلعید و هر چند لحظه یک بار نگاه بدخواهانه ای به سمت دامبلدور و مک گونگال که گرم گفتگو بودند می افکند.

هرماینی که هنوز به اخبار داخل روزنامه خیره شده بود با شگفت زدگی گفت:

- وای...

هری که عصبی بود با شتاب پرسید:

- دیگه چی شده؟

هرماینی با ظاهری هراسیده و لرزان گفت:

- وحشتناکه...

و صفحه دهم روزنامه را تا کرد و به هری و رون داد.

مرگ غم انگیز یکی از کارکنان وزارت خانه

شب گذشته یکی از کارکنان ۴۹ ساله وزارت سحر و جادو که در بیمارستان سنت مانگو بستری بود در حالی در تخت خوابش پیدا کردند که با شاخه های یک گیاه تزئینی خفه شده بود. بیمارستان سنت مانگو متعهد شد با تمام توان در جهت روشن شدن این مورد به تحقیق و تفحص بپردازد. پس از یافتن جسد آقای باد، در مانگران به بالین او حاضر شدند و کوشیدند او را به زندگی بازگردانند که بی فایده بود. او چند هفته پیش از مرگش به دلیل حادثه ای که در محل کارش به وقوع پیوسته بود به بیمارستان منتقل شده بود.

شفا دهنده میریام استروت که در زمان وقوع حادثه مسئولیت بخش را برعهده داشت فعلا منفصل از خدمت اعلام شده است. و روز گذشته برای پرس و جو و اظهار نظر در دسترس نبود اما ساحر سخنگوی بیمارستان چنین اعلام کرد:

«سنت مانگو از مرگ آقای باد که پیش از وقوع این حادثه غم انگیز با روند خوبی در حال بهبودی بود، عمیقاً متأثر است»

در این بیمارستان در ارتباط با اشیا تزئینی که وارد اتاق بیماران می شود قوانین سخت گیرانه ای حاکم است اما ظاهراً درمانگر استروت به دلیل مشغله دوره کریسمس خطرات احتمالی قرار دادن گلدان را در کنار تخت بیمار نادیده گرفته بود.

پس از بهبود تکلم آقای باد، درمانگر او را تشویق به نگهداری از گلدان کرده بود بی آنکه بداند آن گیاه یک گیاه تزئینی بی خطر نیست بلکه تکه ای است که به محض تماس پیدا کردن با گلوی آقای باد فوراً باعث خفگی او شده است. بیمارستان سنت مانگو هنوز نتوانسته به چگونگی ورود این گیاه به بخش آقای باد پی ببرد و از هر جادوگر یا ساحره ای که در این مورد اطلاعاتی در اختیار دارد خواهشمند است بیمارستان را در جریان قرار دهد.

رون گفت:

- باد... باد، چقدر آشنا به نظر می رسه

هرماینی پیچ کنان گفت:

- توی بیمارستان سنت مانگو دیدیمش. یادت نمیداد؟ روی تخت روبه روی لاکهارت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود وقتی که اون گیاه رسید ما اون جا بودیم اون، منظورم درمانگره گفت هدیه کریسمسه

هری ماجرا را ددر ذهن خود مرور کرد. احساس عمیقی از وحشت مثل زرداب داشت تا گلپوش بالا می آمد.

- چه طور شد که ما اون گیاه رو نشاختیم؟ قبلاً که دیده بودیمش... اگر فهمیده بودیم می تونستیم مانع این اتفاق بشیم.

رون با خشونت گفت:

- کی انتظار داره یک همچین چیز خطرناکی در ظاهر یه گیاه تزئینی وارد بیمارستان بشه؟ ما تقصیری نداشتیم. باید اونی رو سرزنش کرد که این گیاه رو برای اون بیچاره فرستاده! هر کسی که اونو فرستاده جدا که آدم چرندی بوده چه طور می شه آدم به چیزی که می خره دقت نکنه؟

هرماینی با بدنی لرزان گفت:

- دست بردار رون من که فکر نمیکنم کسی این گیاه رو توی گلدان بذاره و متوجه نشه اگه با کسی تماس پیدا کنه در جا میکشده! این این قتل بوده ... یک قتل زیرکانه... اگر این گیاه به طور ناشناس فرستاده شده چه طور می شه فرستنده رو پیدا کرد؟

- هری به آن گیاه مرک بار نمی اندیشید. او روزی را به خاطر آورده بود که به خاطر جلسه دادگاه به وزارت خانه رفته بود و برای رفتن به طبقه نهم سوار آسانسوری شده بود. مرد زرد چهره یی را به یاد می آورد که در طبقه یی که تالار مرکزی در آن قرار داشت داخل آسانسور شده بود.

هری آهسته گفت:

- من یه بار باد رو دیده بودم همون روزی که با بابات به وزارت خونه رفته بودم.

رون هاج و واج به او نگاه می کرد.

- توی خونه بابا، گاهی درباره اش حرف می زد، او یکی از شغلاشو نپرس ها بود و توی دفتر وزارت خونه کار می کرد.

لحظه ای به هم خیره شدند. سپس هرماینی روزنامه را بار دیگر به سمت خود کشید آن را بست برای لحظه ای به تصاویر ده جنایت کاری که از زندان گریخته بودند زل زد و بعد از جا برخاست. رون که از برخاستن ناگهانی هرماینی جا خورده بود گفت:

- کجا می ری؟

هرماینی کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

- می خوام یه نامه بفرستم. راستش... نمیدونم فایده داره یا نه... اما ارزشش رو داره سعی میکنم... من تنها کسی هستم که میتونم.

رون شکوه کنان گفت:

- هر وقت این طوری رفتار میکنه کفرم بالا میاد.

و همراه هری از پشت میز بلند شدند و آهسته تر از هرماینی به سمت در خروجی تالار به راه افتادند.

- انگار میمیره یه کلمه حرف بزنه. نشد یه بار بگه میخواد چی کار کنه. ده ثانیه بیشتر وقتشو نمیگیره ها... هی هاگرید!

هاگرید داخل تالار کنار در ایستاده بود و منتظر بود گروهی از ریونکلاوها رد بشوند. هنوز صورتش مثل همان روزی که از ماموریت

برگشته بود به شدت کبود بود و جای بریدگی تازه ای روی بینی اش به چشم میخورد.

هاگرید با دیدن هری و رون کوشید به زور لبخند بزندی به لب آورد اما به جای لبخند فقط حالتی درد آلود بر چهره اش نمایان شد.

- شما هایید؟

پس از عبور ریونکلاوها هاگرید به کندی و لقی لقی کنان به راه افتاد هری او را دنبال کرد و پرسید:

- هاگرید حالت خوبه؟

هاگرید با نشاطی ساختگی گفت:

- آره بابا خوبم.

و یکی از دستانش را در هوا تکان داد که از چند میلی متری پروفوسور و کتور وحشت زده عبور کرد. زیر لب ادامه داد:

فقط مثل همیشه خیلی گرفتارم، همون کارای همیشگی که میدونی - آماده کردن موضوعات درسی و ... راستی دو تا از مارمولک ها فلسشون گندیده.

ونالید:

- و منم خدمت تعلیقی هستم.

رون با صدای بلند گفت:

- خدمت تعلیقی؟

بسیاری از دانش آموزانی که در حال عبور از کنار آنها بودند با کنجکاوی با آنها نگاه کردند. رون این بار با پیچ گفت:

- ببخشید منظورت آزادی مشروطه؟

هاگرید جواب داد:

- آره راستشو بخواین انتظارشو نداشتم. البته ممکنه به جایی نرسن. حالتیه...

بعد نفس عمیقی کشید:

- اصلا دیگه این حرفا رو بزار کنار فهمیدی هری... فهمیدی رون... آره؟

پا کشان از در خارج شد و شروع کرد به پایین رفتن از پلکان سنگی یی که به زیر زمین مرطوب ختم می شد. هری رفتن او را تماشا کرد و

از خود پرسید طاقت شنیدن چند خبر بد دیگر را خواهد داشت.

طی چند روز بعد خبر خدمت تعلیقی هاگرید، در تمام مدرسه پیچید. هری از این که می دید کسی از این خبر متاسف نیست سخت بر آشفته بود. حتی عده ای از این موضوع خوشحال بودند. یکی از شاخص ترین چهره ها دراکو مالفوی بود که آشکارا شادمانی اش را در این مورد نشان میداد. در مورد خبر مرگ غیر عادی یکی از کارکنان ناشناس دفتر وزارت خانه نیز به نظر می رسید هری و رون و هرماینی تنها افرادی هستند که از آن با خبر هستند یا به آن اهمیت می دهند در راهروهای مدرسه فقط یک موضوع ورد زبانها شده بود این که ده نفر از مرگ خواران از زندان فرار کرده بودند. این موضوع از طریق معدود روزنامه خوانهای مدرسه بین شاگردها پخش شده بود شایعاتی نیز در این مورد رواج پیدا کرده بود. مثلا اینکه محکومین فراری در هاگزמיד دیده شده اند و ممکن است در غاری پنهان شده باشند و این که قرار است درست مثل سیریوس بلک به زور وارد هاگوارتز شوند.

آن دسته از شاگردانی که به خوانواده های جادوگران تعلق داشتند با وحشت شنیدن نام این مرگ خواران که درست به اندازه نام خود ولدمورت هراس انگیز بود بزرگ شده بودند. جنایاتی که این افراد طی دوران تسلط ولدمورت مرتکب شده بودند به افسانه مبدل شده بود. بعضی از دانش آموزان هاگوارتز خویشتاوند قربانیان این جنایتها بودند و شهرتی ناخواسته و ترسناک کسب کرده بودند و وقتی از راهروهای مدرسه عبور میکردند سایر دانش آموزان آن ها را به یک دیگر نشان میدادند. سوزان بونز از جمله این افراد بود. یکی از مرگ خواران فراری عمو و زن عمو و فرزندانشان را به قتل رسانده بود. او در یکی کلاسهای گیاه شناسی با لحنی رقت بار گفت حالا میفهمد که مثل هری بودن چه حالی دارد. در حینی که داشت مقادیر زیادی از کود اژدها را پای نهالهای جیغ جیغویش می ریخت و با این کار باعث شده بود گیاهان به طرز ناجوری به تب و تاب پیچ خوردن بیافتند به صراحت گفت:

- نمی دونم چه طور تو می تونی چنین وضعیتی را تحمل کنی خیلی وحشتناکه.

این یک واقعیت بود که هری هم این روزها موضوع بحثهای داغ و درگوشی داخل راهروهای مدرسه شده بود اما این بار تفاوتی در لحن پیچ ها ایجاد شده بود و به جای حالت خصمانه با نوعی کنجکاوی آمیخته بودند. هری مطمئن بود که یکی دو بار لا به لای گفت گوها شنیده بود که برای خبری که پیام/مروز در مورد نحوه و دلیل فرار محکومین آزکابان چاپ کرده بود اعتبار چندانی قایل نیستند. این افراد در آمیزه ای از ترس و آشفتگی به تنها توضیح دیگری که وجود داشت متوسل میشدند: همانی که هری و دامبلدور یک سال گذشته به تشریح جزء به جزء آن پرداخته بودند.

این روزها فقط حال و هوای دانش آموزان نبود که دستخوش تغییر شده بود. یکی از صحنه های رایج مکالمه های نجواگونه و چند نفره و توام با اضطراب اساتید در راهروها و قطع کردن آن ها به محض نزدیک شدن دانش آموزان بود.

یک روز رون و هری و هرماینی، پروفیسور مک گونگال، فلیت ویک و اسپروت را دیدند که بیرون کلاس افسون ها سرگرم گفت گو بودند.

هرماینی با صدایی آهسته گفت:

- معلومه که نمیتوانند راحت توی اتاق اساتید حرف بزنن. خصوصا اگه امبریج اون اطراف باشه.

رون زیر چشمی به آن سه نفر نگاه کرد و گفت:

- فکر میکنی خبر تازه ای شده باشه؟

هری با خشم گفت:

- اگر هم باشه قرار نیست ما بفهمیم خصوصا بعد از اون دستور العمل جدید...

فردای روزی که خبر مربوط به آزکابان منتشر شد، اعلامیه های جدیدی روی تابلوی اعلانات خود نمایی میکرد. هری پرسید:

- کدوم شماره رو باید بخونیم؟

متن اعلامیه ای که هری و دوستانش خواندند از این قرار بود:

بیست و ششمین حکم بازرس عالی رتبه هاگوارتز

بدین وسیله اعلام می شود که اساتید هاگوارتز مجاز نیستند با دانش آموزان درباره موضوعات خارج از درس سخن

بگویند

امضا: دولورس جین آمبریج، بازرس عالی رتبه هاگوارتز.

این حکم منشا جوک های زیادی در میان دانش آموزان شد. لی جوردن خطاب به آمبریج گفت که بر اساس حکم جدیدی مجاز نیست فرد

و جرج را به خاطر دوز بازی در ته کلاس مواخذه کند.

- پروفیسور دوز بازی هیچ ربطی به درس دفاع در برابر جادوی سیاه نداره! این موضوع خارج از درس شماسه!

دفعه بعد که هری لی را دید پشت دستش خون می آمد. هری توصیه کرد از عصاره معجون آرام کننده استفاده کند.

بعد از انتشار ماجرای فرار مرگ خواران هری انتظار داشت آمبریج به دلیل شرمندگی از این واقعیت که فرار آن ها درست بغل گوش فاج

دوست جون جونی او صورت گرفته بود، کمی متواضع تر از قبل شوو اما این واقعه تنها باعث تشدید ولعی ذاتی در او شده بود و آن اینکه تمام ابعاد

زندگی در هاگوارتز را تحت کنترل شخصی خود در آورد. به نظر میرسید مصمم است پیش از آن که دیر شود زمینه اخراج دست کم یک نفر را

فراهم آورد. تنها سئوالی که وجود داشت این بود که آیا این قربانی پروفیسور تریلانی بود یا هاگرید.

اکنون تمام کلاسهای پیشگویی و مراقبت از موجودات جادویی با حضور مستقیم آمبریج برگزار میشد. هرگز فراموش نمیکرد که تخته

شاسی اش را به همراه بیاورد. در طول کلاسها آرام آرام کنار آتش قدم می زد و با مطرح کردن سوالات دشوار درباره پرنده شناسی و علم جفر،

توضیحات عصبی پروفیسور تریلانی را قطع میکرد و اصرار داشت که می تواند پاسخ های دانش آموزان را پیش از مطرح کردن پیش بینی کند و

دوست داشت مهارت خود را در ارتباط با گوی های بلورین به رخ بکشد. هری فکر میکرد پروفیسور تریلانی هر لحظه ممکن است تحت تاثیر این

فشار درهم بشکند. چند بار در راهروها او را دیده بود که با حالتی عصبی زیر لب با خود حرف میزد، دستهایش را با حرکاتی عصبی در هم میفشرد و

از روی شانه نگاه های وحشت زده ای به پشت می انداخت و گاهی نیز بوی تند داروی مخصوصی از او به مشام می رسید البته صرف حضور او در

راهروها خود موضوع عجیبی بود چون معمولا اتاقش را که برفراز برج قرار داشت ترک نمیکرد. اگر هری تا این حد نگران هاگرید نبود مطمئنا

دلش خیلی برای پروفیسور تریلانی می سوخت. اما اگر قرار بود فقط یکی از آنها در سر کارش باقی بماند طبیعی بود که هری دلش میخواست که

آن یک نفر کسی جز هاگرید نباشد.

متاسفانه هاگرید هم حال و روزش بهتر از تریلانی نبود. گرچه به نظر می رسید نصیحت هرماینی را پذیرفته بود و چیزی ترسناکتر از

کراپ موجودی که به استثنای دم چنگال مانندش تفاوت دیگری با سگ تریر جک راسل نداشت نشان نداده بود. سر کلاسها به طرز عجیبی

حواس پرت و عصبی شده بود رشته کلام را از دست می داد به سوالات پاسخ های اشتباه میداد و تمام مدت با نگرانی و دستپاچگی زیر چشمی به

آمبریج نگاه می کرد. برخلاف همیشه با هری رون و هرماینی گرم نمی گرفت و علنا از آن ها خواسته بود بعد از تاریک شدن هوا به دیدن او نروند.

او روراست به آن ها گفته بود:

- اگر آمبریج پیداتون کنه پوست از کله همتون میکنه

هاگرید به هیچ وجه مایل نبود با رفتن آن ها به کلبه اش بعد از تاریک شدن هوا شغلش را به خطر بیندازد.

به گمان هری آمبریج دائما او را از تک تک چیزهایی که به زندگی در هاگوارتز رنگی می داد محروم می کرد: چیزهایی مثل رفتن به

خانه هاگرید دریافت نامه از سیریوس بازی جرقه سازی و کویچیج تنها یک راه برای انتقام داشت: دو چندان کردن فعالیتش در اد.

هری خشنود بود زیرا می دید همه اعضا حتی زاخاریس اسمیت به دلیل انتشار خبر به فراری های آزکابان برانگیخته شده بود تا بیش از

پیش تلاش کنند. اما پیشرفت نوئل محسوس تر از همه بود. انتشار اخبار مربوط به گریختن شکنجه گران پدر و مادرش تحول عجیب و شگفت

انگیزی در او ایجاد کرده بودند. نوئل حتی یک بار به ملاقات آن ها در بیمارستان سنت مانگو اشاره نکرد. درباره بلاتریکس و یاران شکنجه گر او

نیز کلامی بر زبان نیاورد. نوئل طی جلسات اد به ندرت حرف می زد اما با پشتکار تمام روی تک تک طلسمها و وردهایی که از هری می آموخت

تمرین می کرد. صورت گرد و قلمبه اش در اثر تمرکز زیاد کج و معوج می شد و کمتر از هر کس دیگری در اتاق به جراحات و حوادث ناشی از کار

اعتنا می کرد و بیشتر از همه کار می کرد. سرعت پیشرفتش خارق العاده بود و زمانی که هری افسون سپر را به آن ها آموخت شیوه ای که به کمک آن می توانستند طلسمهای بد شگون را منحرف کند و به سوی فرستنده آن باز گردانند. فقط هرماینی بود که سریع تر از نویل طلسم را به کار برد.

بر عکس نویل هری در کلاسهای چفت شدگی پیشرفت چندانی نداشت. خیلی کار می برد تا بتواند به حد نویل در کلاسهای اد برسد. ادامه کلاسهای خصوصی اش با اسنیپ درست به بدی شروع آن بود هری حس می کرد بر خلاف انتظاری که داشت با گذشت هر جلسه وضعیتش بدتر و بدتر می شود.

پیش از شروع کلاسهای خصوصی اش گاه گذاری جای زخمش تیر می کشید این سوزشها معمولا در طول شب یا بعد از خطوط افکار و احساسات ولدمورت به ذهنش بروز می کرد. اما حالا جای زخمش لحظه ای از سوختن باز نمی ایستاد و اکثرا هجوم ناگهانی شادی یا آزرده گی هایی را حس می کرد که با شرایط شخصی او در آن لحظه خاص هماهنگی نداشت و هر بار با سوزش دردناک جای زخمش توام بود. احساسی داشت بار بر او مستولی شده بود که می توانست هر نوسان احساسی ولدمورت را دریافت کند. از یک موضوع مطمئن بود و آن اینکه وخامت از نخستین جلسه چفت شدگی تشدید شده بود. اکنون تقریبا هر شب خواب راهرویی را می دید که به در ورودی دفتر وزارت خانه منتهی می شد. این رویا ها همیشه زمانی به اوج خود می رسیدند که با قلبی آرزومند و مشتاق در برابر در سیاه رنگ و ساده اتاق می ایستاد.

هری مشکلش را با دوستانش در میان گذاشت. هرماینی که از شنیدن این خبر نگران شده بود گفت:
- شاید یه کم ناخوشی. مثلا شاید تب داری یا یه چیزی شبیه به این. معمولا ناخوشی ها قبل از بهبود یه کم وخیم تر می شن
هری رک و راست گفت:

- هر بار که پیش اسنیپ میرم حالم بدتر میشه. هر شب اون قدر راهرو ها رو بالا و پایین میرم که حوصله ام سر می ره و اون قدر جای زخمم تیر می کشه که حالت تهوع می گیرم و با خشم جای زخمش را مالید. "فقط کاش اون دره باز میشد. بس که پشتش وایسادم و بهش زل زدم خسته شدم.

هرماینی با خشونت گفت:

- دامبلدور که شوخی نداره او نمیخواه تو دیگه خواب اون راهرو رو ببینی و گرنه هیچ وقت از اسنیپ نمیخواهست بهت چفت شدگی رو یاد بده فقط باید یه کم بیشتر روی این درس کار کنی.

هری با حالتی برافروخته گفت:

- من حسابی کار میکنم. بیا یه بار خودت امتحان کن. بگذار اسنیپ داخل سرت نفوذ کنه اون وقت ببین چه مزه ای داره شوخی که نیست. رون آهسته گفت:

- شاید...

هرماینی با بد خلقی گفت:

- شاید چی؟

رون با حالتی ترسناک گفت:

- شاید تقصیر هری نیست که نمیتونه ذهنش رو ببندد.

هرماینی گفت:

- منظورت چیه؟

- خب منظورم اینه که شاید اسنیپ واقعا برای کمک به هری تلاشی نمیکنه...

هری و هرماینی به او خیره شدند. رون با حالتی هراس انگیز و پرمعنا به آن دو نگاه کرد.

با صدایی آرام تر تکرار کرد:

- شاید در اصل داره سعی میکنه ذهن هری رو یه کم بیشتر باز کنه... این طوری برای اسمشو نبر راحتتره که...

هرماینی با چهره ای غضب ناک گفت:

- بسه دیگه. این چندمین بارته که به اسنیپ مظنون شده ای تا حالا کدوم دفعه حق با تو بوده؟ دامبلور به اون اعتماد کرده اون برای محفل کار میکنه همین باید کافی باشه.

رون با سرسختی گفت:

- ولی اون قبلا مرگ خوار بوده و معلوم نیست که واقعا کیه.

هرماینی تکرار کرد:

- دامبلدور بهش اعتماد کرده و اگه ما نتونیم به دامبلدور اعتماد کنیم نمی تونیم به هیچ کس دیگه ای هم اعتماد کنیم.

نگرانی های فکری و مشغله های درسی به حدی زیاد بود که هری متوجه نشد ژانویه کی تمام شد. حجم عظیم تکالیف مدرسه به حدی زیاد بود که اکثر اوقات کلاس پنجمی ها را تا پاسی از شب گذشته بیدار نگاه می داشت. جلسات پنهانی اد و کلاس های اسنیپ هم دیگر وقتی برایش باقی نمیگذاشت. پیش از آن که هری به خود بیاید فوریه از راه رسیده بود و هوایی بارانی و ملایم تر و انتظار برای فرا رسیدن دومین دیدار از هاگزמיד را با خود به همراه آورده بود. اوقات فراغت هری به حدی محدود بود که از زمان گذاشتن قرار ملاقات با چو دیگر نتوانسته بود وقتی را برای گفتگو با او اختصاص دهد. بی آن که متوجه گذر زمان باشد ناگهان دید روز ولنتاین فرا رسیده و باید یک روز تمام را با چو سپری کند.

صبح روز چهاردهم با دقت خاصی لباس پوشید. او و رون درست زمانی سر میز صبحانه حاضر شدند که جغدهای پست چی از راه رسیده بودند. از هدویگ خبری نبود، هری هم انتظار آمدنش را نداشت. هرمانینی نامه ای را از نوک جغد قهوه ای رنگ آشنایی بیرون کشید.

هرمانینی گفت:

- وای اگه امروز نمی رسید چی می شد...

و مشتاقانه پاکت نامه را باز کرد و تکه کوچکی از کاغذ پوستی را از داخل آن بیرون کشید. چشمانش به سرعت به چپ و راست حرکت میکرد. حین خواندن نامه حالتی حاکی از رضایت توام با سرسختی بر چهره اش نشست.

هرمانینی به هری نگاه کرد و گفت:

- گوش کن هری، موضوع خیلی مهمی پیش اومده. فکر می کنی بتونی اواسط امروز در خیابان دسته جارو به دیدنم بیای؟

هری با حالتی مردد گفت:

- راستش... نمی دونم. آخه ممکنه چو انتظار داشته باشه تمام روز رو با اون باشم. در باره برنامه امروزمون با هم هماهنگ نکردیم.

هرمانینی مصرانه گفت:

- خیلی خوب باشه، اگه مجبوری با خودت بیارش اما حتما بیا باشه؟

- باشه ... اما برای چی؟

- الان وقت ندارم بهت بگم باید خیلی زود جواب اینو بدم.

و در حالی که در یک دستش نامه و در دست دیگرش تکه ای نان تست بود با شتاب از تالار بزرگ خارج شد.

هری از رون پرسید:

- تو هم میای که.

اما رون با قیافه ای گرفته سر تکان داد.

-امروز اصلا نمی تونم پیام به هاگزמיד آنجلینا میخواد امروز تمام مدت تمرین کنیم. فکر نمیکنم فایده داشته باشه، تیممون بدترین تیمیه که به عمرم دیدم. باید اسلاپر و کرک رو ببینی. افتضاحن، حتی افتضاحتر از من.

رون آه بلندی کشید و ادامه داد:

- نمیدونم چرا آنجلینا نمی ذاره استعفا بدم.

هری با بدخلقی گفت:

- برای اینه که وقتی رو فرمی، خوب کار میکنی.

وقتی می دید در مسابقه آینده در مقابل هافلپاف در هیچ پستی به کار گرفته نمی شود برایش خیلی سخت بود نسبت به گرفتاری رون احساس هم دردی کند. به نظر می رسید رون متوجه لحن هری شده است زیرا در طول صرف صبحانه، دیگر درباره کوییدیچ حرفی نزد و مدت کوتاهی بعد هنگام خدا حافظی در رفتار هر دوشان کمی سردی مشهود بود. رون با عجله به سراغ تیم کوییدیچ رفت و هری هم بعد از صاف کردن موهایش به انعکاس تصویرش روی سطح پشتی قاشق چای خوری نگاه کرد و به سوی راهروی ورودی رفت تا به چو ملحق شود. گمان میکرد حرفی ندارد با چو بزند و به همین دلیل سخت دل نگران بود.

چو کنار در چوبی منتظرش بود. موهایش که به شکل دم اسبی بلند آرایش شده بود زیبایی خاصی به او بخشیده بود. هری در طول مسیری که به سوی او قدم برمی داشت احساس میکرد چه قدر پاهایش بزرگ هستند و بازوهایش چه قدر احمقانه کنار بدنش تاب می خورند.

چو که کمی نفس نفس میزد گفت:

- سلام

هری هم در جواب گفت:

- سلام

برای لحظه ای به هم خیره شدند سپس هری گفت:

- آ... خب... بریم؟

- آ... بریم

برای ثبت اسامی شان به صفی پیوستند که در مقابل فیلچ تشکیل شده بود. گاهی که چشمشان در چشم هم میافتاد لبخند می زدند اما حرفی به میان نمی آوردند. وقتی وارد هوای آزاد شدند هری احساس آسودگی کرد زیرا دید راه رفتن در سکوت به مراتب آسان تر از یک جا ایستادن و احساس دست و پا چلفتی شدن است. هوا تمیز و خنک بود. هنگام عبور از کنار استادیوم کوئیدیچ، رون و جینی را دید که داشتند از جایگاه تماشاچیان عبور می کردند و از فکر این که در بین آن ها نیست قلبش به سختی فشرده شد.

چو گفت :

- مثل اینکه خیلی دلت برای کویدیچ تنگ شده، نه؟

هری آهی کشید و گفت:

- آره خیلی.

چو پرسید:

- اولین دفعه ای رو که مقابل هم بازی کردیم یادته؟

هری با خنده گفت:

- آره راهم رو حسابی بسته بودی.

با یاد آوری خاطرات لبخندی بر لبان چو نشست.

- وود می گفت تو به جنتلمن واقعی نیستی و اگه مجبور بشی من رو از جاروم پرت می کنی پایین. شنیدم تیم پراید ازش دعوت به همکاری کرده، راسته؟

- آره توی بازی های اتحادیه پادلمر بود پارسال توی بازی های جام جهانی دیدمش.

- یادته ما هم همیدیگه رو دیدیم؟ دوتامون توی یه اردوگاه بودیم. خیلی خوش گذشت ، نه؟

تمام مسیر راجع به کویدیچ صحبت کردند تا این که به دروازه رسیدند. هری باورش نمی شد که حرف زدن با او به این آسانی باشد، درست به آسانی حرف زدن با رون و هرماینی. تازه داشت احساس اعتماد به نفس و شادی می کرد که گروه زیادی از دختران اسلیترین، از جمله پنسی پارکینسون از کنارشان گذشتند.

پنسی با صدایی گوش خراش گفت:

- پاتر و چانگ!

و دختران هم گروهی اش یک صدا خنده کنایه آمیزی سر دادند.

- آه چانگ ، جدا که سلیقه ات افتضاحه... دیگوری دست کم خوش تیپ بود!

دخترها سرعت گرفتند و به حرف زدن و جیغ و فریاد کردن های کنایه آمیزشان ادامه دادند و هر چند لحظه یک بار بر میگشتند و با حالتی اغراق آمیز نگاهی به چو و هری می انداختند. سکوت آزار دهنده ای میان آن دو حاکم شده بود. هری جز کویدیچ موضوع دیگری برای صحبت کردن نداشت و چو هم که کمی برافروخته شده بود فقط به زیر پایش نگاه می کرد.

به محض رسیدن به هاگزמיד هری پرسید:

- خب ، حالا کجا دوست داری بریم؟

خیابان اصلی پر بود از دانش آموزانی که قدم زنان بالا و پایین می رفتند و بترین مغازه ها را تماشا می کردند و در پیاده رو ها سر به سر هم می گذاشتند.

چو شانه بالا انداخت و گفت:

- آ... زیاد مهم نیست. مهم... میتونیم فقط و بترین ها رو تماشا کنیم یا یه چیزی شبیه به این.

بی هدف به سوی دروایش و بنگز به راه افتادند. پوستر بزرگی روی شیشه نصب شده بود و معدودی از اهالی هاگزמיד به تماشای آن ایستاده بودند. با نزدیک شدن هری و چو، آن یکی دو نفر کنار رفتند و هری بار دیگر خود را در برابر تصاویر ده مرگ خوار فراری دید. روی پوستر نوشته شده بود که به فرمان وزارت خانه سحر و جادو به هر جادوگر یا ساحره ای که برای دستگیری مجدد هر یک از فراریان اطلاعاتی در اختیار قرار میداد، یک هزار گالیون جایزه پرداخت میشد.

چو که به تصاویر مرگ خواران خیره شده بود با صدایی آرام گفت:

- مسخره است نه؟ یادته وقتی سیریوس بلک فرار کرده بود هاگرمید پر بود از دیوانه ساز هایی که دنبالش میگشتند؟ اما حالا رو نگاه کن. ده تا مرگ خوار دارن ول ول می گردن و از دیوانه ساز ها هیچ خبری نیست...

هری نگاهش را از تصویر بلاتریکس لسترنج برگرفت و به اطراف خیابان چشم چرخاند.

- آره خیلی عجیبه.

از ندیدن دیوانه ساز ها در آن حوالی به هیچ وجه متاسف نبود. اما به فکر فرو رفت. عدم حضور آن ها در سطح خیابان ها جای این سوال داشت. نه تنها گذاشته بودند مرگ خوارها فرار کنند، بلکه به خودشان زحمت نداده بودند دنبالشان بگردند... به نظر می رسید وزارت خانه دیگر کنترل روی آن ها ندارد.

روی تمام ویتترین هایی که هری و چو از کنارشان عبور می کردند تصاویری از مرگ خواران به چشم میخورد. هنوز از دفتر وکالت رد نشده بودند که باران گرفت دانه های درشت و سرد باران به صورت و پشت و گردن هری اصابت میکرد.

با شدت گرفتن باران، چو با حالتی مردد پرسید:

- مم... قهوه می خوری؟

هری نگاهش به اطراف انداخت و گفت:

- آره اما کجا؟

چو با شادی گفت:

- یه جای خوبی میشناسم که همین دور و براس. تا حالا به کافه تریای مادام پادی فوت رفتی؟

و سپس هری را به یک جاده فرعی هدایت کرد. هری هرگز قبلاً آن کافه تریا را ندیده بود. آن جا مغازه کوچک و شلوغ و بخار گرفته ای بود که همه چیز را در آن با کمان یا نوارهای براق تزئین کرده بودند. هری به طرز ناخشانیدی به یاد دفتر آمبریج افتاد.

چو با سر زندگی پرسید:

- قشنگه نه؟

هری برای دل خوشی او گفت:

- ... آره

چو گفت:

- نگاه کن برای روز ولنتاین این جا رو این طوری تزئین کرده.

و به فرشته های بال دار طلایی اشاره کرد که بالای میزهای گرد و کوچک اطراف مغازه آویزان شده بودند و هر چند مدت یک بار نقل های صورتی رنگی را بر سر افراد دور میزها می ریخت.

- آآآ...

(آغاز قسمت سانسور شده)

آنها روی تنها صندلی باقی مانده نشستند. صندلی کنار پنجره ای قرار داشت که شیشه اش را کاملاً بخار گرفته بود. راجر دیویس، کاپیتان تیم کویدیچ راونکلاو، حدود یک و نیم فوت آنطرفتر به همراه دختر بلند و خوشگلی نشسته بود. آنها دست همدیگر را گرفته بودند. این منظره باعث شد هری احساس ناراحتی کند. به خصوص وقتی که به اطراف قهوه خانه نگاه انداخت و دید دختر و پسر هایی که کنار هم نشسته اند و دست در دست هم دارند، تمام میزها را پر کرده اند ناراحتیش بیشتر شد. شاید چو هم از او انتظار داشت دستش را بگیرد.

مادام پادیفوت گفت:

- چی براتون بیارم، عزیزان من؟

او زنی قوی بنیه بود که موهای سیاه براقش را بالای سرش جمع کرده بود؛ به سختی خودش را آنجا نگاه داشته بود، داشت بین میز آنها و راجر دیویس له می شد.

چو گفت:

- دو تا قهوه، لطفاً

در فاصله ای که طول کشید تا قهوه هایشان برسد، راجر دیویس و دوست دخترش، بالای ظرف شکرشان شروع به بوسیدن هم کردند. هری آرزو می کرد که آنها این کار را نمی کردند؛ احساس می کرد رفتار دیویس در نظر چو استاندارد است که انتظار دارد هری هم آن را رعایت کند. احساس کرد صورتش داغ شده و سعی کرد از پنجره به بیرون نگاه کند، ولی شیشه آنقدر بخار گرفته بود که نمی توانست خیابان را ببیند.

پس برای اینکه لحظه نگاه کردن به چو را عقب بیااندازد نگاهش را به نقش و نگارهای سقف دوخت ولی در همان موقع فرشته بالداری که از سقف آویزان بود مشتى نقل روی سرش ریخت.

پس از گذشتن چند دقیقه عذاب آور دیگر چو به آمبریج اشاره کرد. هری به آسودگی دنباله حرفش را گرفت و با شادمانی مدتی را به بد گویی از او پرداختند، ولی چون در جلسات/د زیاد راجع به آن صحبت شده بود زود حرفهایشان ته کشید. دوباره سکوت برقرار شد. هری متوجه شد که از میز روبروی در صدایی شبیه مک زدن می آید و نهایت تلاشش را به کار برد تا چیزی برای گفتن پیدا کند که آن صدا محو شود.

- ا.. گوش کن، دلت می خواد برای ناهار به کافه سه دسته جارو بریم، با هرمانی گرجر قرار دارم.

چو ابروهایش را بالا برد.

- با هرمانی گرجر قرار داری؟ امروز؟

- آره. خب، ازم خواست که برم، منم قبول کردم. تو هم می خوای با من بیای؟ اون گفت که اگه توام بیای هیچ اشکالی نداره.

- خیلی لطف کرده.

ولی طوری این را گفت که انگار هیچ لطفی در کار نبوده. بر عکس چیزی که گفته بود لحن سرد و نگاه زننده اش ثابت می کرد که اصلا

مایل نیست بیاید.

چند دقیقه دیگر در سکوت کامل گذشت، هری قهوه اش را آنقدر سریع خورد که مجبور شد یکی دیگر سفارش دهد. در کنار آنها، راجر

دیویس و دوست دخترش لب می گرفتند. به نظر می رسید لب هایشان را باچسب به هم چسبانده اند.

دست چو روی میز کنار فنجان قهوه اش قرار داشت و هری داشت به خودش فشار می آورد که آن را بگیرد. به خودش گفت، فقط بگیرش،

احساسی آمیخته با ترس و هیجان در سینه اش موج می زد. فقط دستتو دراز کن و بگیرش. عجیب بود دراز کردن دستش به اندازه دوازده اینچ و

لمس کردن دست چو خیلی سختتر از گرفتن/سنیچ در وسط زمین و هوا به نظر می رسید.

ولی همین که دستش را به جلو حرکت داد، چو دستش را از روی میز بر داشت. چو داشت با علاقه صحنه بوسیدن راجر دیویس و دوست

دخترش را نگاه می کرد.

با صدای آرامی گفت:

- راجر ازم خواست باهاش برم بیرون، می دونی، چند هفته پیش بود. هر چند؛ من تقاضا شو رد کردم

هری که برای موجه نشان دادن دراز کردن دستش به ظرف شکر چنگ انداخته بود، نمی توانست درک کند که چرا چو این حرف ها را به

او می زند. اگر چو دلش می خواست در صندلی مقابل با راجر دیویس بوسه های آتشین رد و بدل کند، چرا قبول کرده بود که همراه او بیرون

بیاید؟

هری چیزی نگفت. فرشته بالداری که بالای سرشان بود دوباره مشتى نقل روی سرشان ریخت؛ مقداری از آنها درون باقیمانده قهوه سرد

شده هری ریخت که در همان لحظه می خواست بخورد.

چو گفت:

- سال گذشته با سدريک اومدیم اینجا.

چند ثانیه طول کشید تا فهمید چو چی گفته و وقتی فهمید درونش یخ زد. نمی توانست باور کند که او باز هم می خواهد راجع به سدريک

حرف بزند، آن هم وقتی که زوجهای که همدیگر را می بوسیدند دور تا دورشان را گرفته بودند و فرشته بالداری بالای سرشان آویزان بود.

هنگامی که چو دوباره شروع به صحبت کرد صدایش بلند تر شده بود.

- خیلی وقته که می خوام یه چیزی رو ازت بپرسم... سدريک اون... وقتی داشت می مرد اسمی از من نبرد؟

از تمام موضوعات موجود در دنیا این آخرین موضوعی بود که هری دوست داشت راجع به آن بحث کرده و آن را با چو تجزیه تحلیل کند.

به آرامی گفت:

- خب... نه، یعنی فرصتی نداشت تا چیزی بگه ام... خب پس تو تعطیلات زیاد کوییدیج تماشا می کردی نه؟ طرفدار تورنادو ها یی، درسته؟

صدایش شور و نشاطی ساختگی داشت. با وحشت دید که چشمان چو دوباره غرق اشک شد. قبل از این فقط در دیدار ی که قبل از

کریسمس، در آخرین جلسه/د داشتند چشمانش را اینطور اشکبار دیده بود.

ناامیدانه با صدایی که هیچ کس نتواند بشنود، گفت:

- ببین، بیا الان راجع به سدريک حرف نزیم خب... بیا راجع به یه چیزه دیگه حرف بزیم

ولی به نظر می رسید این حرف کاملا اشتباه بود.

چو در حالیکه اشکهایش روی میز می پاشید گفت:

- من فکر می کردم..... من فکر می کردم تو منو درک می کنی! من نیاز دارم که با یکی راجع بهش حرف بزنم! حتما تو هم نیاز داری که با یکی حرف بزنی! مخصوصا که تو خودت مرگشو دیدی مگه نه؟

همه چیز مثل یک کابوس، وارونه به نظر میرسید. حالا حتی دوست دختر /جردیویس هم لبش را به سختی از لب او جدا کرده بود تا گریه کردن چو را ببیند.

هری پچ پچ کنان گفت:

- خب ... من دربارش با راون و هرماینی حرف زدم، ولی...

چو جیغ کشید، حالا صورتش از اشک برق می زد. چندین زوج دیگر که در حال بوسیدن هم بودند از کارشان دست کشیدند و به آنها چشم دوختند.

- چي، تو با هرماینی گرنجر حرف زدی! با اون حرف می زنی ولی با من حرف نمی زنی! شا... شاید بهتر باشه پول قهوه ها رو حساب کنی..... و به قرارت با هرماینی گ...گرنجر برسی، که معلومه همین قصدم داری!

هری به او خیره شده بود، به کلی گیج بود، چو به سرعت دستمال گلدوزی شده ای را از جیبش درآورد و چهره درخشانش را پشت آن پنهان کرد.

با صدایی ضعیف گفت:

- چو!

آرزو می کرد راجر به زور دست دوست دخترش را بگیرد و دوباره به بوسه مشغول شوند تا دوست دخترش نتواند آن طور به آنها چپ چپ نگاه کند.

چو که حالا داشت توی دستمالش گریه می کرد گفت:

- یالا، پاشو برو دیگه، من نمی دونم اگه بعد از من با دختری دیگه ای هم قرار گذاشتی چرا از من خواستی که باهات پیام بیرون..... بعد از هرماینی با چند تای دیگه قرار داری؟

هری گفت :

- اصلا این طوریکه می گی نیست !

خیالش راحت شد. بالاخره فهمیده بود چه چیزی چو را آزار می دهد، از فکر آن خنده اش گرفت، که این بار هم چند ثانیه دیر فهمید خنده اش اشتباه بوده.

چو مثل فنر از جا پرید. تمام قهوه خانه ساکت شده بود و حالا همه داشتند آنها را نگاه می کردند.

با لحنی نمایشی گفت:

- خب بعدا می بینمت، هری!

به سرعت به طرف در رفت در حالیکه به سمت در می رفت کمی سکسکه می کرد وقتی به در رسید وحشیانه آن را باز کرد و با عجله بیرون رفت. شر شر، باران می بارید.

هری از پشت سر صدایش کرد:

- چو!

ولی در پشت سر او با صدای جرینگی بسته شد.

داخل قهوه خانه کاملا ساکت بود. همه داشتند او را نگاه می کردند. او یک گالیون روی میز انداخت، نقل های صورتی را از موهایش تکاند و به دنبال چو از در بیرون رفت.

(پایان قسمت سانسور شده)

باران شدت گرفته بود. اثری از چو نبود. نمی توانست بفهمد واقعا چه اتفاقی افتاده بود. تا نیم ساعت پیش همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفته بود. اما حالا...

زیر لب با خشم گفت : « امان از این دخترها » دستهایش را در جیب کرد و سالانه سالانه به راه افتاد. اصلا برای چی می خواست حرف سدربیک رو پیش بکشد؟ چرا همیشه می خواد موضوع هایی را مطرح کنه که باعث میشن مثل نارون اشک بریزه؟

پس از مدتی به راست پیچید و وارد خیابانی باریک و پر گل و لای شد و چند دقیقه بعد به رستوران سه دسته جارو رسید. می دانست زود رسیده اما فکر کرد تا وقت ملاقات با هرماینی حتما کسی را پیدا خواهد کرد تا این مدت را بگذراند. موهای نم ناکش را از روی چشمانش کنار زد و نگاهی به اطراف انداخت. هاگرید پژمرده و عبوس گوشه ای نشسته بود.

به سختی خود را از لا به لای میزها رد کرد تا به میز او رسید گفت:

سلام هاگرید!

و صندلی‌ای بیرون کشید و کنار او نشست.

هاگرید از جا پرید و چنان به هری نگاه کرد که گویی او را نشناخته است. هری جای دو بریدگی تازه و چند کبودی جدید را روی

صورتش دید.

هاگرید گفت:

- تویی هری؟ خوبی؟

هری به دروغ گفت:

- آره خوبم.

با نگاه به قیافه درب و داغون و ماتم زده هاگرید حس کرد مشکل خودش در برابر گرفتاری‌های او هیچ است و جایی برای آه و ناله و

شکایت وجود ندارد.

- تو چطوری؟

هاگرید گفت:

- من؟ خیلی خوبم هری، خیلی خوب.

و به لیوان چدنی‌اش که به قد و قواره یک سطل بزرگ بود خیره شد و آهی کشید. هری نمیدانست چه بگوید. برای لحظه‌ای ساکت کنار

هم نشستند. اما هاگرید ناگهان گفت:

- من و تو عین هم هستیم، نه، هری؟

هری گفت:

- ...

هاگرید سرش را با حالتی خردمندانه تکان داد و گفت:

- آره... همیشه میگم... ماه هر دوتامون واسه اونا غریبه هستیم. هر دوتامون هم یتیمیم... آره هر دوتامون یتیمیم. خیلی فرق میکنه که آدم مال یه

خونواده محترم و آبرومند باشه. بابام آدم محترمی بود، مامان و بابای تو هم همینطور. اگه الان زنده بودند زندگی یه جور دیگه بود، نه؟

هری با احتیاط گفت:

- ... گمونم آره.

هاگرید حال بسیار غریبی داشت.

هاگرید با اندوه گفت:

- خونواده خیلی مهمه. هر چی هم که بگی، اصل و نسب خیلی مهمه...

قطره اشکی را از چشمش پاک کرد.

- هری نتوانست زبانش را مهار کند و گفت :

- هاگرید کجا میری که اینطور زخمی میشی؟

هاگرید که جا خورده بود گفت:

- هان چه زخمی؟

هری به صورت هاگرید اشاره کرد و گفت:

- این‌ها رو میگم

هاگرید گفت:

- آهان چیز مهمی نیستند فقط چند تا ضرب دیدگی و کبودی معمولی هستن

و با لحنی جملات را ادا کرد که گویی واقعا آن‌ها را مهم نمی‌دانست.

- شغل من خیلی سخته.

بقیه نوشیدنی‌اش را سر کشید، لیوان بزرگش را زوی میز گذاشت و بلند شد.

- بعدا میبینمت هری... مواظب خودت باش.

با ظاهری رقت انگیز به کندی و لق لق کنان بیرون رفت. باران سیل آسا فرو میبارید. هری با دلسوزی رفتن او را تماشا کرد، هاگرید خیلی غمگین بود و چیزی را پنهان می کرد اما به نظر میرسید مصمم است از کسی کمک نگیرد. واقعا ماجرا چه بود؟ پیش از آنکه بتواند در این باره بیشتر فکر کند شنید که صدایش میکنند.

- هی هری، هری!

هرماینی داشت از آن سوی رستوران دست تکان می داد. بلند شد و از میان جمعیت به راه افتاد. یکی دو میز مانده به میز هرماینی فهمید که او تنها نیست. هرماینی کنار دو دختری نشسته بود که هرگز فکرش را نمیکرد آن ها را آنجا ببیند. یکی از آن ها لونا لاوگود و دیگری ریتا اسکیتز، روزنامه نگار پیشین پیام/امروز و از نظر هرماینی منفورترین آدم دنیا بود.

هرماینی کمی صندلی اش را تکان داد تا جا برای نشستن هری باز شود و گفت:

- زود اومدی فکر کردم الان باید با چو باشی. تا به ساعت دیگه منتظرت نبودم!

ریتا بی درنگ گفت:

- چو!

و صندلی اش را طوری جا به جا کرد که بتواند هری را درست ببیند. با نگاهی مشتاق پرسید:

- هری به دیدن یه دختر رفته بود؟

و کیف پوست سوسماریش را قاپید و دستش را توی آن برد و بنا کرد به جست و جو کردن.

هرماینی با لحنی خشک و سرد گفت:

- هری با صد تا دختر هم که باشه به تو هیچ ربطی نداره. زود بزارش کنار.

ریتا که داشت قلم پرش را از کیفش بیرون می کشید، به شنیدن این حرف مکثی کرد و قیافه ای به خود گرفت که انگار مجبورش کردن

یک تاپاله را بلعد. دستش را از کیفش بیرون کشید و قفل آن را با صدا بست.

هری که پشت میز نشسته بود پرسید:

- چی کار میخواید بکنین؟

و نگاهش را روی چهره ریتا، لونا و دست آخر هرماینی چرخاند.

ریتا جرعه بزرگی از نوشیدنی اش را هورت کشید و گفت:

- قبل از این که تو برسی، این خانم کوچولوی بی عیب و نقص میخواست برامون بگه

سپس نگاه کنایه آمیزی به هرماینی کرد و گفت:

- فکر کنم اجازه بدی باهаш حرف بزیم، نه؟

هرماینی به سردی گفت:

- آره گمونم بتونی.

بیکاری ریتا را از شکل و قیافه انداخته بود. موهایی که زمانی به شکلی منظم پیچیده و آراسته می شد حالا بی حالت و ژولیده بود. لاک

زرشکی ناخن های چنگال ماندش در بعضی قسمت ها ریخته بود و چند تایی از نگین های بدلی کنار قاب عینکش هم افتاده بود. جرعه دیگری از

نوشیدنی اش سر کشید و سپس زیر لب پرسید:

- هری دختره خوشگله؟

هرماینی با بد خلقی گفت:

- اگه یه کلمه دیگه راجع به زندگی عشقی هری حرف بزنی قسم میخورم که معامله رو به هم میزنم.

ریتا لبش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- کدوم معامله؟ دختر خانم پرافاده، تا حالا که یک کلمه راجع به معامله حرف نزدی، فقط هی زبونم رو قیچی کردی. آخ، یکی از همین روزها...

آه عمیقی کشید و بقیه حرفش را خورد.

هرماینی با بی تفاوتی گفت:

- آره آره، یکی از همین روزها یه دروغای شاخ دار دیگه درباره من و هری سر هم میکنی. برو این حرفا رو پیش کسی بزن که براش یه پاپاسی

ارزش داشته باشه.

ریتا گفت:

- بدون کمک من هم امسال قصه های عجیبی درباره هری سر زبونها افتاده.. ن

و از بالای لیوانش نگاهی به هری انداخت و اضافه کرد:

- ز خوندن اونا چه حالی بهت دست داد، هری. احساس سرخوردگی کردی و اعصابت خرد شد یا اینکه حس کردی هیچ کس درکت نمیکنه؟

هرماینی با صدایی رسا و خشن گفت:

- طبیعیه که هری خیلی عصبانیه، چون همه چیزهایی که به وزارت خونه گفت، حقیقت محض بود وزارت خونه یی ها احمق تر از اونی بودند که حرفاشو باور کنن.

ریتا لیوانش را پایین آورد، نگاهی به هری انداخت و در حالی که با اشتیاق در کیفش را باز میکرد گفت:

- پس تو واقعا فکر میکنی اسمشو نبر برگشته و تو تنها شاهد ماجرا بودی؟

هری با آشفتگی گفت:

- من تنها نبودم. دوجین مرگ خوار عجیب و غریب هم شاهد ماجرا بودند. می خوای اسماشونو بگم؟

ریتا در حالی که دوباره دستش را توی کیفش میکرد و دنبال قلمش میگشت زیر لب گفت:

- خیلی دلم میخواد

طوری به هری خیره شده بود که انگار زیبا ترین چیز عالم را در مقابلش میبیند.

- یک عنوان درشت و بزرگ: « پاتر متهم می کند ... و یه تیتتر کوچیکتر، « هری پاتر نام مرگ خوارانی را فاش می کند که هنوز در میان ما هستند. » یه عکس هم ازت چاپ می کنیم و زیرش مینویسیم: « هری پاتر نوجوان پانزده ساله ای که از حمله اسمشو نبر جان سالم به در برده

است دیروز با اظهارات خود خشم عده ای از افراد محترم و سرشناس جامعه جادوگران را برانگیخت.»

ریتا قلم تند نویزش را نزدیک دهانش برده بود که ناگهان چهره اش رنگ باخت. قلمش را پایین آورد، نگاه خشم آلودی به هرماینی

انداخت و گفت:

- اما فکر میکنم خانم کوچولوی بی عیب و نقص ما دوست نداشته باشن این چیزا رو بنویسیم مگه نه؟

هرماینی با لحنی شیرین گفت:

- اتفاقا این همون چیزیه که خانم کوچولو ی بی عیب و نقص می خواد

ریتا به او خیره شد. همین طور به هری. اما لونا با حالتی رویا گونه سرگرم زمزمه کردن شعار ویزلی سرور ماست و هم زدن نوشیدنی اش

بود.

ریتا با صدایی پیچ پیچ مانند پرسید:

- یعنی تو از من میخوای درباره اسمشو نبر گزارش بنویسم؟

هرماینی گفت:

- بله یه گزارش واقعی. یه گزارش از واقعیت ها. دقیقا همون طور که هری میگه. اون تمام جزئیات رو برات تعریف میکنه. این که اسم مرگ خوارانی که در میان ما هستند چیه. ولدمورت در حال حاضر چه شکلیه و ...

سپس با لحنی تحقیر آمیز گفت:

- ای بابا خودت رو کنترل کن.

و یک دستمال کاغذی به طرف او روی میز انداخت. چون ریتا به محض شنیدن اسم ولدمورت چنان از جا پرید که نیمی از محتویات

لیوانش را روی خود ریخت.

ریتا بی آنکه از هرماینی چشم بردارد جلوی بارانی اش را پاک کرد. سپس با صراحت گفت:

- پیام امروز چاپش نمیکنه. اگه نمیدونی بدون هیچ کس آسمون ریسمون هایی رو که هری به هم بافته باور نمیکنه. همه فکر میکنن دچار وهم و خیال شده. اما اگه بزاری از یک زاویه دیگه بهش نگاه کنم...

هرماینی با خشم گفت:

- خیلی ممنون به یه داستان دیگه درباره خل شدن هری احتیاج نداریم. قبلا از این چرت و پرت ها زیاد چاپ شده. دلم میخواد هری موقعیتی داشته باشه که حقایق رو باز گو کنه.

ریتا به سردی گفت:

- این جور گزارشا خریدار ندارن.

هرماینی از شنیدن این حرف برآشفته و گفت:

- منظورت اینه که چون فاج اجازه نمیده پیام امروز این گزارشو چاپ نمیکنه؟
- ریتا نگاه طولانی و خشنی به هرمانی انداخت. سپس به سمت او خم شد و با لحنی کاسیکارانه گفت:
- خیلی خوب فاج روی پیام/مروزی نفوذ داره قبول. اما نفوذ یا عدم نفوذ اون هیچ فرقی در قضیه ایجاد نمیکنه. آنها گزارشی رو که چهره خوبی از هری نشون بده چاپ نمیکن. کسی علاقه ای به خوندن این جور چیزا نداره. فرار زندانی ها از آژکابان به حد کافی مردم رو آشفته کرده، اونا دلشون نمیخواد باور کنن که اسمشو نبر برگشته.
- هرمانی با لحنی کوبنده گفت:
- پس پیام امروز تنها وظیفه ای که برای خودش قائله اینه که فقط خبرهایی رو چاپ کنه که مردم دوست دارن بخونن؟
- ریتا بار دیگر قد راست کرد چینی به پیشانی انداخت و بقیه نوشابه اش را سر کشید. با لحنی غیر دوستانه و سرد گفت:
- خانم خنگه، تنها وظیفه ای که پیام امروز برای خودش قائله فروش روزنامه هاشه.
- لونا به شکلی غیر منتظره وسط حرف آنها پرید:
- بابام فکر میکنه پیام/مروزی روز نامه مزخرفیه
- و در حالی که نوشیدنی اش را میمکید به چشمان برآمده و غضب ناک ریتا خیره شد.
- بابام گزارشهای مهمی رو چاپ میکنه که عقیده داره مردم باید ازشون خبر داشته باشن. برای اون هدف اصلی پول درآوردن نیست.
- ریتا نگاه تحقیر آمیزی به لونا انداخت و گفت:
- گمونم بابات یکی از اون روزنامه های مسخره دهاتی رو میچرخونه. شاید روزنامه اش مقاله بیست و پنج شیوه برای معاشرت با ماگلهای و خبرهای مربوط به تاریخ حراج بازارهای خیریه رو چاپ میکنه؟
- لونا در حالی که با نوشیدنی اش ور میرفت گفت:
- نه اون سردبیر سفسطه بازه
- ریتا چنان خرناس بلندی کشید که سایر مشتریان را از جا پراند. با لحن تحقیر آمیزی گفت:
- گزارشهای مهمی رو چاپ میکنه که عقیده داره مردم باید ازش با خبر بشن؟ هان؟ من با اون آشغالایی که بابات چاپ میکنه باغچم رو کود میدم.
- هرمانی با خشنودی گفت:
- خب اگه این طور فکر میکنی پس الان فرصت خوبیه که به بالا بردن کیفیتش کمک کنی. لونا میگه پدرش دوست داره مصاحبه هری رو چاپ کنه.
- ریتا برای لحظه ای به هر دوی آنها خیره ماند، و سپس با صدای بلند زد زیر خنده. قهقهه زنان گفت:
- سفسطه باز؟ فکر میکنی اگه مصاحبه هری توی سفسطه باز چاپ بشه مردم یک کلمه از حرفهایشو جدی میگیرن؟
- هرمانی با لحنی محکم گفت:
- شاید بعضی ها باور نکنن. اما در گزارش پیام امروز یه چیزهایی از قلم افتاده. به نظر من برای مردم این سوال وجود داره که آیا تمام حقیقت همینیه یا نه و اگه گزارش دیگه یی از این ماجرا در اختیارشون گذاشته بشه، با اشتیاق اونو میخونن... حتی اگه این گزارش رو یه روزنامه...
- و از گوشه چشم نگاهی به لونا کرد و ادامه داد:
- یه روزنامه غیر معمول چاپ کنه.
- ریتا مدتی چیزی نگفت اما با سری که کمی به یک طرف خم کرده بود زیرکانه به هرمانی نگاه می کرد.
- پس از چند لحظه ناگهان گفت:
- خیلی خب فرض کنیم قبول کردم حق الزحمه من چی میشه؟
- لونا خیال بافانه گفت:
- فکر نمیکنم بابا به افرادی که توی مجله چیز مینویسن پولی بده. اونا این کارو به خاطر افتخارش و البته برای این که اسمشون چاپ بشه انجام میدن.
- ریتا اسکیتز چنان قیافه ای به خود گرفت که گویی چیز بدمزه ای را چشیده و با لحنی خشم آلود و اعتراض آمیز گفت:
- یعنی قراره مجانی کار کنم؟
- هرمانی جرعه ای از نوشابه اش را نوشید و با خونسردی گفت:

- بله در غیر این صورت خوب میدونی که به مسوولین مربوطه خبر میدم که تو یه جانورنمای غیر قانونی هستی. آن وقت احتمالا پیام/امروز برای گزارشهایی که از توی آژکابان برایشون بفرستی پول خوبی بهت بدن.

ریتا چنان قیافه ای به خود گرفته بود که انگار آرزویی در دنیا نداشت جر این که چتر کاغذی و تزئینی لیوان هرمانی را بردارد و محکم به صورتش بکوبد.

ریتا با صدایی که کمی میلرزید گفت:

- گمون نکنم راه دیگه یی داشته باشم. نه؟

یک بار دیگر کیف پوست سوسمارش را باز کرد، طوماری از کاغذ پوستی بیرون کشید و قلم تند نویزش را در دست گرفت.

لونا با شادی گفت:

- بابا خوشحال میشه.

عضلات آرواره ریتا از خشم منقبض شد.

هرمانی رو به رهی کرد و گفت:

- خب هری حاضری واقعیت رو برای مردم تعریف کنی؟

هری گفت:

- گمونم آره.

و به ریتا نگاه کرد که کاغذ پوستی را روی میز میان خود و او قرار داده بود و داشت قلمش را در دست جا به جا میکرد.

هرمانی در همان حال که میکوشید آلبالویی را از ته لیوان بیرون بیاورد با آرامش گفت:

- پس شروع کن ریتا.